



Des Sedna Behzad
nazanin mohamadhoseini





Smarties

خلاصه:

آریا فروهر برای بچه هاش پرستار میگیره اونم کی دنیز خانم مرادی که تو شیطنی و خراب کاری رو دستش بلند نشده حالا چی میشه این آقا آریا به جای مواقعی از ۳ تا بچه ها باید از ۴ تا مراقبت کنه اونم بلاهایی که دنیز بچه ها سر باباشون میان که نگم ... این وسطا آقا آریا نمیدونه کی دلشو برای ملکه عذابش داده رفته ...

بدبختی یعنی چی؟

از نظر من بدبختی یعنی بیست و دو سالت باشه و کلی بدهی داشته باشی اونم بدهی های خودت نه، بدهی های باعرضه ترین بابای دنیا! اونم یه قرون دوهزار که نه! بابا جان من به کم راضی نیست. بله بابام پول نزول کرده و معلوم نیست پولارو

چیکار کرده. من که نمی‌فهمم چی از زندگیش می‌خواد فقط همیشه ما پاسوز خریت‌های پدر محترم میشیم!

اگر شما یه قرون از اون پول‌ها دیدین ما هم دیدیم...من توی یه خانوادگی معمولی چشم به جهان گشودم. خاک بر سرم کنن آخه چرا باید زیر سفته‌های بابام رو امضا می‌کردم. بگو دختر عقلت کمه مگه؟ البته عظم کم هست! خودِ بابام یه وقتا می‌گفت توی مغزت هم عین روی سرت هویجه و عقل نیست. توی آگهی‌های مختلف کاریابی می‌گشتم که چشمم خورد به یه آگهی که دنبال پرستار بچه بودن. به نظرم خیلی کار جذابی بود بچه‌ها موجودای احمق و کوچولویی هستن که میشه باهاشون خوش بگذرونم. گوشه‌ی رو برداشتم و به شماره‌ای که توی آگهی ثبت شده بود زنگ زدم .

-بفرمایید...

با نیش باز همونطور که وسط خونه چهارزانو نشسته بودم و موهای فرم رو با انگشتان می کشیدم پایین و باهاش بازی می کردم گفتم:

-سلام. بابت آگهیتون تماس گرفتم. من یه دختر بیست و دوساله هستم...

اومدم ادامه ی معرفی رو بکنم که یهو گفت:

-می تونین امروز تشریف بیارین اینجا؟

انگار که زیرم میخ گذاشته باشن یهو از جام پریدم .

-ببخشید این حقوقی که توی آگهی نوشتین واقعیه؟

به نظرم پولی که بابت گرفتن پرستار می دادن خیلی بیشتر از بقیه آگهی ها بود. منم سریع تا توی صفحه دیدمش زدم تو گوشش. فقط دو دقیقه از گذاشتن آگهی گذشته بود که بهشون زنگ زدم.

-بله، اگر بتونین با شرایط بچه‌ها کنار بیاید حقوق بیشتری هم براتون در نظر می‌گیریم.

جون جون قرش بده. کور از خدا چی می‌خواد دو چشم بینا! بدبختی مثل من از خدا چی می‌خواد؟ دو قرون پول که نره زندان! اوف اسمشم ترسناکه. موهای سیم تلفنیم رو ول کردم و پاشدم تا حاضر بشم. بوی پیاز داغ مامان کل خونه رو برداشته بود. دینا که دید من دارم از ذوق وسط خونه پیر پیر می‌کنم طبق رسم همیشه اومد کنارم وایساد و بشکن زنان شروع کردیم به رقص باسن!

منحرفا نه از اون رقص باسنا... رقصی به شیوه‌ی دینا و دنیز! -آی بیشور دردم گرفت.

بغلش کردم و استخوناش رو تو بغلم فشار دادم. عین نی قلیون میمونه اگر فوتش کنی میشکنه! صد و شصت سانت قد داره چهل کیلو وزن! این چهل کیلو هم وزن استخوناشه همینم

هست که هر وقت باسنم رو می‌کوبم به باسنش و رقص
مخصوص میریم بعدش می‌دویم دنبالم تا کتکم بزنه.

ما یه خونواده‌ی چهار نفری داریم. دینا از من سه سال
کوچیک‌تره و همونطور که دشمن خونی هم هستیم جونمونم
برای همدیگه در میره میتونیم توی یه لحظه نقشه‌ی قتل
همدیگه رو بکشیم!

-خاک تو سرت پوست و استخوانی یه ذره بخور فردا پس فردا
هیچکس نمی‌گیرد.

-غصه‌ی من رو نخور سیم تلفن! نه که حالا خاستگارات صف
کشیدن دم در بخاطر گوشتای زیر پوست!

-ای ذلیل بمیرین الهی که صبح تا شب مثل سگ و گربه
می‌توپین به همدیگه!

مامان با ملاقه جلوی در آشپزخونه وایساده بود تا سر یکیمون
رو نشونه بگیره و ملاقه رو به سمتمون پرت کنه. خودشم

می‌دونست در نهایت سرمون رو می‌دزدیم ملاقه می‌خوره به یکی از وسیله‌های خودش و می‌شکنه. مثلاً میز جلو مبلیمون یه ترک بزرگ روش داشت. یادمه یه بار که دعوا می‌کردیم مامان دمپایش رو پرت کرد و من سرم رو دزدیم همینم باعث شد میزمون به فنا بره. بماند که چقدر زنده و مرده‌ام سر این ترک فحش خورد. مامان راضی بود کله‌ی من بشکنه ولی میزش آخ نشه...

قاب عکس ون یکاد روی دیوارم به همین بدبختی دچار شده بود. بُرس قرار بود بخوره توی سر دینا که در نهایت به قاب عکس رسید .

همینم شد که همیشه تمام وسایل خونه‌ی ما در سلامت کامل به سر می‌بردن! اصلاً هم ما اهل تعمیرات نیستیم و انقدر پولداریم که بتونیم هر روز چیزای لوکس جدید بخریم!

من و دینا اسم مامان رو گذاشته بودیم مامان بند زن! اشتباه فکر می‌کنید چون بخاطر بند انداز بودنش نبود که این اسم رو براش انتخاب کردیم و شغل شریف بند اندازیش هیچ ربطی به این مسئله نداشت. تنها دلیلی که بهش می‌گفتیم بند زن این بود که تمام وسایل رو تا زمانی که خرد و خاکشیر بشن بند می‌زد و استفاده می‌کرد.

قبل از اینکه ملاقه به سمت ما پرت بشه و استخونای دینا خرد و خاکشیر بشه و منم سیاه و کبود بشم چشمم رو بستم و جیغ کشیدم:

-کار پیدا کردم!

خونه ساکت شد. توی این دو سه روزی که عین یه حیوون چهارپای زحمت کش دنبال پیدا کردن یه لقمه نون حلال به هر دری زده بودم هیچی نصیبم نشده بود. حق داشتن اگر

باور نمیکردن که کار پیدا کرده باشم. همه دنبال سابقه‌ی کار بودن و منم که خدا رو شکر هیچی بارم نبود...

دروغه اگر بگم کلا هیچ کاری نبود، برای منی که ماهی پنج ملیون باید به اون نزول خور سیبیلو میدادم حقوق کمتر از وزارت کار جواب نمی‌داد. ماما هم اگر صبح تا شب بند می‌انداخت فکر میکنی چقدر تهش می‌موند توی جیبش؟ نهایتاً ماهی دو سه بار یه تیکه گوشت می‌خوردیم که نمیریم و بقیه‌ی وعده‌ها بین دم‌پختک و سیب زمینی آب پزده بیست سی چهل می‌شد تا یکیش به قید قرعه مهمون سفره‌ی اون شبمون بشه.

-به رودخونه‌ها کارم میدن؟

هر وقت دینا می‌خواست اذیتم کنه بهم می‌گفت رودخونه. معنی اسمم می‌شد دریا ولی اون به مسخره می‌گفت رودخونه.

-تا کور بشه چشم پفک لینا!

زبونم رو گذاشتم لای دهنم و صدا بی ادبی دراوردم، باسنم رو
به سمتش هل دادم و بعد براش زبون درازی کردم.

-مادرت به عزات بشینه، کدوم قبری کار پیدا کردی؟

الطاف گرانمایه‌ی مامان جان روحم رو نوازش داد! دهنم به
عرض صورتم کش اومد و دندونام رو برای مامان با ادبم به
نمایش گذاشتم:

-اینجانب ممنون از دعای خیر و بدرقه‌ی راحت. ممنون که
منو در این شهر بی در و پیکر تنها نمیذارن.

و ملاقه به سوی اینجانب پرتاب شد... یه جاخالی از این بازیکن
و تووووی دروازه! دروازه کجاس؟ شکم دینا!

-آی مامان!

-هردوتون ذلیل بمیرین با اون پدرتون. معلوم نیست مارو ول
کرده رفته کدوم قبرستونی.

خم شدم ملاقه رو از روی زمین برداشتم. آروم زدم تو سر دینا
که یه در باسنی نصیب خودم شد. اخم کردم بهش و ملاقه به
دست به مامان گفتم:

-والا شما بی شوهر شدی، از نظر من بی شوهر شدن بهتر از
اینه که ماهی پنج تومن لای قسط باشی تازه یارو سیبیلو بگه
بیا زنم شو!

-فرهاد ذلیل شده! الهی به عزات بشینم. کفن پیچت کنم!
مرده و زنده‌ات خیر نبین!

اشتباه فکر می‌کنین. مامان عاشق باباس. راستش ما هم
عاشقشیم فقط نمی‌دونیم چی شد که انداختمون توی این
هچل...

با وجود اینکه من رو توی این دردسر انداخته بود بازم
خوشحال بودم که زنده اس و یه گوشه‌ی این کره خاکی داره
زندگی میکنه. من با تموم اخلاقای گوهش عاشقش بودم.

وگر نه مگه مغز خر خوردم برم سیصد ملیون سفته براش امضا
کنم؟ کم پولیه؟ نه والا برای ما کم پولی نیست...

-حالا چه کاری هست؟

شونه‌ام رو انداختم بالا. دینا کنترل تلویزیون رو برداشت و
صداش رو کمتر کرد تا بیشتر از این برای رسوندن صدامون
به همدیگه توی این یه وجب خونه داد نزنیم.

-نوشته بود پرستار بچه، پنج تومن میدن! میتونم چهار بدم
به سیبیل یه تومنم بمونه جیبم. اون یه تومت اضافیشم چهارتا
بند بنداز شیش تا لباس برای مردم بدوز جور بشه دیگه.

یهو یه طوری لبش رو بین دوتا دندونش فشار داد که گفتم
الان لبش قلفتی کردن میشه!

-خاک بر سرم! نکنه ازت بخوان مواد جابجا کنی؟

دستبند مهره‌ای رنگیم رو بین دوتا دستم جابجا می‌کردم. هی
کشش رو می‌کشیدم و هی از این دست به اون دست
می‌انداختم.

-تهش میگن جابجا کن دیگه...

-وای خاک بر سرت. نکنی این کارو!

انقدر دستبند رو کشیدم که یهو همه‌ی مهره‌هاش پخش زمین
شد.

-ای الهی به عذات بشینم.

-قول میدم زودتر خودم رو خلاص کنم شما به عزام بشینین.
بابا ول کن ننه جان زنده و مردموده بار میکشی با این حرفات.

خم شدم همونطور که مهره‌ها رو جمع می‌کردم گفتم:

-منم نمی‌دونم چی به چیه آگهیش توی یه سایت کاریابی بود. برم ببینم خانمه چی میگه. الان برم زن خیابونی هم بشم انقدر بهم پول نمیدن!

فحش دون مامان حسابی راه افتاده بود. حین حاضر شدنم زنده و مرده‌ی بابا رو فحش داد.

حقیقتا هم همه‌ی تقصیرها گردن بابا بود. همونطور که گفتم ایشون یه نموره بی‌عرضه تشریف داشتن.

بابا موقعیت‌های خوبی برای کار کردن و پول درآوردن داشت ولی رفیق بازی همیشه کار دستش می‌داد.

با سیبیل یه ماشین می‌فروختن و بعد شروع می‌کردن به رفیق بازی. حالا سیبیل تا ماشین بعدی صد تا دیگه می‌فروخت ولی بابا همون یدونه رو تا قرون آخر که خرج نمی‌کرد نمی‌رفت سراغ بعدی! ما همیشه بدبخت بودیم. یادم نیست بگم مامان اینو می‌خوام پول دبیاره بده بهم!

بدبختی هم عالمی داره دیگه چه کنیم...

حالا فعلا از دانشگاه هم مرخصی گرفته بودم ببینم ترمای بعدی چه خاکی به سرم می‌ریزم. ترم های آخر و ژورمانا نمی‌داشت هم به کار برسم و هم به دانشگاه. اگر کار هم پیدا نمی‌کردم باید می‌رفتم زندان پس قطعاً دیگه درس خوندن شدنی نبود!

خونه‌ای که بهم آدرسش رو دادن دور بود... در واقع اونا از بالای نقشه از پونز زده بودن بیرون و ما از بخش جنوبی نقشه خارج پونز بودیم.

سوار بی آر تی شدم. خوبی این اول خط سوار شدن اینه که میشینی و نیاز نیست بوهای خوش زیر بغل کناردستیت که سعی داره دستگیره‌ی متصل به میله رو بگیره لای موهای دماغت باشه و بوی خوش استشمام کنی.

درسته با هر ترمز اتوبوس یه خانم تپلی قلقلی میوفتاد روم و
من با دستام نگهش می‌داشتم ولی سگش شرف داره به بوی
خوش مام نخورده‌ی زیربغل خانمای از سرکار برگشته!

پلاک هفت... حدود نیم ساعت پیاده روی از ایستگاه بی‌ار تی
تا روبروی ساختمونی که پلاک هفت روش درج شده بود و
ساختمان ترنج نام داشت. در ورودی نبود که! اگر سازنده‌های
کاخ سعد آباد و کاخ نیاوران و تمام کاخ‌های دنیا... که البته
من سعادت دیدنشون رو نداشتم همین‌ها که توی تهران
بودنم به زور اردوهای مدرسه دیده بودم، این ورودی رو
می‌دیدن حاضر می‌شدن خفن بودن این بنا بجای بنایی که
خودشون ساخته بودن ثبت بشه.

کی می‌ره این همه راهو؟

سرم رو گرفتم بالا، تا چشم کار می‌کرد ساختمون بود. نما
طلایی...

فکر می کردم اینا مال قصه هاس نگو واقعا تو این شهر درندشت
این چیزا وجود داره.

خدا جونم، آخه قربون شکل ماهت بشم... من فدای مهربونیات
بشم که همه اش برای از ما بهترونه! اینا تو قصر زندگی
می کنن اونوقت ما زیر پونز صدامونم درنمیاد. انصافه
خداوکیلی؟ نه جون من خودت حال می کنی اینطور تبعیض
قائل میشی؟

در رو هل دادم رفتم تو، در نبود طاق بستان بود! بلند!!!
اندازه ی کل ساختمون ما قد درشون بود.

-بفرمایید. با کی کار دارین؟

یه آقای سن دار بود که از پشت پیشخون بلند شد. مگه هتله؟
پذیرش دارن؟

-ا باید پذیرش بشیم؟

-سلام عرض شد.

کلاهش رو روی سرش مرتب کرد و منم النگو رنگیامو با
آستینم دادم بالا:

-گرسنه بودم خوردمش، سلام.

-با کی کار دارین؟

یه نگاه به آبنمای بزرگ روی دیوار انداختم و گفتم:

-وزیر و رئیس جمهور زندگی می کنن که انقدر چک می شیم؟
می خواین از دستگاه اشعه ایکس رد کنین؟ تفنگ مفلک
ندارما! اصلا قیافه ام به گانگسترا نمیخورن بخدا.

بدبخت خنده اش گرفته بود:

-بنده وظیفه دارم بدو ورود همه رو راهنمایی کنم. خیر اینجا
رئیس جمهور ساکن نیست ولی امنیتی مجتمع شرطه.

لبام رو کشیدم تو و بدون انگشت سوت زدم:

-کی میره این همه راهو. فروهر؟ یه همچین اسمی دارن.
خانم فروهر!

دستش رو به سمت راستش کشید و گفت:

-همه‌هم با فروهرا کار دارن!

ابرو بالا انداخت و بلند تر گفت:

-مادر جناب فروهر هستن، بفرمایید طبقه‌ی آخر، آسانسور
از اون طرفه.

دستم رو تو جیبای بیچاره ام فرو کردم و سلانه سلانه به
آسانسور رسیدم. والا که چیزی از هتل کم نداشت. یه دست
مبلم اونور چیده شده بود و یه دیوار هم پر از گیاه کنارش
بود... تازه ویوی مبلا یه حیاط جذاب بود که با شیشه‌ی خیلی
بزرگ قابل دیدن بود.

نمیشه یکی از همین مبلا رو برای اقامت بدن به من؟ والا هوا
که خوب... ویو هم که خوب!

بخدا اگر ناراضی باشم، یه گوشه میشینم موزمو میخورم.

یه چیزی توی کله ام داد زد:

-دختر جون خدا تومن بدهی داری برو سر کار و بارت فکر
اون پنج تومن مادر مرده باش که باید سر ماه بندازی کف
دست سیبیلو...

توی آسانسور به خودم نگاه کردم، یه شلوار دمپا کش دار سبز
سدري پام بود با مانتوی نارنجی، نه که کم رنگ هویجم مامان
جان هم معتقدن که نارنجی بهم میاد. هروقت این لباسا رو
تنم میکردم دیبا بهم میگفت هویج برعکس!

ما هنریا به تیپامون معروفیم، حالا درسته همه مسخره مون
میکنن ولی من عاشق اینم که لباسای رنگی رنگی تنم کنم.

درسته همیشه هشتمون گرو نهمون بوده ولی خیاط بودن
مامان بهترین نعمت زندگیم بود.

درسته که هر بار پرو لباس از دستم حرص می خورد و سوزن
ته گرد توی گوشت تنم فرو می رفت ولی بازم از حق نگذریم
راضی بودم... هر روی یه رنگ لباس.

تازه مامان برام کیف هم میدوخت، تمام کیف های گل منگلیم
کار مادر خانمی بود. ماچ به دستش که هم لباس میدوزه هم
انقدر سنگینه ک سر و کله و تن سالم نداریم از دست پرتاب
های سه امتیازیش.

“ طبقه ی سیزدهم.”

-قربون اون ناز و عشوهات بشم مادر، یه ذره از این مدل حرف
زدنت به ما هم یاد بده خوشگل خانم .

بعد با لحن خودش لبام رو غنچه کردم و گفتم:

-طبقه‌ی سیزدهم... ناز بشی الهی.

با دهانی گشاده از خنده و لپایی که همیشه از خندن کک و مک هاش با سرخی عجین می‌شد رفتم سمت واحدی که توی آدرس بهم گفته بود.

دستم رو گذاشتم روی زنگ و منتظر موندم تا در باز بشه. لبم رو تا حد ممکن کشیدم و دندونام رو به نمایش گذاشتم. خنده باید واقعی باشه، از این سر صورت تا اون سر صورت. اگر سی و دوتا دندون معلوم نباشه هم باز خندن محسوب نمیشه.

در باز شد و همینطور که داشتم یه خانم حدوداً چهل ساله‌ی خوش پوش رو دید می‌زدم شروع کردم با همون لبخندم حرف زدن:

-سلام، من دنیز ام... دنیز مرادی. برای پ...

اجازه نداد بقیه‌ی حرفم رو بزنم. البته اون خانم خوش پوشه نه! یه توپ تنیس که درست وسط پیشونیم فرود اومد و سرم گیج رفت.

-آیهان مامانی، برو بین آبجی چی می‌خواد؟

و صدای گرومپ و یا اباالفضل گفتن خانمه که من و در و همه چیز رو ول کرد و دوید توی خونه.

توپ تنیس فسفری رو از وسط راه پله برداشتم و کفشم رو همونجا بیرون در درآوردم.

پام رو گذاشتم توی خونه و... خونه که چه عرض کنم! بازار شام. از همون جلوی در هیچ نقطه‌ی خالی‌ای کف زمین نبود. انقدر شلوغ بود که حس کردم وسط باغی فرود اومدم که جای چمن از زمینش اسباب بازی روییده!

خانم جینگول خوش تیپه بچه به بغل برگشت، یه دختر بچه با موهای کوتاه بهم ریخته، بور. نهایتاً دوسال داشت. وقتی

چرخید سمتم چشمای تیل‌های گرد و نگاه عصبانیش که انگار
اصلاً راضی نبود توی بغل اون خانم باشه اولین چیزی بود که
به چشمم اومد.

دست انداخت موهای شیتان پیتان شده‌ی خانمه رو چنان
کشید که من از دردی که با دیدن این صحنه کشیدم گفتم:
-آیییی...

-چیزی شده؟

-موهاتون!

با ملایمت موهایش رو از توی دستای دختر بچه دراورد و
همونطور خم شد تا کنترلی که لای انبوهی از دایناسور و
حیوون بود رو برداره.

-بیبی باس بذارم برات مامانی؟ ببین نینی اومد... نینی کوش؟

و به این شیوه نینی چشم تیل‌های از بغل خانم خوشتیپه که
دیگه الان موهاش شبیه دختر بچه بهم ریخته و نامرتب بود
شده بود و هیچ نشونی از ظاهر مرتب لحظه‌ی اول رو نداشت
جدا شد و به سمت تلویزیون دوید. تلویزیون نگم!

رسمآ سینما رو آورده بودن توی خنوشون. یه نشیمن بزرگ
که با یه نما از بقیه‌ی خونه جدا بود و مبلا‌ی سوراخ سوراخ
دار مشکی رنگ داشت. پر از دکمه بود!

-معذرت می‌خوام دخترم .

چشم از بررسی مبلا‌ی سیاه و دختر هپلی گرفتم و این بار
چشمای قهوه‌ای زن رو هدف قرار دادم. موهاش رو مرتب کرده
بود! بسم الله سه سوته موهاش مرتب شد. اجی مجی لاترجی؟
خونه شون جادویی؟ اگر جادو بلدن کاش یه اجی مجی هم
کنن خونه مرتب بشه.

دستش که به سمتم دراز بود رو توی دستم گرفتم که گفت:

-سرور هستم... مادر بزرگ بچه ها.

ابرو هام پرید بالا، توقع داشتم با مادر بزرگشون روبرو بشم ولی نه دیگه انقدر جوون.

-بخشید اینجا یه مقدار وضعیت مناسبی نداره.

زیر لب آروم گفتم:

-نه خواهش میکنم.

بعد دوباره لبخند گل و گشادمو رو کردم و توی چشماش نگاه کردم:

-دنیز... دنیز مرادی!

دستم رو فشار داد ولی سریع ول کرد. با دستش اشاره کرد که روی یه سری از مبلا که بهمون نزدیک بود بشینم.

-مانتوت رو درنمیزی؟

سرم رو تگون دادم و سریع شال و مانتومو دراوردم.یکی نیست
بگه دختر بیا تو راحت باش! دم در بده اینجا خونه ی
خودته.خب البته این مشکل من نیست... من آدم بی تعارف و
راحتی ام.

-مامنی!!!!!!

یه پسر بچه با بالاترین سرعت ممکن نمیدونم از کجا پیداش
شد که با شتاب دوید سمت خانمی که خودش رو سرور
معرفی کرده بود .

یه خانم مو بلوند جذاب و دروغ نگم با ابهت!
یعنی مامان من از این خانمه پیر تره؟ اونوقت تو این سن و
سال نوه داره؟ نکنه کودک همسری داشتن؟
ناخواسته لبم رو گاز گرفتم و خاک بر سرم بلندی گفتم.

-اتفاقی افتاده؟

این جمله اش با من بود ولی بچه‌ای که توی بغلش بود گفت:
-آرتا کشت!

-آرتا چی کار کرد مامانی؟

بچه محکم کوبید توی سینه‌ی مادر بزرگش و گفت:
-کشت!

-مامانییییی دروغ می‌گه. خودش منو زد.

صدای حرص خوردن بچه‌ای که توی بغل مادر بزرگش بود
خنده‌ام انداخت .

-عیب نداره مامانی. برین با هم بازی کنین. داداشا همدیگه
رو دوست دارن. برو مامانی... لیمو کجاس؟

بچه‌ای که داشت شکایت برادرش رو میکرد با این حرف از تو
بغل مادر بزرگش دوید بیرون و رفت.

-با حیوونا که مشکلی ندارین؟

با تعجب نگاهش کردم و با چشمای وق زدم گفتم:

-جانم؟

-میگم با حضور حیوونا که مشکلی ندارین؟

من عاشق حیوونا ام! کلا من با هیچ موجودی مشکل ندارم
بجز سوسک! اصلا بجز حشره... شما بگو مورچه! من حالم ازش
به هم می خوره.

باز لبخند سکسیمو زدم و گفتم:

-نه!

-می بینی که وضعیت رو؟

چقدر زور می زدم که بخندم! توی شوک فرو رفته بودم خنده
ام هم زیادی عصبی و تظاهری بود!

چشم چرخوندم و خونه‌ی درندشتشون رو زیر نظر گذروندم.
اشتباه نکنم دو دست مبل دیگه هم اونور بود. تمام خونه پر

بود از اسباب بازی. یه طوری اسباب بازی با هم قاطی شده بود
که نمیشد از همدیگن تشخیصشون داد.

-بچه‌ان دیگه!

-خداوشکر زلزله‌ان!

-خداوشکر خودتون میدونین!

نگاهش کردم که دیدم چشماش داره از کاسه میزنه بیرون.
اوه اوه انگاری بازم هر حرفی رو نباید بلند گفت...

-نه یعنی خداوشکر. بچه اگر شیطنت نداشته باشه بچه
نیست.

-خودم میدونم چقدر خرابکار و شیطونن ولی به قول شما
بچه باید شیطنت کنه.

دندونامو نشونش دادم و یکمی با صدا خندیدم.

-به نظر که دختر ساده و خوبی می‌رسی.

آخ که خرفیف شدم. خنده ام تا پشت سرم رسید. ای قربون
دهنت برم! همینطور تعریف کن من ذوق کنم.

و بار دیگر صدای گرومپ!

-خوبین مامانی؟

صدای اون بچه ای که هنوز ندیده بودمش اومد:

-آره!

صدای تلویزیون به قدری زیاد بود که گوشم درد گرفته بود
ولی انگار همون باعث شده بود اون دختر کوچولوی چشم سبز
به تلویزیون خیره بشه و صداشم درنیاد.

-خب می‌گفتم! اینکه تو ساده و خوبی کوچیک ترین بخشیه
که میتونه مهم باشه... همونطور که میبینی جمع و جور کردن
سه تا بچه کوچیک خیلی سخت تر از چیزیه که بتونی بهش
فکر کنی.

فکر؟ آقا من با پوست و گوشت و استخونم داشتم حس می کردم قراره پاره پوره بشم. استخون درد داشتم همین اول کاری...

-بالای صد نفر برای آگهی هامون زنگ زدن و بیش از بیست نفر اومدن. ما یک ماهی هست دنبال یه پرستار تمام وقت برای بچه ها هستیم.

چشمم دست خودش نبود، همینطور میچرخید توی خونه تا قشنگیای شلوغش رو زیر نظر بگیره.

هیچ وسیله‌ی تزئینی‌ای توی خونه نبود. حالا اگر مامان من بود، برمیداشت کل خونه رو پر میکرد از کریستال! والا با همین وضع زندگیمون هرچی ظرف و ظروف داشت برای عموم به نمایش میداشت چه برسه بخواد چنین خونه زندگی‌ای داشته باشه.

-منظورم رو متوجه شدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اوهوم!

-قطعا نمی‌رسی با این سه تا بچه غذا درست کنی و تمیز
کاریارو انجام بدی. یه خانمی دو روز در هفته میاد تمام خونه
رو مثل دسته‌ی گل میکنه البته باید بگم یه آیهان برای اینکه
زحمات زهرا رو به باد بده کافیه. فکر نکن خونه بعد از رفتن
زهرا تمیز میمونه! غذا رو هم همون دو روز درست میکنه بسته
بندی میکنه توی یخچال. غذای بچه ها هم مشخصه.

از روی صندلی بلند شد و ببخشیدی زیر لب گفت. از بین
وسایل پاهاش رو گذاشت و رفت سمت یه دری که توی راهرو
بود. سرکی کشید و برگشت:

-خداروشکر اونا هم پای تبلت دارن کارتون می‌بینن.

من و زبونم جلوی این وضعیتی که پیش روم بود کم آورده
بودیم.

-من خوب از قیمت‌ها خبر دارم. این بچه‌ها سه تا هستن
برای همین قیمت بالاتری بهت پیشنهاد دادم. اگر کارت خوب
باشه و بتونی بمونی شب‌ها هم پیششون باشی حقوقت رو
میبریم بالاتر...

-مادرشون...

خودش اجازه نمی‌داد حرف بزنم. فکر کنم جیش داشت
می‌ترسید من حرف بزنم رشته کلام از دستش در بره و نتونه
خودش رو به دستشویی برسونه! وگرنه این همه عجله برای
حرف زدن چه دلیلی میتونست داشته باشه؟ نه جان من چه
دلیلی داشت؟

-جدا شدن، پسر من الان ایران نیست. خیلی اوقات اصلا
خونه نمیاد.

-یعنی پدر بچه‌ها مجرده؟

سرش رو تکون داد:

-بله...

توی دلم ریخت... چطور باید پرستار بچه هایی می شدم که پدرشون مجرده؟

-راستش... خب! نمیتونم. یعنی من یه دختر مجرد کم سنم درست نیست با یه مرد توی خونه...

-پسرم اکثر مواقع اردوعه... می تونم حقوقت رو بیشتر کنم. به شرطی که بتونی اینجا کنار این سه تا دووم بیاری.

هیچ مدله نمی تونستم بپذیرم با یه مرد مجرد توی یه خونه باشم. اینا هم یه پرستار تمام وقت می خواستن. اصلا نمی دونم توانایی اینو دارم که از سه تا بچه اونم در این ابعاد وزه، نگهداری کنم یا نه!

-من هر روزی که بتونم میام کمکت ولی من هم نمی تونم تمام وقت اینجا باشم. پدرشون هم بیشتر اوقات اردوعه.

ده بیست سه پونزده هزار و شصت و شونزده...

زیر لب داشتم ده بیست سی چهل می کردم که ببینم قبول کنم یا نه. دست راستم آره بود و دست چپم نه... همینطور که اون خانمه سرور جون حرف می زد و از شرایط می گفت من به دست راستم رسیدم.

دلم هری ریخت! باید به ده بیست سی چهل اطمینان می کردم.

-یعنی اگر پدرشون تهران باشن همین جا اقامت دارن؟

عجب سوال مسخره ای! خب کجا اقامت داشته باشه؟ رو فرق سر من؟

خندید و پاس رو روی پاش انداخت. لبام ناخواسته جمع شد و متفکر با دندون بالام لب پایینم رو فشار دادم.

-اگر نگران تنها موندن با یه مرد مجردی باید بهت بگم جای
نگرانی نداره، آریا عاقل تر از اینه که بخواد با پرستار بچه هاش
رابطه برقرار کنه!

اوهو چقدرم بچه اش رو تحویل می گیره! نه تورو خدا بیاد با
منزابطه برقرار کنه آقای عاقل و بالغ ...

اصلا رو دل نکنه یه وقت دختر جوون ترگل ورگل توی
خونه اش رفت و آمد می کنه.

حس کردم لباسم داره کشیده میشه. اول فکر کردم توهم زدم
ولی دیدم یکم بعد بیشتر کشیده شدم. چرخیدم که ببینم
منبع کشش از کجاس که دیدم دختر کوچولوعه پشت مبل
وایساده و آستین من رو می کشه.

-مامانی، خاله رو دیدی؟

سرش رو از پشت مبل آورد بیرون. چشمای درشت خوش
رنگش پر از شرارت بود. لبش رو با دندونای کوچولوش گاز

می‌گرفت و یه عروسک گوسفند سفید رنگم توی بغلش بود.
موهای بور که پایینش یه فر ریز خورده بود و بالاش صاف بود
و لپایی که تنها تپلی سرتاپای فسقلیش بود.

به سمتش کامل چرخیدم:

-خاله جونى، سمت چیه؟

صورتش نصفه رفت تا پشت مبل و بعد با سرعت میگ میگ
ازم فاصله گرفت.

-اولش خجالت می‌کشه، اون دوتای دیگه اینطوری نیستن.
آیهان هرچیزی نمى‌خوره، غذاش رو باید سر ساعت بدی و
خودت حواست باشه. تقویتی‌هاشون رو روی بورد نوشتم.
دقیق و بدون کم و زیاد باید بدی. سپردن سه تا بچه به یه
نفر اصلا کار راحتی نیست...

وسط حرفش پریدم. مجبور بودم... من زندگیم رو وسط
کارگاهی که آرزو داشتم و بوی خوش رنگ‌ها تصور می‌کردم.

دست و صورتی که همیشه رنگی بود و بوم‌های نقاشیم. من
برای رسیدن به زندگی مورد علاقه‌ام باید همین حالا دست به
کار می‌شدم .

حقوق وزارت کار نصف اینی بود که بهذ من پیشنهاد شده بود
و شاید می‌تونستم بعدها ازشون درخواست وام کنم و پول
سیبیل رو پس بدم.

همه‌ی این فکر فقط یک دقیقه ازم وقت گرفته بود فقط سریع
گفتم:

-من بچه داری نکردم ولی تمام تلاشم رو می‌کنم. امیدوارم
شرایط طوری باشه که بتونیم با همدیگه همکاری داشته
باشیم.

یه وقتاً می‌موندم این حرفا رو از کجام درمیاوردم .

-فقط یه نکته بهت بگم.

چشمام حالت عادی درشت بود ولی وقتی می خواستم دقت کنم ناخواسته درشت ترشون می کردم و یکمی بالای پیشونیم خط می افتاد.

-ابروهات رو که اینطور بالا می دی پس فردا برای رفع خط و خطوطی که ایجاد شده از همین سن کم باید دست به دامن بوتاکس و ژل بشی مراقب باش اینکار رو انجام ندی.

خجالت زده دستم رو بردم سمت پیشونیم.

-و نکته ی بعدی اینکه، خیلی شبیه مادرشونی. با این تفاوت که رنگ موها و چشم هاش با تو فرق می کرد. احتمال اینکه بیشتر باهات ارتباط برقرار کنن خیلی بیشتره.

همین مونده دیگه! شبیه ننه شون باشم. هوف باباعه بیاد خونه بگه جون جون زن سابقمم که اینجاس. ای خدا... ای بابا! مرد مؤمن! چقدرم که بابا مؤمن بود... حالا مرد نامؤمن... این چه

وضعیتیه برای من درست کردی؟ اگر یارو منو با زنش اشتباه
بگیره شب بیاد توی اتاق!

یهو هین کشیدم...

-چی شده؟

-ها؟ هیچی... چیزی نشده! سکسکه بود. می‌دونین من یه
وقتا که توی شرایط سخت قرار می‌گیرم یهو سکسکه ام
می‌گیره. دستم رو گذاشتم روی دهنم و الکی سکسکه کردم.
-بذار برات یه لیوان آب بیارم.

الکی دوباره سکسه کردم:

-میشه...

دوباره سکسکه !

-خودم بردارم؟

یه سکسکه دیگه!

-می‌خوام از همین امروز راحت تر با این خونه برخورد کنم.
سرش رو تکون داد و منم با حرکتی سرعتی پاهام رو به سمت
آشپزخونه راه انداختم.

آشپزخونه نگو! آشپزخونه سلطنتی بگو... از لحاظ کامل بودن
میگم. به غده‌ی فضولیم غلبه نکردم و یه کابینت رو باز کردم.
نه که ندید پدید باشما! فقط همچین آشپزخونه مدرن و جذابی
ندیده بودم. منی که یه ذره هم از آشپزی بارم نبود دلم
میخواست برم پای تک تک وسایل موجود و از همه شون
استفاده کنم.

با گشت و گذار توی تمام کابینت ها و بررسی همه چیز یه
لیوان برداشتم و از آبسردکن یخچال آب ریختم. جالب بود که
تمام وسایل برقی آشپزخونه سیاه بود و کابینت ها و حتی
صندلی ها طوسی... اینجا هم مثل تمام خونه هیچ چیز تزئینی

ای نبود. می‌تونستم حدس بزنم اگر چیز تزئینی ای بود بچه
ها با خاک یکسانش می‌کردن.

مامان قابلمه هاشو میذاشت بالای یخچال تا همه ببینن...
حتی کفگیر ملاقه‌اش رو هم تو دید عموم می‌داشت! تمام
وسایل برقی رنگاوارنگش هم قطعا روی کابینت ها بود و
مدیونین اگر فکر کنین ما یک بار توی عمرمون از سرخ کن
استفاده کرده باشیم! اینا همه جنبه‌ی تزیین داشتن.

حالا نه تشنه‌ام نه سکسکه دارم! دیوانه ام دیوانه...

اومدم از آشپزخونه پیام بیرون که دختر کوچولوشون رو دیدم.
حالا این بار جلوی در آشپزخونه سرش رو کشیده بود به سمت
تو و عروسکش هنوز توی بغلش بود.

خم شدم سمتش و تا اومدم حرف بزنم یه چیزی محکم خورد
به سرش. بچه گیج و منگ تا به خودش بیاد و گریه کنه

داداشاش مثل دوتا جت جنگی که دارن همدیگه رو دنبال
می کردن از جلوی چشمامون رد شدن.

خم شدم و بغلش کردم، صدای گریه‌اش توی گوشم بود و از
اون طرف صدای داد و بیداد اون دوتا هفت خط یه وجبی با
گریه‌ی این یکی قاطی می شد.

-ششش... آرام باش خوشگل من، دخترا خیلی قوی ان...
وقتی دردشون میگیره حتی اگر گریه هم کردن از خودشون
دفاع میکنن.

پیشونیش رو به لپم چسبونده بود. کنار شقیقه‌اش رو بوسیدم.
سرم رو بلند کردم که مادر بزرگشون رو جلومون دیدم .

لبخند به لب داشت ولی این لبخند چند ثانیه بیشتر طول
نکشید چون یکی از پسرا اومد جلوی پام و من فقط از شدت
درد چشمام رو بستم و نفسم بند اومد...

یه وجب بچه بود ولی زورش از من با این قد و قواره‌ام بیشتر بود!

صدای فریاد مادر بزرگشون که آرتا رو صدا می‌زد تنها چیزی بود که با دردم قاطی شده بود.

-آرتا! این کارت خیلی زشته... مگه قرار نداشتیم زدن ممنوعه؟ خاله دنیز دردش گرفت.

چشمم رو که باز کردم دیدم آرتا روی هوا توی بغل مادر بزرگشه و جفتک‌هاشو داره اونجا پرتاب می‌کنه. شکمم به قدری درد گرفته بود که همون لحظه اشهدم رو خوندم!

یه چیزی رو توی این یک هفته خوب یاد گرفته بودم. باید می‌داشتم بچه‌ها تا می‌تونن بریز و بی‌چ کنن ولی روزهایی که مادر بزرگشون بهمون سر می‌زد باید همه چیز مرتب و عالی می‌بود.

یه طوری قبل از رسیدن مادر بزرگشون خسته شون می کردم
و بعد حمومشون می کردم که در آخر مثل سه تا عروسک بی
جون روی تخت پهن می شدن.

آرتا شیطنتش بی حد و اندازه بود. در ا

آن واحد می تونست همه ی خونه رو روی سر هر چهار نفرمون
خراب کنه. تنها راهی که می شد مهارش کنی بازی کردن
باهاش بود. پسرا پای کارتون خوابشون برده بود و من خونه
رو مرتب کرده بودم. آایلا که از خواب بیدار شد سریع بغلش
کردم و با خودم به آشپزخونه بردمش تا شیرش رو بدم و از
بی قراریش کم کنم. هفت روز هفته خونه بمب ترکیده بود و
بچه ها مثل کرم توی همدیگه میلولیدن ولی عصر پنجشنبه
ای که قرار بود سرور خانم بیاد خونه دسته ی گل بود!

آیلا نق زنون گفت:

-شیر...

-دارم برات درست می‌کنم ببین. بیا با همدیگه درست کنیم.
روی کانتر نشوندمش و مشغول شدم. پاش رو به در کابینت
می‌کوبید و سر و صدا ایجاد می‌کرد که مجبور شدم بلندش
کنم. معلومه منم با این دو تا اژدها بزرگ بشم خودم یه دیو
سه سر میشم! چیزی از اون دوتا کم نداشت فقط یه نمه
کوچولو تر بود و کمتر زورش به بقیه می‌رسید.

[4/9/2021 5:41 PM]

#پارت_۱۷

سیبیل هزار و شصت و شونزده بار زنگ زده بود. خداروشکر
دستش بهم نمی‌رسید گوشیم رو حمله کرده بود از بس تماس
گرفته بود!

خب فلان فلان شده برو از دوستت پولت رو بگیر زورت به یه
دختر بچه رسیده؟

می خواستم سرور خانم بیاد و یک ساعت بچه ها رو بسپرم برم
یکم خرید بکنم. تنها وقتی که می تونستم چند لحظه نفس
بگیرم و خرید کنم همین موقع بود. یه مقدار پولم همون اول
کاری ریخته بودن به حسابم و مشکلی نداشتم.

زنگ در رو که زد من مانتو و شالم رو پوشیدم و آیلارو جلوی
تلویزیون با بسته ی پاستیل و شیشه شیرش رها کردم و
جلوی در پریدم بغل سرور جون!

-اخ الهی دورتون بگردم، الهی قربون قد و بالاتون برم سرور
جون. ایشالا زنده باشی! خیر ببینی یه ساعت اومدی من برم
مرخصی...

به زور لبخند زد. خوشش نمیومد بپریم بغلش؟ خب من خوشم
میومد اهمیتی نداره!

-برو زبون نریز!

-زبون نریزم چی بریزم. ریختنی دیگه ندارم! زود برمیگردم.

بازم پریدم بغلش و یه ماچ آبدار کردمش.

عادت داشتم با همه سریع صمیمی بشم. روز اول اصلا ولی بعد از برخورد اول دیگه یخم آب می شد.

از پله ها دویدم پایین! نه از آسانسور نمی ترسم فقط آسانسور بدبخت توی طبقه پنجم گیر کرده بود.

برای نگهبان دست تکون دادم و بلند خسته نباشیدی گفتم و از در رفتم بیرون. آخییییش آزادیییی!

بچه ها مغزمو زایل کرده بودن! تا می تونستن طول روز اذیت می کردن طوری که وقتی خوابشون می برد من مثل یه حیوون نجیب خسته بیهوش می شدم.

دستم رو گرفتم بالای سرم و بدنم رو کشیدم همونطوری هم اصرار داشتم از عرض خیابون رد بشم!

صدای بوق ماشینی که جلوی پام ترمز زد سه متر پرتم کرد عقب!

چشمام رو باز کردم و با عصبانیت جیغ کشیدم:

-هووووووی حواست کجاس؟

شیشه‌های ماشینش بجز شیشه‌ی جلو دودی بود. عینک سیاه

به چشمش بود و خم شدم و باز گفتم:

-رانندگی با چشم بسته خطر داره حسن! چشمتو باز کن
آقا...

-پریدی جلوی ماشین طلبکارم هستی؟

نفسش رو فوت کرد و دوباره گفت:

-برو کنار دیگه! می‌خوای بزنم بهت خیالت راحت بشه؟

دستم رو زدم به کمرم و پاهام رو باز کردم جلوی ماشینش
وایسادم.

-بزن ببینم! فکر کردی با پول جون مردمم میشه خرید؟
ماشین میلیاردی سوار شدی فکر کردی جون آدما چرک کف
دسته؟

سرش رو از ماشین آورد بیرون:

-اون که چرک کف دسته پوله!

-حالا هرچی! یابو سوار!!!!

چشمم رو ازش گرفتم و خواستم از جلوی ماشینش برم کنار
که گفت:

-میدونی من کیم؟ با یه اشاره می‌تونم بیچاره‌ات کنم دختر
کوچولو!

-آخ نکنه پرنسس انگلستانی! دامن پفیت کوش پس جوجو؟
شایدیم آقازاده‌ای چیزی هستی... هرکی هستی باش جوجه
فوکولی!

بی اهمیت بهش ازش دور شدم و پشت سرم نگاه نکردم ولی
شنیدم که گفت:

-احمق!

مردم دیوونه ان. تو محل ما هر نیم ساعت یه دعوا میشه و
توی محل اینا هم اینطوری! خدا بده عقل... والا که الان
مطمئن شدم عقل و شعور به خونه و ماشین و منطقه زندگی
نیست. همین من! بین چقدر با فهم و شعور و درایتم! خدا به
ننه بابام ببخشه... قدرت خدا رو بین هرچی خوبیه تو من
خلاصه شده.

اولین کار رفتن پای عابر بانک بود. شاید اگر یه تومنشو می زدم
یکمی دست از سرم برمیداشت. هیچی هم ته حسابم
نمسیموند... هوف یه روز از دستت خلاص میشم سیبیل.

شماره حسابش رو از توی گوشیم دراوردم و یه تومن رو کارت
به کارت کردم. بعد هزار و شونصد باری که زنگ زده بود و

جوابش رو ندادم شماره‌اش رو گرفتم و همونجا کنار خیابون
وایسادم تا باهاش حرف بزنم.

-به به... صدای سفید برفی میاد!

-گفتم پولت رو جور می‌کنم. نیاز نیست روزی هزار بار زنگ
بزنی.

صدای کلفتش توی خنده‌اش هم رو اعصابم خط می‌کشید.
مرتیکه بوگندوی هیز از بابام هم بزرگ تر بود. معلوم نیست
چند تا بچه از این زن و اون زنم داشت! خودم نمیگما بابا
میگفت ...

میگفت هی صیغه میکرد پس می‌انداخت.

با یادآوری حرف بابا زیر لب خاک بر سرشی گفتم که اونم از
اون طرف شنید:

-بی ادب شدی جوجه خانم...

عوووووووق لال بشی مرتیکه! جوجه خانم؟ از این به بعد هر
جوجه ای بینن عق میزنم. چندش!

-چی؟

-میگم قبلا با ادب تر بودی.

از لحنش داشت حالم بهم می خورد. زیاد دیده بودمش. یه مرد
چاق و سیبیل کلفت. از اینا که وقتی می شست روی صندلی
از ترس اینکه صندلی زیرش هر لحظه ممکنه بشکنه باید
چشماتو ریز می کردی و نگاهش می کردی. آخه انقدر گنده و
خرس بود که اگر میوفتاد روی زمیت همین نیم متر فاصله
هم باعث ایجاد زمین لرزه ای به وسعت شش هفت لیستر
میشد.

-قرار نبود قسطی بدهیات رو بدی ها...

-فعلا انقدر توی حسابمه. ریختم که بدونین نمی خوام پولتونو
بخورم و فرار کنم. گفتم جورش میکنم روی حرفمم هستم.

بازم خندید! ای که رو آب بخندی خرس قهوه‌ای...

-من ترجیح میدم رودررو باهات صحبت کنم. نه پشت تلفن.

آخه اگر صورت ماهت رو ببینم راحت تر رام میشم.

حرف که می‌زد معده‌ی من همینطور می‌جوشید میومد بالا.

چطور یه مرد به این سن و سال و اون هیبت و هیکل اینطوری

حرف می‌زد؟ خودش چندشش نمی‌شد؟

-من باید برم. لطفا انقدر خودت و نوچه هات باهام تماس

نگیرین که مجبور بشم خطم رو عوض کنم یا خاموشش کنم.

آخر ماه باقی پول رو هم واریز میکنم.

-بالاخره که مجبور میشی مذاکره کنی! اون روز هم دیر

نیست...

لال بشی الهی مردک! لال بمیری... روی نعش کشیت پیام تف

بندازم رو قبرت که انقدر تن و بدن من رو لرزوندی!

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی داروخونه. شنیدن صدای
نکره اش برای خراب شدن یه هفته ی من یکی که بس بود.
سر شیشه و پستونک آیلا خراب شده بود. شربت‌های تقویتی
شون هم رو به اتمام بود. منم با خودم گفتم حالا که تا
داروخونه اومدم لوازم بهداشتی بخرم این خریدا رو هم بکنم.
همونطور که توی ذهنم یه موزیک پخش می‌شد، سرم رو
تکون دادم و با صدای طبقه‌ی سیزدهم خانم خوش صدای
مخفی در آسانسور اداش رو درآوردم و نایلون خریدم رو گرفتم
بالا و از آسانسور پیاده شدم.

حتما الان زلزله ها خونه رو تخریب کرده بودن! قطعا اگر صد
درصد خونه تخریب نشده بود نود درصدش شده بود.

-سروووووورر جووووووون من اومدم...

چند ثانیه نشد که آیهان به بغلم پرتاب شد و مشت و لگد
هاش نثار سر و کله ام شد .

-چی ناراحت کرده آیهان جونم؟ بگو خاله ببینم!

دندوناشو روی همدیگه فشار داد و با حرص بیشتر موهام رو
توی مشتش گرفت.

-من باید سریع برم تا جایی خوب شد اومدی!

دلم می‌سوخت برای این بچه‌های بیچاره. ازشون ناراحت
نمی‌شدم فقط بعضی وقتا که جونم رو به لبم می‌رسوندن
می‌خواستم بشینم زار زار گریه کنم.

گناه داشتن اینطوری بدون مادر از این دست به اون دست
می‌شدن. بیچاره ها فقط بی مادر نبودن بلکه بی پدرم بودن .
هی روزگارا! چا فایده هزار و یک کلاس خصوصی ای که
براشون توی خونه برگزار میکردن وقتی ننه بابا بالا سرشون
نبود؟

-آیهان موافقی با همدیگه دایناسور بازی کنیم؟

یه لحظه دست از کتک زدن من کشید ولی بعد دوباره موهام
رو توی چنگش گرفت. معمولا آیهان از آرتا آروم تر بود مگه
اینکه یه چیزی حرصش رو درآورده باشه.

خونه هیچ شباهتی به خونه ای که یک ساعت قبل رها کرده
بودم نداشت! بمب ترکیده بود! این سه تا دقیقا اندازه بمباران
هسته ای هیروشیما و ناکازوکی قدرت تخریب داشتن.

هنوز خریدام توی مچ دستم بود که آروم با آیهان صحبت
کردم:

-می‌دونی که من خیلی دوست دارم؟

اخماش رو طوری توی همدیگه کشید که حس کردم اگر یه
چاقو بهش بدن مستقیم توی قلبم فرو میکنه و پخ پخ!

-من دوست نه!

و یه مشت حواله بینی بیچاره‌ام شد. یه لحظه دنیا جلوی
چشمم سیاه شد. کم مونده بود بیوفتم زمین ولی ضربه‌اش
ناکارآمد بود!

این که هیچ صدایی از جانب آیلا و آرتا نمی‌اومد خودش شک
برانگیز بود. ممکن بود همین حینی که من داشتم با آیهان
سر و کله می‌زدم و اخم‌ها و عصبانیت‌های بی‌دلیلش رو
تحمل می‌کردم آرتا سر آیلا رو زیر آب کرده باشه، ولی باید
اول می‌تونستم از دست این یکی خلاص بشم تا به بقیه شون
برسم.

همونطور که توی بغلم بود و داشت با سر و صورت من ور
میرفت و هر چند دقیقه یه مشت حواله ام می‌کرد و من سعی
می‌کردم سرم رو بدزدم رفتم سراغ اتاق آرتا...

عجیب‌ترین چیزی که دیدم این بود که نشسته بود پشت میز
تحریر پلاستیکیش و با آرامش نقاشی می‌کشید. این آرامش

قبل از طوفان بود. مرتیکه پیچ کمرش شل بوده زارت و زورت فقط پس انداخته. آخه یکی نیست بگه چقدر فکر کردی انقدر پشت سر هم بچه آوردی؟ دقیقا زنه یک سال شیر میداده نه ماه بعد هم حامله بوده باز روز از نو روزی از نو... اگر براشون مشکل پیش نمی اومده قطعا الان انتظار بچه ی چهارم رو می کشیدن.

به نظر من هر بار که از تمریناتش برمی گشته یه بچه پس م انداخته دوباره برمی گشته پی تمریناتش!

شاید هم واقعا مشکل شل شدن و اشتر داشته... چون بدون نشتی اصلا ممکن نیست همچین اتفاقی بیوفته اونم تو قرن بیست و یکم با این همه پیشرفت تکنولوژی و پیشگیری در مسائل خاک بر سری!

چشمتون روز بد نبینه. من تا میومدم یکم به خودم بیام و فقط یکیشون رو آروم کنم همگی با هم شروع می کردن به

بیقراری کردن. وقتی صدای گریه‌ی آیلا بلند شد و معلوم نبود
دقیقا چه بلایی به سرش اومده که داره اینطوری جیغ می‌کشه
آرتا هم برای اینکه خودی نشون بده هرچیزی که روی میز
جلوش قرار داشت رو توی اتاق پخش کرد و نقاشی کشیدن
آرومش تبدیل شد به انفجار قرن .

-آرتا جونم... بیا با هم بازی کنیم!

اینو گفتم و موهام با دستای آیهان گرفتار شد. همونطور که
سعی میکردم موهام رو از دستاش جدا کنم ناله کنان زیر لب
گفتم:

-ای بر پدر شل کمرت!

آرتا عین دیوونه‌ها وسط خونه می‌دوید و خودش رو به در و
دیوار می‌کوبید. یهو می‌پرید توی استخر توپشتون که همیشه
وسط خونه پخش بود و هرچی توی استخر بود به اینور و اونور

پرت میکرد و بعد که این کارش به اتمام می‌رسید با سر می‌رفت توی دیوار .

آیلا رو پیدا کردم و با اون یکی دستم بلندش کردم. سعی می‌کرد از توی کمد قفل شده یه لباس رو بکشه بیرون و نمی‌تونست. همین که بلندش کردم آیهان محکم کوبید توی سرش!

این وضعیت هر روز و هر شب ما بود و اگر مربی هاشون نبودن من نمیتونستم یک لحظه هم از پششون بریام .

-نانا...

آیلا با همون زبون نصفه و نیمه اش من رو نانا صدا می‌کرد. نمی‌دونم این رو از کجاش در آورده بود ولی باز شکر خدا مثل داداشاش وقتی می‌خواست من رو صدا کنه جیغ نمی‌کشید یا داد نمی‌زد .

-جون نانا؟

دستش رو گذاشت روی سرش که این بار آیهان مشغول کشیدن موهای من شد. خم شدم و گذاشتمش روی زمین که دوید و از دستم فرار کرد. باید قید خونه رو میزدم! باید قید این شغل رو میزدم... به نظرم دیگه تموم شده بود. باید استعفا میدادم و خودم رو خلاص میکردم!

-نانا...

موهایش رو ناز کردم و بغلش کردم. با آرامش بهش گفتم:

-نانا خوشگلم. ببین باید بیای من رو صدا کنی بهت بدم. تو هنوز کوچولویی نمی تونی خودت در کمد رو باز کنی که.

کمد رو باز کردم و با انتخاب خودش یه پیراهن بیرون کشیدم و تنش کردم. دختر ناز و خوشگل من... به طرز حیرت آوری آيلا توی دل من جا داشت. یه دختر ناز و لوس و مامانی... ای خاک بر سر ننه ی خرابتون کنم که ولتون کرده رفته پی

الواطی... الواطی درسته؟ همین چیزا دیگه... ول کرده رفته پی
خوش گذرونی. ولی خدایی ها!

زنه یه تخته اش کم بوده. این خونه زندگی و سه تا نعمت خدا
رو ول کرده رفته که چی؟ چی کم داشته؟ مردم فقط خوشی
زیادی میزنه زیر دلشون و گرنه که مشکلی ندارن.

رفتیم توی پذیرایی و موزیک پلی کردم تا آیلا با پیراهن
قرمزی که تنش داشت کیف کنه و برقصه. مثل فرشته ها بود.
با لباس قرمز شبیه گوجه گیلاسی شده بود. صدای باز شدن
در همراه شد با پاشیده شدن آب از توی دستشویی به بیرون
و صدای جیغ من...

-خاک بر سرم... دارین چیکار میکنین؟

دویدم سمت دستشویی که آرتا از توش اومد بیرون. موهاش
خیس بود.

-آیهان داره آب بازی میکنه.

اینو گفت و بدو بدو از جلوی در رفت کنار. نمیدونم کجا رفت ولی با فشار بعدی آب من بودم که خیس شدم. دیگه صدای هیچ کسی رو بجز خنده های آیهان نمی شنیدم. فقط دوییدم توی سرویس و شلنگ آب رو از دست آیهان کشیدم بیرون. اونم که توله سرتق... دویید از زیر دستم فرار کرد. تمام لباس ها و سرتاپاش خیس آب بود.

-اینجا چه خبره؟

آبو بستم و دوییدم دنبالش. من بدو آیهان بدو. قهقهه میزد و میدویید تا دستم بهش نرسه.

آیلا که میپرید روی هوا و ذوق میکرد. آرتا هم روی ترمپولین میپرید و آیهان رو تشویق میکرد .

نیم وجبی مثل قرقی میدویید. من نه زورم بهش می رسید و نه می تونستم بگیرمش.

یه لحظه با دیدن یه مرد سیاه پوش وسط خونه شوکه شدم
ولی هیچی مهم تر از گرفتن آیهان نبود.

اونم دویید با من دنبال آیهان و هر دو با هم توی اتاق خود
آیهان بهش رسیدیم.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-ای بچه پرو! الان سرما می خوری... ببین چیکار کردی با
خودت.

آیهان جیغ میزد و سعی داشت از زیر دستم در بره. لباساش
رو که از تنش دراوردم مرده هم خوابید روی تخت آیهان که
یهو آیهان از زیر دستم در رفت و همونطور لخت لخت دویید
از اتاق بیرون.

من بدو یارو بدو...

-باز در رفت!

هنوز وقت نداشتم برم یه ماهیتابه بیارم بزنم تو سرش بگم تو
این خونه چه غلطی میکنی...

من بدو یارو بدوو بالاخره اومدم آیهان رو بگیرم که پام از
خیسی ای که روی لمینت های کف خونه ایجاد شده بود سر
خورد و چنان با زانو افتادم زمین و بعد شکل یه مارمولک پهن
شدم که تمام استخوانای بدنم قرچ قرچ صدا داد...

اینجا تازه قسمت خوب قضیه بود چون یهو حس کردم یه
وزنه ی صد کیلویی محکم روم فرود اومد و من کاملاً ترکیدم!
-آی دززرزرززد...

آیلا شروع به جیغ زدن کرد و آرتا پشت بند من شروع به داد
زدن:

-آخ جون دزد بازی! منم دزد میشم.
من زیر آوار یه زلزله ی صد و پنجاه ریشتری داشتم خفه
می شدم و فکرم پیش آیهان بود.

-آی خاک بر سر شدم. آی جواب سرور رو چی بدم؟ خاک
بر سر بابای بی مغزشون کنم! خاک بر سر ننه ی خرابشون
کنم.

آرتا داد زد:

-ننه ی خرابشون... ننه ی خرابشون.

از اونور آیهان جیغ زد:

-نه نه نه نه...

-اگر بهم تجاوز نکنی قول میدم هرچی می‌خوای رو بهت
بدم. دارم خفه میشم اون وزن قد خرست رو از روی من بردار
بی پدر!

یه لحظه هرچی فشار روم بود از روم برداشته شد و روی زمین
قلت خوردم و به پشت خوابیدم.

با تمام جونم نفس گرفتم و همین که چشمم بهش افتاد حس کردم زیادی آشناه! نه امکان نداشت!

نفسم رو توی سینه حبس کردم و بعد از شدت هوایی که توی ریه ام بود به سرفه افتادم.

-تووووووووو!

با انگشت اشاره من رو نشونه گرفته بود. آرتا همونطور داد می‌زد ننه ی خرابش آیهان هم نه نه نه سر داده بود. گروه سرود تقدیم می‌کند!

هر دو دستم رو گرفتم سمت یارو و گفتم:

-ای خاک بر سرت که با اون دک و پز اومدی اینجا دزدی! اون ماشینم از دزدی به دست آوردی؟

چشماش رو ریز کرد و یه طوری بینیش رو چین داد و ابروهاش رو با اخم کشید توی همدیگه که با چشمای گل و گشاد بهش خیره شدم.

-پاشو خودتو جمع کن بی ادب!

سریع از جان پاشدم. زدم تخت سینه‌اش و گفتم:

-هوی، خودتی... برو بیرون ببینم اومدی خونه ی مردم چه غلطی کنی؟

-جیییییش دارم...

صدای آیهان بود.

سریع خاک بر سرمی گفتم و دویدم تا آیهان رو پیدا کنم.
بچه لخت بود و هر لحظه ممکن بود با فشار همه جا رو به
استخر جیش تبدیل کنه .

جلوی در دستشویی پیداش کردم. سریع دستم رو گرفتم
جلوی اونجا و بغلش کردم بردم توی دستشویی. با خنده و
ذوق قبل این که دستم رو بردارم کارش رو کرد و بعد گفت:
-تموم شد.

-نباید بذاری کسی ببیند که. خصوصی رو هیچکس اجازه
نداره ببیند. باشه آیهان؟

-تو دیدی!

چشمام رو کیپ کردن تا فکر کنه چشمم بستس ولی داشتم
نگاهش می کردم.

-ببین چشمای منم بسته اس. نگاه نکردم. بدو بریم لباساتو
بپوشونم خصوصی رو هیچکس نبیند!

توی یک هفته من به اندازه یه زن چهل ساله بچه داری
کردم! سه تا وزه ی تخس که هرکدوم یه سازی می زدن.
آیهان رو مثل یه تپه سبزی زدم زیر بغلم و بردمش توی اتاق
خودش .

-حداقل بگو اینجا چیکار داری من بدونم زنگ بزنم پلیس یا
خودم مشکلم رو حل و فصل کنم.

بعد دستم رو زدم به کمرم و گفتم:

-شایدم باید ماهیتابه رو تا الان توی سرت کج میکردم!

-نمی‌تونم توی خونه‌ام پیام؟ این در هزار و یک مدل قفل
میشه. بهترین درب ضد سرقت موجوده! قطعاً اگر کلید نداشتم
نمی‌تونستم پیام داخل!

-خونه‌ی خودت؟

آیهان زیر بغلم بود و با جفتک پروندن سعی می‌کرد از بغلم
بیاد بیرون و داد می‌زد. آایلا خودشو چسبونده بود به یارو و
آرتا هم یهو جیغ زد:

-بابا اول من... قول داده بودی وقتی بیای سفینه بازی کنیم.

-بابا؟؟؟؟

باز گفتم:

-تووووو؟

-بله! لباس بچه رو بپوشش تا سرما نخوره بعد بیا تکلیفتو روشن کنم.

نگاهش رو ازم گرفت و آرتا رو روی ترامپولین گذاشت.

-بپر ببینم چقدر بزرگ شدی چقدر بیشتر می‌تونی بپری؟
آیلا هم سرش رو گذاشت روی شونه ی باباش و من گیج و گنگ رفتم توی اتاق.

زور رستم می‌خواست آیهان رو یه جا نگه داشتن و گوش‌های مقاوم برای اینکه صدای جیغ کشیدن هاشو تحمل کنی... حتی نیاز به بدن آهنی هم بود که کتک هاشو طاقت بیاری.
ولی این یارو! این یارو همون عینک دودی خدای اعتماد به نفسه نبود که جلوی در داشت می‌زد بهم؟ امکان نداره! ولی صداش که عین خودش بود! حتی موهاش هم شبیه همون کوتاه بود...

آیهان رو لباس پوشوندم و روی زمین گذاشتم. قبل از اینکه
بره یه لگد محکم کوبید به پام و با شتاب فراوان از در اتاق
جیم شد و رفت!

-ای ذلیل نشی آیهان!

زیر لب زمزمه کردم و یه کش و قوسی به کمرم دادم و آخیش
گویان از اتاق خارج شدم.

آیلا سریع دوید سمتم و کف دستش رو به رون پام چشбوند:
-شیر... شیر...

-شیر میخوای؟ بریم با همدیگه درست کنیم؟

وقتی سکوت می کرد یعنی جوابش آره بود. دستم رو دراز
کردم که گرفتش و همراهم شد تا به آشپزخونه بریم.
براش شیرش رو توی شیشه ریختم و دادم دستش.

-گفتی مرسی آیلا؟

-مس...

-خواهش می‌کنم خوشگل من.

سرم رو بلند کردم که یه صورت عصبانی طلبار رو توی درگاه آشپزخونه دیدم. حتی وضعیت آشپزخونه هم اسف بار بود و تمام پلاستیکای توی کابینت پایین بیرون ریخته بود.

-این چه وضع آشپزخونه اس؟

خودم رو توی آینه ندیده بودم ولی مطمئن بودم بی شباهت به انیشتین نیستم. موهای فرم کاملاً سیخ سیخی شده بود و الکتریسیته‌ی حاصل از کشیده شدنش به تمام خونه منم شبیه به کله کرده بود که بهش سیم تلفن‌های متعدد وصله!

-معلومه که توضیح هم نداری!

-یعنی چی؟

من هنوز نفهمیده بودم چی شده. اصلا این یارو کی اومد؟ چی شد که اومد؟ اون پایین چیکار میکرد پس؟ اصلا قرار نبود بابای بچه ها برگرده که! هنوز که اردوهاش تموم نشده بود...

-این چه وضعیتی؟ شما اینجا چیکار می‌کنین اصلا؟

دستم رو زدم به کمرم و زل زدم توی چشماش ...

-با اجازه تون دارم از بچه هاتون مراقبت میکنم. پرستارشون

هستم.

-کی شمارو انتخاب کرده و لایق نگهداری از بچه های من

دونسته؟ شما خودت نیاز به سی سال تربیت داری با یکی دو

روز هم درست نمیشی.

-آقا لطفا حدتونو نگه دارین!

هم داشت گریهام درمیومد و هم ناراحت بودم که این یارو
بابای بچه هاس. از همه بدتر اینکه توی بدترین وضعیت من
و خونه و حتی بچه ها رو دیده بود.

-بنده بهتر از شما حد و حدود خودم رو می‌دونم.

ردیف دندونای سفید بالاییم رو روی لب پایینم گذاشتم و به
بینیم چین دادم. چشمام رو چپ کردم و سرم رو تگون دادم
که اداشو دربیارم و حرصش دربیاد .

-وای وای حد و حدود... نکشیمون!

-همین الان میری وسایلت رو جمع می‌کنی از این خونه
میری بیرون.

اون چیزی که افتاد توی شورت‌م قطعا از قلبم فراتر بود... رفتن
از این خونه مساوی بود با خداحافظی با حقوق جذاب...
خداحافظی با پول و سلام به جناب سیبیل! بله اگر می‌رفتم
مجبور بودم برای راضی کردن سیبیل تن به هرکاری بدم.

آیلا روی کانتر نشسته بود. بغلش کردم و گذاشتم پایین. دویید تا توی موقعیت مورد علاقه‌اش بخوابه و شیر بخوره. من این مدت با آیلا انس گرفته بودم ولی پسرا به هیچ صراطی مستقیم نبودن. آیهان منتظر اشاره بود تا تمام خونه رو روی سرم خراب کنه و آرتا هم منتظر تا تمام وسایل خودش رو خراب کنه و بعد با برادرش نقشه بکشه تا با اسباب بازیها من رو کتک بزنن.

-بنده با سرور خانم قرارداد دارم جناب. طرف حساب من ایشونه و هرچی ایشون بگه همون کارو انجام میدم.

-بابااااایییی...

صدای آیهان با حضور برق آسای خودش توی آشپزخونه همراه شد و از کنار من که رد شد یه لگد پرت کرد توی ساق پام و بعد که به باباش رسید مشت‌هایش رو حواله‌ی شکمش کرد و گفت:

-بازی بازی! بابا بازی کنیم...

-برو با داداش بازی کن من لباسام رو عوض کنم بعد.

حرکت بعدی آویزون شدن از لباسای باباش بود. همین بهم فرصت داد تا یکمی روی قد و قامتش زوم کنم. خوش قد و بالا بود. از تنگی لباسش می‌شد فهمید که اندام خوبی هم داره. مثل سهیل پسر صدیق خانم نبود! اون هر بازوشو با کمپرسور باد کرده بود. این یارو شبیه عضله بود شبیه باد نبود. قدش هم بلند بود، حداقل دربرابر من که بلند بود. شاید تا دم بازوش می‌رسیدم. البته اگر درست تخمین زده بودم و این سگ اخلاق رو درست دید می‌زدم.

ای خدایا توی این مورد باید بدبخت باشم؟ خداوکیلی رحم نمیکنی بهم؟ نباید بگی این دختره خوشحال و شاد و خندان داره مث یه گاو کار میکنه بچه داری میکنه تا دو قرون بندازه

کف دست یارو سیبیل کلفت بذارم دو روز خوش باشه؟ بذارم
آب خوش از گلوش پایین بره؟

خدا با ملت میشینه چای مینوشه تفاله‌های تهشو میندازه رو
کله‌ی ما... از پنجره‌ی خونه‌ی دل مردم ستاره معلومه از
پنجره‌ی خونه‌ی دل مام تفاله‌هایی که از رو سرمون ریختیم
پایین.

نفهمیدم چقدر داشتم دید میزدمش که آیهان از آشپزخونه
بیرون رفت.

-فیلم سینمایی تموم شد خانم، برای دیدن قسمت بعدی
مجانی امکان پذیر نیست.

-هان؟

-خداروشکر خنگ هم هستی. به مادرم گفته بودم یه تست
هوش هم از پرستار بگیره.

بطری شیر رو سر کشیدم و بعد که پایین آوردمش آخیشی
گفتم .

-لیوان!!!

تاکیدی با صدای بلند سرم داد کشید.

-دوست دارم. بابت خوردنم باید جواب پس بدم؟

-توی این خونه بابت تک به تک حرکات باید جواب پس
بدی.

زیادی جدی بود. انگشت اشاره‌اش رو هم جلوی صورتم با
تاکید تکنون میداد.

دوباره اداشو دراوردم و سرم رو تکنون دادم:

-چشم عباس آقا!

-آریا هستم...

-باشه عباس آقا.

اینکه داشت دندوناش رو روی همدیگه فشار میداد و من از ته دل کیف میکردم که تونستم اعصابش رو به خورد ترین حالت ممکن تبدیل کنم لذت می بردم باعث نمی شد چیزی از استرسم بابت از دست دادم این همه پول رو کم کنه.

-فکر کنم متوجه نشدی که باید بری وسایلت رو جمع کنی؟

-آقای... آقای عباس خان آریا.

-آریا فروهر هستم.

چشمام رو تند تند باز و بسته کردم:

-خب آقا عباس خان آریا فروهر. ببین منو.

بعد زل زدم به چشماش. سعی می کردم صدام نلرزه تا نفهمع چقدر درمونده و بدبختم که می خوام یه جورایی بهش التماس کنم کار رو ازم نگیره.

-ببین، من با مادرت قرارداد بستم.

یکی نیست بگه قرار کشکه دوغه! چی دارم چرت و پرت میگم!

-خب قراردادت رو بیار ببینم، ضرر و زیان این قرارداد چقدره؟

لال بشی دنیز، قرارداد می‌خوای از کجا بیاری؟

-دست خودشونه.

-شما جل و پلاست رو جمع کن برو بنده بابت تسویه حساب

باهاتون تماس می‌گیرم.

این پا و اون پا کردم و در آخر گفتم:

-ببین دادا... من یه ننه‌ی پیر دارم، داره شیمی‌درمانی میشه.

لپم، زبونم، تمان نواحی انعطاف پذیر توی دهنم بخاطر

گازهایی که می‌گرفتم داشت زخم می‌شد .

خدا منو ببخشه که همچین چیزی به مامان نسبت داده. من

فدای اون کنترل پرت کردنش توی سرم. اصلا الهی همیشه

وسیله‌ها رو بند بزنه... اصلا کاش همیشه موقع شونه کردم

موهام یه تو سری دردناک بزنه. دردش به جونم که خدا نکنه
خار به پاش بره. خدا جون مرگ من منو ببخش از این زر زرا
میکنم.

بازی کردن توی تاتر و شب زنده داریایی که با بچه های
دانشگاه می کردیم خوب بهم یاد داده بود که چطوری دل یه
آدم رو آب کنم. من توی نقش بازی کردن حسابی حرفه ای
بودم. اگر این وضعیت برامون پیش نیومده بود می خواستیم
برای یه تاتر خیلی خوب قرارداد ببندیم.

بدون صدا اشک هام روی صورتم اومد. همینطور که زمان
می گذشت گوله گوله اشکام میومد. نفس می گرفتم که بتونم
صحبت کنم...

-پیرم نیستا ولی مریضه، شکسته شده. هزینه ی درمانش
خیلی بالاس. بابام گذاشته مارو رفته من یه تنه باید کار کنم
خرج آبجیم و مامانم رو بدم.

یه دستمال از روی کانتر برداشتم و با تمام وجود فین کردم.
پر صدا همه ی انرژی رو به کار گرفتم تا مثمر ثمر باشم.

-هی عباس آقا... هی انشالله خدا مادرت رو نگه داره. انشالله
خدا این سه تا وزهات رو نگه داره... انشالله درد بی پولی و
نداری و بی پدری نکشی.

-بشور اون صورتت رو.

صورتش رو جمع کرده بود و منم هی دستمال رو میکشیدم
به صورتم و پاکش می کردم.

-خدا تن سالم بهتون بده. خدا وزهاتو نگه داره که اگر من
نباشم فردا کل موهای نداشته ات رو از ته می کنن. کچل بودی
کچل ترم میشی. ببین قدر حضور گوهر بار منو نمیدونی دیگه.
-با ادب باش.

بینیم رو کشیدم بالا و محتویاتش تا مغزم رسید.

-من با ادب تر از خودم توی این دنیا ندیدم.

-همین دیگه با آدمای داغون تر از خودت معاشرت کردی
که وضعت این شده. شما هر شرایطی هم داشته باشی بنده
نمیپسندم که...

دستش رو به سمتم دراز کرد و سرتاپام رو نشون داد:

-همچین آدمی پرستار بچه هام باشه.

یه نگاه به سرتاپای خودم کردم. به این خوبی!

-از خداتم باشه مگه من چمه؟

-شبيه قوطی اسمارتیزی، هرورت یه رنگه! به این میگن
خوب؟

-نه مثل تو خوبه شبیه دهه اول محرمی...

من عاشق رنگای شادم، عاشق رنگ هام. همینم شد که رشته ی
نقاشی رو انتخاب کردم. به نظرم رنگ ها به زندگی روح میدن.

مثل این عباس اگر سیاه بیوشی همش اخمو میشی و نجسب
و غیر قابل تحمل.

-خدا روشکر شبیه قوطی اسمارتیز نیستم.

-بابایی بخدا من هیچ کاری نکردم.

آرتا با ناله اومد توی اتاق و از اون طرف صدای گریه‌ی آیهان
هم بلند شد. آیهان فریاد می‌کشید که من بدو بدو از درگاه
آشپزخونه دوییدم بیرون.

صداش رو دنبال کردم که دیدم توی اتاق پدرش جلوی تخت
نشسته و روی پارکتهای کف هم خون خالیه.

داشتم سخته می‌کردم ولی همونطور که هنوز چشمام خیس
بود و از گریه‌ای که کرده بودم نفسم سر جاش نیومده بود
آیهان رو بغل گرفتم و بلندش کردم.

-هیش، چی شده خوشگل من... کجا خوردی؟

دستم رو گرفتم پشت سرش که خیزی خون رو حس کردم.
زیر لب یا امام رضایی گفتم و سعی کردم نترسم ولی واقعا
ترسیده بودم.

دستم رو روی زخمش فشار دادم. نمیدونم چقدر زخم بود که
روی زمین خونی شده بود.

-یا خدا...

خواست بچه رو از توی بغلم بکشه بیرون که کشیدمش عقب
و گفتم:

-ببریمش بیمارستان.

-چی شده؟

حول کرده بود منم تمام تنم یخ بسته بود ولی باید
خونسردیمو حفظ می کردم. آرتا هم از این سمت بغض کرده
بود و سعی می کرد بگه کار اون نبوده.

-آرتا تو هولش دادی؟

-نه... نه من نزدمش. آیهان داشت منو می زد روی تخت بازی می کردیم.

همونطوری چرخیدم سمت جایی که انگار سرش خورده بود و خونی شده بود.

-قشنگ به بابا توضیح بده چی شده.

-عباس، برو ماشین رو حاضر کن.

-بچه ها!

عصبانی جیغ کشیدم:

-بذارشون خونه ی ننه ات! اینم نمیفهمی؟ اینطوری می خوای سه تا بچه نگه داری؟

خواستم شالمو بندازه روی سرم و مانتومو برداره توی اون وضعیتم باز داشت بهم چشم غره میرفت. یعنی الدنگ که

میگن همین مرتیکه شل کمره! یه کم شعور نداره جای چشم
غره فکر کله ی پاره شده ی بچه اش باشه!

آیهان جیغ می کشید و توی بغلم گریه می کرد. چنان ضجه
می زد که قلم آدم درد می گرفت. منم بی جنبه بدتر از اون
سیلاب راه انداخته بودم. صورتم خیس خیس بود. هی بینیمو
میکشیدم بالا و هی جویبار تف هارو به گلو برمیگردوندم!
مسابقه ی گریه راه انداخته بودیم.

آرتا انقدر ترسیده بود که صداش درنمیومد. در کل آرتا با
وجود شیطنت زیاد ترسو بود، آیلا که گریه ی مادوتا رو دید
اونم زد زیر گریه. مثل مجلس دور از جون عزا! این ضجه بزن
اون ضجه بزن...

چند دقیقه بعد عباس و پسر بزرگه هم گریه می کردن ولی
صداشون نمیومد قشنگ جمعمون جمع می شد!

-بسه سرم رو بردی.

یهو آیلا ساکت شد ولی آیهان همونطور به شکل سابق گریه می کرد و دست منم از خون سرش خیس و داغ بود. اگر یه بلایی سرش میومد چی؟ باید چه خاکی به سرم می ریختم؟
از اون پشت یهو صدای ترکیدن بغض اومد و من یواش زمزمه کردم:

-ای خاک بر سرت که یه جمله هم بلد نیستی بگی بچه رو ترسوندی. شعور پدر بودنم نداری؟
با حرص بهم چشم غره رفت و یکمی چرخید تا آیلا رو نگاه کنه:

-آیلا بابا، چرا گریه می کنی؟ میخوای بیای بغل من؟
عصبانی بینیم رو کشیدم بالا و توپیدم بهش:
-اگر می خوای هر پنج نفرمون با هم بریم سینه قبرسوتون بگیرش بغلت. بچه نشسته توی صندلیش به زور می خوای بیاریش جلو؟

آیلا همچنان گریه می کرد ولی صداش کمتر شده بود .

-نیاز نیست تو به من بچه داری یاد بدی.

-فعلا که خودتونم هزار ماشالا کم از این سه تا ندارین. تا الان فکر می کردم مشکل دیگه ای داشتن که سه تا بچه رو به امون خدا ول کردین الان فهمیدم مشکلتون اینه که عقل و فہمتون درست هم اندازه همین بچه هاس. و شایدم کمتر!

[4/11/2021 9:55 AM]

#پارت_۳۳

در گوش آیهان گفتم:

-تو پاستیل نوشابه ای دوست داری مگه نه؟ اگر یکمی درد رو تحمل کنی بریم پیش آقا دکتر سرت خوب بشه برات پاستیل نوشابه ای می خرم.

بعد رو کردم سمت آیلا:

-برای توام پاستیل خرسی میخرم باشه خوشگلم؟

بابای دماغوشونم کم آورد دیگه هیچی نگفت. به خدا که عقل
و شعورش هم اندازه همین بچه هاس فقط قد دراز کرده.
حس کردم آرتا اون پشت تکون خورد و اومد جلو. سرم رو که
چرخوندم دیدم بین دوتا صندلی نشسته و با نگرانی مارو نگاه
میکنه .

نگران بود، می شد فهمید که چقدر بزرگ و با درک تر از دوتای
دیگه اس. آرتا نزدیک به شش سالشه و به خوبی همه چیز رو
درک می کنه.

-نگران نباش خوشگلم. داداشت زود خوب میشه. تو جایزه
چی دوست داری پسرم؟

مظلوم کنار گوشم لب زد:

-سرش خون اومده. درد داره؟

اصلا پی جایزه‌ای که بهش تعارف کرده بودم رو نگرفت. با وجود اینکه کل شب و روز شبیه سگ و گربه بودن و قصد کشتن همدیگه رو می‌کردن ولی با آسیب دیدن برادرش تمام کینه‌هاش از بین رفته بود.

-آره یکم سرش درد میکنه ولی بیشتر ترسیده که گریه می‌کنه. تو اگر بشینی عقب خواهرت رو سرگرم کنی من بهت قول میدم شب بابایی برات یه جایزه‌ی خوشگل می‌خره. چشم غره‌ی یارو زغالی رو ندید گرفتم و آیهان رو به خودم فشار دادم.

حس می‌کردم توی بد مخمسه ای افتادم، گیر یه آدم زبون نفهم! البته اگر خیلی شخصیت به خرج میداد و منو توی این وضعیت اسف بار پرت نمیکرد بیرون.

ازش اصلا بعید نبود.

زیر لب غرید:

-یک بار دیگه بگی پسرم....

-خب حالا توام انگار اموالشو مصادره کردم. جلو شیش تا چشمشون واسه من آداب و رسوم صحبت کردن با فرزنداناش رو راه انداخته.

آی که چه کیفی میداد شنیدن صدای اعصاب خرد کن دندوناش که به همدیگه ساییده می شد.

[4/11/2021 10:01 PM]

#پارت_۳۴

چطور می تونستم انقدر توی روز اول از یه نفر متنفر بشم. از اون صورت برنزه و اون چال گل گشاد گونه اش داشت حاله بهم می خورد! حتما آیهان هم اخم همیشگی روی صورتش رو از باباش به ارث برده!

راستش بابای بدی نبود، البته من این حرف رو بخاطر
نگرانیش بابت سر آیهان میگم ولی طبق تعریفم از آدم اونم
توی دید اول این مرد بیشعورترین آدم روی زمینه!

آریا

صدای جیغ آیلا با گریه همراه شد و چند ثانیه بعد اومد توی
اتاق و پرید روی من. خودش رو بهم چسبوند ولی صدای گریه
اش تمومی نداشت. بویی که توی بینیم پیچیده بود نشونگر
چیزای جالبی نبود! قطعاً یکیشون وسط اتاق خرابکاری کرده
بود... اونم از نوع شماره‌ی یک!

دست کشیدم به شلوار آیلا و مطمئن شدم که پوشک تنشه
ولی چند لحظه بعد که آیهان با سر باند پیچی شده اومد
جلوی در و زبونش رو گذاشت بین لباس و به آیلا زبون درازی
کرد قشنگ فهمیدم چه اتفاقی افتاده .

مامان دست به کمر جلوی در اتاق وایساد و گفت:

-پاشو دست گل آقا پُست رو جمع کن.

یه دستی آیلا رو بغل گرفتم و خواستم به مامان بسپرمش که
دستاش رو گرفت جلوم و گفت:

-خودت تنهایی.

-یعنی چی؟

-یعنی همین که شنیدی.

سه روزی می شد که این دختره مداد رنگی رو فرستاده بودم
پی کارش. حقوق همون یک هفته‌ای که اینجا بود رو بهش
دادم و خداحافظی کردیم. در واقع پرتش کردم بیرون...

دقیقا این سه روز بعد از رفتنش، تمام بدبختی های دنیا روی
سرمون آوار شده بود. اول از همه نم دادن سقف بود و بعد
ترکیدن لوله های فاضلاب که البته ربطی به ما نداشت و کوچه
رو به گند کشیده بود.

همونطور لباس آيلا رو از تنش دراورددم و گفتم:

-من دست تنها نمی‌تونم این سه تا رو جمع و جور کنم. مادر
من... من یه مردم این کارا کار من نیست از پشش برنميام.
بیا یه دو روز کمکم کن یکی رو پیدا کنم.

[4/12/2021 1:40 PM]

#پارت_۳۵

دست به کمر وایساده بود و آیهان هم از کنارش جیم فنگ
زد.

-چند نفر از دیروز تا الان تماس گرفتن؟ حتی یک نفر هم
حاضر نشده سه تا بچه رو با هم نگه داره.
-می‌ذارمشون مهده.

-بایدم بذاری... دو سه شیفتم مهده بذار ولی بعدش چی؟ شب
موقع خواب می‌خوای چیکار کنی؟ آیهان خواب سرش میشه؟
اگر ده بیست بار نکوبه توی سر ان بچه آروم نمیگیره!

خواستم بگم شما که دستش رو با تهدید آورد بالا و گفت:

-رو من حساب نکن. من به اندازه‌ی کافی مشکلات دارم.

آیلا رو گرفتم زیر بغلم و گذاشتمش توی حمام مستر. آب رو
باز کردم تا وان پر بشه و یکمی بازی کنه. تمام اسباب بازی
های مخصوص حمامش رو ریختم توی وان و خودش رو هم
گذاشتم داخلش.

تشرتم رو از سرم بیرون کشیدم و گفتم:

-میگی چیکار کنم؟

-اینا مادر ندارن؟

اسمش که می اومد اخمام به همدیگه گره می خورد. سینه ام سنگین می شد و رگ های عصبیم به درجه ی ترکیدن می رسید .

-هزار بار گفتم اسم اون رو جلوی من نیار.

-اینا بچه های اون زنم هستن. هر چی باشه باید مسئولیتشون رو قبول کنه.

دستم رو به چهارچوب در گرفتم. زل زدم توی چشمایی که شبی به چشمای خودم بود و نگاهی که بهش حق می دادم:

-نمی خوام حتی حضورش هم توی زندگی بچه هام وجود داشته باشه. کسی که لیاقت مادری نداره اسمش هم باید از توی شناسنامه ی بچه هام خط بخوره. حاضر نیستم حتی سر سوزنی از تربیت بچه هام بیوفته دست اون.

-بخوای نخوای مادر بچه هاته. در ضمن فکر کردی با این وضعیت بچه هات خیلی باتربیت میشن؟ مثلاً خیلی

بالاسرشون هستی؟ آریا به خودت بیا. سه تا بچه محبت
می‌خوان، عشق می‌خوان، رسیدگی می‌خوان. تو حتی یدونشم
نمی‌تونی براشون فراهم کنی.

-بسه مامان...

صداش رو برد بالا:

[4/12/2021 9:59 PM]

#پارت_۳۶

-بسه و کوفت... بسه و درد! یه نگاه به خودت بنداز. یه نگاه
به خونه و زندگیت بنداز. دختره ی بیچاره رو بدون دلیل
فرستادی رفت. یه هفته اینجا بود بدون اینکه آب از آب تگون
بخوره. یک بار هم شکایت نکرد. روزی هزار بار این بچه ها
می‌پریدن رو سر و صورتش باز هیچی...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه. من از اون دختره نارنجی کله
هوایجی متنفر بودم. از ظاهرش از رفتارش و از اون طرز حرف

زدنش. اگر قرار بود اون بچه‌هام رو تربیت کنه ترجیح میدادم
همینطور بی تربیت باشن و اصلا کسی هم تربیتشون نکنه.
هر یک لحظه که کنار بچه‌های من بود مساوی می شد با
تربیت غلطشون و من اصلا این رو نمیپسندیدم.

-بی تربیته... من خوشم نیاد بچه هام پرستار بی تربیت
داشته باشن. این بچه‌ها معلم دارن، مربی دارن، هر روز کلاس
موسیقی و ورزش و هزار کوفت و زهرمار...

-من ازش بی تربیتی ای ندیدم. بچه با پول بزرگ همیشه آریا
بچه محبت می‌خواد. تو مگه بخاطر همین از بابات دور نیستی؟
چقدر از زندگیت از پدرت راضی بودی که حالا خودت
می‌خوای به شیوه‌ی اون پدری کنی؟

به سمت آیلا نگاه انداختم. برای خودش مشغول آب بازی بود.
حمام نقطه ضعف کوچیک ترین عضو خانواده ام بود. هر لحظه

از روی میتونستی با آب بازی آرومش کنی و ساعت ها می
شد اون تو برای خودش مشغول باشه.

-بابایی سردت نیست؟

اصلا بهم توجه ای نکرد. جلو رفتم و دستم رو زیر آب گرفتم
وقتی از خوب بودن دماش مطمئن شدم شیر آب رو بستم و
اجازه دادم خودش سرگرم باشه.

-خوشم نمیاد. ازش خوشم نمیاد. از ریختش حالم بهم
میخوره.

-یک ماه تموم دنبال پرستار بودم. تهش می اومدن دو روز
تحمل میکردن می رفتن. تو چند روز درماه خونه نیستی؟ من
یکی شبیه به این ها بزرگ کردم این سه تا رو همیشه یه جا
بند کرد. اون ستاره هم...

جدی و بلند گفتم:

-اسم اون حروم زاده رو نیار.

سرش رو تکون داد. نفسش رو فوت کرد و نگاهش رو از روی صورتم گرفت. مامان با من غصه میخورد، با من زندگی می کرد و با من حالش عوض می شد.

شاید همیشه ظاهر جذابش غلط انداز بود ولی اون غصه هاش رو توی ظاهرش قایم می کرد.

یه جایی وسط قفسه ی سینه ام رو نگاه می کرد. قبلا چشم هاش همون جایی که مامان بهش خیره بود تتو شده بود! درست وسط قفسه ی سینه ام، چشم های زنی که بی نهایت به پسرها شبیه بود... رنگی که با نگاه کردن بهش می شد غرقش شد و مسخ اون چشم ها شد!

نگاهش رو روی سینه ام نقش زده بودم ولی حالا چند ماهی میشد که جاش رو به چشم ها و صورت ببری داده بود که از وسط سینه ام بیرون اومده بود .

درست مثل خشمی که توی این شش ماه از سینه ام بیرون می اومد. مثل خشمی که میمیک صورتم رو تغییر داده بود و تمام اخلاقیاتم رو دستخوش خودش کرده بود.

من با آدمی که سی سال زندگی کرده بودم زمین تا آسمون فرق داشتم. من خودم رو هم نمیشناختم. این آدم عبوس جدید که حوصله ی هیچ کس بجز بچه هاش رو نداشت رو نمی شناختم.

-من هیچ کمکی بهت نمی تونم بکنم آریا. باید به خودت بیای. من دارم میرم خونه... مراقب بچه ها باش همچنین خودت.

پشتش رو به من کرد و رفت.

دستم همونجا روی چهارچوب در مشت شد. چشم بستم و رفتنش رو ندیدم. تنها کسی که همیشه و همه جا پشتم بود

سرور بود که حالا اون هم رفت. مشتم رو کوبیدم به چهارچوب و پای دردناکم رو بلند کردم تا برم داخل حمام .

آیلا رو حمام کردم و براش توی تلویزیون کارتون گذاشتم و شیشه اش رو دادم دستش که بخوابه. تنها سلاحی که در برابر این دوتا کوچولوها داشتم حمام کردن بود. آرتا مشغول پلی استیشن بود که آیهان رو با داد و زور مجبور کردم بیاد توی حمام. مشکل اساسی سرش بود که نباید آب می خورد.

خیلی صبوری کردم... احساس می کردم همین چند روز اندازه ی یک عمر پیر شده بودم. غرورم اجازه نمی داد از هیچ کسی به جز سرور کمک بگیرم و در واقع اصلا کسی رو هم نداشتم. من آدم توی خونه موندن و نشستن نبودم، اگر وضعیت همینطور پیش می رفت قطعاً باید از افسردگی خلاص می شدم.

تمام مراکز نا امیدم کرده بودن و هیچ کسی پیدا نمی شد که
بتونم بهش اعتماد کنم. عملا من مونده بودم و سه تا بچه ها...
آیهان دقیقا وسط سالن شلوارش رو کشیده بود پایین و لباس
آیلا رو خیس کرده بود. اینم از تربیت زنیکه! خودم کردم که
لعنت بر خودم باد !

-سلام. سرور؟

-خوبی؟

نفسم رو فوت کردم. سر آیلا رو که توی بغلم بود بوسیدم و
گفتم:

-زنگ میزنی اون دختره بیاد؟

-دنیز؟

چشمام رو بستم و موهای آیلا رو با دستام به بازی گرفتم.

-نمیدونم اسمش چه کوفتیه.

-خودت زنگ بزن ازش عذرخواهی کن و خواهش کن برگرده.

ناراضی با اخمی غلیظ طوری که انگار از اون سمت تلفن می
تونه ببینه و حس کنه نفسم رو بیرون دادم و معترض گفتم:
-مامان!

آیلا تکون خورد و انگشتش رو روی صفحه ی تبلت کشید. تا
می خواستم آرومشون کنم تبلت و موبایل می دادم دستشون.
انقدر پای تلویزیون و بازی های کامپیوتری بودن که خودم
هم دلم می سوخت ولی من یه تنه قادر به کنترلشون نبودم.
با این که پسر تا ظهر و حتی بعد از ناهار مهد بودن ولی از
پسشون برنمی اومدم. حتی ستاره هم با نیروی کمکی بهشون
غالب می شد.

-مامان و کوفت... هر وقت هر غلطی دلت می خواد می کنی
به بن بست که می رسی میگی مامان؟ برو درستش کن. برات
شماره تلفنش رو می فرستم خودت زنگ بزنی.

-مامان لطفا!

این مدل عصبانی شدن مامان کاملا برام ملموس بود. یه
دستش رو به کمرش می زد و وزنش رو می انداخت روی پای
راستش. ابروهاش رو توی همدیگه می کشید و یه چشمش
رو برای تاکید بیشتر نیمه باز نگه می داشت.

دوسش داشتم... چندین برابر بابا دوسش داشتم و این کاملا
واضح بود. بین من و بابا یه رابطه ی مملو از احترام برقرار بود
و هیچ وقت روی حرفش حرف نمی زدم، بابای خونه ی ما از
بچگی بیشتر از چیزی مه فکر کنین مقتدر بود. البته که
زندگی رو برای تک پسرش به بهترین شکل فراهم می کرد.
ولی سرور... همونطور که همه توی نگاه اول فکر می کردن اول

خواهرم بود و بعد مادرم! برام عزیزه و واقعا جای خواهر نداشته
ام رو هم پر کرده. حتی اگر هر روز توی سر و کله‌ی همدیگه
می‌زدیم و از دست هم ناراحت می‌شدیم باز هم پناه همدیگه
بودیم.

-آریا به خدا که دیگه به من هیچ ربطی نداره. پاتو کردی
توی یه کفش که الا بلا من این دختره رو می‌خوام. گفتم
بچه‌ای نکن. گفتم این شهرت رو دیده اومده پاپیچت شده
گفتی نه عاشقم. بیا اینم بساط زندگیت بعد از هفت سال .

-آخر حرفات میرسی به ستاره؟

دلخور و آروم گفتم. من زخمای تنم از رفتن ستاره بسته نشده
بود. بدنم پر از ترکش‌های بعد از رفتنش بود. رفتنی که تموم
شدنی نبود. نبودنی که هیچ وقت عضم نمی‌شد و از بین
نمی‌رفت. نه خیریت من توی گذشته از بین می‌رفت و نه
وقاحت اون.

رفتن که نه... من اون رو با دستای خودم جلوی چشم سه تا
بچه هامون از در خونه بیرون انداختم. گوشم رو روی
التماسش گرفتم و چشمم رو بستم. حقش رفتار بدتری بود.

-نرسم؟

-خودت خوب میدونی چرا از این دختره بدم میاد .

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو فوت کردم.

-چون شبیه ستاره بود بچه‌ها بهتر باهاش خو می گرفتن.

چون شبیه مادرشونه بهتر باهاش کنار میان .

پوزخند زدم و از جا بلند شدم. چشمای آیلا نشون می داد که

چند دقیقه دیگه خود به خود خوابش میبره.

پس می‌دونست و اون رو توی این خونه راهش داده بود.

می‌دونست با این کار چقدر بهم آسیب میزنه و راهش داده

بود. عمده مشکل من همین بود.

شباهت بی حد و حصر این دو نفر... شباهتی که با وجود تفاوت رنگ مو و چشمشون به وضوح قابل تشخیص بود .

انقدر شبیه بودن که من همون روز اول جلوی ساختمون وقتی داشت از عرض خیابون رد می شد فکر کردم ستاره اس و می خواستم با ماشین زیر بگیرمش.

آره همین قدر بی رحمانه!

-چون شبیه ستاره اس ازش متنفرم سرور...

-تو عاشق اون زن بودی.

-سرور بس میکنی؟ یا بهش زنگ بزنی یا خودم یه فکری به حال زندگی نکبت بارم می کنم.

گوشی رو روش قطع کردم و روی زمین پرتش کردم. آيلا انقدر غرق بازیش بود که خم هم به ابرو نیاورد ولی من هیستیریک وار موهای سرم رو با دستام بهم می ریختم.

من به یه زن زنگ بزنم و ازش درخواست داشته باشم؟ صد سال!

من با لمس چند شماره روی صفحه ی گوشی و وارد کردن رمز همراه کارت همه رو به خدمت خودم درمیارم. نیازی به درخواست نیست کافیه اراده کنی تا با پول همه بردهات باشن. این دختر فقط یه مشکل اساسی داره و اونم شباهتش به ستاره‌اس که البته بد هم نیست می‌تونه سیبل خوبی برای پرتاب های من باشه.

صبح روزبعد من وسط استخری از اسباب بازی ها روی زمین خوابم برده بود. تلویزیون هنوز روشن بود و آرتا جلوی تلویزیون به خواب رفته بود. آیلارو نمی‌دیدم ولی آیهان سرش روی پارکت‌ها بود و لپش رو روی زمین گذاشته بود تا خنک بشه.

صدای زنگ خونه قطع نمی شد. همین طور رگباری پشت سر هم زده می شد و تمومی نداشت. سردرد دیوونه کننده ای که از شب قبل گریبانم رو گرفته بود از توی مغزم سلام داد و بالشت روی پام رو طوری پرت کردم که مبل جلوم هم چند درجه ای از شتاب ضربه ام چرخید.

-مگه این ساختمون صاحب نداره؟

موهای کوتاهم رو به سختی لای انگشتم نگه داشتم و کشیدم. زیر لب زمین و زمان رو به فحش کشیدم و همین که در رو باز کردم با عصبانیت داد زدم:

-مگه این ساختمون صاحب نداره؟

-ساختمونتون رو نمی دونم ولی خونتون خیلی بی صاحابه . چشمم رو که کامل باز کردم دیدمش. با اون موهای سیم تلفنی که انگار از قصد به اون حالت زشت درشون آورده بود. چتری های فرفریش روی فریم عینک صورتی رنگ اومده

بودن و رژ لب زرشکیش صورت بی آرایشش رو نچسب تر کرده بود.

صورتم رو از انزجار جمع کردم. حالم از ریخت و قیافه اش بهم میخورد.

ادامشش به اندازه ی یه توپ تنیس باد کرد و بعد که دور لباس چسبید با زبون اونو توی دهنش کشید. صورتم رو توی همدیگه کشیدم:

-صاحبش جلو روت وایساده.

دستش رو جلوی صورتم تگون داد. خودش رو کشید جلو و طوری که انگار من اونجا حضور ندارم دستش رو توی هوا تگون داد:

-من که صاحبی نمیبینم.

از کنار بدنم توی خونه سرک کشید و سوتی زد:

-کی میره این همه راهو؟ بازار شامه!

-باید با هم صحبت کنیم.

کنترل عصبانیتیم اصلا راحت نبود. سرم رو چرخوندم تا مطمئن بشم بچه ها هنوز خوابن و دوباره به سمتش برگشتم.

۱- صحبت کردنم بلدین؟ من فکر کردم فقط پاچه گرفتن بلدین. اکی بریم صحبت کنیم.

حس کردم داره کفشاش رو درمیاره که سرم رو انداختم پایین. یه پاش رو پشت اون یکی پاش گذاشت یکی از کفشاش رو کشید بیرون بعد اون یکی پاش رو گذاشت پشت پای دیگه و بعدی رو درآورد.

یه جوراب زرد ساق بلند پاش بود و شلوار جینی که تا وسطای مچ پاش بود. شایدم یکم بالا تر... یه جا بین ساق و مچ! مانتوش هم که نمی شد اسم مانتو روش گذاشت دقیقا یه بلوز مردونه بود که جلوش رو هم باز گذاشته بود. تنها تشبیه این

بود که شبیه به قوطی اسمارتیزه. سرتاپا رنگاوارنگ! می شد
از هر رنگی توی استایلش یه نشونه پیدا کرد. اوج بد سلیقگی
رو نشون می داد. درست شبیه به جوجه هایی که می خوان
با لباس هاشون بگن ما اهل هنریم!

-آداب معاشرت رو به بچه های من انتقال نده.

-چشم عباس قلی. نکته ی بعدی لطفا ...

فقط یه دقیقه وایسا من دفترچه یادداشتم رو دربیارم نکته
برداری کنم خواستی امتحان بگیری حداقل یه چیز داشته
باشم از روش تقل بزnm.

خواستم به سمت اتاق مهمان راهنماییش کنم که آیلارو از
دور دیدم. قبل از این که عکس العملی نشون بدم یه کوله
پشتی که فقط بوی ادکلن می داد توی بغلم پرت شد ویه
قوطی اسمارتیز مثل قرقی از کنارم رد شد.

-اوی من دورت بگردم نازدونه ی من. دردت به جونم
خوشگلم. شیر می خوای؟

آروم صحبت میکرد ولی از لحظه ای که دوباره دیدمش
سردردم بیشتر شده بود. اول بخاطر این که تمام رفتارش روی
نروم بود وبعد بخاطر اینکه شباهتش به اون آشغال هر لحظه
دیوونه ترم می کرد و رفتار هیستیریکم رو بیشتر و بیشتر می
کرد.

آیلا رو با خودش به آشپزخونه برد و منم کوله پشتیش رو
روی میز نهارخوری ول کردم. حتی عطر کوفتیش هم به
اندازه ی عطر های اون زن حال بهم زن و گرم بود... دقیقا
همونطوری گرم و شیرین. قطعا شیشه ی ادکلنش هم بنفش
بود...

یکمی پیش رفتم تا رفتارش با آیلا رو ببینم .

بچه رو نشوند روی کانتر و مشغول گرم کردن شیر و غسلش شد. تا موقعی که شیر گرم بشه و مکروفر بوق بزنه اومد جلوی آیلا وایساد و اول موهایش رو مرتب کرد و بعد بینیش رو به بینی کوچولوی آیلا کشید و آروم باهاش صحبت کرد.

البته من حرفاش رو نمی شنیدم ولی آیلا

کنارش آروم بود .

در کل آیلا بچه ی بیقراری نبود. از اون دوتای دیگه روون تر بود. زود جوش بود و با شرایط بهتر کنار می اومد. دردسر اصلی آیهان بود که چندین نفر هم نمی تونستن مهارش کنن.

شیشه شیر رو به دست آیلا داد و بغلش کرد. صورتش رو بوسید و روی زمین گذاشتش. آیلا هم طبق عادت به سمت اتاقش رفت تا شیرش رو روی تختش بخوره.

-خب کجا بریم؟

یه تای ابرومو بالا انداختم. راه افتادم تا اون هم پشت سرم راه بیوفته. زمانی که به این خونه نقل مکان کردیم بابت داشتن سویت مهمان خوشحال بودیم ولی نتونستیم هیچ بهره ای ازش ببریم .

تا بیایم اینجا جا بیوفتیم اون اتفاقات کذایی افتاد و زندگی مون از این رو به اون رو شد و بعد اردوهای من و حالا هم که مصدومیتی که به زندگی گره خورده ی شخصیم وصل شده بود.

از دردی که توی پام پیچید یه لحظه وایسادم و بعد دوباره راه افتادم. جلوی در کنار ورودی و روبروی اتاق تعویض لباس مهمان دری بود که بلا استفاده مونده بود. از اونجایی که قبل از مستقر شدنمون خونه رو مبله کرده بودیم اونجا هم وسایلش تکمیل بود و برای استقرار خدمه و پرستار حاضر بود.

بر خلاف میل باطنیم می خواستم هم اونجا رو بهش نشون بدم و هم شرایط رو براش بگم .

کلید رو از جاکلیدی جلوی در برداشتم و قفل در رو باز کردم.

-راه مخفی دارین؟ از این طبقه به زیر زمین وصل میشین؟
نکنه قاچاقچی ای چیزی هستی؟

-آره قاچاق دختر میکنم نه که خیلی خوش بر و رویی می خوام ببرمت با بهترین قیمت تقدیم شیخ های عرب کنم.
خودم جلو تر رفتم و وایسادم تا اونم بیاد داخل.

-یا ابولقاسم المحمد! اینجا دیگه کجاس؟

-سوییت.

زبونش رو گذاشت بین دندوناش و یه چرخه وسط سوییت دوازده متری زد و گفت:

-کی میره این همه راهو!

رفت سمت تخت دو نفره و با باسن

خودش رو محکم انداخت روش:

-مرسی عباس میرزا. نرمه دوشش دارم.

ابروهام رو توی همدیگه کشیدم و به صندلی وسط اتاق اشاره کردم:

-بشین اینجا.

پاشد وایساد و دستاش رو زد به کمرش. شالش دور گردنش پیچیده بود و آستینای لباسش یه وجبی براش بلند بود .

-حتما شروط ضمن عقد قراردادت اینه که تو اتاق خودمم نمیتونم هر جا دلم می خواد بشینم.

-بذار جا پات سفت بشه بعد پرو بازی دربیار! بیا بشین ببینم.

ناراضی اومد و صندلی رو قیژ قیژ کنان عقب کشید.

-بفرما جناب فروهر.

تکیه دادم و دست به سینه نشستم. به سرتاپاش نگاه کردم.
نه یک بار بلکه چند بار تمام هیکلش رو رصد کردم .

زیادی جلف و زننده بود! هیچ وقت از موی فر خوشم نمی
اومد. به نظرم در مرتب ترین حالت هم نامرتب بود. انگار
همیشه کثیف باشه و تمیزی به خودش نبینه. موهایی که
همیشه توی هم گره خورده باشه. مثل لونه‌ی کبوتر!

-خب... متاسفانه برخلاف میل باطنیم باید حضورتون رو توی
این خونه تحمل کنم.

-زیاد حال نمیکنی مجبور نیستی. فقط چون مادرت من رو
الاف نکن یا بگو بمون یا بگو برو. کم بدبختی ندارم برم دنبال
یه کار و کاسبی زندگیم لنگه...

زیر چونه ام رو خاریدم و گفتم:

-مگه به این کار نیاز نداشتی؟ داروهای مادرت؟

چونه اش رو چین داد و خواست جابجا بشه که یهو پاش گیر کرد به میز و کم مونده بود خودش و میز با همدیگه برگردن روی زمین.

سریع گلدون روی میز رو نگه داشتم و خودش هم بین زمین و هوا تونست میز و صندلی رو بگیره و روی زمین نیوفته. متنفرم از دخترای دست و پا چلفتی!

-من از زن دست و پا چلفتی متنفرم.

-آقا من شوهر ندارم و هنوز یه دختر خانم جوان محسوب میشم .

بهش چشم غره رفتم و ادامه دادم:

-هر ضرری که به این خونه و زندگی برسونی از حقوقت کسر میشه!

همونطور خیره بهش موندم و چشمای ورقلمبیده اش رو نگاه کردم:

-مرخصی فقط یک بار در ماه اون هم با هماهنگی قبلی. کسی رو برنمی‌داری با خودت بیاری اینجا. خودت به اندازه ی کافی مانع تربیت صحیح بچه هام هستی دوست ندارم یکی هم قماش خودت بیاد کنارشون.

یهو آرنجش رو گذاشت روی میز و با پرویی تموم گفت:

-آقای آریا فروهر. درسته که رئیس بنده محسوب میشین و احترامتون واجبه ولی لطفا شما هم احترامتونو نگه دارین. دلیل نمیشه هرکس برای شما کار کرد شما اینطوری باهاش برخورد کنین. هرکسی شخصیت داره و...

وسط حرفش پریدم:

-بنده همینم که هستم. می‌خوای بخواه نمی‌خوای هم هنوز هیچ قرار و مداری گذاشته نشده.

به در اشاره زدم که یعنی می تونی بری. من پیام ناز این دختره
رو بکشم که بمونه؟ صد سال سیاه هم این کار رو نمی کنم.
-درست میگن آدم معروف اخلاق درست حسابی هم ندارن.

زیر لب زمزمه کرد:

-بی شخصیت.

لبش رو کج کرد و دندون نیش یه سمت دهنش رو به نمایش
گذاشت. دندوناش که عین برف سفید بودن با رژ لب تیره اش
کاملاً ضد همدیگه بودن.

-بچه ها ساعت هفت و نیم باید برن مهد. رانندگی بلدی؟

-من باید ببرم؟

دوتا کره ی بزرگ از توی حدقه بیرون زد و اومد جلو طوری
که صورت هامون به هم نزدیک شد و منتظر جواب موند.

-انتظار داری بنده ببرم؟

سکوت هم نمیکرد اجازه ی صحبت کردن رو بهش نمی دادم.
باید زبونش رو کوتاه می کرد. البته برای زبون درازش برنامه
ها داشتم.

-اگر نداری میری در اسرع وقت گواهینامه میگیری. هفت
صبح میبریشون و ساعت دو برشون میگردونی. توی این فاصله
هم به کارای خونه میرسی. آشپزی با خودته برای نظافت هم
کمکی یکی دو روز در هفته میاد. در عوض حقوق و مزایای
همه ی کارهات رو دریافت میکنی.

-امر دیگه؟

بهش چشم غره رفتم تا حد خودش رو بدونه ولی انگار اصلا
براش اهمیتی نداشت. خیلی جلوی خودم رو می گرفتم که
بلند نشم از خونه نندازمش بیرون. خیلی جلوی خودم رو می
گرفتم که یه چیزی بارش نکنم ولی داشتم از تو خودم رو
داغون میکردم.

شروع کرد به تاب دادن صندلی. دستش رو به میز گرفت و صندلی رو روی دوتا پایه ی عقبیش تاب داد. یعنی روی اعصاب و روان من خط خطی میکرد و هر لحظه هم بیشتر به کارش ادامه میداد.

-داریم صحبت میشینیم!

-البته جناب آقای فروهر ما صحبت میکنیم. صحبت نشستنی نیست.

از شدت حرص بابت سوتی ای که جلوش داده بودم و اونم ریلکس بدون اینکه بخنده مسخره ام کرده بود می خواستم بترکم. مشتم رو روی میز کوبیدم و گفتم:

-حد خودتونو بدونین.

دوباره آدامشش رو باد کرد و گفت:

-چیزی نگفتم که از حد خارج بشه صحبتتون رو تصحیح کردم.

عمیق نفس کشیدم و گفتم:

-هشت و نیم صبحانه ی من حاضر باشه.

-پس بگین برای چهارتا بچه پرستار می خواین!

با انگشت اشاره روی میز ضرب گرفتم. صندلی رو متوقف کرد و آدامسش رو پشت دندونش گذاشت و محکم ترکوند.

-اگر پنج دقیقه برنامه ها تغییر کنه باهاتون برخورد میشه.

-چشم.

باورم نمی شد از دهنش چشم شنیده باشم.

-برنامه ی غذایی بچه ها طبق چیزی که دکتر بهشون میگه دقیق و مرتب چک میشه. مسائل تربیتی شون طبق چارتی که مشاور کشیده ریز به ریز رعایت میشه و با مشاورشون هم

می تونی آنلاین در ارتباط باشی. خرید و غیره میتونی زنگ
بزنی سرایدار برات انجام بده. حقوقت هم یک هفته ی آخر
ماه ریخته میشه.

انگشت اشاره ام رو با تاکید بالا گرفتم:

-در ضمن زمانی که من خونه هستم به هیچ عنوان مزاحم
خلوت من نمیشی.

-آخه نه که عاشق چشم و ابروتم هستم!

خب خداروشکر که این تنفر دو طرفه اس و دل به دل حسابی
راه داره.

با دیدن این مرد فهمیدم که سلبریتیای مملکت همه شون از
باسن مبارک فیل سقوط کردن. دروغ میگم بگو دروغ میگی!
شاید حالا استشنا داشته باشه و شایدم همین یه مورد خاص
توشون اعجوبه باشه ولی این یه قلم زیادی دیوونه اس.

بدتر از همه هم اینه که حس خود شاخ پنداریش آسمون خدا
رو پاره پوره کرده! بابا نکشیمون فوتبالیست مملکت! دختر
کش عالم!

البته من نمی شناختمش وقتی اسمش رو به دینا گفتم
همچین خودش رو به در و دیوار کوبید گفتم برد پیتی چیزی
از نزدیک دیده. نگو این آریا عه رو میشناسه دنبال کننده اش
هم هست. گل صفحه ی اینستاگرامش رو با ژستای عجیب
غریب و خود خفن پندارانه اش بهم نشون داد و قربون قد و
بالاش رفت. دینای ما هم خل و دیوونه اس!

-سرپیچی از قوانین خونه مساویه با جریمه. پس خوب دقت
کن چیکار میکنی. شب ها هم توی اتاق خودت می خوابی.
نوع پوشششت هم دقت کن اینطور شلخته نباش!

به تیپ من می گفت شلخته؟ من کلی برای انتخاب و ست
کردن لباس هام وقت می دارم و جلوی آینه وایمیستم. تک

تک پیراهنای بابام رو که خداروشکر با خودش بار نکرده ببره
امتحان می کنم تا یکیش باب میلم باشه اونوقت این بهم میگه
شلخته!

-جناب دوست دارین براتون ماکسی قرمز بیوشم شب به شب
کاباره راه بندازم؟

یه نیم نگاه انداخت و لبش رو با تمسخر بالا داد. نه این یکی
واقعا از باسن اون فیلای خیلی خیلی گنده افتاده خدا به من
یکی صبر بده حداقل. بابا جون همچین زندگی مونو قهوه ای
کردی با هیچ کاردکی هم جمع نمیشه. خودتم نیستی بیای
یه باری برداری من باید جور تورو بکشم. انصاف نیست بخدا.
-خاموشی شبانه ساعت ده و بعد از ساعت ده هیچ صدایی
نباید توی خونه پخش بشه. بچه ها باید عادت کنن.

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-روزهای زوج مربی شنا دارن. باهاشون میری پایین و
حواست بهشون هست.

-آقای فروهر.

مکت کردم تا نفس بگیرم و نزنم لت و پارت کنم.

-من خوب به تربیت و مسائل بچه ها واقفم. نیاز به توضیحات
دوباره نیست. خداروشکر یک هفته بدون مشکل باهاشون
زندگی کردم خیلی هم خوب باهاشون انس گرفتم.

با چشماش به گردنم اشاره کرد و گفت:

-قطعش می کنی!

چهار چشمی زل زدم بهش و گفتم:

-دیگه چی؟ گردنمو قطع کنم دیگه کی بچه هاتو نگه داره؟

-رابطه ات با اون پسره رو میگم .

چشمام رو بیشتر گشاد کردم. کدوم پسره رو می گفت؟ پسر
از کجاش آورده بود؟

-عشق و عاشقی و این چیزا تو زندگیت بیاد حواست از بچه
های من پرت میشه. من آدم سر به هوا نمی خوام. اینجا هم
خونه ی خاله نیست بتونی وسط روز ول کنی بری پی...

با عصبانیت نگاهش کردم و صدام رو بردم بالا:

-درست صحبت کن آقا! به چه حقی با من اینطوری صحبت
میکنی؟

با چشم به گردنم اشاره کرد:

-کسی که اینطوری کبودت کرده قطعا اجازه نمیده توی
خونه ی یه مرد مجرد کار میکنی. بهش گفتی؟

دستم رو روی گردنم گذاشتم. ای خاک بر سرت دینا که یه
بار دعوا کردن با تو باید من رو به این روز بندازه.

-نه آقا دوست پسر من از اون موردای خاص و ورژن اروپاییه !
چشت چشمم رو هم براش نازک کردم ولی بعد یهو جدی
شدم و گفتم:

-وقتی از چیزی خبر ندارین بیخود افترا نزنین. با خواهرم
دعوا کردم البته به شما ربطی نداره که بخوام بهتون توضیح
بدم. من وقتی قبول کنم اینجا کار کنم شرایطش رو هم
رعایت میکنم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم. به هر حال باد بهتون اینو گوشزد
میکردم، دنبال دردسر نیستم. اگر این کار رو می‌خوای روابطت
رو کات کن.

زیر لب زمزمه کردم:

-عجب نفهمی هستیا!

از روی صندلی بلند شدم و خواستم دستم رو بگیرم به گردنم
که یهو صدای شکستن چیزی واکنش ناخودآگاهم رو به
همراهش آورد! وای اولین گند...

-گفتم از آدم دست و پا چلفتی خوشم نمیاد! در ضمن میزان
فهم و شعورم هم به شما مربوط نیست، حد خودتو از همین
الان بدون!

می خواستم چشمامو قیج کنم و زبونمو درارم ادای اون قیافه‌ی
مسخره‌اش رو دربیارم ولی خیلی جلوی خودم رو گرفتم!
من هم اصلا دست و پا چلفتی نیستم! فقط هیچ کاری رو
نمی تونم بدون خراب کاری و سر و صدا فیصله بدم. امکان
نداره بدون صدا کاری بکنم. هر جا من هستم قطعا جنب و
جوش و سر و صدا هم هست.

برگشتم گلدون بیچاره رو که از وسط دو نصف شده بود و گل
مصنوعی داخلش هم بیرون افتاده بود نگاه کردم. گند زدی
دختر جون گند بو دار زدی!

بدون معذرت خواهی خم شدم تا گلدون رو جمع کنم که
پاش رو روی تیکه ی بزرگ گذاشت و فشار داد. اجازه نداد
برش دارم و با فشار اونو به چندین تکه ی دیگه هم تقسیم
کرد. خوبه حالا اسلیپر پاش بود! کاش اونم نبود پاش تکه پاره
می شد من دلم خنک می شد.

-نشیدم.

سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم. درست جلوی پاهاش بودم.
مرتیکه کمبودی چیزی داره؟ سادیسمی ای چیزیه؟ شایدم
باشه چمیدونم!

-چیو؟

-معذرت خواهیتو!

-برای یه گلدون؟ خب می خرم می دارم سرجاش.

سرش رو تکون داد. چرخید که بره من سریع دستم رو گرفتم
به پاچه ی شلوار گرمکنش و اولین زهرم رو ریختم. تا تو باشی
واسه من شاخ و شوخه نکشی عباس خان!

داشت با صورت میوفتاد زمین که خودمو شیدم سمتش و قبل
از اینکه بیوفته زیر بازوشو گرفتم:

-خوب نیست مرد انقدر دست و پا چلفتی باشه، اونم ورزشکار
غیور و مشهور مملکت! به نظرم یه تجدید نظری بکنین عباس
جان.

دستم رو هل داد و با حرص گفت:

-من پدر تو یکی رو درمیارم!

به شیوه ی رقص باسن کمرم رو تکون دادم و لبام رو غنچه
کردم.

“ بشین ببین چه آشی برات بپزم آریا خان! اوف صد من روغن... حالا منو زور زوری تحمل میکنی؟ یه کار میکنم یه عز و جز بیوفتی!”

داد زد و گفت:

-نچایی!

-تو یکی چاییدی بسه! خود خفن پندار احمق...

توی چهارچوب در پیداش شد با قیافه ی حق به جانب و ابروهایی که بالا داده بود گفت:

-می دونی که می تونم با یه اشاره اخراجت کنم؟

-می دونی که به من نیاز داری! پس عمرا اخراجم کنی...

با حالت بیخیالی ابرو بالا انداخت و گفت:

-حالا می بینی! در ضمن، اتاقت دوربین داره تمام رفتارت

ضبط میشه.

سرم رو چرخوندم ولی دوربینی ندیدم. کلا اتاق بیست متر بیشتر نبود. اسمش رو گذاشته بود سویت ولی یه اتاق یه وجبی بود.

-ها رودرواسی نداشته باش بیا همین الان جلوت لخت شم!
-بدبختی لختم قشنگ نیست آدم یه لذتی ببره.

خم شدم همون تیکه بزرگه ی گلدون رو برداشتم و خواستم به سمتش پرت کنم که در اتاق رو محکم بست و تیکه ی گلدون با صدای مهیبی محکم به پشت در خورد.

یه روز قطعا سرش رو می‌ذارم لب جوب و بیخ تا بیخ می‌برم!
بچه ها که ننه ندارن بابا هم نداشته باشن عیب نداره خودم بزرگشون می‌کنم دورشونم می‌گردم! مردک بی شخصیت نفهم!

دست به کمر وایسادم وسط اتاق. سرم رو چرخوندم و بالاخره بالای در ورودی یه دوربین دیدم.

دستم رو گذاشتم کنار گوشم و زبونم رو دراوردم. پشتم رو
کردم و خم شدم باسنم رو تگون دادم و در آخر یه خط و
نشون بزرگ توی هوا براش کشیدم تا بفهمه با کی طرفه!
درسته دارم براش کار میکنم و حق داره از من انتظاراتی داشته
باشه ولی این مردک یالغوز هنوز نیومده برای من شاخ و شونه
میکشه!

بخدا که این معروف پعروفا دیوونه‌ان فکر می‌کنن تخم
شترمرغ دو زرده می‌کنن؟

روانی بدبخت! بیچاره این سه تا حیوونکی که بابای احمقی
مثل تو دارن. خاک بر سرت مردک!

صندلی رو گذاشتم زیر پام و جلوی دوربین رفتم بالا. آدامس
توی دهنم رو دراوردم و کف دستم گردش کردم بعد قشنگ
صافش کردم تا بزرگ تر بشه. یه زبون درازی جلوی دوربین
کردم و شاتالاق آدامس رو چسبوندم روش.

“ آها حالا بشین تماشا کن عباس آقا! واسه من شاخ و شونه می‌کشه. قزمیت!”

از روی صندلی اومدم پایین و کلافه زیر لب زمزمه کردم:
“ خداوکیلی مردم بابا دارن مام بابا داریم. حیف که هنوزم دوست دارم مرادی جان! حیف که عزیز ترینی! ولی اصلا درست نبود اینطوری اسهال بزنی به زندگی دخترت ها!”
در کمد رو باز کردم و دیدم اوووووف چه خبره! توی کمد یه آشپزخونه‌ی خیلی کوچیک بود. یه گاز دو شعله و یخچال کوچیک. وقتی اون کمد بزرگ باز می‌شد تازه می‌شد به این اتاق بگی سوییت.

همه چیز وجود داشت ولی خیلی خیلی ابتدایی و در جهت رفع نیاز. یه کمد تک درم بود که تونستم وسایلم رو توش جا بدم و از شر کوله پشتیم خلاص بشم.

در بدون اینکه هیچ تقه ای بهش زده بشه باز شد و متقاعبا
سیاه پوش عزادار منزل خودش رو کشید توی خونه!

-آقای فروهر یه سوال دارم.

-بفرمایید.

-شما با یابو نسبتی دارید؟

آره جونم سرخ و سفید شو! آره راحت باش اصلا بترک من
راحت بشم خودم این سه تا دسته گل رو اعصاب رو بزرگ
میکنم ولی تو یکی بمیر که من از دستت راحت بشم!

-اتفاقا سوال من از شما همینه!

لبام رو جمع کردم و در کمد رو محکم بستم و توی روش
وایسادم:

-اگر اینگا اتاق بنده اس حس دارم توی حریم شخصی خودم امنیت داشته باشم! سرتونو عین یابو نندازین پایین و بیاین داخل.

انگشت اشاره‌اش رو روی پیشونیم گذاشت و فشار داد:

-اینجا خونه‌ی منه و من هرطور دلم بخواد وارد اتاقا می‌شم. آیهان بیدار شده برو بهش صبحانه بده.

با حرص وسیله هارو پرت کردم روی زمین و از کنارش رد شدم تا برم به بچه‌ی گند دماغ تر از خودش برسم.

همین یکی دو روز کافی بود تا من بفهمم آیهان به کی رفته. انگار که کپی برابر اصل بودن هردوشون به دنیا اومده بودن تا من رو حرص بدن.

-بین کی اینجاس داره بد اخلاقی میکنه اول صبحی. آقا آیهان بخند ببینیم خنده‌ی کی قشنگ تره؟

آیهان غر غر کنان کف زمین خوابیده بود و هر چند لحظه یک بار هم پاهاش رو میکوبید به زمین .

رسمًا فقط پس انداختن! یه ذره تربیت یاد این بچه ها ندادن...
از زیر بغلش گرفتم و بلندش کردم و بی همکاری نمی کرد.
خودش رو به هر دری می زد که دستام رو از دورش باز کنم.
-مگه تو نبودی که پنکک لبخند دوست داشتی؟ پنکک بهم
گفت تا آیهان لبخند نزنه نمیتونه بخورتم.

خودم موندم این زرت و پرتا رو از کجام درمیاوردم!
وقتی دیدم زورم بهش نمیرسه گذاشتمش روی زمین و رفتم
سمت اسپیکر گوشه ی خونه. روشنش کردم و بهش وصل
شدم. شاد ترین موزیکی که به چشمم خورد رو پلی کردم .
“ دکتر جون دکتر...”

گوشی رو گذاشتم روی اسپیکر و خودم همونطور که
می‌رقصیدم رفتم سمت آیهان. من معتقدم وقتی روزت رو با
یه موزیک شاد و جذاب شروع کنی اون روز برات فوق العاده
قشنگ میشه و کسل نخواهی بود.

آیهان یواش یواش اخماش باز شد. دستش رو گرفتم و این بار
خودش همراهی کرد و بلند شد. بغلش کردم و همونطور که
باهاش می‌رقصیدم و با زبون کج و معوجش شعری که کلمه
های تک و توکی ازش حفظ رود رو می‌خوند بردمش توی
آشپزخونه.

روغن ریختم و ین دور باهاش رقصیدم و قر دادم. مواد آماده‌ی
پنکک رو ریختم و باز باهاش قر دادم .

آیهان گند دماغ که الحق خود باباشه دیگه داشت می‌خندید
که چشم و لب پنکک لبخندیش رو کشیدم و براش گذاشتم
توی بشقاب.

برگشتم دیدم یه جوجه کوچولو وایساده جلوی در آشپزخونه
و جوجه بزرگه هم چشماشو میماله و خمیازه می‌کشه.

رفتم جلو و دستای آرتا رو گرفتم بالا مجبورش کردم برقصه.
اولش خمیازه اش تمومی نداشت ولی بعد خودش همراهی
کرد.

آیلا رو بغل کردم و با خودم بردمش کنار گاز تا با هم پنکک
درست کنیم. اونم از پلی شدن پشت سر هم موزیک‌ها
خوشحال بود و نشسته می‌رقصید ولی من تمام مدت هم قر
می‌دادم هم آشپزی می‌کردم.

باورش سخته ولی آرتا و آیهان بی سر و صدا پشت میز نشستن
و صبحانه شون رو خوردن. بدون اینکه ذره ای مخالفت کنن
این اولین وعده‌ی صبحانه‌ای بود که داشت با موفقیت
می‌گذشت.

-بدوین پسر کلاس شاتون الان شروع میشه.

همون لحظه هم صدای موزیک قطع شد و من از حرص فقط
مشتم رو روی میز فشار دادم که خودم رو کنترل کنم و سرش
داد نزنم.

آیهان گند اخلاق که زرتی زد زیر گریه. آرتا هم غر غر کنان
خودشو لوس کرد و صداشو بچگونه تر از اینی که هست کرد
و خواست باباش موزیک رو وصل کنه.

-نمیشه بابا جان وقت شناعه. زود باشین شاهین منتظره.

اولین بار بود اسمش رو می شنیدم. حدس زدم مربی بچه ها
باشه.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-آره بچه ها باباتون راست میگه. اگه گفتین مایوهای
خوشگلتون کجاس؟

اولین بار بود که قرار بود باهاشون کلاس شنا برم. هنوز
نیومدن مردک منو پرت کرده بود وسط گودزیلاهاش نتونستم
اصلا بفهمم چه خبره.

-نگفتین کلاس شنا دارن.

روشو ازم گرفت و گفت:

-توجه نکردی!

زیر لب غر غر کردم:

“خدایا یا اینو بکش من از دستش خلاص شم یا منو بکش از
تمام بدبختیا خلاص شم.”

-بلند بلند با خدات حرف نزن، گزینه‌ی دوم خیلی کارامدتره،
مرگ من یه ایران رو عزادار میکنه.

-آقای فروهر اعتماد به نفستون بیش از اندازه قشنگه، به
نظرم تعارف نداشته باشین یه چین و هندم بهش اضافه کنین
نصف جمعیت جهانو بردارین ببرین!

آیهان زودتر از آرتا با مایو و کلاهش اومد و مایوشو داد دستم
و خودش سعی کرد کلاهش رو بذاره روی سرش.

بلوزش رو از سرش دراورد، مردک گنده بک شل کمرم رفته
بود تو آشپزخونه یه چیزی کوفت کنه که یهو آیهان دستش
رو گرفت جلوی بساط خاک بر سریش و هین کشید.

-آفرین پسر قشنگم، هیچکس نباید ببینه. حالا پاتو بیار
مایوتو بپوش.

بچه حسابی گیج شده بود. اونورم آرتا داشت سعی میکرد
خودش مایوشو تنش کنه و مثکه موفقم بود.

-دنیس جون!

پاش رو با دقت توی یه پاچه‌ی شلوارک آبی کاربنیش فرو کرد
و بعد دومی رو هم پوشید.

پاشد وایساد و کشیدش بالا و گفت:

-آیهان مثل من دودول داره؟

ای خدا این دیگه چی می‌گه؟ خب لامصب برو از بابات بپرس.
من نیومده باید جواب این سوالاتم بدم؟ خدا لعنت کنه اون
بابای کمر شلتو!

آیهان بند شورتش رو که سفت کرده بودم باز کرد و سریع
شورتش رو کشید پایین. با همون زبون کج و کوله اش گفت:
-دارم دارم. آره آره بین!

می‌خواستم بگویم وسط فرق سرم. سریع آیهان رو بغل کردم
و دوباره شورتش رو تنش کردم:

-مگه قرار نبود هیچکس نبینه؟

یه نگاه توی چشمام کرد و خندید .

خودشم میدونست کارش اشتباه بوده که اونطوری میخندید.

-هیچکس اجازه نداره ببینت باشه؟

باز خندید!

ای درد چ مرض بچه جون!

-دنیس جون، من به تازگی فهمیدم یه دانشمند بزرگ هستم.

بله همونطور که مشاهده می‌کنین مغز متفکر خونه هستن. با شیش سال سن همچین قلمبه سلمبه حرف می‌زنه آدم فکر میکنه وسط دارالفنون بزرگ شده. شایدم توی شکم مامانش وسط کتابای علمی بوده! تازه برنامه‌های تلویزیونی موردعلاقه‌اش هم همگی عملی و فضاییه! یکی نیست بگه بابا توام بچه همین شل کمری دیگه!

-آفرین دانشمند خوشگلم. باریکلا که مایوتم خودت می‌پوشی. بیا بندش رو برات سفت کنم.

آیهان از زیر دستم قل خورد و خودش رو همونط روی زمین کشید و قل داد و چرخید. یه لحظه این بچه آروم و قرار نداره. فقط کم مونده بره کنار دیوار سرش رو بکوبه بهش!

بند شورتش رو بستم که گفت:

-دنیس جون توام دختری مگه نه؟ مثل آیلا؟

سرم رو تکون دادم .

-مثل آیلا.

به موهام نگاه کرد و یه تیکه از چتریم رو با انگشتاش به بازی گرفت:

-خب یعنی توام دودول نداری.

آخه بچه جون تورو چه به این حرفا؟ این الان حرفه میزنی؟
اصلا از کجات دراوردی اینو؟

یهو صدای شلیک خنده از توی آشپزخونه اومد. چرخیدم
دیدم انگار براش فیلم سینمایی گذاشتن! وایساده دستش رو
زده زیر چونه اش و با آیلا دارن مارو تماشا می کنن. ای که
خدا بزنه به اون کمر شلت! همینطور پس انداختی بیا تحویل
بگیر جناب آقای سلبریتی مشهور!!!

-نه بابا جون، دخترا نقص عضون!

احساس می کردم کل صورتم لبو شده. انقدر خجالت کشیده
بودم که تمام تنم داغ کرده بود. می تونستم بیرم یقه اش رو
بچسبم و از همین طبقه ی هزارم بندازمش پایین!

-بابا این که خیلی بده.

-چرا بابایی؟

آرتا پاشد وایساد و آیهان یه چیزی و طبق معمول پرت کرد
اون سر خونه. خونه نیست میدون جنگه. توپ تانک فشفشه و
در نهایت بوووووومب...

-چون مجبورن از پشت جیش کنن.

وای خدا پسر این کشفیات رو از کجات دراوردی آخه! از پشت!
ای لعنت بهت یه وجبی...

دستم رو گذاشته بودم روی صورتم و سعی می کردم آرام
باشم و چیزی نگم.

صدای قدم هاشو می شنیدم حتی حضورش وقتی بالای سرم
وایساده بود رو حس کردم ولی سرم رو بالا نیاوردم:

-الکی خجالت کشیدن و تظاهر کار خوبی نیست! آدم باید
خودش باشه مثل کف دست.

خواستم بگم آره مثل تو کف دست چرکی باشم خوبه ولی
زبونم رو گاز گرفتم. از وقتی اومده بودم زیادی به پر و پای
هم پیچیده بودیم و به نظرم فعلا باید غلاف می کردم.

-حالا عیبی نداره خانم اسمارتیز، یه نقص عضو دیگه.
متاسفانه خیلی از آدمای دنیا دچار نقص عضو هستن. خدا
بهتون صبر بده .

چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

-در ضمن، پنجاه هزار تومان کسر حقوق ماه بعد به دلیل
سوزوندن ماهیتابه!

با وحشت از جان پریدم. یه نگاه به قزمیت کردم و بعد سریع
خودم رو رسوندم به آشپزخونه. بوشم بلند شده بود ولی من
حتی یک ذره هم متوجه نشده بودم.

ماهیتابه رو همونطور با دست از روی گاز برداشتم و جیغ زدم!
اصلا حواسم نبود که دسته‌اش ممکنه داغ باشه...

-سوختمممممم!

آیلا زد زیر گریه و ماهیتابه افتاد جلوی پام. دستام بی حس شده بود و وقتی برشون گردوندم دیدم نوک انگشتام آماده ی تاول زدن هستن و داره ذوق ذوق میکنه...

دستم رو تا جایی که جا داشت فرو کردم توی دهنم ولی نوک انگشتام بدجوری سوخته بود با این چیزا حل نمی شد.

-اگر لوس بازیات تموم شد برو بچه ها کلاسشون شروع میشه.

همونطور انگشت تودهن حرف زدم:

-من باید ببرمشون؟

-اون وامونده رو از دهنه دربیار.

دستمو کشیدم بیرون و خیس خیس مالیدمش به شلوارم، از بس می سوخت که کلا حسش نمی کردم. وای خدا داشتم میمردم:

-من باید ببرم؟

-می‌خواهی من ببرم؟

این از این کارا هم بلده؟ باشعورم میتونه باشه فقط خودش
ممانعت میکنه. چه باشعور شده کاش همیشه همین قدر شعور
شخصیت داشت مردک گنده!

دستم رو گرفتم زیر شیر آب و خوشحال خپشحال به پهنای
صورت خندیدم:

-آقربون دستت ببین فقط حواست به آیهان باشه دور استخر
ندووعه.

-من مسخره‌ی تو یه الف بچه‌ام؟

چشمامو بزرگ کردم و زل زدم توی چشمای پر از تمسخرش
و بعد از کشیدن یه هین محکم و پر قدرت گفتم:

-ای وایای یعنی نمی‌دونستی؟

-جریمه‌ات میشه دویست هزار تومان.

بدون اینکه آب رو ببندم اصلا انگار دستم هیچ اتفاقی براش نیوفتاده و اصلا هم نمیسوزه بردمش بالا و گفتم:

-آقا شاید دویست تومن پول خوردت باشه ولی من زندگیم به این یه قرون دوزارا وصله. هی میخوای زارت و زورت کمش کنی الان بگوها.

دستم رو گرفتم به کمرم و خودم آخم درومد:

-شما فعلا خودت رو پاره پوره نکن ، در ضمن خرابکاری جریمه هم داره.

-یهو بگو بهت حقوق نمیدم دیگه. از بس خسیسی بدبخت.

آیلا از همون دور نق می‌زد و می‌خواست خودش رو بکشه توی بغل من که بالاخره موفق شد و دویدد چسبید به پاهام. این

بچه ها هم فهمیدن باباشون خل و چل و دیوونس دل به دلش
نمی دن من تازه وارد رو بیشتر قبول دارن. ولی خدایی منم
دلم برای این نیم وجبی فسقلی چشم قلمبه میرفت...

-الهی بترکی!

گفتم و بچه به بغل خواستم از کنارش رد بشم که بازومو سفت
چسبید:

-یا درست کارت رو انجام میدی، خوبم پول میگیری... یا تورو
بخیر و مارو به سلامت.

نگاهش روی سر آیلا که رو سرشونه ام آروم گرفته بود نشست.
خودش می دونست که این بچه ها با من مهار میشن ولی بازم
سوسه می اومد! گاو...

با ساعد دستم زیر باسن آیلا رو نگه داشتم و به سختی شالم
رو روی سرم انداختم. راه افتادم برو بیرون که دیدم اونم پشت
سرم اومد.

-بیرون تشریف می برین بحمدالله؟

دکمه‌ی آسانسور رو فشار داد و دستاشو توی جیبای شلوار گرمکنش فرو برد. دست چپ خیلی نمی سوخت ولی دست راستم واقعا بی حس بود و انگشتام انگار جزوی از دست نبود. -خیر.

کمر آیلارو تکیه دادم به دیواره‌ی آسانسور تا کمتر به دستم فشار بیاد و نفسم بند بیاد اونم انگار کک و مکای روی صورتم زیادی براش جذاب بود که با انگشت کوچولوش اونا رو می شمرد و داشت بازی می کرد.

بابا سلبریتی تا لب استخرم اومد ولی انقدر گوزوعه که حتی وقتی می بینم من راه رو بلد نیستم راهنماییم نمی کنه. عین گاو فقط وایمیسته تا من خودم پیداش کنم. بابا صد رحمت به گاو این به اون بیچاره‌ی خنگ سیاه سفیدم گفته زکی...

-جناب شما که می‌خواستین شخصا روی بچه‌ها نظارت داشته باشین برای چی دیگه گفتین من پیام؟

با اون یارو که با یه تیکه شورت وایساده بود لب استخر احوالپرسی کرد و دست داد منم سلام کردم. عجب چیزی بود لامصب! خدایی اگر قراره حوریای بهشتی شبیه این آقا شاهینه باشن من حاضرم هر روز ۵ وعده نمازم رو سر وقت بخونم نماز شبمم می‌خونم عابد و زاهد میشم...

والا از این چیزا تو واقعیت گیرمون نمیاد شاید خدا دلش سوخت به ما بدبخت بیچاره‌ها تو بهشت از اینا داد...
زیر لب گفتم:

“ما لب ساحلم بریم باید با خودمون آفتابه ببریم!”

-فکر نمیکنم ذره‌ای مورد پسندش باشی هرچقدرم نگاه کنی
نخی که داری بهش میدی رو نمیگیره!

-ها؟

دست به سینه به بچه ها که داشتن توی آب دست و پا میزدن نگاه کرد. خدا تمام غرور و خود بزرگ بینی و اعتماد به نفس های دنیا رو ریخته توی وجود این زغال نجسب.

-تلاش نکن نمی تونی تورش کنی.

تازه دوهزاریم افتاد. مغزش معیوبه بخدا!

-سرت رو بیار پایین.

با تعجب بهم نگاه کرد. برلی اینکه مطمئن بشه دوباره گفتم:

-قدت درازه سرت رو بیار پایین.

ابرو کجکیش که ثابت بود. اصلا انگار یه ابروشو دوخته بود هل داده بود بالا. همونطور با ابروی کج و پیشونی ای که یه طرفش چین خورده بود سرش رو آورد جلو.

دستی که کمتر می سوخت رو از تن آيلا جدا کردم و حالت
وقتی که می خوای در یه جایی رو بزنی جمع کردمش و
استخونای پشت انگشتم رو کوبیدم به سرش.

سریع سرش رو عقب کشید و بهم توپید:

-چیکار میکنی؟

-هیچی مطمئن شدم توش خالیه!

انگشتش رو بالا گرفت و این بار دوتا ابروشو هل داد بالا:

-چوب خطات داره پر میشه، دعا کن اون روی من رو نبینی
وگرنه برات بد تموم میشه.

لبام رو غنچه کردم و زیر لب گفتم:

“این روش عین بولداگه اون روش دقیقا مثل چی می تونه
باشه؟”

قیافمم برای خودم کج و کوله می کردم و خودم رو داشتم
توجیح می کردم.

-یه مردادی فقط می تونه شیر باشه.

یهو با صدای بلند خندیدم:

-شیر شیر پاستوریزه سوراخ بشه میریزه...

یهو آرتا از وسط استخر داد زد:

-دنیس جون من شیر می خوام. نه شیرکاکائو با تیتاپ
می خوام.

آیلا هم از خدا خواسته دستاش رو برد بالا و پشت سر هم
تکرار کرد:

-شیر...شیر... شیر دیریز (شیر بریز).

صورتش رو سفت فشار دادم به صورتم و یه بوس محکم از
لپش کردم .

-بریم بالا برات می‌ریزم ناز من. چقدر شیر میخوری؟

بعد رو به آرتا کردم و گفتم:

-کلاست که تموم بشه برات شیر کاکائو درست می‌کنم.

به نظرم اگر به همین شکل پیش می‌رفت قطعاً آیهان یه گوه اخلاقی مثل باباش می‌شد. غیر قابل تحمل و خود پسند. اصلاً هیچی براش مهم نبود.

کلاغ سیاه از دوست جونش خداحافظی کرد و رفت. خدا روشکر با نبودش دنیا رو جای قشنگ‌تری کرد.

-شما پرستار شون هستین؟

از نزدیک تر که صورتش رو دیدم به نظرم جذابیتش رو از دست داد. البته که مردا فقط با همون هیکل ورزشکاری مشتی می‌تونن دل هر دختری رو ببرن.

چشماش کوچک بود و پوستش خیلی سفید بود. اییییی
من از پوست سفید متنفرم، از اونجایی که خودم همیشه رنگ
شیربرنج بودم و عین یه تیکه یخ سفید بودم از پوست سفید
حالم بهم می خورد.

-بله.

-کنترلشون سخت میشه.

سرم رو تکون دادمو آیلا رو به دست دیگه ام سپردم. حاجی
من دوکلوم حرف بزnm باهات ببینی چی بهم گذشته و
می گذره حتی همین دو کلومم دیگه باهان حرف نمیزنی. مثل
خیلیا...

برای همین سعی کردم ازش فاصله بگیرم و برای خودم دور
استخر راه برم و با آیلا شعر بخونم.

-امشب بچه‌ها رو زودتر بخوابون، خودت هم توی اتاق
یکیشون بخواب.

یه هفته بدون حضورش گذشته بود. خدا رو شکر که وقتی نبود
فقط باید بچه‌ها رو مهار می‌کردم. وقتی که بود باید تمام
مدت یه چشمم این کج و کوله‌ی کلاغ رو می‌پایید که خدایی
نکرده یه بهونه دستش ندم که دو دقیقه بعد قهوه‌ایم کنه یا
از حقوقم کسر کنه.

دستم هم به زور پمادهای سوختگی که ته کابینت پیدا کرده
بودم و هر روز می‌بستمش بهتر شده بود.

-اگر بخوابن...

-در جواب من چی میگی؟

یه قاشق دیگه به زور کارتون چپوندم توی دهن آیهان و
شونه‌ام رو بالا انداختم.

-یاد بگیر فقط بگی چشم.

-چشم عباس آقا .

-ممنون.

باید برم یه تحقیق کنم بفهمم با چه ماده ای میتونم یه طوری
بکشمش که کسی شک نکنه. اخرش یا این منو میفرستاد
تیمارستان یا خودش کشته می شد من که شک ندارم.

ساعت هشت شب بود که خاموشی زدم. مطمئن بودم آیهان
زودتر از نه خوابش نمی بره ولی عجیب بود که همه با هم روی
تخت دو نفره ای اتاق کلاغ خان خوابیدیم و بچه ها خیلی زود
خوابشون برد.

دمر خوابیدم و مشغول گشت و گذار توی گوشیم شدم.

آخر ترم بود و همه عکس های ژورژمان هاشون رو گذاشته بودن.
یهو بغض همه ی گلوم رو گرفت. شماره ی بابا رو گرفتم و
جمله ی حال بهم زنی که خاموش بودنش رو برای بار هزارم

توی گوشم تکرار می کرد بغضم رو پررنگ تر کرد. کاش پیداش می شد... کاش می تونستم یه کاری کنم!

صفحه رو رفرش کردم و با دیدن اسمش اون بالا گوشی رو گذاشتم کنار و سرم رو فرو بردم توی بالش... لعنت به من که باید اینطوری زندگی کنم.

عکس یه تابلوی بزرگش رو پست کرده بود... تابلویی با برداشت شخصی از فیلم جدایی نادر از سیمین. ایده اش رو من بهش داده بودم!

چقدر عالی شده بود، من به توانایی هاش باور داشتم.

لایکش نکردم. خواستم از عکس عبور کنم که یه چیزی بی اراده باعث شد دستم رو روی اسمش فشار بدم Madi... . دوست داشت همه مدی صداش کنن. حتی استادها هم به مدی می شناختنش. یه طورایی اسم هنریش شده بود.

ویبره‌ی گوشی قطع بود برای همین وقتی اسم دینا بالای
صفحه اومد نه صدایی از گوشی دراومد و نه ویبره‌ای زد.
“ برگشتش؟ ”

اینم چقدر دلش خوشه! فکر می‌کنه اگر جلوی این کلاغ سیاه
سبز بشه اینم یه دل نه صد دل عاشقش میشه و میاد
می‌گیرتش. خواهر ما یه تخته‌اش کمه.

“ اره چند ساعتی میشه. ”

“ برام لوکیشن می‌فرستی؟ ”

چند روز قبل اصرار داشت که بیاد بهم سر بزنه. وقتی زیر
زبونشو کشیدم فهمیدم من بهونه‌ام آبجی خانم صرفاً جهت
دیدن جناب عباس کلاغیان می‌خواد به خواهرش لطف کنه و
بیاد دیدنش! همین‌قدر خوشبخت و مورد اهمیتم...

“ راستی دنیز، امروز مدی زنگ زد بهم شماره‌ات رو
می‌خواست. ”

بار اول نبود. گوشی رو دو دستی گرفتم طاق باز خوابیدم.

“کاراشو توی اینستاگرام دیدی؟”

قبل از اینکه اکانتم رو غیرفعال کنم همه‌ی دوستای قدیمیم رو با یه پیج فیک فالو کردم. همه‌شون پیجاشون بازه و از کاراشون و حال و هوای روزمره‌شون پست می‌ذارن ولی محض اطمینان این کار رو کردم تا بجای دنیز یه شخص مجهول دنبالشون کنه. دوست داشتم از دور ببینمشون و زیر نظر داشته باشمشون. آرزوهاشون هم ردیف آرزوهای من بود... یه مشت بچه نقاش که همه زندگی‌شون رنگ پاشیدن و غرق شدن توی تابلوهاشونه. اگر همین کار رو هم نمی‌کردم مطمئن بودم که دق می‌کردم.

“آره، کفم برید. می‌گفت یه یارویی بهش پیشنهاد اسپانسرینگ داده گفته خیلی کاراش قابلیت داره. می‌خواد

اسپانسرش بشه جاهای مختلف براش نمایشگاه بذاره. مثل این که حسابی نونش توی روغنه...”

لبم تلخ خندید. براش خوشحال شدم. اول بخاطر اینکه دیگه منی نیستم که بخاطرش پا روی این استعداد خاصش بذاره و بعد بخاطر اینکه من هم می‌تونستم به خیلی جاها برسم!

فقط دل خودم به حال خودم می‌سوخت. حالا بجای اینکه وسط کارگاه با بچه‌ها دستامونو با تینر بشوریم یا موهامونو بخاطر رنگی شدن با قیچی ببریم، وسط سه تا بچه خوابیده بودم و حسرت روزای نداشته‌ام رو می‌خوردم.

“نگرانته دنیز...”

جوابش رو که ندادم خودش دوباره فرستاد. من هم می‌دونستم که نگرانمه ولی واقعا الان هیچ نیازی به نگرانی کسی نداشتم. اونمی که باید نگران می‌بود ازش هیچ خبری نبود اونوقت باید فکر نگرانی اینا رو می‌کردم.

“دنیز خیلی دوست داره‌ها! خودمونیم می‌دونم تو دوستش نداری ولی به نظرم بهش فرصت بده. آدم‌ا باید با کسی باشن که دوستشون داره نه کسی که دوستش دارن!”

واسه من آدم شده! منو نصیحت میکنه... الان اگر کنار دستم بود یه پسی نوش جون می‌کرد تا دیگه برای من فیلسوف نشه .

“فیلسوف جان فکر زندگی خودت باش.”

“دلم براش سوخت بخدا. آجی خدا ازت تقاص می‌گیره‌ها. دلشو نشکون!”

گوشی رو خاموش کردم. واقعا اعصاب شر و ورهای این دیوونه رو نداشتم. دقیقا الان توی سنیه که به همین مزخرفات فکر می‌کنه. واسه مدی شده دایه‌ی مهربان تر از مادر! همینو کم داشتم .

مدی خوب بود... دینا هم درست می گفت مدی واقعا عاشقم بود ولی من فقط به چشم یه دوست خوب نگاهش می کردم. صمیمی ترین دوستم بود. کسی که همه جیک و پوکم باهاش بود و حتی از بقیه ی بچه ها بهم نزدیک تر بود ولی برای من هیچ وقت نقشش از یه دوست خوب بیشتر نبود و نخواهد بود. حالا بگو عاشق و دل داده ی منه! واسه ی من عشق و عاشقی صاف شدن بدهیام می شه یا آرامش زندگیم؟

آروم از روی تخت اومدم پایین و پاورچین پاورچین از تخت دور شدم. آیهان یه چرخ دور خودش زد و یه صدایی هم درآورد ولی وقتی دیگه تگون نخورد مطمئن شدم که خوابه. اگر خودم رو به یخچال نمی رسوندم از گرسنگی می مردم. البته اشتباهی کاذبه چون تنها سلاح من دربرار ناراحتی پر خوریه. طوری که می تونم یه دیگ بزرگ باقالی پلو بذارم جلوم و بدون اینکه یه ثانیه وقفه بین قاشقا بندازم تند و تند بخورم. حتی

توی موقع عصبانیت و ناراحتی می‌تونم مسابقه هم بذارم و قول می‌دم که سریع ترین غذا خوردن تاریخ جهان رو رقم بزنم.

قابلمه‌ی عدس پلو رو از توی یخچال کشیدم بیرون. یه پاتیل عدس پلو بود... حتی اگر فقط یه پیمونه برنج برای عدس پلو بذاری قطعاً یه پاتیل برای روز بعد می‌مونه !

با اینکه غذای مورد علاقم نبود و خشک خشک فقط می‌تونست خفه‌ام کنه ولی نشستم گوشه‌ی آشپزخونه و شروع کردم به خوردن. انقدر که دیگه نفسم بالا نیاد.

انگار اون بیچاره‌ای که قبلاً میومد خونه رو تمیز کنه هم نتونسته بود با این کلاغ سیاه ارتباط برقرار کنه جدیداً زن سرایدار برج که اسمش مهتاب بود برای پخت و پز و تمیزکاری می‌اومد. خدایی توی تمیزکاری عالی بود ولی می‌تونم بگم بدترین آشپزی بود که توی دنیا وجود داره.

آما! انقدر گشنه بودم که ساچمه پلوی خشکش برام خوشمزه
ترین غذای دنیا بود. می‌تونستم چشمم رو ببندم و به یه
پیتزای بزرگ فکر کنم! حتی می‌تونستم به سیب‌زمینی و
پنیرایی بعد از کلاس تو کافه‌های دنج انقلاب فکر کنم.
اوووووم....

-تو کی هستی؟

قاشق توی دهنم موند و دستم شل شد. چشمم رو که باز
کردم چراغ آشپزخونه روشن بود و یه مرد تاس ولی خوش
هیکل با یه رکابی و شلوارک کوتاه وسط آشپزخونه وایساده
بود!

هر دو چند ثانیه زل زدیم توی چشمای همدیگه و من قابلمه
رو از روی پام پرت کردم زمین که با صدای بدی خرد شد و
به چند تکه تقسیم شد .

قاشق رو به زور از توی دهنم کشیدم بیرون و سعی کردم
همه‌ی محتوی دهنم رو یهو قورت بدم ولی پرید توی گلوم و
چشم‌ام سیاهی رفت!

یهو یه چیزی محکم خورد وسط کتفم و چشمتون روز بد
نبینه تمام محتوی لپ‌های باد شده‌ام به جلو پرتاب شد.
چشمم رو که باز کردم تصویر کلاغ سیاه تنها کسی بود که از
پشت اشکایی که داشت چشم‌ام رو میسوزوند دیدم.

-داشت خفه می‌شد!

صدا از کنارم گفت:

-حالت خوبه؟

یه دستم رو بردم بالا و با سر تگون دادن فهموندم که حال
خوبه. یکم که تاری چشمم خوب شد و تونستم بهتر ببینم
لباس ساچمه‌ای کلاغ سیاه رو دیدم! ترکیبی از کلاغ و ساچمه
پلو جلوم وایساده بود و داشت از شدت حرص منفجر می‌شد.

-کمین بگیرین آریا الان منفجر میشه.

همین صدایی که کنار گوشم بود اینو گفت و من با چرخوندن سرم چند نفر دیگه رو هم تو درگاهی آشپزخونه دیدم .
یاقمر بنی هاشم! درسته دیگه؟ مامان همیشه همینو می گفت
جواب می گرفت .

چشمم رو بستم و باز کردم ولی مثل اینکه قمر بنی هاشم
جان جواب نداده بود و هنوز یه کلاغ سیاه با محتوی گوجهی
له شده جلوم بود.

-آریا خونتون دختر قایم می کنین؟

آریا تکون نخورد. میرغضبیه برای خودش.

صدای ظریف دخترونه‌ای توی ادامه گفت:

-چقدرم با نمکه مثل کارتون دلیره! موهاشو ببین...

من و کلاغ سیاه زل زده بودیم به همدیگه و اونا برای خودشون
همینطور پشت سر هم اظهار نظر می کردن.

آب دهنم رو قورت دادم و چرخیدم سمت دوتا دختری که
اونجا وایساده بودن. اوف همچینم شاسی بلند و جون بودن!
قد و بالای تو رعنا رو بنازم با اون موهای لخت خوشگلت...

یکیشون موهایش مشکی بود و اون یکی هم قهوه‌ای. چه حالی
میکنن مردم کله‌شون شبیه هویج گندیده نیستا!
مستم رو گذاشتم جلوی دهنم و سرفه کردم:

-اوا سلام، آریا جون منو معرفی نکرده؟

بهش اشاره کردم که دیدم اوه اوه اگر ترک صحنه نکنم همه جا
پر از ترکش میشه. رفتم روی نوک انگشتم و خواستم در برم
که یهو آریا با تمام وجود داد کشید!!!!

به سمتش یورش بردم و با تمام قدرتی که می‌تونستم هر دو
دستم رو گذاشتم روی دهنش ولی مگه زورم بهش می‌رسید؟

عین یه کرگدن وحشی شده بود. پیشونیش از خط و خطوطی که انداخته بود داشت می‌ترکید و صورتش از شدت سرخی !
-خب خب بسه بسه.

دستم رو پرت کرد اونور و با همون صدای بلند این دفعه بدون اینکه فقط یه صدای بلندی رو فریاد بزنه گفت:

-اینجا چه گوهی می‌خوری؟

لبم رو گاز گرفتم و انگشتم رو بردم سمت لباسش... یه تیکه جویده شده از غذا که روی لباسش بود رو انداختم پایین و گفتم:

-این که می‌بینم اسمش عدس پلوعه جناب، اونی که شما می‌گین توی دستشویی پیدا میشه البته نمی‌دونستم خوردنیه! خوشمزس؟

پسره که هنوز کنارمون بود با صدای بلند خندید و گفت:

-وای این خیلی خوبه. کارتونه چی بود گفتی شراره؟

-دلیر دیگه، ندیدی؟ دختره جنگجوعه!

-اره کیپی خودشه.

یه نیم نگاه بهشون انداختم و گفتم:

-این موجود عجیب غریبو مهار کنین تا نزده همه مونو به چُخ
بده! مثل اینکه چیز میز زده مغزش رد داده تغذیه اش عوض
شده.

اومدم رد بشم که محکم گفتم:

-وایمیستی همین جا تکلیفم رو باهات روشن می کنم.

آروم چرخیدم سمتش و اول با زبونم کل دندونام رو تمیز کردم
و بعد به پهنای صورت لبخند زدم و هر سی و نمیدونم چند
تا دندونم رو فرو کردم توی چشماش:

-نه عباس جون من رفع زحمت می کنم. زشته مهمون دارین
من اینجا چیکاره بیدم.

سه تاشون فقط وایساده بودن می خندیدن. پسره دستش رو
گذاشت روی شونه ی کلاغ سیاه و گفت:

-داداش بیا بریم هرکی هست خیلی باحاله الان سخته می کنه
اینطوری می کنی.

دست پسره رو پس زد و گفت:

-شما برین تا بیام!

نه مثل اینکه یارو با رفیق رفقاشم همچین خوش اخلاق نیست
اونام انگار اینو می شناسنش که یه چیزی پچ پچ کردن و از
اونجا رفتن .

-ببین بذار یه چیز بگم بعد اخراجم کن خب؟

چشماش رو بست و محکم نفس کشید... قبل اینکه چشماش
رو باز کنه سریع گفتم:

-خوی نیکو از بهترین صفات مسلمین است و من الله تو...
توفیقم کامل نشده بود که یه قدم اومد تو سینه ام! من یه
قدم رفتم عقب و زوری از ترس لبخند زدم. صورتش اومد
جلوی صورتم و بوی اکالیپتوس پیچید توی بینیم. بینیم رو
گرفتم و چشمام رو بستم:

-عوق این چه بوییه میاد؟

یهو چشماش گشاد شد، یکم عقب رفت همونطور زل زد توی
چشمام.

-اه اه ادامس اکالیپتوسی می خوری؟ عوق چقد بد سلیقه ای!
بازوم یهو چنگ زده شد و من فقط دهنم رو محکم بستم که
از دردی که توش پیچید جیغ نزنم! دستش به استخونم هم
رسیده بود.

-آی آی وحشی شکست!

دست نبود که گُرز رستم بود... همینطور بازوی نحیف فلک
زده‌ی من رو گرفته بود و فشار میداد.

-آی آی مگه تو ظالمی؟ ولم کن صدام حسین... مگه من چه
هیزم تری بهت فروختم؟

-وای وای خندیدم. ببند دهنت رو دنیز وگرنه یه طوری
میبندمش که یک سال تو کف بمونی.

لبام رو دادم بالا، زیر لبم زمزمه کردم:

“چطور ممکنه ببنده که یه سال توی کف بمونم؟ حالا چرا
یه سال؟”

دستم دیگه بی حس شده بود. این یارو با دستای من زیادی
حال می‌کرد که میخواست از کابرد ساقطش کنه!

پام که آزاد بود پس زانوم رو آوردم بالا و به یه جایی کوبیدم.
نرمیش به نظر می‌رسید که رون پاش باشه. اوم می‌شد هدف
بهتری داشته باشم ولی عیبی نداره همینم بسشه!

-تا همین چند دقیقه پیش تصمیم داشتم پرت کنم بیرون
ولی به نظرم بهتره بمونی و زجر بکشی تا بخوای بری و راحت
بشی.

مردمک چشمم رو دادم بالا و لرزوندمش. بعد یه نفس محکم
توی صورتش خالی کردم و گفتم:

-خوب دست منو خوندی ...

با ریتم و آهنگ خوندم و مشتش چند لحظه بعد روی جزیره
فرود اومد.

فکر کنم در اولین فرصت باید قل و زنجیرش می‌کردم به زور
می‌بردمش پیش یه روانپزشک. بی شک چند ماهی بستریش
می‌کردن این یارو زیادی جنیه!

-ببین دنیز، یه شب فقط یه شب بهت گفتم بمون توی اتاق.
شونه ام رو انداختم بالا. دیگه ترسم ازش ریخته بود. از اون
خوی وحشیگریش فاصله گرفته بود.
-گشنه ام بود.

-کارد بخوره بهش... کارد! برش دار ببر توی اتاق انقدر بخور
تا بمیری.

با ناراحتی گفتم:

-حالا که همه اش ریخته زمین ظرفشم به چیز رفته میگی؟
یکمی رفت عقب و به لباس هاش اشاره کرد. صورتش رو توی
همدیگه کشید و گفت:

-انگار رو هیکلم بالا آوردی! جبران میکنم برات منتظر باش.
لبامو به سمت راست هلشون دادم و گفتم:

-به نظرم این استفراغ نیست بیا حداقل روت بالا بیارم دلم
نسوزه.

صورتش حسابی توی همدیگه رفته بود. آخ که چه حرصی
می خورد وقتی بهش اینطوری می گفتم. یه وسواس عجیب
غریبی هم داره هر چیز چندشی بهش بگی حالش بد میشه.

-جمع کن این گندی که زدی رو!

-من نزدم که تو زدی.

-دنیز!!!!

چشمم رو با آرامش ازش گرفتم و مشغول جمع کردن وضعیت
اسف بار آشپزخونه شدم .

تنها چیزی که حس پیروزمندانه‌ای بهم میداد صورت سرخ و
لباسای داغون شده‌ی کلاغ جان بود...

-دینا قول دادیا!

-قول دادم دیگه در رو بزن.

با ترس و لرز در رو باز کردم تا بیاد بالا. عباس کلاغ از صبح
زود رفته بود دنبال درمون درد و مرضاش. نگو من که زدم به
پاش کج و کوله تر شده!

زنگ در واحد دوبار پشت سر هم خورد و منم همونطور که
داشتم می‌رفتم اون سمتی زیر لب فحش بارونش کردم. آخه
دختر خوب این چه وضع در زدنه؟ یه کوچولو فشارش بده
بسه دیگه.

یهو آرتا با اسکوتر از جلوم دور زد و رفت سمت دیگه‌ی سالن
و بعد آیلا همونطور که روی اسکوتر کوچولوش نشسته بود
سعی می‌کرد با پا خودش رو به جلو ببره. آیهانی که صداش
درنمیومد بی شک در حال سوزوندن آتیش بود!

در رو که باز کردم صورتش رو دیدم.

اینکه دینا انقدر شبیه به بابا بود بیشتر باعث می شد دوسش داشته باشم. صورتش رو که دیدم خودم رو پرت کردم توی بغلش... برعکس من تو پر و لپ لپی بود!

-خفه شدم خفه شدم. برو کنار روخونه.

کوبیدم توی شکمش:

-خیلی بی شخصیت و بیشعوری.

یه سرکی از روی شونه‌ی من کشید و یه صدای ناهنجاری و از تو اومد:

-خوشتیپ کجاس؟

-اگر منظورت این قزمیت دوزاریس که رفته پی عشق و

حالش!

حالا همچینم نرفته بود پی عشق و حال. هر روز باید می رفت
فیزیوتراپی. مثل اینکه بخاطر همینم از اردو برگشته بود.
وضعیت پاش قاراش میشه انگار.

اینو از فضولی توی مکالمات تلفنیش فهمیدم.

-وای چطوری دلت میاد به بچه‌ام بگی قزمیت؟ حالا برو کنار
بذار پیام تو ببینم.

منو زد کنار و خودش رو به معنای واقعی فرو کرد توی خونه!
همینطور که هر قدم جلو می رفت ریز و دقیق همه چیز رو
می‌دید و بهشون دست می‌کشید. همه جارو با دقت بررسی
کرد و در نهایت وسط سالن وایساد:

-عجب جاییه دنیز! با باسن افتادی وسط کندوی عسل!

-آره اتفاقا میگم چرا شبیه آبکش شدم...

اون دوتا هنوز با اسکوتر سرگرم بودن ولی من داشتم به آیهان فکر میکردم که دیگه باید سراغش رو می‌گرفتم.

-دینا فقط سریع باید بری.

شالش رو توی مشتش جمع کرده بود. با همون شال کوبید
توی سرم گفت:

-ببین خاک بر سرت تو لیاقت مدی رو هم نداری چه برسه
به این لعبت. کجا برم آخه من تازه اومدم.

-یه لحظه وایسا.. لباساتو درنیار.

اینو گفتم و سریع رفتم توی اتاق. من فقط توی یه لحظه
آیهان رو دیدم که لای لباسا روی زمین توی اتاق خودش
نشسته بود و کشوهای کمد باز بود. و چند ثانیه بعد آیهان زیر
کمد بود !

فقط تونستم جیغ بکشم. کمد افتاده بود زمیت و نمی‌دونم
چطور هنوز با زمین یکم فاصله داشت. قلبم تند تند می‌زد و

داشتم می‌مردم. دست و پام شل شده بود و حسشون
نمی‌کردم.

-چی شده؟

فکر کنم کمد رو دید که یهو سکوت کرد. چون دیگه هیچی
نگفت.

خودم رو سریع فرو بردم زیر کمد و با تمام زوری که توی
خودم می‌دیدم با کمر زیر تکیه گاهی که پیدا کردم وایسادم .
یه کمد تک در بود که فقط دعا می‌کردم هیچ جایش به
آیهان نخورده باشه.

کمد عقب رفت ولی تمام وزنش هنوز روی کمر من بود. به
قدری سنگین بود که به سختی تحمل می‌کردم و تنها
دلگرمیم دیدن آیهان اون زیر اون هم دقیقا همینطوری که
قبل افتادن کمد دیده بودمش بود.

-بیا این بچه رو ببر اونور.

هنوز حرفم تموم نشدن بود که صدای نکره‌اش اومد! ای خدا
من از دست این یکی دیگه به کی پناه ببرم.

-اینجا چه خبره؟

-وای خدای من! دارم درست می‌بینم؟

من همونطور با کمر خم زور می‌زدم کمد نیوفته روم و آقا
طلبکار جلوی در اتاق وایساده بود و فقط به دینا لبخند می‌زد.
بعد دینا آیهان رو گذاشت زمین و دستاش رو گرفت جلوی
صورتش و جیغ کشید.

-وای آقای فروهر!!!

فروهر هم برا من رخ عقاب گرفت... بابا نکشیمون ورزشکار
مملکت. از هرجات یه دردسر و یه بدبختی و یه دروغ دغل
میریزه!

یکی تحویلش گرفته واسه ما چه بادی به غبغب میندازه!

-بیا این گرز رستمو از روی کول من بردار. آییییی!
جام بد بود. هم فشار روی کمرم بود و هم نگران افتادن کمد
بودم.

-خودت رفتی اون زیر؟

-میشه بجای پرسیدن اصول دین کمک کنی؟

-خیر خودت از پس خودت بر بیا!

رفت! انقدر بی شخصیت؟ انقدر نفهم؟

دینا هم سرش دنبال کلاغ سیاه چرخید و و بعد خودشم سر
کشید و بعد از کلی مقاومت یه نیم نگاه به من کرد و همینطور
که عین یه بچه‌ی تازه زبون باز کرده حرف می‌زد رفت بیرون!
-من یکی از طرفدارای شما هستم، آخه من عاشق
فوتبالم...توروخدا خواهرم رو مؤاخذه نکنین من خیلی بهش
اصرار کردم.

“ دینا قطعا می کشمت! قطعا از زندگی ساقطت میکنم. فقط
دعا کن دستم بهت نرسه!”

تمام زورم رو زدم و از زیر کمد خودم رو کشیدم بیرون و
بووووومب!

من بودم و کمدی که محکم افتاده بود روی زمین. کمرم
داشت می شکست و انگار یه کوه چندین و چند تنی از روی
کمرم برداشته شده بود ولی اثرات سنگینیش هنوز روی کمرم
بود.

-معلوم هست چه غلطی میکنی؟

دست به کمر فقط وایساده بودم تا حالم جا بیاد .

-خرابکاری آقا پسرتونو جمع میکنم.

لحن طلبار و متوقعش چیزی بود که به هیچ وجه از وجود این
مرد جدا نمی شد. انقدر پرو و حق به جانب بود که تمام لحظه

ها میگفتم خاک بر سرت که حاضری رفتارای گندشو تحمل کنی!

-اینطوری؟

داشت به وضعیت بهم ریخته‌ی اتاق و کمدی که حالا دیگه قطعا درش هم شکسته بود اشاره می‌کرد.

کمرم رو با درد صاف کردم و گفتم:

-آقای فروهر، بجای تشکرت برای نجات جون بچه‌ات باید رفتار زشتت رو تحمل کنم؟

یه قدم جلوتر رفتم و ادامه دادم:

-بین آقای فروهر، یا هر خر دیگه ای که هستی. نژادت هرچی هست اصلا به من مربوط نیست. درسته شما کارفرمای من هستی بله چشم هرچی بخواین باید درست انجام بشه ولی لطفا لطفا بیاین مثل دوتا آدم بالغ به مسائل نگاه کنیم. اگر نمی‌خواین بچه هاتون رو نگه دارم یه کلام بگین میرم دنبال

یه کار می‌گردم مشکلم رو حل کنه اگرم نه مشکلی ندارین با
کارم پس انقدر به پر و پای من نیچین من برای پرستاری
سه تا بچه اومدم نه چهارتا بچه.

حرفم رو به تمسخر گرفته بود که اونطوری پوزخند گوشه‌ی
لبش رو به بالا هل می‌داد. دیدم لال شده یه تنه هم زدم بهش
و از کنارش رد شدم و رفتم بیرون اتاق.

دینا داشت لب پایش رو محکم گاز می‌گرفت که با چشمام
براش خط و نشون کشیدم. دختره بجای اینکه بیاد به من
کمک کنه دوید دنبال این مردک شل کمر!

-دنیز...

اسمم رو صدا زده بود؟ چقدر عجیب. این مردک بلده مثل آدم
منو صدا بزنه؟

چرخیدم ولی جوابش رو ندادم. آیهان با دوتا اسباب بازی
روی زمین بازی می‌کرد البته که بازی های آیهان همه‌اش

کوبیدن اسباب بازی‌ها به همدیگه و در نهایت خراب کردنشون بود.

-بیا اتاق کارم باید صحبت کنیم.

و خودش رفت سمت اتاق. پشت سرش شکلک درآوردم و زبونم رو گذاشتم بین لبام و ادای دستور دادنش رو درآوردم:

-چشم عباس آقا!

بعد چشمام رو قیچ کردم و چرخیدم سمت دینا.

-ادای خودت رو دربیار دنیز خانم.

-ا نمی‌دونستم پشت سرتم چشم داره.

جلوی راهرویی که به اتاقای اونور میرسید وایساد و رو بهم گفت:

-حواس جمعم !

بعد دستش رو به سمت دینا دراز کرد و پرسید:

-خانم...

دینا انگار شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید دیده باشه! عین خواهرای سیندرلا که آب از لب و لوچه‌شون راه میوفتاد و چشماشون قلبی می‌شد داشت به آریا نگاه می‌کرد که با شوق گفت:

-دینا...

-دینا خانم من چند لحظه عذر می‌خوام به خواهرتون نیاز دارم. اصلاً منتظر جواب دینا هم نمونپ. همین که در رو بست دینا دیگه داشت غش می‌کرد.

دستم رو محکم کوبیدم روی شونه اش و گفتم:

-خاک برسرت کنم که انقدر هول این احمقی. دو دقیقه حواست به این اعجوبه ها باشه تا برگردم. نیام ببینم یکی از پنجره آویزونه یکی دیگه از لوسترها!

-وای نزن بیشعور ندیدی چقدر ناناسه؟

پشت چشمم رو به معنی تاسف نازک کردم و گفتم:

-خدا شفات بده با اون سلیقه گندت.

بعد راه افتادم سمت اتاق کارش. این خونه با اتاق من دقیقا شش تا اتاق داشت. یه اتاق کار و یه اتاق خواب برای آریا بود و سه تای دیگه اتاقای بچه ها. توی یه ساختمون کم واحد ولی خاص و لوکسوری! عادت بین من و دینا بود که به لاکچری بگیم لوکسوری!

اتاق کار و اتاق خواب آریا اون سمت خونه بود و اتاق بچه ها هم سمت دیگهی خونه. البته همیشه اتاق کارش قفل بود و کلیدش هم توی جیب خودش حتی ندیده بودم که نه مهتاب و نه اون یکی خانم قبلیه که اسمش هم یادم نیست برای تمیز کردن برن توی اتاق کارش.

بدون در زدن در رو باز کردم و همینطور که داشتم کمر
دردناکمو می‌مالیدم رفتم توی اتاق.

-برای ورود به جایی که درش بسته‌اس در می‌زنن. اینم بلد
نیستی؟

-خب می‌دونستی دارم میام دیگه.

-اگر ادب داشته باشی درمی‌زنی.

نشستم روی صندلی چرم مشکی‌ای که جلوی میزش بود و
گفتم:

-حتما ادب ندارم دیگه. کمال همنشین در من اثر کرده.

چشم غره‌ای رفت و ورق‌هایی که روی میز بود توی یکی از
کشوهایی که اون سمت بود و من نمیدیدم فرو کرد.

یه دیوار اتاق که روبروم بود یه پوستر بزرگ از تیم استقلال زده شده بود و خود آریا هم اون وسط تنها کسی بود که من می‌شناختم.

البته اگر روی لباساشون ننوشته بود استقلال من نمی‌فهمیدم که کدوم تیمه. من رو چه به این چیزا یازده نفر هی بدوان دنبال توپ تهشم هیچی!

-||||| این استقلاله؟

با یه ابروی کج و کوله سرش رو آورد بالا. جدی لب زد:
-بله!

-||||| اونم تویی؟ جدی جدی استقلال بازی می‌کنی؟

خودکار رو روی میز گذاشت و هر دو دستش رو به هم چسبوند و گذاشت زیر چونه‌اش. همونطور طلبکار گفت:

-نه عقده‌ای‌ام فوتوشاپ کردم عکس سرم رو گذاشتم جای
سر یکی از بازیکناش.

می‌دونستم داره مسخرهام می‌کنه ولی انگار که حرفش رو باور
کرده باشم نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-میگم بابا تو از این عرضه ها نداری !

بعد برای اینکه بیشتر حرصش رو دربیارم خم شدم و یه
شکلات از توی شکلات خوری برداشتم و زیر لب گفتم:

“ دو تا شوت به یه توپ میزنن فکر می‌کنن شدن فوتبالیست.
تهش تو گل کوچیک بچه‌های کوچه راحت بدن.”

شکلات رو انداختم بالا و پوستش رو گذاشتم روی میز بعد با
یه لبخند مکش مرگمای گل گشاد زل زدم به صورتش که از
حرص داشت می‌ترسید

آخ جونم به اون صورت قرمز، آخ جونم به اون رگایی که داره
می ترکه و پیشونیتو متلاشی میکنه. جون جون یکم حرص
بخور قشنگ حال بیام!

-قرار نبود کسی برای دیدنتون بیاد اینجا.

شکلات رو تند تند جوییدم. چسبیده بود به دندونم، انگشتم
رو کردم توی دهنم و یه چشمم رو بستم که تمرکزم بیشتر
بشه و بتونم بکنمش.

همین که کنده شد و قورتش دادم، انگشتم رو مک زدم و بعد
خیسش رو با شلوآرم پاک کردم.

حالا علاوه بر عصبانیتی که سرخش کرده بود اعضای صورتش
جمع شده بود!

-شما هم قرار نبود انقدر زود برگردین خونه...

-من هر وقت برم بیرون باید از قوانین سرپیچی کنی؟

-اگر قوانین مسخره باشن بله. در ضمن من همینطوری برای
خوش خوشانم خواهرمو دعوت نکردم که خونتون پارتی کنیم!
کار مهمی باهاش داشتم.

با اینکه حرص می‌خوردم ولی از اینکه اذیتش کنم از ته دلم
لذت می‌بردم. دختره‌ی پرو هرچی هم می‌گفتی یه چیزی توی
آستین داشت که برات رو کنه!
با یه حالت حال بهم زنی شکلات رو خورد که کم مونده بود
بالا بیارم.

-می‌دونی که سرپیچی قوانین کسر از حقوق داره؟
بازم خم شد و یه تافی دیگه برداشت. از رو هم نمی‌رفت باز
می‌خواست کوفت کنه.

می‌تونستم خیلی راحت اخراجش کنم ولی حالا دیگه بخاطر
این نگهش داشته بودم که این روزا که خونه بودم یکم اذیتش

کنم و روحم تازه بشه. دیگه وقتش بود که منم بتازونم اون
زیادی بهش خوش گذشته بود.

-سگ خورد، این کسریم بخاطر دینا! به نظرم آخر ماه یه
چیزی هم دستی بهت بدهکار میشم.

با دقت خرابکاری هاش رو روی برگه نوشتم و نوک خودکار
رو روی برگه نگه داشتم:

-تک به تک خرابکاریت نوشته شده. اگر با دقت خونده باشی
قراردادی که امضا کردی شش ماهه اس و اگر قرار بر فسخ از
جانب تو باشه باید ضرر و زیاده پردازی.

این بار انگار دیگه تافیش راحت از دندونش جدا شده بود که
فقط یه دور زبونش رو توی دهنش چرخوند.

-همینا رو می خواستی بگی؟

سکوت کردم. توی دلم گفتم بقیه رو عملی بهت نشون میدم
کله هویجی!

اگر ساکن و ساکت می‌شست و حتی شروع به صحبت کردن
نمی‌کرد فکر می‌کردم ستاره جلوم نشسته و دستم چنان
مشت می‌شد و خون توی رگام منجمد می‌شد که تو لحظه
چندین برابر عصبانی می‌شدم ولی وقتی یه تکونی می‌خورد و
یه حرفی می‌زد تبدیل به یه هویج وروره جادو می‌شد.

خم شد و کمرش رو بازم فشار داد. انگار درد داشت. من ولی
بی توجه بهش ادامه دادم:

-وقتی دوستام اینجا هستن حق نداری پاتو از توی اتاق بیرون
بذاری.

چشم‌اش عجیب بود، یه برق عجیبی داشت. لای موهای
فرفریش که همیشه توی صورتش پخش و پلا بودن گم

می شد. یه طوری گردشون میکرد که حس می کردی الانه که
یهو بپرن بیرون.

-شما می تونین یه روز کامل توی اتاق بمونین و دستشویی
نرین؟ می کشین بالا تف می کنین؟

-حتی اگر نیاز به بالا کشیدن و تف کردن بود همین کارو
کن.

-به نظرم امتحانش کن ببین اصلا خودت می تونی!
بعد دستش رو آورد بالا و به حالت خاک بر سرت علامت داد
و گفت:

-خاک بر سرت شاش بند میشی.

-طرز صحبت کردن با کارفرماتم من باید بهت یاد بدم؟
پاهاش رو آورد بالا و روی مبل چهارزانو نشست. کمرش رو
صاف کرد و گفت:

-اولا که شما کارفرمای من نیستین. من با مادرتون قرارداد امضا کردم. دوما هم که بنده خوب بلدم چطوری باید صحبت کنم.

دستم روی میز مشت شد. دختره‌ی زبون دراز پررو! حالا بهت نشون میدم چطوری اون زبون سرخت رو از توی دهنش می‌کشم بیرون.

-برو ناهار رو گرم کن بچه‌ها گرسنه‌شونه.

دستش رو به حالت احترام نظامی کنار سرش نگه داشت و گفت:

-اطاعت عباس کلاغ!

همینطور روی من اسم می‌داشت. حقش بود که منم بهش بگم اسمارتیز!

چند دقیقه بعد که رفتم سر میز ناهار همه چیز حاضر بود. آیلای روی صندلی مخصوص خودش نشسته بود و آرتا هم پشت

میز مشغول خوردن بود. فقط تنها کسی که صدای جیغش می‌اومد آیهان بود که اونم کاملاً طبیعیه.

-آقای فروهر...

-بگو آریا عزیزم.

دنیز آیهان رو زده بود زیر بغلش و اومد توی آشپزخونه.

-وای آریا! من اصلاً باورم نمیشه دارم از نزدیک می‌بینمت.

بهش عمیق خندیدم. کاری که خوب بلد بودم. اگر می‌خواستم به راحتی می‌تونستم دل یه زن رو بدست بیارم. حتی اگر شهرتم نداشتم باز هم برام کار سختی نبود.

-غذات رو بخور عزیزم یخ می‌کنه.

بعد رو به دنیز که داشت با آیهان کشتی می‌گرفت که و هزار و یک وعده میداد که غذاش رو بخورن گفتم:

-برای خواهرت سالاد نیاوردی؟

با حرص دندوناشو روی همدیگه فشار داد و گفت:

-سالاد دوست نداره.

یهو خواهرش پرید وسط حرفش:

-کی گفته! تواز کجا میدونی رودخونه‌ی خروشان!

با تعجب گفتم:

-رودخونه خروشان؟

آیهان بالاخره کارتون مورد نظرشو پیدا کرده بود و با سکوت داشت قاشق به قاشقی که دنیز میذاشت توی دهنش رو می‌خورد.

-آره دیگه دنیز رودخونه‌اش. معنی اسمش میشه دریا ولی دریا زیادیشه همون رودخونه بسشه.

یه چیزی از اون زیر محکم خورد توی زانوم و یه لحظه نفسم بند اومد. دقیقا زانوی راستم که آسیب دیده بود...

-اوه اوه...

دینا با نگرانی گفت:

-وای چی شده؟

دنیز با حرص زیر لب گفت:

-لال بمیری دینا! غذا تو کوفت کن پاشو برو خونه.

چشمم رو باز کردم دیدم دینا وارفته و نگران داره نگاهم می‌کنه. هنوز پام درد داشت ولی اون لحظه خیلی شدید بود.

-هیچی نیست عزیزم شما راحت باش غذات رو بخور. عجله

ای هم برای خونه رفتن نکن.

دختره دیگه توی همه جاش عروسی بود. با چنان ذوق و شوقی داشت غذا می‌خورد و هی وسطش از من سوال می‌پرسید که سعی می‌کردم فقط خنده‌ام رو کنترل کنم و با گرم گرفتن بیشتر باهاش حرص دنیز رو بیشتر از قبل دربیارم.

-آریا، یکی از دوستانم می‌گفت دخترخاله‌اش دوست دخترته.
راست می‌گفت؟

امان از شایعه! تا هفته‌ی پیش که تمام تیتروهای زرد مجازی
شده بود ازدواج من با خانم بازیگر! حالا اصلاً تا بحال یک بار
هم ندیدن بودمش...

زدم زیر خنده. بلند خندیدم و گفتم:

-نه عزیزم کسی توی زندگی من نیست.

دماغش رو چین داد. برعکس دنیز یه قوز کوچیک روی تیغه‌ی
دماغش داشت. به نظر می‌رسید چند سالی از دنیز بزرگتر
باشه. هم اندام درشت تری داشت و هم ساده‌تر بود. بیشتر
شبه خانم‌ها بود تا دنیزی که حتی از آیلا هم رنگی‌تر لباس
می‌پوشید.

-برم بزنم لهشون کنما. تو مدرسه هم همچین چو انداخته
هر روزم داره از داستانی عاشقیشون تعریف میکنه .

خندیدم! دخترا چه بحث‌های خنده داری داشتن. واقعا زندگی خصوصی من به بقیه چه ربطی داشت.

دنیز یهو پرید وسط حرفش و گفت:

-تو پا نشی بری بگی خواهر من خونه‌اش کار می‌کنه ها.
مدرسه جای درس خوندنه نه اینجور کارا.

دینا زیر لب یه چیزی گفت و دنیز هم همونطور جوابش رو داد.

-آره عزیزم نگو برای خواهرت کسر شأنه!

آیهان از روی پای دنیز پرید پایین و با صدای موتور درآوردن از آشپرخونه بیرون رفت. چشمای آرتا هم دنبالش کشیده شد و گفت:

-بابا کسر شأن یعنی چی؟

دنیز خم شد و دور دهن آرتا رو هم پاک کرد:

-یعنی یه چیزی که دوست نداری بقیه بدونن.

یکمی فکر کرد و گفت:

-منم کسر شأنم.

-اینطوری که درست نیست. باید بگی کسر شأنم میشه. ولی
برای چی کسر شأنت میشه؟

سرش رو برد دم گوش دنیز ولی انقدر آروم حرف نمی زد که
کسی نشنوه.

-آخه یه وقتا تخرم جیشی میشه.

دنیز آروم، طوری که انگار داره با یکی همسن خودش حرف
میزنه گفت:

-بیا در گوشت یه چیزی بگم.

اونم مثل خود آرتا طوری که بقیه هم بشنون گفت:

-می‌دونی منم وقتی همسن تو بودم، یه وقتا تخته جیشی می‌شد؟

آرتا بعد از ستاره اینطور شده بود. شب‌ها کابوس می‌دید و گاهی هم شب ادراری داشت. آیهان هم پرخاشگر تر شده بود ولی روی هیچکدوم به اندازه‌ی آرتا تاثیر نداشته بود.

توی این مدت آرتای پر شر و شور دیگه شبیه به همسن و سالاش نبود. توی خودش فرو رفته بود و همین مقدارم که سرپا شده بود و حداقل با دنیز خوب برخورد می‌کرد بخاطر تراپی‌های مدامی بود که می‌رفت.

خوشحال از اینکه این فقط مشکل خودش نیست از دنیز فاصله گرفت و دنیز ادامه داد:

-ولی ما با هم تلاش می‌کنیم که دیگه کمتر شبا بارون بیاد. آرتا دستش رو به معنای بزن قدش بالا آورد و با دنیز دستاشونو کوبیدن به همدیگه و بعد سریع با دو خودش از

آشپزخونه بیرون رفت. آیلا هم که سعی داشت از صندلیش
پایین بیاد با کمک دنیز پایین رفت.

-دنیز عین مامانا شدی.

-اوم فقط بند زن نمیشم هیچوقت.

دینا خندید و رو بهم گفت:

-آخه مامان من عاشق وسایلاشه.

دنیز تازه می‌خواست یکمی غذا بخوره.

-هرچیزی که توی خونه‌ی ما خراب میشه تا قیام قیامت باید
تعمیرش کنیم. بخاطر همینم اسم مامان رو گذاشتیم مامان
بندزن!

-مامان حالشتون بهتره؟ مشکلی ندارین برای تهیه دارو؟

-مامان؟ دارو برای چی؟

غذایی که توی گلوی دنیز پرید اعلام یه خرابکاری دیگت از سمتش بود. دینا به دنیز نگاه کرد که داشت خفه می شد و سعی می کرد به دینا بفهمونه که به من حرفی نزنه ولی دینا مثل بلبل داشت همه ویز رو می ریخت وسط دایره.

-مامان که دارو نیاز نداره. حالش هم خوبه سر و مر و گنده روزی سیصد بار دمپایی پرت می کنه تو سر من .

بعد به دنیز گفت:

-دنیز خفه شدی، یه ذره نوشیدنی بخور. راستی سیبیل کلفت اومده بود دم خونه می خواستن به زور بیان توی خونه ببینن چیزی رو می تونن آب کنن بردارن ببرن ولی مامان با ماهیتابه کوبید تو سر یکیشون در رفتن.

دنیز که صورتش از غذایی که توی گلوش پریده بود گفت:

-دینا میشه بذاری غذامو کوفت کنم بعد دربارهی این چیزا صحبت کنی؟

-نه، می ترسم اومده باشن دنبالم.

دنیز عصبانی شد و بلند گفت:

-الان بهم میگی؟

دینا لباسو جمع کرد و گفت:

-خب کی می گفتم! گفت به اون آبجی قشنگت بگو یه جواب

بله بده این پولو میزنم جای مهرش عقدش...

قاشق دنیز محکم به سمت دینا پرت شد و وسط فرق سرش

فرود اومد.

دستم رو گرفتم جلوی دنیز که حسابی خونش جوش اومده

بود و داشت سر دینا داد میکشید:

-میگم ساکت باش. بعدا حرف می زنیم.

-بشین غداتو بخور.

دنیز عصبانی توی صورتم نگاه کرد و گفت:

-من زهرمار بخورم از دست شما مرد جماعت!

سرش رو توی دستش گرفت و آرنجش رو چسبوند به میز.
موهایش شبیه کارتون وروجک رو هوا بود و هرکدوم به یه
سمت رفته بود.

به دینا اشاره زدم که از آشپزخونه بره بیرون و بعد رو کردم به
دنیزو گفتم:

-می بینم که دروغگو هم هستی.

سرش رو از رو دستاش برداشت و با چشماش سرخ و تر که
سعی داشت گریه نکنه زل زد بهم و انگشت اشاره اش رو بالا
گرفت:

-تو یکی دم پرم نشو !

خواست بلند بشه که محکم گفتم:

-بشین...

ناراضی خودش رو که نصفه و نیمه بلند شده بود روی صندلی
کوبید ولی نگاهم نکرد.

-مثل ادم بگو بینم جریان چیه. من دنبال شر نیستم خانم
پرستار نامحترم.

-نترس کسی به توکاری نداره.

-کسی نمی‌دونه من اینجا زندگی می‌کنم.

با حرص گفت:

-خب به من چه؟ الان میرم یه آگهی می‌زنم می‌گم بشتابید
بشتابید فوتبالیست محبوبتون، همونی که براش یقه جرواجر
می‌کنین اینجا زندگی می‌کنه بدویین بیاین باهاش عکس
بگیرین.

سری از تاسف تکون داد و نفسش رو فوت کرد. ندیده بودم
اینطوری درمونده باشه.

-گفتم بدونی چنین اتفاقی بیوفته از چشم تو می بینم.

-همه ی دنیا که مارو ساییدن توام روش. خیالی نیست.

بعد خم شد و گفت:

-اجازه می فرمایین از خدمت شما مرخص بشم؟ بچه ها

کلاس دارن باید حاضرشون کنم.

خودم زودتر بلند شدم. اومدم یه قدم بردارم که دیدم پام درد

می کنه و نمی تونم درست راه برم. لنگ لنگون خودم رو

رسوندم بیرون که دینا هین بلندی کشید:

-وای چی شده؟ چرا لنگ می زنین؟

-آسیب دیده، توی بازی اخیر...

دستش رو کوبید به لپش و گفت:

-خاک...

دنیز پرید وسط حرفش و نداشت تمومش کنه:

-حاضر شو تشریفت رو ببر. الان راه بیوفتی غروب می‌رسی .
دختره ناراحت از اینکه مجبوره بره شونه‌هاش افتاد پایین که
گفتم:

-دوست داری بیشتر بمون.

-نه باید بره. امنیت نداره. د برو دیگه!

دینا با ناراحتی حاضر شد و دنیز هم بچه‌ها رو لباس پوشوند
تا برن برای شنا .

یکمی که گذشته بود دنیز اومد بالا. من همچنان روی پهلوی
چپم خوابیده بودم و داشتم با آیلا بازی می‌کردم. کارت‌ها رو
چیده بود و شبیه به هم‌ها رو پیدا می‌کرد.

-چرا اومدی؟

-آقا شاهین گفت ساعت اول من نباشم که بهم وابسته نشن.

ابروم رو دادم بالا و خواستم معترض بشم.

-بخدا با همین می زنم وسط فرق سرت ها! مربیشون گفته...
آیلا با دیدن دنیزو شنیدن صداش به کل من رو فراموش کرد.
پاشد و رفت بهش چسبید.

-شیر...شیر...

دنیز خم شد و بغلش کرد. دیگه اون دختر اعجوبه‌ی جیغ
جیغو نبود. صوتش پر از نگرانی و ناراحتی بود .
ازش نپرسیدم تا سر یه وقت مناسب درست مؤاخذه‌اش کنم.
ایلا رو بغل کرد و بهش گفت:

-تو چقدر شیر می خوری نانا؟ دلت اوخ میشه ها.

آیلا غر غر کنان خودش رو لوس کرد و دنیز هم دل به دلش
داد.

صداش رو می شنیدم که داره باهاش حرف می زنه. آیلا هم
آروم شده بود و گاهی جواب رو با زبون بی زبونی می داد. چند

کلمه رو بیشتر نمی‌تونست بگه ولی با همونم منظورش رو می‌رسوند.

نشستم و خم شدم روی پام. این لعنتی هم برام دردسر شده بود. یک ماه تمام تمرینام رو عقب انداخته بود و با این دردی که امروز توی پام پیچیده بود به نظرم می‌رسید که بدتر هم شده و اگر دکتر بینه استراحت طولانی تری بهم میده!

طاق باز خوابیدم. نصف بدنم روی فرش بود و نصف دیگه‌اش روی پارکت. یه ساعدم رو گذاشتم روی پیشونیم و اون یکی رو صاف کنارم رها کردم .

موهای نرمش رو که روی دستم حس کردم با تعجب چشمام رو باز کردم. آایلا بود... خودش رو توی بغلم فرو کرده بود و روی بازوم خوابیده بود شیرش رو مک می‌زد. خود زندگی بود... خود لذت زندگی...

-دختر بابا کیه؟

همونطور که نوک شیشه توی دهنش بود گفت:

-من...

شقیقه‌اش رو بوسیدم. چشمای گردش چشمم رو دنبال می‌کرد.

-عشق بابا کیه؟

-من...

باز با تمام قوا مک می‌زد.

-جون بابا کیه؟

-من...من...

صدای زنگ گوشیم رو که شنیدم دنیز رو بلند صدا کردم:

-دنیز!!! دنیز...

-هان! چیه ترسیدم!

-اون موبایل منو بیار.

یه نگاه به آیلا کرد و گفت:

-نوکر بابات غلام‌سیاه!

با اون چشمای ناراحتم باید حاضر جوابی می‌کرد.

-بچه رو دستم خوابه.

پوف کلافه‌ای کشید و چند لحظه بعد گوشی رو از فاصله‌ی یه

متری پرت کرد روی شکمم...

-آی! مگه تو گاوی دختر؟

دستش رو گذاشن کنار گوشاش و گفت:

-مااااااع... مااااااع...

آیلا که شیرش تموم شده بود نشست و اونم ادای دنیز رو

درآورد.

نمی‌دونستم بخندم یا از حرص بزخم سیاه و کبودش کنم.
-بله...

-معلومه کجایی مرتیکه آشغال؟

با شنیدن صدای امید خندیدم و سر جام نشستم .

-چطوری گوساله؟

امید صمیمی‌ترین دوستم بود. تمام سال‌های مدرسمون با
همدیگه گذشته بود و بعد که من راهم کامل جدا شد و
زندگیم شد فوتبال امید هم برای ادامه‌ی تحصیل رفت آلمان.
سالی یک بار می‌اومد ایران همدیگه رو می‌دیدیم و منم یک
بار برای دیدنش رفته بودم.

-صداتو که شنیدم خوب شدم. چه خبر کله خر؟ شنیدم
می‌گفتن مصدوم شدی.

پیشونیم رو با دستم فشار دادم. به لطف این دختره هویج بدترم شده بودم. هیچی نمی‌تونست من رو بیشتر از این عصبی کنه. من با فوتبال زندگی می‌کردم و تمام لحظه‌هام به همین دلخوش بودم وقتی نمی‌تونستم پا به توپ بزنم عین این بود که شریان اصلی رگ یه ادم رو قطع کنی... یعنی زندگی تموم!

-هوف دارم روانی می‌شم.

-اصلا شنیدم گفتم این پسر تا برگرده تو زمین خل میشه. به این سری بازیابی نمی‌رسی؟

دستم رو گرفتم به پام. اونم پای راستم! هوف معلومه که به این چند بازی آخر نمی‌رسیدم. جامی که بدون من بالای سرشون می‌رفت. چقدر براش زحمت کشیده بودم.

-نه. بیخیال خوبی؟

-تو بگو ببینم. بین یه دختره هست اینجا باهاش آشنا شدم.
پزشکه مدارکت رو بفرست ببینم میتونه کاری کنه دارویی بده
چیزی بگه که زودتر خوب بشی؟

-برات می فرستم ولی دیگه طول درمان داره. فعلا دارم میرم
فیزیوتراپی ولی امروز یه از خدا بی خبر همچین کوبید تو زانوم
که اگر قرار بود یک ماهه خوب بشه الان یک ساله هم خوب
نمیشه.

از قصد گفتم. دیدم سر دنیز هم بلند شد و چشماش چشمام
رو هدف گرفت. بین لباش باز مونده بود و نگاهم می کرد. سریع
چشمش رو دزدید ولی من چیزی رو که می خواستم بشنوه
شنیده بود.

-ای بابا تو چقدر بدشانشی پسر.

-هوف بدشانس واسه یه لحظه امه، مار از پونه بدش میاد در
خونش سبز میشه. زنا فقط مایه دردسرن.

صدای خنده‌ی بلندش توی گوشم پیچید. تماس اینترنتی
یکمی صدا رو دیر و زود جابجا می‌کرد.

-تقصیر خودته برادر من. رفتی زرتی زن گرفتی سه تا قد و
نیم قدم پشت سر هم آوردی فکر کردی بهت جایزه نوبل
می‌دن؟ یکم عشق و حال کن ببین دنیا دست کیه.
-ایشالا از این به بعد.

-تو مال این حرفا نیستی. دو روز دیگه زنگ می‌زنی میگی
امید یه چی بگم؟ تا پیام بگم بگو زرت میگی دادا عاشق شدم .
این بار من خندیدم و گفتم:

-دیگه از این خبرا نیست. زن جماعت فقط برای یه شب به
درد می‌خوره بعدش باید بندازیش توی سطل آشغال .
-برو خودت رو سیاه کن برووو! تو اینکاره نیستی.

نفس عمیق کشیدم. کاش همه یادم نندازن چقدر اشتباه کردم و چطور چوبش رو خوردم.

-کوچولوها؟ خوبن؟ اون فسقلی آخریه خوبه؟

-اگر بدونی چه شیرین زبونی شده؟

-اخ خدا الهی من فداش بشم. ده روز دیگه بلیط دارم حتما می بینمت. تو که اینورا نمیای.

لبخند روی لبم موندگار شد. بهترین خبری بود که اون لحظه می تونستم بگیرم. اومدن امید برام یادآور روزای خوبی بود که کنار هم داشتیم.

-چقدر از خبرت خوشحال شدم.

-منم شدیدا دلم برات تنگ شده. راستی اون پیشنهادات برای فصل بعدی چی شد؟ مگه نگفتی یکی از تیمای اینجا بهت پیشنهاد داده؟

انگار حواس دنیز پیشم بود چون یهو متوجه آیلا می شد و از جاش می پرید یا آیلا می زد رو پاش و صداش می کرد.

-هنوز قطعی نیست. یه چیزایی گفتن ولی قطعی نیست. باید ببینم اوضاع چطوره. از طرفی اگر پدر و مادرم بیان می تونیم بیایم و گرنه من یه تنه سه تا بچه رو چطور نگه دارم؟

یه پیشنهاد در حد حرف بود که توی این وضعیت پای من واقعا قوز بالا قوز می شد. باید می دیدیم هنوز پای حرفشون هستن یا نه. پیشنهادی که به شدت مانع از رسانه‌ای شدنش بودن. از طرفی قراردادام با باشگاه خودمون خیلی مونده بود و اگر می خواستم برم باید ضرر و زیان می دادیم.

-اونش که درست میشه بابا داری از آلمان حرف می زنی ها. اینجا حقوق شهروندی حرف اول رو می زنه.

لژیونر شدن اونم لیگ اروپا رویای هر بازیکنیه.

-تا خدا چی بخواد. پام بهتر بشه بتونم برم سر تمرین، آلمان کم جایی نیست.

-ایشالا که میری میترکونی. باشه دادا مزاحمت نمی‌شم. میام پیشت به امید خدا.

از شنیدن صداش انرژی گرفته بودم. خداحافظی کردیم و خوشحال از اینکه امید داره میاد ایران از جام بلند شدم.

از شنیدن مکالمه‌اش داشتم سخته می‌کردم. یعنی ممکن بود برن؟ ممکن بود کارم رو از دست بدم؟

به اندازه‌ی کافی فشار روم بود و هنوز توی شوک خرابکاری دینا بودم که اینم شنیدم .

اصلا نمی‌فهمیدم آیا چی می‌گه، تمام حواسم پیش آریا بود که راجع به آلمان صحبت می‌کرد.

این شغل برای من هیچی هم که نباشه حداقل ضامن اینه که زن اون عوضی نشم. اصلا من نمی‌فهمم مرتیکه می‌خواد چیکار با یه دختر همسن بچه خودش باشه؟ جز عذاب من چیزی وجود داره؟ یا جز خندیدن به غیرت بابام!

-آقای فروهر...

صداش کردم. می‌خواست بره سمت اتاقش که صداش کردم. آیلا سرش گرم بود و کاری به کارم نداشت. از جام بلند شدم و رفتم سمتش. چند قدمیش وایسادم و گفتم:

-می‌خواین از ایران برین؟

اخماش رو کشید توی همدیگه. وزنش رو انداخته بود سمت چپش... پایی که بجای دینا اونو هدف گرفته بود حسابی داغونش کرده بود. از طرفی عذاب وجدان داشتم و از طرف دیگه می‌گفتم به جهنم حقه بد اخلاق!

ولی خودمم می‌دونستم که بخاطر ضربه‌ی من پاش بدتر شده
چون قبلش راحت تر می‌تونست راه بره و لنگ نمی‌زد.

من از کجا باید چنین کاری پیدا می‌کردم؟ تازه داشتم به بچه
ها خو می‌گرفتم و بهشون عادت کرده بودم. ناخواسته بود ولی
با هرکسی چند روز پشت سر هم دمخور باشی بهش عادت
می‌کنی.

همین که اونا توی استخر بودن و نمی‌شد برم پایین داشتم
مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم چه برسه می‌خواستم ازشون
دور بشم.

-چطور مگه؟

-ام...-

دستام رو به همدیگه پیچوندم. این ولین باری بود که درست
و جدی با هم صحبت می‌کردیم. من واقعا احساس خطر کرده
بودم!

-خب آخه با تلفن...

اجازه نداد حرفم رو تموم کنم. نفسم رو حبس کردم و خدا
خدا کردم اون چیزی رو بگه که من می‌خوام.

-شما مکالمات تلفنی منو شنود می‌کنی؟

پرویش بهم جرأت داد. دست به کمرم زدم و سرم رو بالا
گرفتم:

-نخیر ناخواسته شنیدم. می‌خوام بدونم تکلیف زندگیم چیه
اگر باید بگردم دنبال کار اینکارو بکنم.

غرور! وجودش غرور بود. انگار زورش می‌اومد یه کمکی
بکنه. انگار چیزی ازش کم می‌شد درست صحبت کنه.

-شما تا شش ماه آینده قرارداد داری و برای بعدش همون
شش ماه بعد تصمیم می‌گیریم.

نفسم رو فوت کردم. این چه می‌دونست از وضعیت من؟ از شرایط بحرانی‌ای که داشتم و اضطرابی که هر دقیقه باید تحمل می‌کردم؟

-آخه...

بی‌اهمیت بهم راهش رو کشید و رفت. انقدر درد داشت که سرعتش با لاک‌پشت قابل قیاس بود.

-پاتون...

-به لطف استراحتم چند برابر شده.

نفسم رو فوت کردم و زیر لب گفتم:

“به درک!”

یه نگاه به ساعت کردم، دیگه باید می‌رفتم و بچه‌ها رو با خودم می‌آوردم بالا.

بازم مثل سری قبل در رو باز کردم و رفتم توی اتاق که دیدم
با نیم تنه‌ی برهنه وایساده و می‌خواد ریشاشو کوتاه کنه.

-آدمی؟

-نه من فرشته‌ام .

-بیشتر شبیه چهارپایان خدایی!

کج نگاهش کردم و زیر لب چیش آرومی گفتم...

-حواست به آیلا باشه من برم پسرا رو بیارم پدر نمونه.

خم شد به سمت آینه‌ی میز آرایش و ماشین ریش تراش رو
زیر گلوش نگه داشت:

-خوش اومدی.

-آیلا...

بدون نگاه کردن به من لب زد:

-حواسم هست.

یه شال الکی انداختم روی سرم و دوییدم پایین. شاهین گفته بود پیش بچه ها نباش که اعتماد به نفس تنها شنا کردن رو بدست بیارن .

همین که رسیدم پایین دیدم پسرا لب استخر وایسادن و اشاره می کنن که ببینمشون. با یک، دو و سه گفتن شاهین بچه ها پریدن توی آب و مشغول شنا شدن .

با عشق از همون فاصله نگاهشون کردم. حس دوست داشتنی ای باهاشون تجربه می کردم. بخصوص آرتا و آیلا که باهام ارتباط برقرار می کردن.

از آب اومدن بیرون و حوله های تنپوششون رو تنشون کردن. آیهان اگر سریع لباس تنش نمی کرد دیگه نمی شد نگهش داشت تا لباس بپوشه برای همین سریع رفتم جلو پشت به استخر نشستم و سعی کردم مهارش کنم.

-به به آقای فروهر، می‌گفتی گاوی گوسفندی چیزی برات
سر ببریم.

آرتا منتظر وایساده بود و من داشتم موهای آیهان رو خشک
می‌کردم.

-کم سعادتی از ما بوده آقا شاهین. این شاه پسرای من چیزی
یاد گرفتن؟

آیهان دستش رو گذاشت روی شونه‌ام تا شلوارش رو بیوشه و
من نگاهم سمت آرتا بود که یهو تعادل بهم خورد...

تا داد زدم آیهان رو صدا کنم یه حجم عظیمی آب توی دهن
و بینیم رفت.

من فقط در حد دست و پا زدن شنا بلد بودم. اگر شوکه
می‌شدم دست و پاهام قفل می‌شد و نمی‌تونستم تگون
بخورم .

بینیم از شدت آبی که توش رفته بود می‌سوخت که حس کردم یه دست دور تنم پیچید و از آب بیرون کشیده شدم. چشمم هنوز بسته بود و از شدت درد مجرای تنفسیم و آبی که انگار توش گیر کرده بود به سرفه افتادم.

چشمم رو باز کردم که دیدم یه پای لخت جلوی صورتم، یکم که با دقت نگاه کردم یه شلوارک آبی کاربنی تنش و فهمیدم بله اینی که افتاده رو قفسه‌ی سینه‌ام و داره با تمام وزن قفسه‌ی سینه‌ام رو فشار میدن شاهین خانه!

-خدا روشکر حالش خوبه.

-دنیس...

صدای گریه‌ی آیلا و دنیس گفتن آرتا رو می‌شنیدم. فقط صدای آیهان نمی‌اومد و بابای بد نقش.

ساعدم رو زدم به زمین و بریده بریده گفتم:

-خوبم، ممنون...

-شنا بلد نیستی؟

نیم خیز شدم. هنوز گلوم و بینیم درد می کرد. انگار تمام سرم پر بود از آبی که توش رفته بود. حتی گوشمم کمتر از قبل می شنید.

-خیلی کم.

-دوست داشتی یه تایم می ذاریم یادت میدم.

صدای محکم کلاغ سیاه هردومون رو از جا پروند. البته که من خیلی ازش ممنون بودم که حداقل شاهین رو مجبور کرد که یکمی از من فاصله بگیره.

-حالت خوبه دیگه پاشو این بچه رو بگیر برم آیهان رو بیارم.

از حرص این لحن طلبار و دستوریش یه لبخند از اون دلبرونه
ها به شاهین زدم و بدون اینکه جواب عباس پر کلاغی رو بدم
گفتم:

-مرسی آقا شاهین، اگر شما نبودید معلوم نبود چی بشه.

-با تو بودم دنیز!

یکم چشمم رو توی چشمای شاهین دوختم و بعد از جام بلند
شدم. چند تا سرفه کردم و آیلا رو از بغل غضب خان گرفتم.
یه طوری بهم نگاه کرد که یعنی آره دارم برات! انگار مثلا
چیکار کردم که داره برام... بیشعور حادثه‌اس دیگه. اگر این
شاهینه نبود که باید می‌مردم این مرتیکه عمرا اگر میومد منو
نجات می‌داد.

وقتی فاصله گرفت رو به شاهین گفتن:

-بازم ممنون.

و دست آرتا رو گرفتم و دور شدم.

-دنيس حالت خوبه؟

چند تا سرفه کردم و با لبخند بهش گفتم:

-خوبم عزيزم.

-من خيلي ترسيدم. فكر كنم آيلا هم ترسيد.

آيلا از وقتي اومده بود توي بغلم سرش رو گذاشته بود روي شونه‌ام و آروم شده بود. دختر ناز لوس من...

-ديدي آدما كه شنا بلدن چقدر خوبه؟ تو كه شنا بلدي ديگه هيچ وقت از اين اتفاقا برات نميوفته.

سرش رو تكون داد و متفكرانه اوهومي گفت .

آريا و اون يكي وزه‌اش جلوي آسانسور واپساده بودن. لباساي آيهان تو يه دستش بود و با يه دست ديگه‌اش هم آيهان رو بغل کرده بود. اين يدونه بچه به اندازه‌ي ده نفر زحمت و

خستگی داشت... دوتای دیگه هم حرف گوش کن تر بودن و
هم راحت تر می شد باهاشون کنار اومد ولی آیهان هر دقیقه
ممکن بود یه سونامی راه بندازه!

توی آسانسور وایسادیم که گفت:

-اب نمی بینی وگرنه شناگر ماهری هستی.

با تعجب گفتم:

-چی؟

با یه نیشخند سمی، از اونا که تا عمق وجود آدمو میسوزونه
به آرتا نگاه کرد که با دقت به ما چشم دوخته بود و داشت
اسکنمون می کرد.

دست نگه داشتم تا بریم بالا حرفشو بزنه. آیلا انقدر گریه کرده
بود که روی شونه ام خوابش برد.

در آسانسور باز شد که آرتا گفت:

-مآمان ستاره همیشه منو می برد استخر. من شنا بلد نبودم
ولی بغلم می کرد با هم شنا کنیم. دنیس میشه توام باهام بیای
استخر شنا کنیم؟ الان دیگه من بلدم.

قبل از اینکه جواب آرتا رو بدم نگاهم روی دست آریا که
لباسای آیهان توش بود افتاد. چنان لباسا رو توی مشتش فشار
داده بود که تمام رگای دست استخونیش بیرون زده بود. رنگ
دستش داشت رو به کبودی می رفت.

سرم رو یکمی بلند کردم دیدم صورتش هم دست کمی از
دستاش نداره و اونم از شدت فشاری که داره به فکش میاره
کبود شده.

راستش یکم ترسیدم. انگار می خواست منفجر بشه و این
انفجار مثل تمام عصبانیتاش نبود.

-آره خوشگل من، میام باهات. باید به منم شنا یاد بدیا.

آریا قدم تند کرد و جلو تر از آسانسور بیرون رفت.

-یادت میدم. تازه می‌دونستی تو از مامان ستارم هم مهربون
تری. اون یه وقتاً منو دعوا می‌کرد ولی تو هیچ‌وقت دعوام
نمی‌کردی.

-بدو آرتا. باید بری حمام.

انقدر محکم و عصبانی به آرتا توپید که بچه از ترسش سریع
دستش رو از توی دستم بیرون کشید و دوید توی خونه.
آیهان هم دنبال آرتا دوید تا طبق دستور باباش بره حموم.
فقط همین می‌تونست اونو آروم نگه داره.

-آروم پسرا پاهاتون خیسه می‌خورین زمین.

-جای تذکر دادن خودن برو دنبالشون.

بله ترکشش بعد از آرتا منم گرفت !

-عباس آقا من هیچی به درک ولی حق نداری عصبانیتت رو سر بچه خالی کنی. اون هیچ گناهی نداره که سرش عصبانی میشی.

چشماشو جمع کرد و سرش رو تکون داد:

-برای نوع برخورد با پسر خودم باید از تو اجازه بگیرم؟

انگشتم رو روی بینیم گذاشتم. آایلا گناه

داشت تازه خوابش برده بود و این مرتیکه واسه من داد و بیداد می کرد.

-خوابه!

نفسش رو فوت کرد و به سمت حمام اصلی خونه رفت. حمامی که بین اتاق بچه ها بود و معمولا بچه ها رو اچنجا حمام می کردم. وان بزرگی داشت که دوست داشتن توش بازی کنن و اسباب بازی های حمامشون هم همون جا بود.

فهمیدم داره حمام رو براشون حاضر می‌کنه.

تقریبا می‌شد گفت تنها جای امنی که می‌تونستیم با هم
تنه‌اشون بذاریم، همون حموم بود چون هرکدوم برای
خودشون مشغول می‌شدن و یک ساعتی بازی می‌کردن. حتی
بعد از خستگی کلاس شنا!

آیلا رو روی تختش خوابوندم و از اتاق اومدم بیرون. لباسام
خیس بود و تمام مسیری رو که از جلوی در اومده بودم خیس
کرده بودم.

جلوی در حمام رو به بچه‌ها گفتم:

-بازی کنین تا دنیز بیاد بشورتتون.

باز هم لحنش دستوری و بی‌اعصاب بود. آرتا به وضوح ازش
می‌ترسید و اون اصلا براش مهم نبود!

-آقای فروهر؟

با یه قدم فاصله ازش وایسادم. بدون اینکه ذره‌ای قصد کلکل
باهاش رو داشته باشم فقط از سر دلسوزی برای بچه‌ها گفتم:
-درست نیست اینطور سر بچه داد می‌زنین.

عصبی بود، بیشتر از هروقتی... بیشتر از هر روزی که قبل‌تر
دیده بودم. من با وجود اینکه اگر نمی‌رفتم لباسم رو عوض
کنم ممکن بود سرما بخورم همون جا وایسادم تا حرفم رو
بزنم.

آرتا برای اولین بار بود که اسم مادرش رو می‌آورد. تمام
وقتهایی که من باهاشون می‌گذروندم بدون اومدن حتی یک
بار اسمش گذشته بود. بچه فقط یک بار یاد مامانش افتاده بود
و این مرد داشت اینطوری اونو از خودش دور می‌کرد.

-مادرشی؟

یکم صبر کرد و وقتی دید جوابی بهش نمیدم دوباره با همون
عصبانیت گفت:

- پدرشی؟

صداش همینطور بالاتر می‌رفت. عیب نداره اگر سر من داد
میزد برام قابل قبول‌تر از این بود که سر اون طفل معصوم داد
بزنه .

پسر بچه به عشق مادرش زندگی می‌کنه. منی که فقط چند
وقت می‌شد که باهاشون بودم می‌فهمیدم چقدر روح این بچه
زخمیه ولی پدرش نفهمیده بود.

- کس و کارشی؟

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. نه وقت دعوا بود و نه وقت
کلکل... منی که عاشق بابام بودم، تا ده سالگی با هم می‌رفتیم
حمام و حتی اولین روزی که پریود شدم، پا به دنیای واقعی
دخترانه گذاشتم بابام بود که فهمید و رفت برام پد بهداشتی
خرید. بابام برام همه کسم بود و برام دردناک بود وقتی بد
رفتاری بیجاش رو می‌دیدم .

-روانشناسی؟ شایدم روان‌پزشکی فقط نمی‌دونم چطور
دکتری هستی که اومدی از سه تا بچه پرستاری کنی!
-آقای فروهر!

-هان؟؟؟؟ به تو چه ربطی داره که به من میگی چطور با
پسرم حرف بزنم؟

سعی کردم آرام باشم. اصلا توی حالت طبیعی‌ای نبود. این
عصبانیتش عجیب و ترسناک بود... یه حس جنون، یه رفتار
غیر عادی!

-من آدمم! یه دخترم که عاشق پدرشه جونشم براش میده.
یه دختر که حاضره برای اینکه یه لحظه توی بغل باباش باشه،
برای اینکه لب باباش بخنده حاضره جونش رو فدا کنه .

زل زدم توی چشماش، توی اون سیاهایی که مثل تمام
وجودش، مثل لباسای تنش، مثل مغزش و مثل روحش همه
و همه شبیه پرکلاغ بودن خیره شدم و گفتم:

-می‌دونی چرا؟ چون بابام یک بارم سرم داد نزد. یک بارم بهم نگفت تو! یک بارم دعوام نکرد و صداش رو صدام بلند نشد. اینا مادر ندارن تو بجای اینکه هم مادرشون باشی هم پدرشون اینطوری اونا رو از خودت دور می‌کنی؟

سکوت کرد بر خلاف چند لحظه قبل که می‌خواست سر منو بذاره یه لبه و بیخ تا بیخ با تیزی عصبانیتش ببره... ساکت شد و با همون اخم سیاهش نگاهم کرد.

-اینجا جز تو کیو دارن؟ اون بچه رو هرکی ببینه می‌فهمه افسرده‌اس! کدوم پسر بچه‌ی پنج ساله‌ای بدون شیطننت و بدو بدو زندگی می‌گذرونه؟ کدوم پسر بچه پنج ساله‌ای دنیاش خلاصه میشه توی کارتون و نقاشیاش؟ خودت پنج سالت بود شبیه آرتا بودی؟ آرتا قبل از مادرش اینطوری بوده؟

صدام گرفته بود، گوشام هنوز کیپ بود و اذیتم می کرد.
مجرای تنفسیم می سوخت ولی باید اول حرفم رو بهش
می زدم.

-آرتا روحش زخمیه! اون پنج سالشه بچه ی یک ساله نیست
که بگی هیچی نمی فهمه. اون از خود تو بهتر می فهمه چی
شدن. با مادرش بوده و مادرش رو چشیده، طعم مادر داشتن
زیر زبونشه.

نفس گرفتم و یه سرفه کردم تا صدام باز بشه.

-آرتا رو اینطوری از خودت نرون، اون اگر بیشتر از تو زخم
نخورده باشه کمتر نخورده.

غد و مغرور تر از چیزی بود که بعد از شنیدن این حرفای من
یه جواب درست و حسابی بده. شاید می شد گفت بیشعور تر
از چیزی بود که من فکر می کردم. شاید هم... شاید هم همه
چیز به مامان ستاره ی بچه ها برمی گشت.

مامان ستاره‌ای که به من گفته بود شبیه‌شی!

-نیاز نیست به من درس اخلاق بدی! بجای این حرفا حواست
به خودت باشه. من پدرشونم و خودم می‌دونم چه برخوردی
باهاشون درسته .

پشتش رو بهم کرد و لنگ زد. هنوز یه قدم برنداشته بود که
برگشت سمتم و گفت:

-اگر رفتار و منش درست بلدی، باید اینم بلد باشی که زیر
لباس سفید سوتین نخی سرخابی تنت نکنی !

فکم قفل کرد! یهو لرز افتاد توی تنم. تمام بدنم از شدت شرم
داغ کرد ولی داشتم می‌لرزیدم.

-لخت دلبری کردن برای هر پسری راحت، عرضه داری با
چادر چاقچور دل شاهینو ببر !

-من!!!!

به سینه‌هام اشاره زد و گفت:

-بجای انداختنش اینا بیرون یکم از خودت عرضه نشون بده.
با اینکارا هرکسی می‌تونه مخ بزنه. در ضمن بذار بهت یه چیزو
یاداوری کنم!

یکمی مکث کرد و با یه نیشخند تیز که توش پر از حرف و
معنی بود گفت:

-همه مثل من نیستن که بیست و چهار ساعته باهات توی یه
خونه باشن بلایی سرت نیاد. البته شما زنا سر و ته یه
کرباسین! خوشتون میاد سرتون بلا بیاد.

کف دستام رو گذاشتم روی سینه‌ام.

بغض تمام گلوم رو گرفته بود. داشتم خفه می‌شدم. اصلا انتظار
نداشتم اینطوری توی روم بزنه!

-من... من!!!

نیشخندش عمیق تر شد و ازم فاصله گرفت.

لعنت به من! خاک بر سر من که همچین لباسایی تنم کرده بودم و بعد افتادتم توی آب اصلا حواسم نبود که چه چهره‌ی زشت و زننده‌ای داره.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم. تمام روزای زندگیم رو زیر سوال برده بود. من احمق انقدر روی این چیزا حساس بودم که حتی یدونه لباس تنگم نداشتم. هیچوقت کاری نمی‌کردم که تنم مشخص باشه و هیچوقت لباس بدن نما نمی‌پوشیدم. یه دلیلی که عاشق تیپم بودم همین بود و این بیشعور اونطوری این مسئله رو توی صورتم تف کرده بود.

شک نداشتم که مریضه! سادیسم داره... آدم عادی نمی‌تونه انقدر نفرت انگیز باشه و بقیه رو از خودش برنجونه و حتی براش پیشیزی ارزش نداشته باشه.

رفتم توی اتاق تا لباس بردارم ولی از اونجایی که شانس من همیشه تخم مرغیه در کمد باز نمی شد. گیر کرده بود و هرچی زور می زدم باز نمی شد.

بیخیالش شدم و یه تیشرت مشکی که روی تخت انداخته بودم برداشتم و رفتم بچه ها رو شستم.

نمی دونم کدوم گوری رفته بود که وقتی از حمام اومدیم بیرون توی خونه نبود.

منم از خدا خواسته نفس راحتی کشیدم و بچه ها رو بردم توی اتاقشون تا بخوابن .

یک ساعتی خوابوندنشون طول کشید. آیهان زودتر خوابش برده بود که آرتا چسبید به من و گفت:

-دنیس جون، بابام از دستم عصبانیه؟

موهایش رو ناز کردم و با لبخند بهش گفتم:

-نه خوشگل من، یکم پاش درد می کنه برای همین ناراحته.
تو ببخشش که سرت عصبانی شد.

چشمای خوش رنگش رو به سقف دوخت و گفت:

-من می بخشمش، از دستش ناراحت نمی شم. مامان ستاره
همیشه از دستش ناراحت می شد ولی من ناراحت نمی شم.
دلم تیکه تیکه شد. می خواستم همونجا زار زار برای دل این
بچه گریه کنم. چقدر مظلوم بود که با این سنش سعی می کرد
ناراحت نشه.

ما همیشه فکر می کنیم بچه ها چیزی نمی فهمن ولی آرتا انقدر
دقیق و با جزئیات همه چیز رو متوجه می شد و به خاطر
می سپرد که حس می کردم توی این سن بیش از حدی که
باید رشد کرده! این بچه باید بچگی می کرد.

-می دونی تو شبیه مامان ستاره ای؟

با اینکه می‌دونستم خودم رو متعجب نشون دادم و چشمام رو درشت کردم. چشماش یه برق خاصی داشت. یه برقی که انگار از یادآوری مامانش توی اون چشمای خوش رنگ نشسته بود.

-واقعا میگی؟

با خنده سرش رو تکون داد:

-آره، من توی کشوی میز تحریرم ازش یه عکس دارم. بعدا نشونت میدم. فقط مامان ستاره موهاش زرد بود و چشماش شبیه چشمای من.

دیگه طاقت نداشتم. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. اشک از گوشه‌ی چشمم اومد پایین و بغض راه نفسم رو گرفت.

درسته که پدرم برام از مادرم عزیزتر بود و عالم و آدم اینو می‌دونستن ولی حتی یک لحظه هم نمی‌تونستم نبودن مامانم رو تحمل کنم.

آرتا خودش چشماش رو بست و چند لحظه بعد خوابید ولی
من از دردی که توی سینه‌اش تحمل می‌کرد داشتم می‌مردم!
فکر و خیال...

فکر به این بچه‌ها و آینده‌شون. بچه‌هایی که از یه بخش از
محبت والدین بی‌بحره بودن... اون بخشی هم که کنارشون
داشتن انقدر می‌لنگید که فرقی با نداشتن نداشت.

بچه‌ها انقدر خسته بودن که از ساعت هفت هر سه شون
خواب بودن. دوبار برای آیلای شیر گرم کردم و یک ساعتی هم
وسطش بیدار شد ولی دوباره پای کارتون خوابش برد.

آرتا و آیهان اگر شب قبل دیر می‌خوابیدن قطعاً بعد از استخر
همینطور طولانی به خواب می‌رفتند.

بابای گاوشونم که معلوم نیست کجا رفته بود.

رفتم سراغ جعبه‌ی جادویییم! این اسمی بود که مدی روی
کیفم گذاشته بود. می‌گفتن مثل چراغ جادو می‌مونه کافیه یه

چیز بخوای پس حتما توی اون کیف پیدا میشه. با این تفاوت
که عملکردش فقط سه بار نیست بلکه مادام العمره.

دلم براشون تنگ بود. برای صبح و شب‌هایی که با هم داشتیم.
برای همه‌ی روزایی که کنار هم شب می‌شد.

آقاجون خدایامرز یه ترکیب داشت که مامان خیلی بهش
ایمان داشت آخه آقاجون شکسته بند بود. منم همیشه توی
کیفم یه مقدار از این ترکیبه داشتم چون مامان می‌گفت دوی
هر دردی.

وقتی صدای در خونه رو شنیدم فهمیدم سادیسم اعظم
برگشته. پماد رو برداشتم و رفتم سراغش.

درسته که حاله از سر و ریختش و اصلا از تمام وجودش بهم
می‌خورد و دلم می‌خواست سر به تنش نباشه ولی زده بودم
دک و پوز یارو رو آورده بودم پایین باید یه طور جبران
می‌کردم.

من آدم زیر دین موندن نیستم.

اگر باعث یه اتفاق بدی شده باشم و بدونم به طرف ضرر می‌زنه
تمام سعیم رو می‌کنم که براش جبران کنم.

-آقای فروهر...

چشماش قرمز بود. حتما سرش هم درد می‌کرد. وقتی
وایمیستاد تکیه‌اش رو روی پای سالم ترش می‌انداخت و به
اون خراب خوروبه فشار نمی‌آورد.

جلوی در آشپزخونه بود که صداش کردم. بجای اینکه یه
شلنگ برداره منو قهوه‌ای کنه به طرز عجیبی گفت:

-شام خوردی؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم:

-گرسنه نیستم.

-ولی من هستم.

خواستم بگم خب کارد بخوره به اون شکمت مردک گنده. برو
از تو یخچال یه چیز بردار کوفت کن ولی جلوی خودمو گرفتم
و لبامو به هم فشار دادم.

شلوار و لباس زیرم همونطور توی تنم خشک شده بود و کمرم
بخاطر تحمل خیسی زیاد درد می کرد. دلم هم درد می کرد
ولی نه به اندازه ی کمرم.

با تردید رفتم و زودتر از خودش رسیدم به یخچال.

-الویه؟

سرش رو تکون داد و منم ظرف الویه رو درآوردم.

گذاشتم جلوش و دوتا ساندویچم برای بچه ها درست کردم و
بردم گذاشتم کنار بالشتشون تا اگر بیدار شدن بخورن. عادت
داشتن براشون گاهی خوراکی می داشتم. به خصوص آیهان که
اگر گرسنه می شد بد خواب هم می شد.

هنوز داشت غذا می خورد که کنارش وایسادم. این پا و اون پا کردم و پماد رو از توی جیبم دراوردم گذاشتم جلوش...
-اینو بزن به پات.

با دهن پر سرش رو بلند کرد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.
چند لحظه دست از جوییدن کشید که گفتم:
-درسته خیلی آدم مزخرفی هستی و ازت حالم بهم می خوره،
درسته به درد لای جرز دیوارم نمی خوری...

قرمز شد و یهو کل لقمه ی توی دهنش رو قورت داد.
-ولی من کی باشم که بخوام باعث بدتر شدن پات بشم. بزن
به پات خوبش می کنه درسشو پس داده.

ابروهاش رو انداخت بالا. نمی دونم من اینطوری حس کردم یا
واقعا چشماش برق زد .

خدایا آدم قحطی بود باید اینو تحملش کنم؟

-حداقل خوب بشی بری سایه نحست توی خونه ات نباشه
من که هیچ بچه‌های بدبختت یه نفس راحت بکشن.

-خیلی دوست داری من برم نه؟

یه دستش رو گذاشت روی میز و یه وری بهش تکیه داد.
نفسم رو محکم فوت کردم .

-از خدا که پنهون نیس از بنده‌ی درب داغونش هم پنهون
نباشه. فقط برو...

دستم رو آوردم بالا و چشمام رو گشاد کردم.

-برو من راحت شم!

فوتم این بار محکم تر توی صورتش بود.

-آدامس داری؟

دستم رو زدم به کمرم. ریلکس نشسته بود منو نگاه می کرد و
آدامس می خواست. گاوه گاوا! دست خودش نیست.

-این پمادو بمال به اون پای کوفتیت سالم بشه بعد پاشو
کابینت رو باز کن شیش بسته آدامس توشه کوفت کن غذات
هضم بشه.

[5/20/2021 1:00 PM]

#پارت_۹۵

ابروهاش رو انداخت بالا. نمی دونم من اینطوری حس کردم یا
واقعا چشماش برق زد .

خدایا آدم قحطی بود باید اینو تحملش کنم؟

-حداقل خوب بشی بری سایه ی نحست توی خونه ات نباشه
من که هیچ بچه های بدبختت یه نفس راحت بکشن.

-خیلی دوست داری من برم نه؟

یه دستش رو گذاشت روی میز و یه وری بهش تکیه داد.
نفسم رو محکم فوت کردم .

-از خدا که پنهون نیس از بنده‌ی درب داغونش هم پنهون نباشه. فقط برو...

دستم رو آوردم بالا و چشمام رو گشاد کردم.

-برو من راحت شم!

فوتم این بار محکم تر توی صورتش بود.

-آدامس داری؟

دستم رو زدم به کمرم. ریلکس نشسته بود منو نگاه می‌کرد و آدامس می‌خواست. گاوِه گاو! دست خودش نیست.

-این پماد رو بمال به اون پای کوفتیت سالم بشه بعد پاشو کابینت رو باز کن شیش بسته آدامس توشه کوفت کن غذات هضم بشه.

همونطور ریلکس یه لقمه برای خودش گرفت:

-خوب نیست با صاحب کارت اینطوری صحبت می‌کنیا!

-اصلا زن به درک! آدامسم خودت بردار.

پشتم رو کردم، این آدم خوبی کردن بهش نیومده. جون به
جونش کنی بیشعوره و آدم نمیشه. من رو بگو فکر این بودم
گفتم زدم ترکوندمش حداقل گندی که زدم رو پاک کنم.

-تو که جای آدامس رو میدونی بردار بجو تا می‌خوای توی
صورت کسی فوت کنی طرف از بوی دهنت بیهوش نشه!
یه لحظه فرو ریختم. نفسم می‌لرزید. مو به تنم راست شده
بود.

اون نیشخند حال بهم زن گوشه‌ی لبش سیخ شده بود توی
چشمم. وای وای چقدر می‌تونه عین یه حیوون باشه؟
آدما از این رفتار می‌کنن؟ آدما یکی دیگه رو خجالت زده
می‌کنن؟ این دیگه اوج انسانیته!

یه قدم برداشتم که گفت:

-به خودت نگیر خواستم فقط عکس العملت رو ببینم.

دندونام رو به همدیگه فشار می‌دادم. اگر دروغم گفته بود از ناراحتی سردرد گرفتم.

-مهم نیست.

-من نمی‌تونم پماد بزنم به پام.

این می‌خواست من روروانی کنه! این دیوونه چی از جون من می‌خواد؟

-خب زن!

-برام بزن، من نباید خم بشم بهش فشار میاد.

آدامس می‌خواستم ولی عمرا اگر جلوی چشای این کلاغ سیاه می‌رفتم و برمیداشتم.

-نوکر بابات غلام سیاه.

-زدی ترکوندی یه پماد زدن جونت رو می‌گیره؟

-به نظرم مادرتون باید قید می‌کرد که من باید از چهار تا
بچه مراقبت کنم.

عجیب بود که نیشخندش به خنده‌ی با صدا تبدیل شد.
دویدم رفتم توی دستشویی و افتادم به جون دندونام.
نمی‌دونم چقدر مسواک و خمیردندون به دندونام کشیدم که
تمام لثه‌هام از درد به خون افتاد. طعم خون توی دهنم بود.
رفتم سراغ کابینت آدامس‌ها که دیدم غذاش رو همونطور ول
کرده و رفته. یکی هم باید دنبالش راه بیوفته ماله بکشه رو
گندایی که از خودش به جا میذاره!

دوتا آدامس خوردم و با بغض مشغول جمع کردن شدم.
-دنیز...

این قصد ول کردن منو نداره.

-بیا به دقیقه.

دستم رو شستم و رفتم تا پیداش کنم، صداش از توی اتاقش می‌اومد. روی تخت نشسته بود و یه شلوارک ورزشی پاش بود.
-بله؟

آدامس رو چسبوندم به سق دهنم که نفهمه حرفش برام مهم بوده .

پمادی که بهش داده بودم رو به سمتم گرفت:

-می‌زنیش؟

اگر می‌فهمیدم چرا دلم به رحم میاد خیلی خوب بود! اگر می‌تونستم به خودم حالی کنم که این یارو حتی لیاقت دل سوزوندن هم نداره عالی بود! حیف که توی این زمینه نفهم ترین آدم دنیا بودم.

-دستکش پلاستیکی داری؟

به میز آرایشی که توی اتاق بود اشاره کرد. کشوی اولش رو باز کردم که با یه کشو پر از لوازم آرایش روبرو شدم. رنگارنگ! انقدر زیاد بودن که حتی نمیدونستم چی هستن.

-کشوی پایین.

بالاخره پیداش کردم. داشتم فکر می‌کردم که یعنی بعد از رفتن زنش هیچ وسیله‌ای رو بیرون نریخته؟ یعنی همه چیز به شکل سابقه؟ چقدر دوست داشتم بفهمم چی شده. چقدر دلم می‌خواست از همه چیز سر دربیارم.

دو زانو جلوش نشستم و بدون اینکه بهش نگاه کنم پماد رو روی زانوش ماساژ دادم. وقتی کامل همه جا پخش شد بلند شدم برم که گفت:

-ممنون بابت پماد.

گذاشتمش روی میز آرایش و بدون اینکه جوابش رو بدم گفتم:

-دو سه بار دیگه بزنی تاثیرش مشخص میشه.

و از در رفتم بیرون.

به بچه ها سر زدم دیدم همه چیز امن و امانه. اصلا خوابم نمی‌اومد برای همین رفتم سراغ گوشیم ولی کاش نمی‌رفتم. کاش نمی‌رفتم و بدبختیام باز جلوی چشمام نمی‌اومد.

“ ساعت ۲ بیا به این آدرس...”

شماره‌ی مرتیکه سیبیل بود. این نمی‌خواست من رو ولم کنه. نمی‌خواست بذاره یه نفس راحت بکشم!

گوشیم رو خاموش کردم و انداختم پشت تخت. آدرسی که داده بود توی جاده‌ی خاوران بود! اون سر تهران که حتی جرات نمی‌کردم پامو بذارم.

کمد باز نمی شد که نمی شد. یه لباسم توی لباسشویی بود و یکی دیگه هم همینی بود که تنم می کردم. بچه ها رو گذاشته بودم مهد و عباس کلاغم خونه نبود.

تنها چیزی که به فکرم رسید کمد عباس کلاغ بود.

اگر لوازم آرایش زنش هنوز توی کشو بود پس قطعاً می تونستم لباس هم پیدا کنم و امیدوار باشم تنم بشه. اگرم پیدا نمی کردم می تونستم یه پاتک به لباسای خود آریا بزنم تا لباسای تنم رو بشورم و بپوشم.

انتظار هرچیزی داشتم جز یه کمد لباس که بیشتر شبیه یه اتاقک بود... می شد بری توش و دورتادور لباس بود.

حدسم اشتباه نبود چون نصف این اتاق لباس زنونه بود. از پیراهن های بلند مجلسی پر زرق و برق گرفته تا لباس زیر و روبدوشامبر...

شبيه به شوه‌هاى ويكتور يا سكرت! يه روبدوشامر راه راه صورتى
كه ستش هم توى كشوى شيشه‌اى بود.

اولين چيزى كه چشمم رو گرفت همين بود. برش داشتم و
جلوى خودم نگه داشتم. يه آينه‌ى قدى باريك توى اتاقك بود
كه با ذوق خودم رو توش برانداز كردم. حتى تصورش توى تنم
محشر بود.

لباس زير سفيد بود با لبه‌ى گيپور .

روبدوشامبر رو همونطور روى لباسام پوشيدم و يه چرخ باهاش
زدم.

لباس بعدى يه پيراهن کوتاه دکولته تا زير باسن بود. دومين
مدل لباسى كه عاشقش بودم ولى هم بخاطر بدن نما بودن و
لخت بودن و هم بخاطر بلااستفاده بودن هيچوقت نداشتم.

ما ته عروسی رفتنمون عروسی دختر مهین خانم و پسر حسن
بقال بود! اونم باید هرچیزی که مامان می‌خواست تنمون
می‌کردیم!

تک تک لباسا رو تنم کردم و برای خودم شوی لباس راه
انداختم. لعنتی هم سائز منم بود فقط حیف که قدش یکم
بلند تر بوده و لباس سرهمی مشکیش یکم زیر پام می‌کشید
روی زمین.

انقدر لباس ریخته بودم که جون نداشتم جمعشون کنم.
سریع رفتم حمام و موهام رو خشک نکرده همونطور با حوله
جمع کردم بالای سرم تا سریع اتاق رو جمع کنم.
همین که رفتم توی اتاق دیدمش...

دروغه اگر بگم از ترس یک دور نرفتم اون دنیا و برنگشتم!

یهو جیغ کشیدم که برگشت سمت من. چند لحظه بدون
عکس العمل نگاهم کرد و بعد نگاهش رو از بالا تا پایین و از
پایین تا بالا روی بدنم لغزوند.

-س...س...سلام! چیز الان جمع میکنم همه رو.

چشماش تنگ

شده بود. یا امام باقر محمد! یا امامزاده صالح !

پا تند کردم برو لباسا رو جمع کنم که با صدای دادش تنم که
لرزید هیچ، بلکه پرده‌ی گوشم دار فانی رو وداع گفت!

-به چه حقی اون رو تنت کردی؟

جلو اومد و دست انداخت به یقه‌ی تیشرتی که تنم بود. یه
تیشرت و شلوار ست که به نظر لباس خواب بود برداشته بودم
و فقط برای چند ساعت از اون کمد قرضش گرفته بودم.

استخون تیز روی انگشتاش بیخ گلوم رو فشار داد و یقه‌ی
لباس توی مشتش جمع شد.

-خفه شدم!

-به... چه... حقی؟ جواب منو بده.

نه هرچی از خودم ضعف نشون بدم بدتره.

مچش رو محکم گرفتم توی دستم و جیغ زدم:

-دزد که نگرفتی! دو ساعت از توی کمدت لباس قرض گرفتم
نترس میذارمش سر جاش یه خطم روش نمیوفته. دستت رو
بردار خفه شدم.

-به چه حقی؟ با اجازه‌ی کی؟

لحنش برزخ برزخ بود! هوا حسابی پس بود این یارو کوتاه بیا
هم نبود. هر مدلی پیش میرفتم براش فرق نداشت.

دستش از یقه ام ول نمی‌شد هر لحظه هم بیشتر داغ می‌کرد.

صدای جر خوردن لباس رو شنیدم. یهو جیغ کشیدم:

-چیکار می‌کنی بیشعور؟ تو آدمی؟ آشغال لباس ندارم

می‌فهمی؟ لخت بچرخم تا لباسام خشک بشه؟

همچین هلم داد که کمرم هورد به دیوار و دستم رو گرفتم

جلوی لباس پاره شده تا تن و بدنم نریزه بیرون! لباس زیرم

تنم نبود و منتظر بودم تا خشک بشه.

-درش بیار!

-خب حالا انگار تخفئه‌اس! یه لباسه دیگه نمیخورمش که.

انگار...

نذاشت حرف بزنم صدای دادش گوشم رو کر کرد:

-حق نداری بی اجازه‌ی من دست به چیزی بزنی.

رفتم سمت میز آرایش. روش پر بود از ادکلن‌های رنگارنگ.

دست کشیدم و هرچی روی میز بود ریختم زمین. صدای

شکستن شیشه های عطر و به هم خوردن همه شون با داد و
بیدادش قاطی شده بود. اون فریاد میزد و من هر چیزی که
روی میز مونده بود رو روی زمین می انداختم.

-می فهمی؟ کمدم باز نمیشه نمی تونم بازش کنم. تو آدمی؟
تو یه حیوون بی صفتی که هیچ چیزی برات مهم نیست.
با حرص از لای دندوناش گفت:

-حررررررمزاده!

جلو رفتم و دستم رو گرفتم بالا تا بکوبم توی صورتش. بالای
سینه ام افتاده بود بیرون ولی فقط می خواستم بکچم توی
صورتش. دستم رو توی هوا نگه داشت و مچ دستم رو فشار
داد. انقدر زورش زیاد بود که دستم داشت میشکست ولی کم
نمیاوردم و حرفم رو می زدم.

-حرومزاده خود آشغالتی! خودتی که ذره ای بلد نیستی با یه
زن برخورد کنی. حفته اگر زنت باهات هرکاری کرده. حفته

لایق همون رفتارایی. تو یه آدم پست بی وجدانی که شخصیت
آدما برات مهم نیست.

عصبی خندید. بین خشم و عصبانیتش زیر خنده زد و دستم
رو بیشتر فشار داد:

-بی اجازه اومدی توی اتاقم، سر کمد لباسام رفتی... چیزی
رو تنت کردی که براش اجازه نگرفتی. حالا دو قورت و نیمت
باقیه؟ حالا از من گله میکنی؟ براوو خانم پرستار! براوو...

دستش از دور مچم شل شد و ولش کرد ولی فاصله مون رو
کمتر کرد و یقه‌ی جر خوردم رو توی مشتش گرفت:

-لباسای زن سابقم رو که پوشیدی، خودت هم که بگی نگي
شبیهش هستی... نظرت چیه یه زن و شوهر بازی ریزم داشته
باشیم. هوم؟ به نظر که باید خوشت بیاد.

جلوتر اومد. هیچ راه فراری نداشتم. با لباس پاره جلوش بودم
و توی محاصره‌اش. هر جایی می‌هواستم برم شدنی نبود.

-ب...برو عقب! برو کنار...

مشتام رو روی سینه‌اش گذاشتم، مشتش دور چونه‌ام پیچید
و لب زد:

-انقدر بی ارزش و حقیری که توی تخت خوابمم برات جایی
نیست. نترس کوچولو، قرار بود کاری بهت داشته باشم تا الان
از درد دولا دولا بودی.

کاش می‌تونستم یه سیلی جانانه بزنم توی صورتش ولی فقط
می‌لرزیدم و حالم از قبل بیشتر ازش بهم می‌خورد.

-میدونی تمام اون ادکلن‌هایی که شکستی چقدر ارزش
داره؟

نگاهش تحقیر داشت، چشماش یه نگاه از بالا به پایین روم
می‌انداخت و من انقدر از وضعی که داشتیم ترسیده بودم که
نمی‌تونستم کاری کنم.

-دربیار اون سگ مصبو!!!

سریع از اتاق رفتم بیرون. دوییدم سمت تراسی که لباسام رو توش پهن کرده بودم. لباسا خیس خیس بود. حتی یک ذره هم خشک نشده بود.

مهم نبود همین رو تنم می‌کردم. مهم نبود اگر سرما می‌خوردم و می‌چاییدم!

لباسارو می‌بردم پرت می‌کردم توی صورتش تا بره با خاطراتش بمیره.

لباسا رو از روی نرده‌ها برداشتم و گرفتم دستم. ازشون آب چکه می‌کرد. میچاله کردمشون و با حرص بیشترم فشار می‌دادم.

اومدم توی هال که دیدم داره نگاهم می‌کنه. جن بو داده که می‌گن همین مرتیکه‌اس! یه لحظه از وجود این آدم آسایش ندارم .

با دیدنش یه لحظه ترسیدم و لباسا از دستم افتاد روی زمین.

-مشکل داری می‌گفتی پول بدم بری برای خودت لباس بخری. خوب نیست کسی که تو خونه‌ی من کار می‌کنه انقدر بدبخت بیچاره باشه!

لحنش آروم تر بود. بدون نگاه کردن بهش خم شدم و لباسای خیس رو گرفتم دستم.

-نیاز نیست شما برای من کاری کنین. ادب و شعور یاد بگیرین بهترین کمکیه که از دستتون برمیاد.

-می‌دونی که تا اینجا هم زیادی بهت آوانس دادم. زبونت که از بیخ قیچی شد می‌فهمی چه حرفی رو کجا بزنی.

لباس رو برداشتم و اومدم برم سمت اتاق که پام رفت روی خیزی‌ای که لباسا به جا گذاشته بودن و چشمم سیاهی رفت...

جای پا و سرم عوض شده بود. انگار پاهام روی هوا بود و اونی که روی زمین بود و با شتاب خورد به زمین سرم بود.

پس سرم چنان محکم خورد روی زمین که اشک توی چشمام جمع شد و گفتم باید اشهدم رو بخونم.

[5/25/2021 10:00 AM]

#پارت_۱۰۲

-اشهد ان لا الله الا الله... خدا همونا که خودت می دونی فقط اشهد رو حساب کن برای من.

-نیاز باشه بمیری یه قرص برنج میدم بهت بخوری. تا پول ادکلن هارو تسویه نکردی مرگم بهت حرومه!

چشمام رو باز کردم که دیدم عین عزرائیل بالای سرم وایساده. الهی خودم کفن تنت کنم مردک نجسب.

نفسم رو فوت کردم. همین که یادم اومد راجع یه بوی دهنم
چی گفته سریع دهنم رو محکم بستم. انگار فهمید که از اون
نیشخندای مسخره‌اش گوشه‌ی لبش گذاشت.

پشت سرم رو مالیدم ولی مالیدن جوابگو نبود. انقدر دردم
گرفته بود که گفتم دیگه تموم شد! من باید خودم رو یه مرده
فرض کنم!

پاشدم نشستم. هنوز دستم پس کله‌ام بود که گفتم:

-قبل اومدن بچه‌ها کلوزت رو مرتب میکنی.

-چشممممم عباس آقا چشممممم !

با حرص بلند شدم. اول یه لحظه سرم گیج رفت ولی خودمو
نگه داشتم.

زنگ درم ول کن نبود، برای بار سوم داشت خودش رو جرواجر
می‌کرد. قطعاً مهتاب بود...

- شما به وظایف خودت برس نیاز نیست به من بگی چیکار کنم.

خم شدم و برش داشتم با همه‌ی قدرت و توانم به سمت کله‌ی
مرتیکه پرتش کردم.

همین که شیطونک به پس کله‌اش خورد سه متر پریدم هوا و گفتم:

- یثتثتثت اینههههه!

دختر مرضیه بودن این یه قلمو بهم ارث رسونده. پرتاب با نشونه گیری‌ای همچون مرضیه خانم. دمت گرم مامان جان که هرچی زدی حلاله باشه.

همین که برگشت دندونی بهش خندیدم و با چشمام براش خط و نشون کشیدم. این یعنی بله اقا آریا اذیت کنی منم بدم اذیت کنم.

-برو در رو باز کن هویج.

با لی لی به سمت در ورودی رفتم. به کل سر درد و سرگیجه و همه رو از یاد بردم و به یمن این پرتاب برای خودم ذوق کردم.

-هویج بودن بهتر از عباس کلاغ بودنه. هویج خیلیم ناز و خوشمزه و گوگولیه.

-اینو نگی چی بگی؟

در رو باز کردم که مهتاب بچه بغل اومد تو. همیشه‌ی خدا در حال غر زدن بود. از من یکم بزرگ تر بود و دوتا بچه داشت. یکی نوزاد بود و اون یکی دو سه ساله که همیشه ور دل باباش بود. اینطور که با این سن داشت پیش می‌رفت قطعا تا دو سه سال دیگه یه مهد کودک راه می‌انداخت...

علیرضا که کوچیکه‌اش بود کل روز موقع کار کردن مامانش به کمرش بسته شده بود و اینور اونور می‌رفت.

-خشک شدم تا در رو باز کنی. می‌خواستم دیگه برم.

-می‌دوننی که من خونه‌ام وقتی هر روز همین تایم می‌ای پس حتما هستم. یکم صبر کن تا درو باز کنم دستم بند بود.

-اوه اوه یه بچلون این لباسارو چه وضعیه کل خونه لک شد!

دختر خوبی بود ولی کل زمانی که کار می‌کرد باید تنه‌اش
میداشتم چون انقدر غر میزد و گلگی می‌کرد که کلافه
می‌شدم.

همین نیومده داشت به چکه کردن آب لباسا گیر می‌داد. حس
صمیمیتش هم با من داستان رو سخت تر می‌کرد.

پسرش یه دست انداخت سمت موهام و کشید که با کتکش
مامانش روی دستش مواجه شد. همینو فقط کم دارم!
کلاغ سیاه رفته بود چپیده بود توی اتاق کارش منم رفتم تا
خرابکاریامو جمع کنم.

کل لباسا رو جمع کردم که یهو یه فکر بکر به سرم زد !
انقدر از دستش حرصی و عصبانی بودم که همینم کمش بود
باید می‌زدم پای چشمش بادمجون می‌کاشتم تا آدم بشه ولی
حیف که دلم نمی‌اومد و به انداختن لباس سفیداش قاطی
لباس قرمزای نو توی لباسشویی بسنده کردم.

یادم اومد که سبد لباس سفیدا پر شده و موقع روشن کردن ماشین لباسشویی، دویدم سمت لاندری. یه گوشه‌ی از حموم اصلی سالن یه دری باز می‌شد و توش لباسشویی بود! از این خارجی بازیای مسخره... تازه اسمشم لاندریه! ما هم یه دوقلو گذاشته بودیم گوشه‌ی حموم که مامان هر بار می‌رفتیم حموم یه فس کتکمون می‌زد که چرا لباسشویی نازینش رو خیس کردیم !

این یارو شور لوکسوری بازیم درآورده خاک برسرش کنم مرتیکه شل کمر.

همه‌ی لباس سفیداشو با دو سه تا از لباسای بچه‌ها که قرمز بود انداختم توی ماشین و روشنش کردم. تاجایی که من می‌دونم قرمز باید رنگ بده. تعداد قرمزارم کم نریختم که ایشالا به نتیجه برسه. امیدوار بودم که خدا باهام یار باشه و دهن مهن این آریاعه صاف بشه.

تا اومدن بچه ها هنوز فرصت داشتم. رفتم تا یکم استراحت کنم.

اصلا نفهمیدم چقدر چشمام بسته بود که صدای کوبیده شدن در اومد. انگار که بچه ها با شتاب در کمد دیواری رو باز کنن. از جام پریدم و رفتم جلوی در. همونجایی که کمد دیواری بود و لباسای منم توش بود.

دیدم کلاغ سیاه وایساده جلوی در کنده شده‌ی کمد دیواری.

[5/25/2021 10:00 PM]

#پارت_۱۰۵

دستامو گرفتم بالا و کوبیدم به همدیگه.

-باریکلا. آفرین آقای فروهر. ممنون از این همه درایت و هوشتون.

چشم‌ام رو پاک کردم و موهام که جلوشونو گرفته بود هل
دادم پشت گوشم و رفتم جلو. مو نیست که سیم تلفنه هرچی
می‌فرستی اون پشت باز دینگ عین فنر میپره جلوی چشمم.
خداوشکر که با اینکه دوششون ندارم ولی باهاش کنار اومدم
رو مخم نیست.

-دِ نابغه میخواستم درو بکنم که خودم توش استاد بودم.
مرسی در کمدو کندی.

در رو از دستش گرفتم و بلند کردم چسبوندم به دیوار.
-اگر می‌خواستی باز بشه می‌تونستی بشکنیش خب. مرض
داری می‌خوای منو آزار بدی برای همینه.
سینه به سینه‌اش وایسادم:

۱- فهمیدی؟ خدایی آزار دادنت لذتبخش‌ترین کار دنیاس.
وقتی حرص میخوری به خودم می‌بالم .

بعد دستم رو به سمتش دراز کردم گفتم:

-مرد ناسلامتی تو همینطوری هی داری از من ضرر زیان می گیری بزنم درم بشکنم که خودمم می فروشی جای ضرر زیاد برمی داری. دستت درد نکنه مصدع اوقات شریفم شدی برو به سلامت که اعصاب ندارم از خواب بیدارم کردی!

بلند بلند خندید:

-زیاد خوشحال نباش. درم نمی کنی انقدر بدهی داری که با فروختن خودتم نتونی پس بدی.

یه برگه کوپید توی سینه ام و گفت:

-تا حسابای نوشته شده توی این برگه صاف نشده از حقوق خبری نیست.

لباس تنم خیس خیس بود و حالا می‌تونستم عوضش کنم.
درسته زده بود درو قهوه‌ای کرده بود مردک یالغوز ولی حداقل
لباس داشتم.

-بفرما بیرون لباس بپوشم. به لطف سینه پهلو کردم.

[5/26/2021 3:00 PM]

#پارت_۱۰۶

برگه رو از دستش گرفتم و اونم خداروشکر رفت بیرون.
یه لحظه چشمم خورد به چیزایی که روی برگه بود. یه لیست
بلند بالا که به انگلیسی نوشته شده بود و بعد ...

همینطور چشمم رفت سمت قیمت‌هاشون!

اپیلاسیون شدم!

وا رفتم!

همون جا که بودم نشستم روی زمین و کاغذ رو ول کردم و
دو دستی کوبیدم روی سرم. چه غلطی باید می کردم؟ ارزون
ترین قیمتی که توی لیست بود یک ملیون تومان بود و گرون
ترینش شونزده ملیون! توووووومان! ریال نه!!!! تومان....

تیزیانا دیگه چه زهرماریه؟

زبونم بند اومده بود باورم نمی شد که یه فاکتور صد ملیونی
جلوی رومه و باید پرداختش کنم.

بدبختی از این بالاتر نمیشد!

روزی که دنبال کار می گشتم فکر می کردم از من بدبخت تر
وجود نداره ولی حالا ...

وای خدای من!

دویدم تا مطمئن بشم تمام شیشه های ادکلن ها اصل بوده
ولی وسط راه وایسادم و از در اتاقم بیرون نرفتم. خب معلومه

که اصله. این مردک با این همه دک و پزش نمیاد ادکلن فیک
بزنه به خودش که.

“آریا”

وقتی لباسای ستاره رو توی تنش دیدم داشتم از عصبانیت
آتش می گرفتم. این بهترین تنبیه براش بود .

چیزی که اصلا برام اهمیت نداشت شکستن شیشه‌های
ادکلن‌هام بود حتی اگر تک تکشون برام خاطره بود و حتی
اگر بعضیاش هدیه بود ولی مهم این بود که دختری نفهم
دوزاری حالش گرفته بشه.

خداروشکر که همین مسئله باعث شد دو سه روزی به پر و
پام نییچه و کاری به کارم نداشته باشه.

مثل بچه‌ی آدم می‌رفت و می‌اومد حتی یک کلمه هم باهام
صحبت نمی‌کرد و این خودش پیشرفت بزرگی بود. همین که

صدای جیغ جیغوش توی گوشم زنگ نمسزد و مخل آسایش
نبود خودش سود بود...

طبق معمول آیهان توی خونه گم شده بود و قطعا یه
خرابکاری جدید کرده بود. این بچه روزی حداقل سه یار یه
خرابکاری بزرگ می کرد. وقتی می دیدمش یاد بچگی خودم
می افتادم و همینم باعث می شد که هیچ وقت نسبت به کارای
عجیب غریبش عصبی نشم.

وقتی از فیزیوتراپی برگشتم با خونه‌ای مواجه شدم که هیچ
شباهتی با خونه نداشت و حالا هم که آیهان گم شده بود.

-بچه کجاست؟

دنیز آروم و بدون جنجال‌های همیشگیش گفت:

-منم مثل شما دارم دنبالش می گردم.

آیلا شبیه کوآلا چسبیده بود بهش و آرتا هم طبق معمول
مشغول نقاشی کشیدن بود. این روزا دنیز بهش نقاشیای

جدیدی یاد داده بود و بیشتر روی نقاشی کشیدنش تمرکز می کرد .

دخالتی نداشتم ولی از دور حواسم بهشون بود.

-از خونه نرفتی بیرون؟

-تمام مدتی که شما نیستین در خونه و تمام پنجره ها و در تراس ها قفله امکان نداره رفته باشه بیرون.

یهو انگار یه جرقه توی سرش زده باشن بلند جیغ کشید:

-اتاق من!!!!

آیهان دستش به همه ی درها می رسید و معمولاً بدون کمک کسی گلیم خودش رو از آب بیرون می کشید. درست برعکس آرتا که هنوزم نیاز بود کسی برای انجام کارها کمکش کنه یا کنارش باشه تا احساس تنهایی نکنه.

باقی پد ها روی دیوارای اتاق با فاصله‌های نامشخص چسبونده
شده بودن.

پسره‌ی پدرسوخته‌ی کنجکاو من !

دنیز اومد سمتم و گفت:

-میری بیرون؟

طاقت نیاوردم یهو زدم زیر خنده!

-نخند، برو بیرون.

دستم رو گذاشتم روی چهارچوب در و با همون خنده گفتم:

-واقعا نمی‌تونم این اتاق هیجان انگیز با تزئین مهندس رو از

دست بدم. دمت گرم پسر الحق که پسر باباتی.

هرچی جلوی دهنم رو گرفتم نتونستم پقی نخندم و توی

صورتش قهقهه نزنم .

-پس خودت جمعش کن!

آیلا دست انداخت و یه برگه که روی دیوار بود رو کند و
مچاله کرد. قبل از اینکه دنیز بتونه کاغذ رو از توی دستش
بکشه بیرون مشت آیلا رو باز کردم و برگه رو درآوردم.
-بده به من.

ابرومو انداختم بالا و کاغذ مچاله رو باز کردم. همون لیستی
بود که من از ادکلنا بهش داده بودم ولی با این تفاوت که
سرتاسرش با شکلک‌های عجیب غریب نقاشی شده بود.
روی حروف انگلیسی و اعداد تک به تک شکلکی کشیده شده
بود و شبیه به بازار شام بود...

دست انداخت و خواست برگه رو بکشه بیرون که یه تیکه از
سرش کنده شد و باقیش توی دستم موند.

پاش رو بلند کرد زل زد توی چشمام و سینه به سینه‌ام
وایساد.

-ازت متنفرم آریا فروهر! حالم ازت بهم میخوره مردک مغرور
دوزاری... برو بیرون حداقل اینجا که اتاق من هست میتونم
بگم برو بیرون.

خداوشکر که حسم بهش دو طرفه‌اس و مجبور نیستم لوس
بازیای یه دختر رو تحمل کنم. حداقل نفرت دو طرفه می‌تونه
قابل تحمل باشه .

آیهان که نظرش به ما جلب شد از روی تخت پایین پرید و
رفت سراغ دیوارا.

دیگه منم مجبور شدم دست به کار بشم و تک تک پدها رو از
دیوار بکنیم و با آیهان و بدو بدوهاش هم دست و پنجه نرم
کنیم .

دیگه آخر کار طوری شده بود که دلم می‌خواست همونجا
وسط اتاق دراز بکشم و یه نفس راحت بکشم. آیهان با من از

همه بهتر ارتباط برقرار می‌کرد و وقتی من رو پایهی بازی‌هاش می‌دید بیشتر بدو بدو می‌کرد و کیف می‌کرد.

آیلا وسط اتاق روی زمین نشسته بود و با دفترچه‌ی کوچیکی که دنیز در اختیارش گذاشته بود سرگرم بود. اینم شاخصه‌ی آیلا بود. به موقع‌اش شیطونی هم می‌کرد ولی با کوچک‌ترین چیزی سرگرم می‌شد و ساعت‌ها ساکت بود.

دنیز آیهان رو بغل کرد و روی پاش نشوند. انگار اصلا ما اونجا نبودیم که شروع به حرف زدن با آیهان کرد.

-تو دوست داری من وسایلت رو بردارم؟ مثلاً من خوشم میاد تفنگ چراغیت رو بردارم باهاش بازی کنم اگر ازت اجازه بگیرم برش دارم ناراحت نمیشی؟

آیهان به شدت روی اون تفنگ حساس بود. حتی اجازه نمی‌داد که آرتا بهش دست بزنه. شک نداشتم اون لحظه یه داد می‌کشه که مو به تنمون سیخ بشه.

همونم شد و با جیغ و داد گفت:

-نههههه، منه!!!!

-معلومه که بهش دست نمی‌زنم چون مال توعه. اگرم بخوام
وسایلت رو بردارم قبلش ازت اجازه می‌گیرم. اگر بهم اجازه
بدی برشون می‌دارم. تو هم نباید به وسایل کس دیگه دست
بزنی باشه؟

آیهان سعی داشت خودش رو از توی بغل دنیز بکشه پایین. با
وجود اینکه سه سالش هم تموم شده بود ولی هنوز خوب
صحبت نمی‌کرد و فقط سعی می‌کرد منظورش رو برسونه که
توی این موقعیت دنیز خیلی بهتر از من منظورش رو
می‌فهمید. یادمه که آرتا خیلی سریع صحبت کردن رو یاد
گرفت ولی آیهان کاملاً با آرتا متفاوت بود.

آیهان رو رها کرد ولی حرفش رو بهش زده بود. اومد جلو و
آیلا رو زد زیر بغلش ولی دفترچه رو از دستش نگرفت .

-بسه دیگه خوش گذشت عباس جان. باید توله هاتو
بخوابونم.

از جام بلند شدم نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. به نظر
بیست ساله می رسید. حتی کمتر...چطور توی وجود یه دختر
بیست ساله یه مادر فهمیده بود؟

من شک نداشتم که اگر ستاره توی این موقعیت قرار می گرفت
آیهان یه کتک حسابی می خورد و آیلا هم از زور گریه به نفس
نفس می افتاد. بعد هم با هم دعوا مون می شد و بچه ها با گریه
و صورت های خیس ناراحت خوابشون می برد ما هم حتما جدا
از هم می خوابیدیم.

شاید من فکر می کردم که ستاره مادر خوبیه... تا همین چند
وقت پیش که بود اصلا کمبودهاش رو حس نمی کردم ولی
حالا که دنیز و رفتار س رو می دیدم می فهمیدم از اول هم توی

این خونه یه چیزی لنگ می زده. عجیب بود ولی دنیز چندین برابر مادر بهتری برای بچه ها بود!

درکمدش هنوز به دیوار چسبیده بود و محتوی کمد روی زمین بود. قطعا کار آیهان بود.

اینکه دنیز می تونست بهترین پرستار دنیا و بهترین همراه برای بچه ها باشه دلیل نمی شد تنفرم ازش کم بشه.

صبر کردم تا بچه ها رو بخوابونه. توی آشپزخونه با نور گوشی مشغول شدم و خودم رو سرگرم کردم. باید مچش رو می گرفتم و می فهمیدم هر شب کجا میره که نصف شب صدای چرخیدن کلید توی قفل در میاد. اصلا شاید کسی شب ها می اومد پیشش که در خونه باز و بسته می شد.

البته که احتمالش خیلی کم بود.

توی این مدتی که اینجا بود اولین باری که بهش مشکوک شدم همین بار بود و هیچ رفتار مشکوک دیگه‌ای ازش ندیده بودم.

بخصوص این روزها که بیشتر توی خودش بود و شیطنت هم نمی‌کرد اصلا رفتار غیر عادی‌ای نشون نداده بود ولی باید مچش رو می‌گرفتم.

شاید به واحد دیگه‌ای میره یا نصف شب برای اینکه من نفهمم کار خاصی انجام میده.

پاورچین پاورچین راه افتاد و اصلا به سمت من نگاه هم نکرد. صبر کردم در رو ببنده و بعد برم از توی چشمی نگاه کنم. راه پله‌ها رو به سمت بالا پیش گرفت و رفت.

از همون جلوی در سوییچم رو برداشتم و تنم کردم. دختره این وقت شب بالا چیکار می‌تونست داشته باشه؟

در پشت بوم باز بود و سوز شبونه هم از بینش می‌اومد بیرون.
بخش پشتی دیزاین شده بود ولی جلوی در متعلق به
تاسیسات ساختمون بود. قطعا دنیز اون پشت رو پیدا کرده
بود که شبونه راه میوفتاد اونجا.

سعی کردم خودم رو پنهون کنم. شانس باهام یار بود که
درست جایی نشسته بود که هیچ دیدی به بیرون نداشت. روز
زمین چهارزانو نشسته بود و چند مداد و کاغذ هم جلوش
ریخته بود .

درست نمی‌تونستم کف آلاچیق رو ببینم ولی جامدادی آرتا
رو دیدم که روی زمین افتاده بود.

خواستم برگردم عقب که یهو صدای هق هق گریه‌اش مانعم
شد.

بغض می‌کرد و بعد انگار نتونه نفسش رو نگه داره یهو
می‌ترکید.

یه قدم جلو رفتم تا ببینم چی شده ولی دوباره پا پس کشیدم...

“دنیز”

شب قبل انقدر زار زده بودم که صبح موقع بیدار شدن چشمام مثل یه مارشملوی صورتی پفی شده بود .

آیلا یاد گرفته بود وقتی از خواب پامی شد می اومد دم در اتاقم و چون نمی تونست در رو باز کنه اون پشت گریه می کرد.

آیلا رو بغل گرفتم و داشتم می رفتم شیرش رو حاضر کنم که صدای داد میرغضب آریا کل خونه رو پر کرد.

-دنیز!!؟؟؟دنیز!!!!!!

راهم رو به سمت اتاقش کج کردم و بدون در زدن در نیمه باز رو هل دادم و پریدم توی اتاق .

آیلا زد زیر گریه و داشت خودشو به سمت بیرون اتاق می کشید تا به شیر صبحگاهیش برسه ولی باباعه لعنتی خودش از آیلا هم بچه تر و کوچیک تره که حالیش همیشه سه تا توله پس انداخته اون وقت صبح نباید بیدارشون کنه.

-مردک ساعتو نگاه کردی؟ خودت به تخم بلدرچینتم نیس
اینا تا ساعت بیدار شدنشون باید بخوابن.

-لباس سفیدای من کوش؟

اوه اوه انگار وضعیت خیلی خطریه. یدونه لباس سفیدشم
نداشته بودم سالم بمونه. لباس قرمزای نوی بچه ها بهترین
عملکرد رو داشتن.

-سیر.....

انقدر گریه اش شدت گرفت که حتی نمی تونست شیر رو تلفظ
کنه.

برگشتم برم برای بچه شیر حاضر کنم که صدایش رو گذاشت
روی سرش، طوریکه آیلا از ترس گریه‌اش رو قطع کرد و به
سکسکه افتاد.

-با توام دنیز! لباسمو کدوم قبرستونی گذاشتی؟

با حرص قدمم رو تند کردم و رفتم توی کلوزتش کل لباس
سفیداشو که حالا صورتی ابر و بادی شده بودن مچاله کردم
توی دستم و بردم کوبیدم توی سینه‌اش.

-لال بشی به حق علی فقط صدای نکرهات رو نشنوم.

-وایسا ببینم.

جلوی در وایسادم و همونطور که از توی بینیم آتیش می‌زد
بیرون با حرص از لای دندونام گفتم:

-بچه رو ترسوندی مرتیکه سادیسمی بیشعور.

بعد راهم رو گرفتم رفتم سمت آشپزخونه.

-خوشگل من کیه؟

آیلا بُغ کرده بود و سرش رو روی سرشونه‌ی من فشار می‌داد.
منم بغض دیشبم هنوز توی گلوم بود و همراه آیلا بغض کردم
و ناخواسته از کنار چشمم اشک سرازیر شد.

نباید می‌داشتم این رفتارای بابای احمق کودنشون توی
ذهنشون ثبت بشه.

-دوست داری امروز با همدیگه یه چیز خوشمزه درست
کنیم؟

مرتیکه راه میرفت و یه چیز می‌کوبید به در و دیوار. آخرشم
اومد توی آشپزخونه و یه چیز محکم کوبید وسط جزیره!
-با توام!

برگشتم سمتش و تو چشماش زل زدم:

-فقط سکوت کن. بچه رو ترسوندی بی شخصیت.

-لباسام چرا این رنگیه؟

شیشه شیر آيلا رو توی دستم گرفتم و تکونش دادم.

-لباس توعه ازمن می‌پرسی؟

-تو آخریم بار لباسا رو جا دادی توی کمد.

قیافم رو کج کردم انگار که دارم به چیز مهمی فکر میکنم و گفتم:

۱- پس بخاطر همین دستشویی خیلی بو می‌داد نتونستم از

کنارش رد بشم! چون تو آخرین نفر رفته بودی!

لباس رو گرفت بالا و منم شیشه رو دادم دست آيلا ولی از بغلم

بیرون نیومد. داشت بابای دیوونه‌اش رو نگاه می‌کرد.

اگر یه روز بخواد بره خارج قول میدم بچه‌ها رو بدزدم ببرم

خونه‌ی خودمون. این سادیسمی خودش مریضه سه تا بچه‌ی

بیچاره رو هم مریض میکنه.

-تمام لباس سفیدام رو صورتی کردی.

لباسی که توی دستش بود رو گرفتم و یکم نگاهش کردم و بعد گفتم:

-آخییییی چقدر خوشگل شده.

تازه همین حین یه فکر شیطانی دیگه به ذهنم رسید که برای عملی کردنش نیاز بود یه سری به خونمون بزنم تا وسایل مورد نیازم رو بیارم.

-صورتی شده مدل ابرو بادی، مد روز خوشگل تن خورش عالیہ آقا عباس. بپوش ببین چقدر توی تنت محشر میشه، قطعاً قیافه‌ی نچسبت رو قابل تحمل میکنه. فقط کاش قرمز می‌شد.

-فقط دهنتم رو ببند که صدات رو بشنوم پاره‌اش می‌کنم.

۱- لباس خوشگل مشگل باربی پسندت رو؟ قول میدم با این
بری توی خیابون از این غضب بودن هم درمیایی یکم خوش
اخلاق میشی.

-دهنت رو!!!!

-ها؟؟؟

عصبی پشتش رو بهم کرد و منم آیلا رو گرفتم بالا و همونطور
که داشت سعی می کرد شیرش رو بخوره و هیچی توی دهنش
نمی رفت یه دور توی هوا چرخوندم.

سر راهش برگشت و گفت:

-قرارکاری دارم، برگردم راه میوفتیم میریم. چمدون بچه ها
رو ببند، لباسای منم...

نفسش رو فوت کرد و گفت:

-اگر فقط یه خط روشن بیوفته دمار از روزگارت درمیارم.
لباسای منم بذار توی چمدون.

خواستم شروع به یه رقص بندری کنم و برا خودم هله هله
گویان رقص باسنی به لرز دست اضافه کنم که قراره بره و
راحت بشم که یهو گفت:

-لباس درست درمون برای خودت بردار، اونجا دیگه کمدی
نیست که بتونی دزدی کنی توش. نداری هم برو بخر فقط
وقتی برگشتم حاضر باشید شب میریم.

من رو بگو چه خوشحال بودم! من دیگه کجا بیام!

-به لطف شما بنده تا آخر عمر بدهکارم و شده نایلون زباله
تنم کنم دست به کمد نجس تو نمیزنم.

-آفرین کار خوبی میکنی.

همونطور که الکی کابینتارو باز می‌کردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم زیر لبم زمزمه کردم:

“ لالم همیشه راحت بشم. هی راه بره زرزر کنه! هی راه بره غر بزنه .”

آیلا رو گذاشتم روی کانتر که با چشماش همینطور دنبالم کرد.

“مردک سیاه سوخته حرف زدن بلد نیست.”

-دنیز جان، شما حرف زدن بلدی کافیه. بجای این کارا برو چیزایی که ازت خواستم رو انجام بده.

از درگاه آشپزخونه بیرون رفت ولی وسط راه چرخید و گفت:

-به لیست بدهیات پنج تا پیراهن سفید اضافه کن. متوسط

قیمت یک ملیون. بهت تخفیف دادم زیادی بدبخت بودی.

رفت و من از حرص انقدر لبم رو گاز گرفتم و کندم که بالاخره به خون افتاد.

گوشیم خاموش بود و اصلا نمی خواستم روشنش کنم. طبق خواسته های والا حضرت باید براشون چمدونم حاضر می کردم. از طرف دیگه ممکن بود مامان نگرانم بشه.

اگر گوشی روشن می شد بی شک سیبیل پیدام می کرد.

هیچی ازش بعید نیست، اگر یه بار دیگه تماس می گرفت معلوم نبود من چه عکس العملی نشون بدم اگر هم جواب می دادم خودم رو بیشتر توی خطر می انداختم.

شاید وقتی رسیدیم اونجا که قرار بود بریم منت کلاغ سیاه رو میکشیدم و ازش گوشیشو می گرفتم به مامان زنگ می زدم.

پنجشنبه ها هیچ کلاسی نداشتن منم می داشتم راحت بخوابن. بدترین بخش قضیه این بود که باید پشت ماشین این لندهور

می شستم و رانندگی می کردم. البته که به نظر می رسید یه ماشین دم دستی باشه چون مال خودش چیز دیگه ای بود.

[5/31/2021 10:00 PM]

#پارت_۱۱۶

اگر یه بلایی سر ماشینش میومد دیگه زنده نمی داشت باید اعضای بدنمو می فروخت تا به پول برسه! تهدید دیگه جواب نمی داد.

همین حالا شم اندازه ی کل وجودم بدهی داشتم!

بچه ها عاشق سیب زمینی سرخ کرده بودن. سه تا یه وجبی از من خرس گنده بیشتر رو اصول زندگی می کردن و اجازه نداشتن بیشتر از یک بار توی هفته سیب زمینی سرخ کرده بخورن.

هی هی... زندگی! ما اندازه ی اینا بودیم ته سیب زمینی خوردنمون دستبرد به سرخ شده های کنار قیمه بود که اونم

با ضربه‌ی قاشق داغ روغنی مواجه می‌شدیم و از سوزشش یه هفته دستمون ذوق ذوق می‌کرد.

لباسای بچه‌ها رو توی یه چمدون و لباسای بابای سیاهشونم یه چمدون کردم. برای خودمم کوله‌ام کافی بود. همه چیز رو حاضر کردم و بچه‌ها رو با بشقابای پر از سیب‌زمینی گذاشتم جلوی تلویزیون و خودمم از دور نظارت کردم.

آیهان یدونه از ظرف خودش می‌خورد و سه تا از دست آیلا می‌گرفت. آیلا هم که فکر می‌کرد داره محبت می‌بینه از این دله دزدی آیهان استقبال می‌کرد و شیش تا خودش توی دهن آیهان فرو می‌کرد. ولی خوردن و کارتون دیدنشون در نهایت به خیر و خوشی گذشت.

- کی جایزه می‌خواد؟

آرتا و آیلا به سمت درگاهی که نشیمن رو از سالن اصلی جدا می‌کرد چرخیدن. آیلا که از ذوقش کل بشقاب رو روی زمین

چپه کرد آرتا هم دویید ولی آیهان ریلکس بدون اینکه اصلا باباشو نگاه کنه مشغون کارتون دیدن و سیبزمینی خوردن بود.

-آیهان بابا نمی‌خوای جایزتو ببینی؟

آی کیف می‌داد آیهان باباشم آدم حساب نمی‌کرد. آی می‌چسبید! آخ لذتی غیر قابل توصیف بود...

رفت کنار آیهان ولی بازم سگ محل شد و باز هم ترکش‌هاش منو مورد اصابت قرار داد!

-وایسادی منو نگاه می‌کنی؟ بدو سرور اینا معطل میشن.

با چشم‌هاش گشاد نگاهش کردم. اصلا حوصله‌ی کلکل باهاشو نداشتم. به اندازه‌ی کافی ذهنم مشغول بود.

آیلا رو بغل کردم و دست آرتا رو هم گرفتم و گفتم:

-می‌خوایم بریم یه جای قشنگ. حاضرین؟

آرتا پرید بالا و با ذوق گفت:

-حاضرررررر!

آیلا هم دست زد و چشماشو از ذوق تنگ کرد:

-یههههههههه.

-پس بریم حاضر بشیم که می‌خوایم کلی خوش بگذرونیم.

آریا دقیقا شبیه پیرمردای غرغروعه! از لحظه‌ای که بچه‌ها رو
بردم تا حاضر کنم یه بند غر زد و از جای میخ روی دیوار تا
مدل موهای خودش ایراد گرفت و انداخت گردن من.

من اصلا پاپیچش نبودم و تمام حواسم به بچه‌ها بود.
نمی‌دونستم چطور جایی میریم ولی مسئولیتم توی چنین
موقعیتی بیشتر می‌شد. خیلی باید حواسم رو به بچه‌ها جمع
می‌کردم.

یه آیلا زیر بغل داشتم و دو تا چمدونم باید دنبال خودم
می کشیدم. یکی رو برمی داشتم بعد می دوییدم دنبال دومی.
آیهان هم مثل قرقی در می رفت و عن قریب بود که یه اتفاق
جبران ناپذیر براش بیوفته!

-اون ماشین نه!

کلی زور زده بودم چمدون شونصد کیلویش رو با خودم بکشم
جلوی گاریش بعد می گفت اون نه! الهی سقط شی!

-آقای فروهر چمدون خودتو حمل کمی خوبه ها. پرستار
بچه اتم کول بر که استخدام نکردی.

بی اهمیت ریموت توی دستش رو فشار داد و یکم اون طرف
تر چراغای یه ماشین بزرگ تر روشن شد.

زیر لب زمزمه کردم:

“کاش خدا بجای این همه پول و ادعا یکم بهت عقل و شعور میداد.”

[6/1/2021 10:00 PM]

#پارت_۱۱۸

دوباره چمدونش رو بلند کردم که اومد از دستم گرفت .

“ خدایا باورم نمیشه انقدر زود درخواستم رو جواب دادی.”

-نیاز نبود به خدا ملتمس بشی، می گفتم می گرفتم.

داشتم فکر می کردم چه راهی برای گرفتن نفس این آدم

بیشعور بهتره! سیانور؟ قرص برنج؟ شایدم باید یه طناب بردارم

و دارش بزنم. اصلا چطوره ترمز ماشینش رو ببرم؟

-به نظرت اگر ترمز ماشینت رو ببرم راحت می میری؟

خیلی جدی و سوالی این حرف رو می زنم و آایلا رو روی زمین

میدارم.

طبق معمول به پام میچسبه و دستم رو روی شونه‌اش میذارم.
-بذار چمدون رو بذارم توی ماشین الان بغلت می‌کنم ناز
من.

خم میشم چمدون رو بردارم که کنار گوشم صداش رو
می‌شنوم:

-به نظرم فکر این باش که چجوری خودت رو خلاص کنی!
-از دست تو یکی که قطعا کارم به اینجا می‌کشه.

با همه‌ی زورم چمدون رو بلند می‌کنم. کم مونده دیگه زرتم
زورت بشه! انصافا حقم نیست با این قد و قواره و سن و سال
چند برابر مامانم کار کنم!

آیلا و آرتا رو توی صندلی شون نشوندم و فقط مونده بود
آیهان. پارکینگ دقیقا شبیه مرغ‌دونی بود و آیهان در نقش

یک مرغ بازیگوش از این سمت به اون سمت می‌رفت و دست
هیچکدوم از ما بهش نمی‌رسید.

-اوناهاش پشت اون ماشینه!!!

با ذوق پریدم بالا و موهام ریخت توی صورتم.

من از یه طرف رفتم سراغش و آریا هم از اون یکی سمت
ماشین.

آیهان رو درست جلوی ماشین گیر انداختیم. یه پلوشرت
نارنجی با یقه و سر آستینای سرمه‌ای تنش کرده بودم و
شورت کوتاه سرمه‌ای که حسابی خوشتیپ و جنتلمنش کرده
بود. یکمی با ژل مو موهایش رو داده بودم بالا و حسابی دختر
کش شده بود. البته دخترا اگر بدونن این پسر کپی باباشه و
در گند اخلاقی رو دست نداره بی شک تفهم نمی‌ندازن توی
صورتش!

لعنتی حتی استایل وایسادنشم شبیه اون سیاه سوخته‌ی گند
دماغه... اون طوری که وقتی به موفقیت رسیده و منو ضایع
کرده یه لبخند حرص درار می‌زنه که دلت می‌خواد سیاه و
کبودش کنی!

چشم از آیهان می‌گیرم و به آریا نگاه می‌کنم. اونم به من زل
می‌زنه و یهو هردومون می‌دوییم که آیهان رو بگیریم و....
شتتتتتلق!!!!!!

من فقط از شدت ضربه یک متر به عقب پرت می‌شم و با باسن
مبارک محکم زمین رو می‌بوسم! لباب! خارجکی اوف اوف!!!
-چیکار می‌کنی! آخ!!!!

چشم که باز می‌کنم می‌بینم آیهان یکمی عقب تر از جای
قبلیش وایساده و از ته دل بهمون می‌خنده. حتی از دستمون
در نرفته فقط از این فاجعه‌ای که باز اومده قهقهه می‌زنه.

انگار واقعا صورتم از این برخورد سر شده بود که فقط حس گرمی کنار لبم وحشت زده‌ام کرد و دستم رو بردم بالا تا ببینم چی باعث این داغی شده.

یهو آیهان قدمش رو به سمت من برداشت. باسنم تخت شده بود انقدر که با شدت با زمین مبارک معاشقه داشت!

آیهان زودتر از من دستش رو آورد جلو و بجای لبم بینیم رو لمس کرد که آخم رفت هوا!

-آی آی آی...

-خون!

از ترس چشمم رو باز کردم و دست خونیش رو نگاه کردم.

-کشتمش!

با چشمای براق و خوش‌رنگش ذوق کرد و دندونای کوچولوش رو روی لبش فشار داد و سرش رو از هیجان تگون داد.

-خونی شد کشتمش کشتمش...

نمی‌دونستم از بامزه بودن حرکاتش بخندم یا از شیطنتش
گریه کنم... ماتحتم رو به چخ داده بود ذوقم می‌کرد..

با هیجان و ترسی که با همدیگه مخلوط شده بود به خون
روی دستش نگاه می‌کرد و منم از وضعیتی که داشتم کم
مونده بود پس بیوفتم .

اگر بینیم می‌شکست! نکنه شکسته باشه و نتونم نفس بکشم
خدا تومنم هزینه این بمونه روی دستم! ای خدا من چقدر
بدبختم هرچی سنگه میندازی جلو پام!

با باسنی خورده خاکشیر شده همون‌ها ولو بودم!

انگار آریا حالش بهتر بود که بلند شد و آیهان رو زد زیر بغلش
و به زور توی ماشین جاش داد و با یه بطری آب معدنی
برگشت .

آیهان دیگه خیالش راحت بود که خرابکاریش رو کرده و با آرامش نشست توی ماشین. البته که هیچ بعید نبود اونجا هم یه بلایی سر خواهر برادرش بیاره!

آریا برعکس همیشه که طلبکار و حق به جانب بود فقط جلوی پام نشست و گفت:

-دستت رو بردار بینم.

بینم به خون افتاده بود و درد می‌کرد. اصلا حسش نمی‌کردم... انگار از روی صورتم کنده شده بود افتاده بود بیروت فقط همینطور خون می‌اومد و خونش انقدر رقیق بود که همه جارو به گند کشیده بود.

-شکسته؟

دستم رو کنار زد و با دقت به بینم نگاه کرد، با اخم و ریز خیره شد.

-به نظر که نمی‌رسه.

[6/4/2021 3:00 PM]

#پارت_۱۲۱

توی مجرای تنفیسم پُر پُر بود. بوی خون توش پیچیده بود و
نمی‌تونستم نفسم بکشم. انگار توش گوجه سبز فرو کرده
باشن!

آب رو ریخت روی دستش و بینیم رو پاک کرد. وقتی دست
می‌کشید دردم می‌گرفت و چشمم سیاهی می‌رفت.

-ممنون بدین خودم می‌شورم.

-دستت رو بردار.

طبق معمول قاطع بود و حرف زدنش دستوری! بی توجه به
درخواستم دستم رو پس زد و به کارش ادامه داد .

یه تیکه پنس گرفت سمتم و گفت:

-بذارش داخل سوراخ بینیت تا کامل بند بیاد. می‌تونی پاشی؟

معلوم نیست پنس از کجاش درآورده! ممنونی زیر لب گفتم و خواستم پاشم که صدای نق و نوق آیلا هردومون رو به سمت ماشیت کشوند. قطعا هنرنمایی بعدی آیهان بود که صدای آیلا رو درآورده بود.

یه ضربه به اندازه‌ی تصادف مرگبار درد داشت. انقدر درد داشت که به پس سرمم رسیده بود. حتما آریا هم مثل من با درد دست و پنجه نرم می‌کردم کردم ولی خم به ابروش نیاورد. البته که ظاهرشم سالم بود و به نظر نمیرسید درب داغون شده باشه.

آریا زودتر از من رسید و عروسک ببعی آیلا که همیشه ور دلش بود رو به دستش رسوند. انقدر این ببعی رو دوست داشت که همیشه ازش چرک می‌بارید حتی توی خوابشم نمی‌تونستیم ازش بگیریم. تنها راهی که می‌شد ببعی رو شست حموم کردنش با خود آیلا بود که بعدشم خیس خیس می‌آورد و بغلش می‌کرد.

آرتا مشغول بازی با تبلت بود و اگر آیهان هم تبلتش رو می‌گرفت دیگه توی ماشین آزاری نداشتن.

کنار در باز ماشین وایسادم، آریا داشت جای بچه‌هارو محکم می‌کرد و روی کار سیت ثابتشون میکرد! کارسیت چیزی بود که خودشون می‌گفتن والا ما که همین صندلی بچه هم به زور می‌گیم.

-من چطوری پیام؟

-برو سر کوچه داد بزن بگو مستقیم!

بعد تبلت آیهان رو هم به دستش داد و با همون نگاه حق به جانب همیشگی در عقب رو بست و گفت:

-ماشین هنوز صندلی خالی داره.

منظورش به جلو بود! بازم این پا و اون پا کردم. جلو کنارش می‌شستم؟

گردن کشیدم و حس کردم عقب ماشینش از ایناییه که بازم
صندلی داره و باز میشه. یعنی باید می گفتم اونجا بشینم؟ خب
کلی وسیله توی صندوق بود!

همونطور با دهن نفس کشیدم و نگاهش کردم. سیاه سوخته
اخم کرده بود و پیشونیش دوتا خط نازک رو نشون می داد.
هعی پیر شدی رفت سیاه سوخته!

حالا میگم سیاه فکر نکنین اهل قبیله ی هَمِر اتیوپیه ها! نه بابا
در خد افتاب سوختگی و این سولار مولار خودشو سیاه کرده
آدم خوفش میگیره نگاهش کنه!

-جلو بشینم؟

-نه پس بشین عقب! دوست داری صندوق عقب جا هستن.
بعد لحنش عصبی تر شد و نفسش رو فوت کرد. منو زد کنار
و در ماشین رو باز کرد.

-انگار من شوفرشم بشینه پشت. امر دیگه ای نیست سرکار
علیه؟ می‌خوای تشت بیارم پاهاتم ماساژ بدم تا رسیدن به
اونجا خسته نشی؟

سرم رو بالا گرفتم و پشت چشمم رو نازم کردم. با همون
پنسی که توی دماغم بود و خوش قیافه و همچنین خوش
صدا ترم می‌کرد سر بالا گرفتم و گفتم :
-بله لطفا کولر هم روشن باشه.

من راه افتادم سمت در شاگرد ولی صدای زیر لبش رو چه
می‌گفت "روشو برم!" شنیدم. این بار من بودم که لبم کجکی
رفت بالا و کیف کردم حرصش دادم.
خداروشکر بچه ها بد ماشین نبودن .

هر سه شون عاشق ماشین بودن و دوتا کوچیکا تمام ساعتایی
که توی ماشین بودن رو می‌خوابیدن.

کتونیم رو درآوردیم و پاهام رو کشیدم زیر بدنم. چهارزانو نشستم و به بیرون نگاه کردم. مسیری که تازه از شهر خارج شده بود و هر لحظه زیباتر می‌شد.

-بوی پا بگیره خودت با زبونت لیس می‌زنی تمیزش می‌کنی خانم!

چی میگفت این ردی بدبخت؟ اصلا چی توی کله‌ی پوک داغونش می‌گذره؟

منتظره من یه تکه بخورم یه گیری بهم بده. خداوند به راه راست هدایتش کنه!

-فروهر جان، بیا من یه پیشنهادی برات دارم.

نگاه پر تکبرش رو به روم چرخوند. البته که زیر اون عینک آفتابی سیاه رنگ رو نمی‌دیدم ولی وقتی پیشونیش چین می‌خورد و بالا رفتن ابروهاش رو می‌دیدم می‌تونستم بفهمم

که چقدر داره از موقعیت بالا و خوفناکی نگاهم میکنه. البته
که این جناب فروهر توهمی بدبخته!

هر وقت می‌خواد بره بیرون سیاه‌ترین عینک آفتابی رو می‌زنه
تا یه وقت کسی شناستش، تازه یه وقتا کلاه لبه دار هم
می‌ذاره .

سیاه سیاه...

مثل دل و پوستش!

-لال شدی؟

چرخیدم عقب و به بچه‌ها نگاه کردم، آرتا سرش توی تبلت
بود و دوتای دیگه هفت پادشاه رو خواب می‌دیدن.

زیر لب و با ایما اشاره گفتم:

-جلوی آرتا با ادب باش! اون همه چیو ضبط می‌کنه.

-پرواز نکن نمی‌فهمم چی میگی!

- پرواز؟

جدی داشتم باهاش صحبت می کردم پرواز کجا بود؟

- داری بال بال می زنی!

دهنم رو محکم بستم تا باز نگه بوی دهنِت فلانه بهمانه بعد
نفسم رو محکم از توی بینیم دادم بیرون و سرم رو تکون دادم.
من که حریف این مرتیکه نمیشدم فقط در تکاپو بودم که
حرفم رو بهش حالی کنم!

- پیشنهادت چی بود؟

- تو که با کله قبولش می کنی. شک ندارم.

زیر چشمی نگاهم کرد، منم لبامو جمع کردم الکی مثلاً دارم
فکر می کنم.

- خب بگو دیگه اسکلم کردی؟

- نه شنقلت کردم هاااااا هاااااا!

مسخره‌ای گفت و منم وقتی خندم تموم شد، اشکی که بخاطر حرف مسخره‌ای که هیچم خنده نداشت از کنار چشمم تا گوشه‌ی لبم رسیده بود رو پاک کردم و لبای کش اومده‌ام رو جمع کردم:

-هیچی بابا، می‌خواستم ببینم کسی رو می‌شناسی دلال اعضای بدن باشه؟ از اون خفناس...

یهو عینکش رو از روی چشماش کشید پایین. خطای روی پیشونیش زیاد و زیاده‌تر شد و چشماش دیگه داشت از کاسه می‌زد بیرون.

با دیدن دست اندازی که قد یه تپه‌ی بلند بود جیغ خفه‌ای کشیدم و به جلو اشاره کردم. سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم تا بچه‌ها بیدار نشن ولی آریا خان چنان محکم دست انداز رو پرواز کرد که تا برگشتم عقب چشمای هر سه تاشون مثل عقاب باز بود!

-ای خاک بر سرت که رانندگیتم صفره صفر!

چرخیدم و دیدم دوتا کوچیکا داره بازم می‌خوابن که آریا
محکم هلم داد تا بشینم روی صندلی.

-چته وحشی!

-دلالت می‌خوای چیکار؟ از اولم معلوم بوددیه جای کارت
می‌لنگه.

شیطنتم فعال شد. فقط دک و پز و ادا داره یه ذره جرات نداره.
مثل سگ ترسیده بود. حالا انگار چی گفتم. فکر کرده
قاچاقچی‌ای چیزی هستم!

-می‌خوام یه شب که خواب بودی بکشمت، اعضای بدنت رو
بذارم تو یخچال بعد ببرم بفروشم. اسکلی؟ نه جدی تو واقعا
یه آدم معروف و با شخصیت این جامعه محسوب میشی؟ اگر
سرتو بشکافم شک ندارم فقط یه نخ دوتا گوشت رو به هم
وصل کرده گه نیوفته!

حرص دادنش انقدر لذت بخش بود که حد نداشت .

عینکش رو روی چشمش برگردوند. قشنگ فهمیده بود که دستش انداختم. منم خم شدم داشبورت رو باز کردم و ادامه دادم:

-می‌خوام یه کلیه‌ام رو بفروشم، مزنه دستته؟ می‌دونی چقدر می‌خرن؟ گروه خونیمم او منفیه فکر کنم خریدارش خوب باشه نه؟

یه دکمه زدم و داشبورتش باز شد. داشتم از گرسنگی می‌مردم. فشارم بعد از ضربه هم افتاده بود و چشمام خیلی خیلی می‌رفت. داشبورتشم که عین کف دست پاک! هیچی توش نبود ذلیل شده.

-تا الان شک داشتم مریض روانی باشی ولی الان مطمئن شدم. احمق... اون تو چی می‌خوای؟

-اقای سلبریتی، داری هر روز به بدهیام می‌افزایی! الان اگر چشم و ابروهم بفروشم بره پولش درنمیاد.

با ناراحتی در داشبورت رو بستم و پنس رو فرو کردم توی بینیم. تازه داشتم دردش رو حس می‌کردم. انگار از شوک بیرون اومده بودم.

-به عبارتی دیه‌ی یک مرد کامل چهارصد و هشتاد ملیونه، ما خانما نصف!

تند و پشت هم صحبت می‌کردم. دست چپم توی هوا تگون می‌دادم.

-پس الان به هیچ وجه یه کلیه فسقلی جوابگوی بدهیام نیست. حالا اگر خودم رو بندازم جلوی ماشینت و صحنه سازی کنم بمیرم تو دویست و چهل ملیون به خانواده‌ی من بدهکار میشی! اینه! همین درسته....

دستش رو آورد جلوی صورتم و اجازه نداد کامل ذوق کنم و
دستمو بکوبم به همدیگه.

[6/6/2021 10:00 PM]

#پارت_۱۲۶

یهو شتلق دستش رو گذاشت روی پیشونیم و پنس لعنتی
خونین و مالین پرت شد روی پام.

-هوی پنسم افتاد.

-پنس؟

برش داشتم و از سمت تمیزش فرو کردم توی دماغم:

-این دیگه!

-نابغه، اون گاز استریله!

-پس پنس چیه؟

بخدا خنده‌اش رو دیدم! جان مرضیه میگما! لبش کشاد شد و سرش رو تکون داد. اووووو کی میره این همه راهو. زیادی سخاوت به خرج دادی جنان آقای سلبریتی. یه وقت نیاز به پرداخت عوارض نباشه دیدن خندیدنت!

اونی ک باهاش گاز رو میگیرن اسمش پنسه. فلزیه... آهان بلند بالایی گفتم که این بار دستم رو توی هوا گرفت. انقدر دستش داغ بود که یه لحظه شوکه شدم.

-فشارت افتاده.

-آره، داشبورتم که مژگ کف دست میمونه. هیچ کوفی توش پیدا نکردم. میگم عباس یه چیزی به ذهنم اومد.

یکم خم شد سمت در خودش و یه بسته‌ی قهوه‌ای گرفت سمتم. سرش رو به معنی اینکه حرفم رو ادامه بدم تکون داد و آروم "هوم" زیر لبی گفت.

-میگم الان تو و پسرت شریک جرم محسوب میشین. توی
این تصادف بزرگ و مرگباری که یه ساعت پیش داشتیم من
آسیب دیده‌ام. بیا مقدار دیه رو محاسبه کنیم از بدهیام کم
کن.

-برگردیم کروکی بکشیم شاید تو مقصر شدی. دلیل نمیشه
یه چیکه از بینیت خون اومده مقصر ما باشیم!

دوباره اون بیلبیلک رو از تو دماغم کشیدم بیرون. شک
نداشتم که سوراخای دماغم تابتا شده.

-یه چیکه؟ دریای خونه دریا! خودت و بچه‌ها توش غرق
میشین. بیا یه حساب کتاب کنیم خیرشو ببینی زندگیم رو
هواس.

بازم لبش کش اومد. ایش! دو قرون از اون حسابای لعنتی کم
کن تا بیشتر بدبخت نشدم. بجای خندیدن یکم آدم باش
مسخره!

-بخور یکم پس نیوفتی باز بخوای ازم بابتش دیه بگیری.

تو دماغیم رو برگردوندم سر جاش. هنوز یه نمه خون میومد
جرات نکردم کامل درش بیارم. ضربه مهلک بود به این آسونیا
سالم نمی شدم.

بسته ی قهوه ای رو گرفتم بالا. جووون اسمارتیز... از این
خارجکیاش !

-همه اش رو بخورم؟

-تونستی بخور.

سریع باز کردم و همون اول کار پنج شش تا با هم ربختم توی
دهنم. طعم بهشت می داد لعنتی. چشمام رو بستم و هی از
دهنم نفس می گرفتم تا نمیرم .

-خفه نشی.

-نه... نه...

یه مشت دیگه خوردم ولی همچین دلم سنگین شده بود که
از اونور بوم افتادم. انگار نصفش گیر کرده بود وسط گلوم. هی
ته بسته رو نگاه می کردم و حسرت می خوردم که نمی تونم
بقیه اش رو بریزم توی دهنم و باهاش عشق بازی کنم.

بعد از حدود دو ساعت به مقصد رسیدیم. والا می خواستیم
بریم مشهد از این زودتر رسیده بودیم! هرچی می رفت تموم
نمی شد که نمی شد.

زیر پوستی بسته ی اسمارتیز رو بستم و گذاشتم توی در
ماشین. آریا هم دو تا بوق جلوی در جایی که بهش رسیده
بودیم زد و در چند لحظه بعدش باز شد.

توی ارتفاعات بودیم، یه طوری که خونه ای که جلوم بود توی
چند طبقه و روی کوه ساخته شده بود. یه آقای مسن هم اومد
جلوی در و با نشاط ازمون استقبال کرد.

-خوش اومدی جوون، خوش اومدی پسر.

آریا شیشه رو داد پایین و براش دست تگون داد. منم لبخند
زدم و مرد در رو بست.

-دلم برات تنگ شده بود بابا نعمت...

آریا پیاده شد و مردی که بابا نعمت خونده بود بغل کرد و
بوسید. منم پیاده شدم و با احترام سلام و احوالپرسی کردم.

-ستاره جان دخترم، این آریا که بی معرفت، نمیگه یه سری
به بابا نعمتم بزنم. تو بهش یه چیزی بگو بابا جان.

شوکه شدم از اینکه منو با مامان بچه‌ها اشتباه گرفته بود. آریا
که دیگه واضح حالش گرفته شد و سرش رو به عقب چرخوند
تا صورت برافروخته‌اش رو ببینم.

دستم رو گرفتم جلوی بینیم و تو دماغی جان رو کشیدم
بیرون. خواستم نفس عمیق بکشم ولی خونای خشک شده
نداشت فقط یه لبخند پت و پهن زدم و گفتم:

-بابا نعمت، من دنیزم. پرستار بچه ها.

بابا نعمت با تعجب نگاهمون کرد و چیزی نگفت. بعد زیر لب زمزمه کرد:

-میگم اون دختره موهاش این ریختی نبود، قدشم بلند بودا!
صدای آرتا مجبورمون کرد از اون موقعیت دربیایم. رفتم در ماشین رو باز کردم و پیاده‌اش کردم که دیدم آیهانم داره یواش یواش بیدار میشه.

آرتا با ذوق گفت:

-آخ جون ویلای مامان سرور و بابا منصور.

انگار خوب ب اونجا واقف بود که خودش دوید سمت پله ها و راه خونه رو پیش گرفت. منم فقط با "مواظب باش" بهش تذکر دادم که آروم بدوئه.

روبرومون باغ بود و سمت راستمون دوتا ماشین پارک بود.

یکی سفید و بزرگ اون یکی طلایی و کوچیک!

جای قشنگی بود، مطمئنم اگر دینا اونجا بود تمام مدت

میخواست عکس بگیره ولی من فقط داشتم فکر می کردن از

کدوم منظره‌ی اونجا نقاشی بکشم جذاب تر میشه؟

آیلا رو بغل کردم و آیهانم خودش بیدار شد. یه چمدون رو

گرفتم دستم و به زور کشیدمش پایین که بابا نعمت اومد از

دستم گرفت و من رفتم سراغ بعدی. آریا هم عین ماست

وایساده بود با یه درخت ور می رفت.

-بابا جان امسال بار گیل اسمون فراوونه. ببین چقد بار دادن.

کیلو کیلو باید بچینیم. هزار ماشالله. خدا روزیتون رو زیاد

کنه.

-آره واقعا عالیه. ممنون از زحمات شما. ما که کاری

نمی کنیم. مامان زینب چطورره؟ کجاس؟

بابا نعمت چمدون بعدیم از دستم گرفت که من با اصرار
دسته‌اش رو ول نکردم.

-بالا پیش سرور خانمه .

بعد رو کرد سمت من و گفت:

-ول کن دختر جان. بچه بغلته میخوای اینم بیاری؟

-آخه سنگینه!

چشم غره‌ای رفت و با دوتا چمدون به سمت پله‌ها راه افتاد.
کوله‌ام که آخرین چیز بود رو برداشتم و قبل اینکه برم بالا به
آریا گفتم:

-یه ذره شعور داشته باش پیرمرد دوتا چمدون دستشه.

-تو به تربیت خودت و بچه‌ها رسیدگی کن نیاز نیست به
من تربیت یاد بدی.

و بعد ماشین رو بست و خودش جلوتر از من راه افتاد.

اگر این لامصب بچه نیست پس بچه چیه؟ لجباز مسخره!
هنوز دوتا پله نرفته بودم بالا که دوباره صدای بوق اومد. فکر
کردم اشتباه می‌کنم ولی آریا برگشت و از کنارم رد شد تا در
رو باز کنه.

این بار به ماشین کوچیک ولی جذاب و تو دل برو اومد توی
حیاط و موقع ورودشم باز یه بوق زد.

مگه فضولیم می‌داشت برم بالا؟

دوتا پله‌ی دیکه رفتم و از پشت شاخه‌ی درخت نگاه کردم
بینم کی می‌تونه از توی اون عروسک آلبالویی پیاده بشه.

[6/8/2021 10:00 PM]

#پارت_۱۳۰

چند دقیقه نکشید که آریا هم رفت سمت ماشینه و بعد یه
دختر قد بلند با کت و شلوار خوش دوخت و مرتب از توش
پیاده شد .

تنها بود، قد بلند بود و کفش پاشنه دارشم باعث شده بود
وقتی جلوی آریا وایساد فقط چند سانت فاصله‌ی قدی داشته
باشن.

کت و شلوارش گرمی بود و روسریش قرمز... زیادی خوش
تیپ بود.

یه نگاه به سرتاپام انداختم، یه لحظه برای اولین بار حس کردم
چقدر تیمم مسخره‌اس. یه پیراهن مردونه دو ایکس لارژ تنم
بود که توی تنم زار می‌زد با کفشای ونس فیک که بدون باز
و بسته کردن بندش میپوشیدم و درمیاوردم. شالمم همیشه‌ی
خدا یا پشت گوشم بود یا دور شونه‌ام. فقط تنها حسن تیمم
ست شدن بلوز مردونه‌ی آبییم با شال سرمه‌ایم بود ولاغیر.

-به به خانم دکتر. خوش اومدی سرکار.

بعد هردو خندیدن و توی آغوش همدیگه رفتن. چه غلطاً!
حتما فک و فامیلی کسیشه که اونطور شالاپ شولوپ همون
بوس میکنن.

رفتم بالا تا جلب توجه نکنم ولی درست اولین پله کم مونده
بود بیوفتم و خودم و بچه رو به فنا پیوند بدم ولی خدا باهام
یار بود و رو هوا خودمو نگه داشتم.

پله ها که تموم می شد یه محوطه سمت راست بود و یه راه
باریک سمت چپ. وقتی یکی از چمدونا رو توی اون راه باریکه
دیدم راهم رو کج کردم سمتش. درستم حدس زدم چون در
چوبی قهوه ای رنگی درست جلوی چمدون بود.

رفتم داخل و صدای بچه ها که داشتن بدو بدو می کردن رو
شنیدم.

وارد یه سالن خیلی کوچیک شدم که وسطش میز بلیارد و فوتبال دستی بود. یه طرفش روی دیوار کلی لیوان و قهوه ساز بود و یه طرف دیگه پر از بطری‌های نوشیدنی.

[6/9/2021 11:00 AM]

#پارت_۱۳۱

ارتا اومد بالا و اونم حاضر کردم ولی لباسای آیهان رو با خودم بردم که پایین تعویضش کنم. انقدر توی پارکینگ خودش رو به این طرف و اون طرف مالیده بود که لباسا نیاز به سطل زباله داشتن.

بینیم هنوز پر از بوی خون بود ولی دیگه بند اومده بود. سخت نفس می‌کشیدم و بیشتر دهنم باز بود.

همین که رفتیم پایین با هیاهوی اومدن آریا و دختر خوش تیپه همراه شدیم. همه بهش می‌گفتن خانم دکتر ولی در نهایت فهمیدم اسمش نیکیتاعه.

مودبانه بهم دست داد و خوشبختیشو از آشنایی باهام اعلام کرد منم همین کارو کردم .

چشم و موهای مشکیش حسابی دلبرش کرده بود. پوست صورتش سبزه بود و آرایش ماهرانه‌اش جذابیتش رو چند برابر کرده بود. از اون بدتر سیاه‌چاله‌ی روی گونه‌ی راستش بود که از بس خنده روی لبش بود همه‌اش توی چشمام فرو می‌رفت. آریا و نیکیتا که رفتن بالا من بدو ایهان بدو... تا در نهایت گوشه‌ای گیرش انداختم و لباساش رو عوض کردم. جوشون صمیمانه بود.

آریا و نیکیتا هم که کلا ور دل همدیگه بودن. اینطور که فهمیدم دوتا خانواده دوستای قدیمی و صمیمی بودن ولی این مقدار چسبیدنشون به همدیگه دیگه داشت حالمو بهم می‌زد.

-دنیز جان چند سالته عزیزم؟

هندونه رو توی دهن آیلا گذاشتم و یکی زدم سر چنگال آیهان
که خودش بخوره و گفتم:

-شهریور بیست و یک سالم تموم میشه.

این بار به جای مامانش نیکیتا جواب داد و گفت:

-آخی عزیزم خیلی کم سن و سالی که. دانشجویی؟

حسرت... حسرت برای اینکه دیگه دانشجو محسوب نمی شدم.
برای منی که دیوونه وار اون فضا و اون محیط رو دوست داشتم.
برای منی که شاید شاگرد معدل الف دانشگاه نبودم ولی تک
تک لحظاتم که با رنگ و نقاشی سپری می شد برام لذتبخش
ترین ها بودن.

لبخندم پر از غم بود ولی سعی کردم چهره ی شادم رو حفظ
کنم، باید می پذیرفتم که شده! اینطوری شده و من همیشه
معتقدم هیچوقت غصه خوردن کاری رو درست نمیکنه فقط
باید از لحظه به لحظه ی زندگیم لذت ببرم.

با لبخند سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ترم پنج انصراف دادم. نقاشی می خوندم.

-وای عزیزم. برای چی؟ دوستش نداشتی؟

سخت بود توضیح دادن همه چیز. من هم آدم توضیح دادن نبودم. به نظرم نیاز نیست همه از زندگیت بدونن، فقط گفتم:

-نه من عاشق نقاشی ام. بخاطر یه سری مشکلات.

بعد آریا گفت:

-مادرش مریضه، مجبور شده کار کنه.

چشم غره ام از چشمش دور نمود و همه شروع کردن به دلسوزی برای من. خب آخه بیشعور می خواستم بگم که خودم می گفتم! قاشق نشسته انگار با این حرف زدن...

تف تف! من هر بار دروغ میگم همین میشه. نه که از حرف
اون حرصی باشن بیشتر از خودم حرصی بودم و داشتم تو دلم
تلافیش رو سر آریا درمیاوردم و اونو مقصر نشون می‌دادم!
حالا چطور می‌خواستم اینو جمعش کنم؟ اگر می‌فهمیدن
مامانم مریض نیست!!!

اونجا همه چیز خوب بود بخصوص که من گوشی همراهم نبود
و فقط استرس اتفاقاتی که ممکن بود ازش بی خبر باشم
داشت منو خفه می‌کرد.

[6/10/2021 9:33 AM]

#پارت_۱۳۳

شام رو دور هم خوردیم و بچه هارو سر ساعت خوابشون
خوابوندم. انقدر دوییده بودن و خسته شدن که با وجود خواب
توی ماشین باز هم خوابشون برد .

دور آتیش نشسته بودیم که باز هم شروع صحبت با مادر نیکیتا بود .

قشنگ یاد شهین خانم میوفتادم. از این ادمایی بود که وقتی می‌دیدت تا فیها خالدونتو درمیاورد و می‌کشید جلوی چشمت. بابا زن وا بده خب این همه سوال نبپرس!

رنگ شورت زن بابای همکلاسی دخترش تا رنگ فرچه‌های مسواک حاج آقای میوه فروش. حالا کافیه تا از همین آدم یه سوال بپرسیا! شیش دور می‌پیچونه و تهش نمی‌فهمی اصلا چه سوالی پرسیده بودی.

-آریا جان سخت نیست؟ چرا حداقل یکی از بچه ها رو ندادی به مامانشون.

مثلا من بودم چی می‌گفتم تا دهنش رو ببنده و دیگه سوال نپرسه؟ آهان می‌گفتم اصرار داری خودت بچه‌ات رو بده ننه‌ی بچه‌های من... نه این که به درد نمی‌خوره! انگار من فقط

حریف همین سیاه سوخته می‌شدم هرچی فکر می‌کردم ذهنم
کار نمی‌کرد برای جواب قلمبه به مادر نیکیتا!

آریا واضح از این سوال ناراحت شد ولی همونطور دست به
سینه نشست و بدون نگاه کردن به مژده خانم جواب داد:

-حتی نمی‌خوام اسمی ازش توی زندگی بچه‌ها بیاد.

-وا پسر، مادره... بچه‌ها حق دارن بدونن کی به دنیا
آوردشون. بعدم نمیشه که همینطور بدون مادر بزرگشون
کنی. حسرت به دل بچه می‌مونه.

آریا دستاش رو از توی جیب سویشرتش دراورد و نیم خیز
شد، یه به تخم‌مرغ خاصی توی چشماش بود. الان اگر یه
درشت بار این مژده خانم می‌کرد من سر حال می‌اومدم. بگو
خاله ببینه چقدر کلمات گوهر بار از دهنش درمیاد! یکی از
اون رنگ بازیات با هیکل منو باهاش بکن یکم جیگرم حال
بیاد!

-فعلا توی این مدت دنیز خیلی بیشتر از ستاره براشون
مادری کرده. ببخشید...

عذرخواهی کرد، رفت و منو توی بهت و ناباوری تنها گذاشت
و از جمع فاصله گرفت. جا داشت بگم پشمام! اگر حتی بخاطر
چزوندن مژده جون با اون لبای غنچه‌ای و چهره‌ای که با
میمیکش ادعا می‌کرد خیلی نگرانه این حرفو زده بود من توی
دلم موزیک قری پخش می‌شد!

نیکیتا زیر لب به مامانش گفت:

-اصلا کارت درست نبود.

بعد خودش پشت سر آریا دوید. من موندم آخه از این خاله
خان باجی چطور یه کمالات دنیا اومده که بعد دست و پا
درآورده.

-وا مگه چی گفتم؟ نمیشه که اصلا ازش حرف نزنیم.

سرور جون پتویی که روی پاش بود رو مرتب کرد و نگاهش
رو از مسیری که آریا رفته بود گرفت و گفت:

-اجازه نمیده کسی درباره‌اش صحبت کنه. دختره نابود کرد
بچه‌ام رو.

پدر آریا پپاش رو از توی جیبش درآورد و همونطور که برای
کشیدن حاضرش می‌کرد گفت:

-خود کرده را تدبیر نیست. از روز اول بهش گفتم این دختر
به درد نمی‌خوره. شهرت و پولت رو دیده چسبیده بهت...
باز خداروشکر که زود از دستش خلاص شد.

انگار جوشون مناسب من نبود. با ببخشید از جا بلند شدم و
رفتم بالا. ترجیح می‌دادم توی بحث‌های خانوادگیشون نباشم.
اصلا به من چه که چی فکر می‌کردن؟

خواستم برم توی اتاق ولی قبل از اینکه برم تو، رفتم پشت
ساختمون تا ویوی شب اونجا رو ببینم. محوطه‌ی کوچیکی

که نرده کشی شده بود و دقیقا از دیوار کناری ورودی راه
باریکی به سمتش بود. همین که اومدم قدم بردارم دیدم آریا
دست توی جیباش کرده و همون جا وایساده. تنها بود...

[6/11/2021 9:40 AM]

#پارت_۱۳۵

عجیب بود که نیکیتا کنارش نبود.

قدم برداشتم که بدون اینکه به عقب برگرده گفت:

-نیکیتا تنهام بذار...

-ام... چیزه !

چرخید و یه نیم نگاه بهم انداخت. بخاطر اینکه نگفت برو و

تنهام بذار جرأت گرفتم و رفتم جلو.

یه نخ سیگار بین انگشتاش بود و هی می چرخوندش. چیزی

نگفتم و فقط به سیگار توی دستش نگاه کردم.

تکیه دادم به نرده و رو به باغچه‌ی کوچیکی که پر از سبزی خوردن بود وایسادم.

-سیگار می‌کشی؟

حرکت سیگار رو متوقف کرد و بهش نگاه کرد. از توی جیبش یه پاکت سیگار درآورد و درش رو باز کرد گرفت سمتم.

-پُره!

پر بود، فقط جای خالی یدونه سیگاری که توی دستش بود از بین اونایی که توی جعبه بودن قابل تشخیص بود.

-فکر می‌کردم ورزشکارا دودی نیستن.

-منم نیستم.

دوباره پاکت رو گذاشت توی جیبش و گفت:

-نمی‌کشم. همیشه کنارمه ولی نمی‌کشم.

حالش خوب نبود. آریای همیشه نبود که اگر بود سعی می کرد
یه طوری حال منو بگیره یا یه قوطی رنگ قهوه‌ای برداره منو
تبدیل به دفتر رنگ آمیزی کنه.

وقتی منو مثل نیکیتا پس نزده بود و نخواسته بود برم شاید
باید کنارش وایمیستادم و یکم آرومش می کردم. آدما توی
تنهایی دیوونه میشن... هرچقدرم که چشم نداشتم ببینمش
و ازش متنفر بودم ولی انسان دوستیم اجازه نمی داد بیخیال از
کنارش رد بشم.

من خودم بخاطر نداشتن هم صحبت، بخاطر اینکه درد دلم
رو شبا روی برگه‌های نقاشی خالی می کردم سنگین بودم.
نباید اجازه می دادم کس دیگه‌ای هم چنین حالی باشه.

-چرا فکر می کنی تو شکست خورده ترین آدمی هستی که
وجود داره؟

سیگار رو کنار لبش گذاشت و نگاهم نکرد. همین که عکس
العمل نداشت بهم جرات می داد.

-یه استادی داشتیم یه روز گفت، اگر یه اشتباهی کردی...
اگر انتخاب غلط داشتی نگران نباش. ماهی رو هر وقت از آب
بگیری تازه اس. انتخاب اشتباه همیشه تقصیر ماها نیست ولی
ادامه دادن اون اشتباه و اصرار بهش اونم وقتی که فهمیدیم
اشتباهه تقصیر ماها اس.

هیچوقت این حرف استاد جهرمی رو یادم نمیره. انقدر که
حتی لحن گفتنش رو هم یادمه. خیلی چیزا بهم یاد داد و
هیچوقت فراموشش نمیکنم.

-من نمی دونم چی بهت گذشته و چی باعث شده به این حال
بیوفتی ولی بکن بنداز دور اون دندون لقو...

دست به سینه شدم. یکم سردم بود. لباسم آستین کوتاه بود و هیچ لباس گرمی هم نیاورده بودم پایین. کنار آتیش خوب بود ولی وقتی پشت ساختمون وایسادیم سوز سرما بیشتر شد. دوباره سیگار رو از بین لبش پایین آورد. اخماش توی هم نبود ولی حالش هم خوب نبود...

- زن جماعت معمولا از جنس خودش دفاع میکنه.

- من از طرف حق دفاع می‌کنم. نمی‌دونم حق با کیه. اگر داستان رو بدونم شاید بتونم قضاوت کنم ولی من که نمی‌دونم. الانم دفاعی نکردم...

چرخید و مثل من پشت به ویوی اونجا وایساد. تکیه‌اش رو داد به نرده‌های سفید و دستاش رو گذاشت توی جیبش. فهمیده بودم عادت داره، گاهی توی جیب شلوار و گاهی جیب سویشرت. دقیقا کاری که پسرها از پدرشون تقلید می‌کردن.

-اگر یه مرد خیانت کنه بهش چی میگن؟

-مرد و زنش چه فرقی داره؟

-بگو...

-میگن خیانت کار!

سرش رو تکون داد. نمی‌دونم چرا اینو گفت.

-حالا اگر یه مرد خیانت کنه زنش باید چیکار کنه؟

شونه‌ام رو انداختم بالا و گفتم:

-زن و مرد نداره. من اگر خیانت ببینم، بدون اینکه توضیح

بخوام میرم. اگر رابطه ارزش داشت، اگر مهم بود و طرف دوسم

داشت، هیچوقت به خیانت نمی‌رسید.

دست به سینه شد:

-من پرتش کردم بیرون.

یکم مکث کرد:

-توی خونه‌ی خودم، جلوی بچه‌های خودم... منم توضیح
نخواستم فقط پرتش کردم بیرون.

qlbm tlr kshyd. chy my gft? jly bchyhsh!!!

chpwr yh mdr my twnh anqdr by rhm bshh? avla nmy twnstwm
tvsr knm! mgzm dshst arwr my dad. ta on lchzh dnbal mqsar
nmy gshwm vly bcd shnldn ayn hrf by bro brgrd on zn rw
mqsar my dwnstwm. hb lamsvb zndgyto nmy xway gmshw bro
bcd ba hrks xwasty bash! jly bchyhsh achh?

-bchyhsh!-

lchnm bgv dshst. onm glwsh pr bud v dshsh hsh dar.

-qrv xwab my dad beshwn. on xwnh aynpury labi v dm v
dstgah ndshst. hmy n kh amdywm ayn xwnh fhmldm dare
zyraby myrh.

یکم مکث کرد. اینا رو به زبون نمی‌آورد و همون چند دقیقه
قبلم که ازش پرسیده بودن هیچی نگفت.

-زودتر از موعد اومدم خونه. پروازمون جابجا شد منم بدون
خبر دادن بهشون برگشتم... بچه‌ها خواب بودن. روی تخت
دونفره‌مون. توی همون اتاقی که شباً می‌خوابم...

سکوت!

من اشکم اومد پایین. فارق از تمام بدبی‌هاش... فارغ از تمام
تنفرم بهش... قلبم براش درد گرفت و اشکام ریخت!

یه نفس عمیق گرفت و گفت:

-هیچکس خبر نداره دقیقا چه اتفاقی افتاده. یارو فرار کرد و
من همون شب پرتش کردم بیرون. بدون هیچ وسیله‌ای.
همونطور که با لباس تنش اومد با لباس تنش هم رفت.

یعنی من اولین کسی بودم که از راز زندگی‌ش می‌دونستم!
چطور به من می‌گفت؟ به منی که می‌خواست سر به تنم
نباشه.

-نمی‌خوام هیچ نشونی از یه مایه‌ی ننگ توی زندگی بچه‌هام
باشه.

حق داشت. منم بهش حق می‌دادم. حالا بهتر می‌فهمیدم چرا
از اینکه شبیه همسر سابقشم انقدر عصبیه. منم اگر مجبور
بودم صورتی رو تحمل کنم که منو یاد یکی از بدترین اتفاقای
زندگیم می‌انداخت همین طور می‌شد. شاید حتی بدتر...

هر ثانیه چند سانت سر می‌خوردم و می‌رفتم پایین. اومدم
خودم رو بکشم بالاتر که یهو زیر پام خالی شد.

دستم رو دراز کردم که یه وری رو بگیرم ولی یهو حس کردم
این چیزی که منو گرفت و کشید بالا دستای آریاعه...

چشمم رو باز کردم که بیخیال گفت:

-مراقب باش.

بعد عقب رفت و توی همون محوطه‌ی کوچیک مشغول قدم زدن شد.

فقط من نمی‌دونستم قلبم رو چجوری نگه دارم و نذارم توی سینه‌ام لی لی بازی کنه!

-آریا مامان...

صداش اومد ولی خودش نه... من هنوز درگیر سرگیجه‌ی لی لی بازی کردن دلم بودم ولی آریا خیلی معمولی ولی آروم تر از همیشه گفت:

-بله سرور.

دست به کمر شد و منتظر موند تا مامانش بیاد منم تکیه‌ام رو گرفتم و تو جدال با اون لامصب احمق که داشت تند تند ورزشای مختلف پرشی رو امتحان می‌کرد از نرده‌ها تکیه‌ام رو گرفتم.

- شما اینجایی؟

من لبخند زدم و آریا رو ندیدم.

-بیاین بریم باقالی بخوریم.

-دنیز رو ببر، من میرم یه دوری با ماشین بزنم برمی گردم.

سرور هیچی نگفت، حتما حس مادرانه بود که می گفت نباید
سر به سر این بد عنق بد اخلاق بذاره! فقط منو با خودش برد
تا کنار بقیه باقالی بخوریم.

احساس می کردم این آدمی که اون شب دیدم آریای واقعی
بود و نه اونی که هر روز کنارش توی خونه مشغول گرگم به
هوا بودیم!

چطور می‌شد یه آدم فقط مشغول پیپی کردن رو من باشه
بعد یهو یه چهره‌ی دیگه ازش ببینم؟ قطعاً اینی که دیدم
خودش بود!

پدرش هم درست از روز بعد نظرم رو نسبت به خودش تغییر
داد و من رو با منصور خانی مواجه کرد که هیچ شبیه شب
اول نبود. فکر می‌کردم این اخلاق بو گندوشون نسل اندر نسل
اومده و رسیده به آیهان ولی دیدم نه بابا، باباهه خوبه!

از این مردهایی بود که احساساتش رو بروز نمی‌داد ولی بی
نهایت حواسش به مهمون‌ها بود. رسم مهمون داری رو خوب
به جا می‌آورد و پا به پای بقیه‌ی توی امور کمک می‌کرد.

با وجود اینکه من پرستار بچه‌ها بودم ولی شبیه به یه دوست
توی جمعشون پذیرفته شدم. نه مثل یه خدمتکار و حتی یه
کارمند... عزت و احترام داشتم!

نیایش اصرار داشت که برن سمت چشمه و بالاخره تونست همه رو راضی کنه تا بعد از ظهر برن چشمه .

سرور و آقا منصور میخواستن به باغ رسیدگی کنن و آقا فرشید و مژده جون هم چرخیدن توی باغ و میوه چینی رو به رفتن تا چشمه که انگار دور هم بود ترجیح دادن.

به پیشنهاد سرور جون پسر و دختر بابا نعمت و زینب خانم که دوقلو بودن هم باهاشون می رفتن. خیلی اخلاق جالبی داشتن، انگار اومده بودن پیش این زن و شوهر مهمونی ... من داشتم بچه ها رو برای شنا حاضر می کردم که سرور جون اومد بالاسرم .

-تو که هنوز اینجایی...

بازو بند آیلا رو توی دستش جابجا کردم و با تعجب گفتم:

-کجا باشن؟

۱۱۱- بدو بچه ها منتظر تن. پاشو ببینم. یاس و یوسفم اومدن
یه لنگه پا مناظر تو هستن.

-من؟

مایوی آرتا رو تنش کردم و بندش رو محکم پاپیون زدم که
گفت:

-آره دیگه. دارن میرن چشمه.

-من که نمی تونم برم. پس بچه ها چی؟

زیر بازومو گرفت و بلندم کرد و هلم داد:

-بدو حاضر شو. ما چهارتا آدم گنده اول می بریمشون استخر

بعد هم اگر خوابشون نبرد با هم میریم توی باغ.

تا اومدم باز بهونه بیارم سرور جون اخم کرد و منم سریع با

همون لباسای تنم دوییدم بیرون.

-یه ساعته منتظر تیم.

بله جناب سیاه سوخته به شخصیت سابق برگشته بود و تیکه پرونیاش شروع شد. البته خودمونیم من با همین خل و چل بیشتر خو گرفته بودم آروم بودنش همچین دلچسب نبود آدم حوصله‌اش سر می‌رفت.

-ببخشید بچه‌ها نمی‌دونستم منم باید پیام. سرور جون لطف کردن گفتن پیام بچه‌ها رو نگه می‌دارن.
نیکیتا با خوش رویی گفت:

-چه خوب که تو هم اومدی. اتفاقاً منتظرت بودیم.
لبخند زدم و پشت سرشون راه افتادم. ناخواسته با یاس دختر بابا نعمت هم قدم شدم. من زودتر پیش قدم شدم و صحبت رو باهاش شروع کردم. فهمیدم که کشاورزی خونده و همین اطراف مشغول کاره. برادرش هم به تازگی نامزد کرده بود و هردو بیست و پنج سال داشتن.

صورت‌های آفتاب‌سوخته و چشمانی کشیده که نشون می‌داد
دوقلو هستن با لباس‌هایی تمیز و مرتب.

اینطور که گوش‌های فضول من فهمیدن، بابا نعمت و زینب
خانم از زمانی که بچه هاشون چهار پنج ساله بودن اونجا
زندگی می‌کردن و تمام مسئولیت باغ و خونه دست اونا بود.
یعنی سرایدار اونجا محسوب میشدن و تمام وقت اونجا بودن.
باغشون هم کم بزرگ نبود! خودش وسعتی داشت و رسیدگی
کردن به اون همه دارو درخت و تر تمیزیش کار حضرت فیل
بود.

نیم ساعتی راه رفته بودیم که نیایش پرسید:

-وای مردم از خستگی پس کی می‌رسیم؟ قبلا نزدیک تر
نبود؟

من باز داشتم خودم رو شماتت می کردم که چرا یه لباس گرم
برنداشتم و قراره همینطور که هوا رو به تاریکی میره منم یخ
بزنم قندیل ببندم!

-تنبل خانم یه مقدار مونده.

بالاخره از دل درختها و کوه رسیدیم به جایی که بهش
می گفتن چشمه. چند تا چشمه پشت سر هم بود و یه
رودخونه ی کوچیک درست کرده بود .

همه خسته و داغون ولو شدن روی زمین ولی من هیجان زده
پاچه های شلوارم رو دادم بالا و پاهامو گذاشتم توی آب
رودخونه.

-ووی چقدر سرده.

یوسف تذکر داد:

-آب چشمه خیلی یخه سرما نخوری.

سرم رو به بالا هل دادم و با ذوق توش راه رفتم. عاشق این کار بودم. با اینکه یخ بود ولی لذت می بردم.

همه از توت فرنگی و گوجه سبزای باغ که همراهمون کردن می خوردن و من روی سنگی که اونجا بود نشستم و همچنان پامو توی آب یخ گذاشتم.

دستم رو بردم زیر آب و یه مشت ازش برداشتم پاشیدم سمت یاس. حواسش که بهم جمع شد خوردن رو ول کرد و خودشم اومد تا آب بازی کنیم .

یواش یواش همه اومدن بجز آریا که دست به سینه وایساده بود و مارو نگاه می کرد.

همه که حسابی خیس بودیم نیکیتا رو به آریا گفت:

-پیرمرد، بیا وایسا یه سلفی بگیریم.

آریا هم مجبوری هلک هلک با قیافه‌ی ناراضی خودشو بهمون رسوند و گفت:

-پیرزن خودتم که فقط شش ماه از من کوچک تری!

نیکیتا خندید و گفت:

-تو همیشه پیرمرد بودی!

آریا پشت سر نیکیتا و کنار من وایساد. نیکیتا هم اومد عقب و سرش رو روی شونه‌ی آریا خم کرد. از یه طرف دست آریا و از اون یکی طرفم دست یاس دور کمرم بود.

-بگین کیوی!

همه گفتن کیوی به جز آریا که با اخم به دوربین گوشی نیکیتا نگاه می‌کرد.

نیکیتا چرخید و با دو دست ابروهای آریا رو صاف کرد .

-حالا شد، این بار بگین هلووووو! لبها غنچه!

همه گفتن هلو و آریا این بار اخمالو نبود ولی هلو هم نگفت! یعنی اگر نیاز بود هر جمعی یه ضد حال داشته باشه این آریا

اندازه‌ی سه چهار نفر برای بازی کردن نقش ضد حال کافی بود .

باید اسمش رو کامل کنم، عباس آقا سیاهیان زغالیان
ضد حالیان!!!

فقط حیف که یکمی به خاطر حیطة فعالیتش زیادى مورد
توجه بود و همه بهش احترام مى‌داشتن! نمیگن یارو جنبه
نداره هی بهش احترام میذارن هی تحویلش میگیرن هی
میکشوننش وسط عکس اییییش!

بچه‌ها رفتن تا انرژی بعد از آب بازی رو بگیرن ولی من یهو
لرز افتاد توی تنم. عاشق سرما بودم ولی این لرز لعنتی بعد
آب بازی همیشه گریبانگیرم بود. انگار پام چسبیده بود به کف
رودخونه و نمى‌تونستم برم بیرون.

همه‌ی تلاشم رو کردم که یه قدم بردارم ولی یهو یه چیز لزج
زیر پام حس کردم و روی زمین افتادم! شاتالااق!!!

خداوشکر که توی آب نیوفتادم و با زانو اومدم بیرون آب ولی
زانوم خیلی درد گرفته بود و نمی‌تونستم تکونش بدن.

نیکیتا اومد و پاچه‌ی شلوارم رو زد بالا یکم معاینه کرد:

-خداوشکر نشکسته ولی بهتره راه نری .

با ناله غر زدم:

-وای حالا چطوری برگردم پایین.

بعد دندونام شروع کردن به همدیگه خوردن.

-وای لرز کردی دختر.

همه برای خودشون لباس گرم آورده بودن ولی من طبق
معمول با یه لا تیشرت خودمو تو گل پلکونده بودم!

بعد رو کرد به یوسف و گفت:

-آقا یوسف میشه کمک کنی دنیز بیاد تا خونه؟

من سریع پریدم توی حرفش و گفتم:

-نه نه خودم می‌تونم. بذار به دقیقه بشینم.

زیر لب خودمو لعنت می‌کردم. با اینکه خیلی خوش گذشته بود ولی از دماغ همه درآورده بودم. همینطور پشت همدیگه هم آسیب می‌دیدم. یکی نیست بگه تو که جنبه نداری مگه مرض داری آخه دختر؟

بله بله صحیحه بنده یک مرض دار هستم!

-من میارمش شما راه بیوفتین ما پشتتون میایم.

صدای آریا بود. کلاغ سیاه و این حرفا؟ انگار این دو سه روز با خدا عهد کرده بود که یه طور منو اپیلاسیون کنه که از هرچی لیزره بهتر جواب بده. من صیغلی صیغلی شده بودم!

نیکیتا ناراض بلند شد و سینه به سینه‌اش وایساد:

-نمیشه، اگر بغلش کنی ممکنه ربات پات بیشتر آسیب ببینه.

آریا سویشرتش رو درآورد، خم شد و انداخت روی شونه‌ی من.
عطر تلخش مستقیم رفت تا مغزم! الهی که بمیری کلاغ سیاه!
عطرت هم مثل خودت آزار داره...

-پام بهتره، دنیزم وزنی نداره که بخاطرش بدتر بشم.

نیکیتا رو زد کنار و گفت:

-تا هوا تاریک نشده راه بیوفتین .

نیکیتا همچنان اصرار می کرد ولی آریا روی دنده‌ی لجش بود.
اگر فکر کنه می تونه این پسرو راضی کنه کاملاً اشتباه میکنه!
اینو دیگه منم می دونم...

دستمو کردم توی آستینای سویشرتش و سعی کردم پاشم
وایسم.

-من خودم می تونم پیام دعوا نکنین. ببینین...

خواستم یه قدم بردارم که انگار یه چیزی توی پام تیر کشید
و نفسم رو گرفت.

-آخخخخ!

آریا زیر بغلم رو گرفت و این بار با تاکید بیشتر به نیکیتا گفت:
-راه بیوفتین دیگه.

من سریع گفتم:

-ببین، همینطوری بگیر من لنگ لنگون میام.

زیر لب با دندونای به هم چسبیده غرید:

-ساکت باش خانم دردسر! فقط ساکت!!

اومدم هلمش بدم و خودم راه بیوفتم که محکم سر جاش وایساد
و گفت:

-عاشق چشم و ابروت نیستم که بزنت زیر بغلم با خودم
ببرمت! مسئولیت داری برام و گرنه همینجا ولت می کردم سگ
و شغال بخورنت.

چشم ازم گرفت و یه قدم برداشت. من ولی همونطور
وایسادم !

-سگ و شغال داره؟

مدیونین فکر کنین ترسیدم! ترس نیست که!!!! خوف کردم
خوف!! تو آدمی مرتیکه؟ منو با سگ و شغال می ترسونی؟ الهی
سوسک بشی... نه الهی من سوسک بشم بیوفتم توی تمبونت
اونوقت من خیالم راحت میشه .

ساس هم خوبه!

شاید باید موریانه باشه و بفرستم چیز میزشو فلان کنه!

-د راه بیا مسخره!

-خودت برو نـمـیـام. هـیـچ مـسئـولـیتـی هـم گـردنـت نـیـسـت تـورـو بـه
خـیـر و مـارـو بـه سـلامـت.

عـصـبـی دـنـدـونـاش رـو کـشـید بـه هـمـدیـگـه:

-رـاه مـیـای یـا بـه زـور بـبرمـت؟

دـسـتـش رـو هـل دـادم و گـفـتم:

-نـمـیـام.

دـسـت بـردـم سـویـشـرتـشـم دـر اـرم بـدم دـسـتـش کـه یـهـو دـسـتم رـو
مـحـکـم نـگـه دـاـشـت و خـم شـد پـامـم گـرفـت. یـیـه لـحـظـه بـه خـودم
اومدم و دیدم بلندم کرده روی کولش و من افقی توی هوا
دارم از سرگیجه به تهوع میوفتم.

-آی عـبـاس... آی اـلـان بـالا مـیـارم. آیییی بذارم زمین.

عـوـوـوـوـو... بـذارم زـمـین اـلـان...

محتوی معدم تا دم گلوم میومد و هر تکونی که می خوردمم
بدتر می شدم. انکار سوار رنجر بودم و هر لحظه با تکون و
چرخشش بیشتر دلم به هم می خورد.

یهو گفتم:

-آریا تورو خدا!

وایساد و من روی پای سالمم فرود اومدم. دستم رو گرفتم
جلوی دهنم ولی نتونستم خودم رو نگه دارم و هرچی خورده
بودم و نخورده بودم رو با شتاب زیاد به بیرون منتقل کردم!
دستم رو به رونم گرفته بودم و تف می کردم تا طعم دهنم
برگرده و چشمم هم به سویشرت بود که یه وقت کثیف نشه.
یه بدبختی ندارم که همیشه کرور کرور بدبختی می باره!

آریا با یه بطری آب اومد طرفم و درش رو برام باز کرد:

-دستتو بیار.

بدون مخالفت دستم رو بردم زیرش و دهنم رو شستم. دیگه همون یه ذره جونم که توی وجودم بود از بین رفت. سرگیجه؟
نگم ازش که خرمو چسبیده بود.

چی میشد انگشتمو میزدم بهش و بینگگگگ درد و مرضای لحظه‌ایم بهش منتقل می‌شد و می‌خندیدم؟ اگر شدنی بود قطعاً دردای ماهیانه‌ام رو هم بهش اضافه می‌کردم که خوب از خجالتش دربیام.

-ممنون.

چیزی نگفت که گفتم:

-توروخدا بذار راه پیام. همینطور ناقصی بلندم کنی ناقص ترم میشی یه دیه هم می‌ندازی گردن من بدبخت تر میشم. نه پول دارم، نه کلیه... بخوای کبدم رو میدم ولی با اونم فقط بدهی‌های کنونیم رفع و رجوع میشه.

درد پام کمتر بود. اصلا بهم خوردن حالم درد رو از یادم برده بود. می‌تونستم روش وایسم ولی راه که می‌رفتم انگار عصب پام یا یه رگی چیزی اون وسط تیر می‌کشید.

-زیر بغلت رو می‌گیرم اون پاتو نذار زمین.

این بار کوتاه اومدم و همراهش شدم. یکم بعد به بچه‌ها رسیدیم ولی من از عرقی که روی پیشونی آریا جمع می‌شد می‌تونستم بفهمم که چقدر سخته. خودمونیم دلم براش سوخیده بود... گناه داشت خب!

خدا منو شفا بده که نمی‌دونم کی ازط متنفر باشم و کی دلم براش بسوزه!

بالاخره بعد از جون کندن رسیدیم به ویلا. من با کمک زینب خانم رفتم طبقه‌ی بالا و لباسام عوض کردم بعد از پماد معجزه جان مالیدم به پام تا بهتر بشه.

هنوز لرز داشتم و نفهمیدم اصلا کی خوابم برد.

“ آریا ”

صدای آیلا نمی‌اومد و پسرا هم توی باغ مشغول خوردن گیللاس بودن. رفتم دنبال آیلا ولی هیچ جا نبود. طبقه‌ی بالا رو گشتم که دیدم کنار دنیز سرش رو گذاشته زمین و با باسنی که توی هوا نکه داشته بود خوابش برده.

جلو رفتم و درست روی زمین خوابوندمش. دنیز ناله می‌کرد. یه لحظه ترسیدم دست گذاشتم روی پیشونیش دیدم داره می‌سوزه. خیس عرق بود و داشت می‌سوخت.

دلم می‌خواست تمام فحش‌های عالم رو بارش کنم. دختری احمق خودش رو به چه روزی انداخته بود! وقتی برگردیم و جریمه بشه حسابی از دماغش درمیاد و می‌فهمه یه من ماست چقدر کره داره!

رفتم پایین و به زینب گفتم براش سوپ بار بذاره و پرسیدم
ببینم چه دارویی براش خوبه که اونم یه جوشونده حاضر کرد
و براش بردم. جای اینکه اون پرستار ما بشه ما پرستارش
شدیم!!!

بین خواب و بیداری به زور سوپش رو دادم خورد و دوباره
خوابید. من یکی رو گرفته بودم این بچه هارو سامون بده حالا
باید یه بچه کله زرشکی رو هم رفت و روب می کردم.

وقتی سوپش حاضر شد دیگه همه فهمیده بودن دنیز تب
کرده. نیکیتا یکم نگاهش کرد و تشخیص داد که سرما خورده.
گفت باید استراحت کنه و چند تا قرص هم به خوردش داد.
حضورش همیشه به درد می خورد.

از سر زدن پسرا به اتاق دنیز می شد فهمید که اونا هم
نگرانسن. صبح زود قرار بود برگردیم و با این شرایط یکم
سخت می شد.

شام بدون آیلا و دنیز سپری شد. سرور برای آیلا شیر برد و تصمیم این بود که صبح برگردیم. هرکس یه طرف بود که من به سمت باغ راه افتادم. نیکیتا هم پشت سرم اومد بیرون.

از وقتی یادمه نیکیتا همراهم بود، کنار هم بزرگ شدیم و رشد کردیم. بعد از امید صمیمی ترین دوست و همراهم نیکیتا بود .

اوایل همه فکر می کردن حسی بینمون هست ولی با ازدواج ناگهانیم همه ی تصورات از رومون برداشته شد.اگرچه که بابا هنوزم معتقد بود بهترین و با وجنات ترین دختر روی زمین نیکیتاعه...

-چی شده مجنون شدی سر به بیابون گذاشتی آقای سلبربتی؟

شونه هام رو دادم بالا و بخاری که از دهنم بیرون می‌اومد رو
نگاه کردم. هوای شب هنگام ویلا حتی وسط مرداد ماه هم
سرد بود...

-چطور مگه؟

-بی‌قراری!

سنگی که جلوی پام بود شوت کردم و گفتم:

-دارم به یه تصمیم مهم فکر می‌کنم.

-دوست داشتی راجع بهش بهم بگو.

[6/19/2021 6:36 PM]

#پارت_۱۴۹

مثل تمام بچگیمون بدون اینکه فکر کنم از درخواست تیم
آلمانی براش گفتم و اینکه مصدومیت چقدر زندگیم رو عقب

انداخته بود. از طرفی من عاشق استقلال بودم و از طرف دیگر
رفتن به آلمان برام پرتاب بزرگی بود.

-زوری که همیشه به یه چیزایی رسید. بذار زمان خودش بهت
بگه چیکار کن. زیادم مته به خشخاش زن. گاهی باید بسپری
به گذر زمان.

بدم نمی گفت! شاید نباید بهش فکر می کردم. درسته که من
یه سر داشتم و هزار سودا و خودم تنها نبودم سه تا بچه هم
به تصمیم من وابسته بودن ولی باید می سپردم به زمان.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خجالت نمیکشی با این سن و سال هنوز مجردی؟ یه دوست
پسر نباید داشته باشی خیر سرت؟ دارم ازت نا امید میشم
نیکیتا! قد و بالارو ببین دافیه برای خودش اونوقت نشسته منو
نصیحت میکنه. پاشو جمع کن ببینم.

به خوبی بحث رو برگردوندم. دیگه کافی بود از
دل مشغولی‌های من گفتن. باید بحث به سمت شوخی و خنده
کشیده می‌شد.

-یه خواستگار دارم پنجاه و هفت سالشه.

یق زدم زیر خنده و گفتم:

-به نظرم بهترین گزینه‌اس!

کوبید توی شونه‌ام و با دلخوری گفت:

-گمشو نامرد!

من بیشتر خندیدم و خودشم زد زیر خنده:

-یه طور از ازدواج و دوست پسر به من می‌گه انگار خودش

شیش تا زن داره چهارده تا دوست دختر .

-یکی گرفتم برای هفت پشتم بس بود. تو همون یکی رو

بگیر من بینم عرضه داری بعدش ولش کن به امون خدا.

-نه که تو خیلی عرضه داری!

دستام رو باز کردم و دو طرفم نگه داشتم:

-عزیز دلم، تو روزای عادی نیستی. من روزی هفت هشت تا داف اسمی میزنم. یه آریا فروهر بگی یه ایل میان سر و دست میشکنن.

همونطور که راه می رفتم گفتم:

-مهناز و یاسی و نیکا و نیر...

-نیر؟

خندید. جدی جوابش رو دادم:

-چشه مگه؟ خوشگل موشگلم هست. شرقی شرقی چشم و ابرو مشکی...

-اسمش خنده دار بود.

-صفورا و سمانه و مه لقا هم هستن.

از خنده دیگه چشماش خیس شده بود:

-گمشو آریا!

-نه واقعا تو فکر کردی من دروغ میگم بهت؟

سرش رو تکون داد:

-کم نه!

نمایشی زدم توی سرش و گفتم:

-خاک بر سرت هوش دکتر مملکت مارو باش.

-دنیز چی؟

شوکه شدم! چی راجع به من فکر می کرد؟ اگر این که دوست

نزدیکم بود چنین چیزی می گفت بقیه از زندگی یه دختر

بچه ی زنگ زده توی خونه ام چه فکری می کردن؟

-منظورت چیه؟

لباش رو به معنی ندونستن داد بالا و چشم و ابروشو به بازی گرفت:

-نمی‌دونم، گفتم شاید دوست دخترته.

خواستم با انزجار بگم این دختره؟ ولی جلوی خودم رو گرفتم. به هر حال هرچی بود نباید جلوی یه نفر دیگه خوردش می‌کردم. اون دختر الان پرستار بچه هام بود و بد نشون دادنش یا نشون دادن تنفرم ازش باعث می‌شد اشتباه قضاوت بشم.

-نه دوست دختر ندارم. این دخترم فقط مراقب بچه‌هاس همین.

-به نظر می‌اومد نگرانش باشی.

بلند بلند خندیدم:

-شوخی قشنگی نبود کرپلاگی!

بخاطر رنگ سیاه موهاش همیشه بهش می گفتم کرپلاغی. به
زبون همون بچگیامون که اذیتش می کردم و همین حالا هم
این لقب روش مونده بود. نیکیتا یه دختر زیبای به معنای
واقعی بود... چهره‌ای شیک با چشم و ابرویی شرقی و بی نظیر.
هرچی بزرگ تر شدیم نیکیتا زیبا تر و جذاب تر هم شد .

عشق اول و آخر بابا! جونش برای نیکیتا در می رفت.

-خیلی وقت بود بهم نگفته بودی کرپلاغی .

-بذار رو حساب درگیری زندگی.

پوزخند واضحی زد و گفت:

-شیش سال گند زدی به زندگیت‌ها. نری باز عاشق بشی
بیچارمون کنی. تو نشون دادی اصلا جنبه‌ی عشق و عاشقی
نداری.

وایسادم زیر یکی از درخت ها و دستام رو پشت کمرم قفل
هم کردم:

-این آریا شبیه آریای شیش سال پیشه؟

-آریا مرد لحظه‌ای تصمیم گرفته. دیگه ما عادت کردیم به
این رفتارات. تو می‌تونی در آن واحد مغرورترین و سردترین
مرد باشی و در همون عین یه مجنون دیوونه!

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم. اگر تا صبح هم با همدیگه
صحبت می‌کردیم باز زمان کم داشتیم. نیکیتا جای خواهر
نداشته‌ی من رو پر می‌کرد و من جای برادر اون...

صبح اول وقت زودتر از بقیه بیدار شدم و چمدونا رو توی
ماشین جا دادم. شب رو با بچه ها توی اتاق دنیز خوابیدیم و
هر چند ساعت یک بار پاشدم و تبش رو چک کردم که
خدا روشکر بهتر بود. عجیب بود که حتی آیهان هم نرفت پیش
سرور بخوابه و خودش رو به دنیز چسبوند و خوابید.

آیهان از دوتای دیگه بیشتر به سرور وابسته بود، تنها کسی
که این بچه باهاش اُخت بود سرور بود که انگار دنیز هم جای
خاصی توی دلش باز کرده بود.

[6/22/2021 9:23 AM]

#پارت_۱۵۲

همه که عزم رفتن کردن دنیز رو هم بیدارش کردم. انقدر
منگ بود و شب تب داری رو گذرونده بود که گیج و مبهوت
نگاه می کرد.

-پاشو داریم می ریم تهران.

چشماش سرخ بود و سرفه می کرد. نگاهش سوال داشت ولی
چیزی نمی گفت.

-دیشب حالت خوب نبود تا همین الان خوابیدی.

خواست آیلارو بغل کنه که گفتم:

-برو سرو صورتت رو بشور صبحانه بخوریم بعد.

شیشه‌ی آیلا رو که سرور حاضر کرده بود گذاشتم دم دهنش و خودش سریع با ولع مک زد. بدون اینکه چشماش رو باز کنه مشغول خوردن شد و پسرها هم خیلی وقت بود که پایین بودن و صبحانه خورده بودن. دنیز باز هم خوابید، دقیقا تا وقتی که ماشین رو توی جای پارک پارک کردم چشماش بسته بود. حتی وقتی ما ناهارمون رو خوردیم اون باز هم خواب بود. دیگه هوا رو به تاریکی بود که از اتاق اومد بیرون و گفت که بهتره .

وزنش رو روی پاش نمی انداخت ولی می تونست قدم برداره.

-دینا یه لحظه گریه نکن. مرگ من گریه نکن بینم چه

خاکی به سرم شده.

از صدای بلندش که از اتاق بیرون می‌اومد نظرم جلب شد و
پاشدم نزدیک تر رفتم. سابقه نداشت اینطور ترسیده و با لرز
صحبت کنه، حتی سابقه نداشت بلند بلند با تلفن حرف بزنه!
همچنان داشت با خواهرش صحبت می‌کرد و سرش داد
می‌کشید.

-دینا لال شووووو! انقدر گریه نکن، آروم از اول توضیح بده
ببینم چی شده.

ساعت از دوازده شبم گذشته بود. صدایش رو نزدیک تر حس
کردم سریع خودم رو توی سرویس جلوی در پنهون کردم و
شنیدم که در خونه بسته شد .

[6/22/2021 9:24 AM]

#پارت_۱۵۳

حتی تلاشی برای بی سر و صدا بودنم نمی‌کرد.

کلید برداشتم و دنبالش راه افتادم. صدای پاهاش نشون می‌داد
که داره میره روی روف.

صدای لخ لخ دمپایی که انگار به زور توی پاش نگه داشته
بود روی پله‌ها گوش‌خراشی می‌کرد .

وحشت توی تمام کلماتی که از دهنش خارج می‌شد نمایان
بود.

-تو کجایی؟ نه!!! نه!!! نری اونجا. پاشو یه آژانس بگیر... ببین
مامان زیر جاقاشقی توی کشو پول قایم می‌کنه. یه آژانس
بگیر بیا پیش من. مامان هم برمی‌گرده خونه تو فقط تنها
نباش.

گوشی رو قطع کرد و با صدای بلند زد زیر گریه. بلند بلند هق
هق کرد.

حالش بهتر بود، از روزی که برگشته بودیم چند روزی
می‌گذشت و هر شب پناهگاهش همین بالا بود .

خودش و برگه‌ها و مدادرنگی‌های بچه‌ها... گاهی فقط با یه کاغذ و خودکار می‌اومد و گاهی مدادرنگی برمی‌داشت. برخی اوقات با یه مداد قرمز کارش راه می‌افتاد و گاهی هم مدادها رو پخش زمین می‌کرد.

-دنیز...

یاد اون شب افتادم، شبی که حال من بد بود و اون اومد و حرف زد. شبی که حاضر نبودم با کسی حرف بزنم ولی کسی که ازش متنفر بودم حالم رو بهتر کرد.

درسته که هیچ ازش خوشم نمی‌اومد ولی انسان‌دوستی بهم اجازه نمی‌داد توی اون حال رهاش کنم. همونطور که اون منو رها نکرد و چند جمله‌اش تونست آروم‌ترم کنه.

شوکه از حضور من اونجا گریه‌اش قطع شد و من رفتم جلو. صورتش رو تند و تند پاک کرد و گفت:

-ب...بب...ببخشید .

دستپاچه شده بود و من سعی داشتم لحنم طوری نباشه که
فکر کنه می‌خوام مؤاخذه اش کنم.

-چی شده؟

باز صورتش رو پاک کرد و هی دست کشید. زیر چشمش از
آرایش پاک نشده‌ای که هیچ‌وقت از وجودش بودی نبرده بودم
سیاه بود و لب‌های نازکش پف کرده بودن.

جلوتر رفتم، حسابی دست پاچه بود و لکنت گرفته بود.

-هی...هیچی! ببخشید نباید می‌ومدم بالا.

-ایراد نداره .

خم شد گوشیش رو که از دستش افتاده بود و قابش ازش جدا
شده بود برداشت و سریع قابش رو انداخت. دستاش به قدری
می‌لرزید که حتی نمی‌تونست قاب گوشی رو چفتش کنه.

-|||||... الان میرم پایین.

محکم صداش کردم:

-دنیز!

-بله!

-وایسا قشنگ تعریف کن ببینم.

مشتش رو دور گوشی محکم کرد و زد زیر گریه. شدت گریه از چند لحظه قبل هم بیشتر بود و اشک‌هاش تمام صورتش رو توی یک لحظه خیس کرد.

بازوش رو گرفتم و به سمت یکی از نیمکت های توی آلاچیق کشیدم. مجبورش کردم بشینه و خودم هم کنارش نشستم. گریه‌اش بند نمی‌اومد. انقدر گریه کرد تا اینکه خودش یهو گفت:

-من یه کار بدی کردم.

نگاهش کردم تا خودش ادامه بده ...

چنان دستاش رو به هم می پیچید که گفتن الاناس که یکیش
کنده بشه. صورت سفید و کک مکیش رو به قرمزی می رفت
و چشماش از شدت پف زیاد ریز شده بود.

-خواهرم داره میاد. یعنی من گفتم بیاد اینجا. بخدا نمی ذارم
از توی اتاق بیاد بیرون ولی جون...
سرم رو تکون دادم...

-جون بچه ها... جون بچه ها بذارین بیاد...

-عیبی نداره. حالا تعریف کن.

دوباره زد زیر گریه و باز اشکاش اومد. هق هق گریه می کرد.
بین گریه هاش یه چیزای نامفهوم می گفت. من فقط چند تا
چیز شنیدم.

انقدر نافهموم می گفت که من از توش فقط دروغ، سرطان...
بدهی رو کشف کردم و آخرین چیز واضحی که گفت کلمه‌ی
مامانم بود.

دستش رو گرفتم تا بیشتر توی هوا تکونش نده و عصبی ترم
نکنه. وقتی از فشار و کندن دستش دست کشیده بود و حرف
زد یک بند دستاش رو توی هوا تکون می داد. یهو گریه‌اش رو
متوقف کرد و چرخید و نگاه پف کرده و خیسش رو بهم
دوخت.

دستش رو فشار دادم و گفتم:

-بدون گریه تعریف کن.

چشماش این بار بی صدا پر و خالی می شد که یهو شروع کرد:
-بخدا نمی خواستم دروغ بگم. آخه چی می گفتم؟ می گفتم
سفته‌هام دست یه از خدا بی خبره که مجبور شدم پیام بچه
هاتو نگه دارم؟

نمی‌تونستم بفهمم چی شده. نیاز داشتم دقیق و واضح برام
تعریف کنه ولی از این شاخه به اون شاخه می‌پرید.

-دنیز، منو نگاه کن... درست از اول تعریف کن ببینم چی
شده؟ من اینطوری نمی‌فهمم داری چی میگی.

دیدم باز داره گریه میکنه که جدی گفتم:

-هر وقت گریهات تموم شد منتظر توضیحم.

یکم که گذشت آروم تر شد. خودش از اول تعریف کرد.

-زیر سفته‌های بابام رو امضا کردم. خب یعنی همیشه اینکار
رو می‌کردم. یادته یه روز گفتم عاشقشم؟ من برای بابام دنیارو
به هم می‌ریزم.

نفس عمیقی کشید و ناخانش رو به چوبای روی نیمکت
کشید. به راه چوب‌ها ناخانش رو توشون فرو میبرد و فشار

می‌داد. انگار نیاز داشته باشه حال بهم ریخته‌اش رو با این کار
آروم کنه.

-بابام نیست، نیست شده یعنی. همه جارو دنبالش گشتم
ولی نیست. اون یارو سیبیل کلفتم گفت...

سکوت کرد که گفتم:

-سفته برای چی؟

-نزول!

-مادرت؟؟؟

-مامانم سالمه!

مادرش سرطان نداشت و دروغ گفته بود. اول فکر کردم همه
چیز به مامانش مربوطه ولی همین که از سلامتیش با خبر شدم
نفس راحت کشیدم .

دنیز به این پول نیاز داشت ولی نه برای سرطان مادرش بلکه گرفتاریش چیز دیگه ای بود. باز خداروشکر کردم که مادرش مریض نیست، هر بدبختی‌ای باشه بهتر از بیماری پدر و مادره !

-گفت بابات گم و گور شده و اصلا هم مهم نیست... میگفت این سفته‌هایی که دست منه به اسم توعه. ماهی پنج تومن باید برگردونی تا کل پولو یه جا بهم بدی.

باورم نمی‌شد همچین پدر بی فکری وجود داشته باشه. اصلا نمی‌تونستم درک کنم یه مرد انقدر بی فهم و شعور باشه که دختر خودش رو توی چنین دردسری انداخته باشه. اون هم یه دختر بچه‌ای به قد و قواره‌ی دنیز. فکر کرده بود دخترش باید تاوان اون رو پس بده؟

دنیز اون لحظه برام دختر اعصاب خردکنی نبود که هر روز
روی مغزم رژه می‌رفت و می‌خواستم سر به تنش نباشه بلکه
دختر بی دفاع و بیچاره ای بود که نیاز به کمک داشت.

-یا... یا اینکه زنم شو من پولو که می‌بخشم هیچ فلان خونه و
ماشینم می‌زنم به نامت.

زیر لب فحش داد:

-مرتیکه حرومزاده. آشغال جاک...

فحشاش داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد که گفتم:
-خب بقیش.

-همسن بابامه! از بابام بزرگ‌تره. اصلا رفیق فابشه بخدا زن
و بچه داره. اگه بابام بفهمه زنش شدم سر به تنم نمی‌ذاره.
اصلا... اصلا...

محتویات معده‌اش تا دم‌دهنش رسیده بود که اون‌طور دست
روی شکمش گذاشت و دهن یک‌باره بسته شده‌اش رو محکم
روی هم نگه داشت.

چشم بست و باز کرد تا دوباره ادامه داد:

-اصلا حالم از ریختش بهم می‌خوره می‌خوام رو صورتش بالا
بیارم. با اون سیبیلای چرب چندشش.

مخم سوت کشید. انگار این چیزا فقط برای داستانا بود. اصلا
نمی‌تونستم درک کنم .

اصلا از کجا معلوم راست می‌گفت؟ شاید تمام این داستان
ساخته‌ی ذهن کودکانه‌اش بود!!!

خودم به خودم تشر زدم. این گریه و ضجه نمی‌تونست دروغ
باشه. اون حال خرابی که من دیدم دل سنگ هم آب می‌کرد.

نمی‌دونم چرا، بی دلیل و منطق یه چیزی از درونم می‌گفت
باید کمکش کنی. این دختر زیادی نیاز به کمک داشت و من
تنها کسی بودم که می‌تونستم کمکش کنم.

هیچ کسی رو نداشت؟ هیچ آشنایی نبود که کمکشون کنه؟
- کار پیدا نمی‌کردم، اصلاً هیچی از پرستاری هم نمی‌دونستم
ولی همه جارو زیر و رو می‌کردم هیچ کاری نبود که پنج تومن
جیلینگی بذارن کف دستم.
بغضش بیشتر شد:

- آخه کی حاضره به یه دانشجوی بیچاره که هیچ تخصصی
نداره کار بده؟ منم بودم نمی‌دادم خب. همه چیز تخصص و
تجربه می‌خواد. یا باید می‌رفتم یه جا زیر سالمندارو میشستم
که اونم چندرغاز میدادن با برای یه قرون سگ دو می‌زدم.
دیگه از دانشگاه انصراف دادم. یه روز که می‌دونستم هیچ کس
کلاس نداره و دوستانمو نمی‌بینم رفتم و انصراف دادم.

مدیر گروه من راضی نمی شد ولی وقتی دید خیلی جدی
پافشاری می کنم کوتاه اومد. بعدش فقط گشتم دنبال کار.
آگهی سرور جون رو هر بار می دیدم ولی خب سخت بود
تخصصش نداشتم. دیگه سری آخر حقوق پیشنهادیشم نوشته
بود. اصلا از ذوق تو پوستم نمی گنجیدم. گفتم بذار زنگ بزنم
شاید تونستم برم کار کنم. کار که عار نیست. میرم پنج شش
ماه شاید بابام پیداش بشه بیاد اصل پول این بی شرف رو بده.
اومد ادامه شو بگه که باز زد زیر گریه.

-ای بابا. یا درست تعریف کن یا پاشو برو پایین صداتو نشنوم.
صدای گریهات رو مغزمه.

از بین گریه اش یه چیزایی می شنیدم و می فهمیدم چی میگه:
-یه ماه قسطش رو دادم ولی از ماه دوم دیگه حقوقی نداشتم
که بدم. هم اونور بدهی داشتم هم اینور...

یهو قاطی کرد و مشتش رو بلند کرد چرخید سمت من.
درست شبیه وقتایی که آیهان از دستم عصبانی بود و به چیزی
که می‌خواست نمی‌رسید. شبیه وقتایی که مشت‌های
کوچیکش رو به رون پیچام می‌رسوند.

دنیز هم تا تونست به بازو و شونه ام مشت زد. طوری که
استخوانای مشتش روی عضله های شونه و بازوم فرود می‌ومد
و تمام زورش رو می‌زد تا ضربه هاش محکم و مهلک باشه.

ضرب دستش به قد و بالاش نمی‌اومد!

-تو کردی... همش بخاطر توعه... توی نامرد! معلوم نیست
مامانم رفته کجا! دینا تنها توی خونه داشت سخته می‌کرد.
می‌فهمی؟ می‌فهمی اون همش هفده سالشه... تو باعث شدی!
یارو ریخته هرچی داشتیم و نداشتیم برده. کل خونه رو خالی
کرده یه مشت آشغال گذاشته مونده. اون بچه رو ترسونده.

چرخیدم دستش رو توی دستم نگه داشتم. نفسم بریده بریده می‌اومد. کاش از اول راستش رو بهم گفته بود و این عذاب وجدان مسخره‌ی لعنتی رو به جونم نمی‌انداخت.

هر دو دستش رو با هم گرفتم و دنیز هم همچنان داشت بی حال گریه می‌کرد. یکم خودم رو کشیدم جلو و دستم رو بردم پشت سرش و روی موهای گذاشتم و کشیدمش روی سینه‌ام. چند لحظه صبر کردم تا نفسش ریتم عادی بگیره و گریه‌اش کم‌تر بشه. به قدری عصبی و کلافه بود که نفس‌های سختش بالا نمی‌اومد

می‌تونستم بفهمم چه حالی داره و چقدر بیچاره‌اس. می‌تونستم درک کنم که چقدر بی‌پناهه... اون دقیقا خونه‌ای که باید توی حال بد بهش پناه می‌برد رو نداشت! دلخوشیاش نبودن که حالش رو خوب کنن. من به خوبی می‌تونستم درک کنم چه فشاری رو تحمل میکنه...

-گریه نکن، پاشو بریم پایین الان خواهرت میاد.

سریع خودش رو از بغلم کشید بیرون و هر دوتا دستش رو از پشت و از رو روی صورتش کشید و اشک‌هاش رو پاک کرد. این صورت دیگه صورت سابق نمی‌شد!

-اخراجم نمیکنی؟

از جام بلند شدم و بدون نگاه کردن بهش دستم رو به شلوارم کشیدم و مرتبش کردم. هنوز هم نگران از دست دادن کارش بود...

چشمم رو به فلاور باکس پژمرده‌ی کنار آلاچیق دوختم و گفتم:

-انقدر بدبخت هستی که با بدبخت‌تر کردنت برای خودم عذاب وجدان اضافه نخرم. پاشو...

از گوشه‌ی چشم دیدم که بازم دست به صورتش می‌کشد و دنبالم راه می‌رفته. ترس از اعتماد به آدم‌ها تنم رو می‌لرزوند

ولی اگر فقط توانایی این رو داشتم که دل یه آدم رو روی
کری زمین گرم کنم و لبخند روی لبش بیارم ازش دریغ
نمی‌کردم. حتی اگر این آدم دنیزی باشه که من بعضی روزها
حاضرم از همون طبقه‌ی سیزده پرتش کنم پایین.

فکرم فقط و فقط پیش این دختر بود، کسی که برخلاف شر
و شوری طول روزش یه پناهگاه برای خودش درست کرده بود
و تمام دردای روزای روشن رو می‌آورد توی تاریکی شب و
سکوت این آلاچیق. دختری که ادعا می‌کرد خیلی قویه و
می‌تونه همه کار بکنه و با این قد و قواره سه تا بچه رو با هم
سر و سامون می‌داد ولی هر لحظه داشت از اضطراب
خونواده‌اش می‌لرزید.

-نمی‌دونی بابات کجاس؟

دمپایی‌هام رو توی جاکفشی گذاشتم و اونم پشت سرم در رو
بست .

جرات گرفته بود که مثل همیشه گفت:

۱- راست میگیا چرا به فکر خودم نرسید برم دنبال بابام بگردم؟

دست به جیب راه افتادم و گفتم:

-منظورم جای مشکوکی که نرفته باشی.

-خودم عqlم نمی رسه عباس جان!

انگار نه انگار یه منبع ده لیتری اشک ریخته بود و صورتش از دنیز به ماهی بادکنکی تبدیل شده بود.

-جنبه نداری آدم بهت کمک کنه.

-تو جیب مارو نزن به خدا کمک نمی خوام. همین که اخراجم نمی کنی لطف بزرگی بهم می کنی. دعای آمون و خدایان همه اش برا خودت. تک تک مسابقاتو گل بزنی اصلا بری ور دل رونالدو شوت کنی بخوره تو ملاجش جاشو هم بگیری.

خنده‌ام گرفته بود. می‌خواست دعا کنه هم مثل مخ گیجش
دعا می‌کرد.

توی یه لحظه بدون فکر کردن سریع گفتم:

-حقوقت رو می‌زنم براشون واریز کن، حساب خودمون رو به
بعد موکول می‌کنم.

نیکیتا بهتر از هرکسی من رو شناخته بود، از همه بهتر
می‌دونست که من توی یه لحظه می‌تونم تصمیم بگیرم و
عملیش کنم .

-نه، وایسا یه دقیقه.

پشت تیشترتم کشیده شد و بالاجبار وایسادم. قبل از این که
من بچرخم و نگاهش کنم اومد جلوم و با اون صورت ماهی
بادکنکیش نگاهم کرد:

-نه ببین، نه وایسا یه دقیقه...

-دنیز ساعت رو ببین.

از کنار شونه‌ام گردن کشید و با ساعت بزرگ روی دیوار کنار
آشپزخونه نگاه کرد.

-وایسا خب، الان دینا میاد... می‌شه نری بخوابی توروخدا!

باور نکردنی بود! اینکه دنیز از من چیزی بخواد... واقعا باورم
نمیشد اما راستش خوابم هم نمی‌اومد و می‌خواستم راحت
بذارمش تا جلوی من اذیت نشه و راحت با خواهرش صحبت
کنه.

-ببین، بیا... بخدا اگر یه نفر توی این دنیا وجود داشت که
می‌تونستم ازش بخوام فقط نخوابه از تو نمی‌خواستم. فقط
همین امشب، اصلا فردا خودم همه چی رو درست می‌کنم. اصلا
ببین امشب بیدار بمون من می‌ترسم... بعد دیگه امشبو یادت
نیاد باشه؟

من فقط می‌تونستم بفهمم از این وضعیت پیش اومده توی شوکه و فقط میخواد تنها نمونه.

-چیکار می‌خوای کنی؟

کف دستاش رو کشید به بدنش و دنبال یه چیزی گشت. یه دور چرخید! انگار رقص باله‌اس!!!

بالاخره گوشیش رو از جیبش درآورد و همونطور که انگشت لرزونش رو روی صفحه جابجا می‌کرد گفت:

[6/30/2021 9:37 AM]

#پارت_۱۶۲

-زنگ بزنم به اون کهیر...

-الان؟ چه وقت زنگ زدنه؟ خوبه ساعت رو دیدی...

-دنیس...

گوشیش از دستش افتاد و بدون اینکه برای برداشتنش خم
بشه چرخید سمت صدای آرتا و گفت:

-جون دل دنیز؟

-کمکم می کنی؟

داشت شلوارش رو درمیاورد تا بره دستشویی. آرتا بعد از ستاره
شبی بدون خیس شدن تخت خوابش صبح نکرده بود! باورم
نمی شد که برای دستشویی رفتن از خواب بیدار شده.

دنیز!!! انقدر بابت کارش مسئولیت پذیر بود که کاملاً بیخیال
کار خودش شد و حتی وقتی خواهرش هم به گوشیش زنگ
زد سرش رو برنگردوند تا زنگ گوشی رو پیگیری کنه. باورم
نمی شد که تمام توجه اش به آرتا بود و انگار اصلاً مشکلی
نداشت!

-چقدر تو آقاتر شدی وقتی شب برای جیش بیدار شدی.
می دونی بابا آریا برات یه سورپرایز داره؟ من یواشکی بهت

میگم چون گفته بود اگر تخت آرتا خیس نشه می‌خوام
سورپرایزش کنم.

-شلوارم یکم...

آرتا رو همونطور بدون شلوار توی بغلش کشید و زیر گلوش
رو بوسید:

-الان که عیب نداره بعدش تلاش می‌کنی اونم خیس نشه.
الان دو شبه که تخت خشکه مگه نه؟

آرتا سرش رو تکون داد و با مشتش چشمش رو مالید. دنیز
دوباره بوسیدش و بردش توی اتاق...

گوشی دنیز هنوز داشت زنگ می‌خورد، خم شدم برش داشتم
و تماس رو وصل کردم.

صدای گرفته و لرزون خواهرش همونطور که سعی می‌کرد
گریه نکنه با وصل شدن تماس فقط ملتمس اسم خواهرش رو
گفت...

-دنیز...

-دینا خانم؟

من از دردسر بیزارم، از درگیر مشکلات و آشوب‌ها شدن هم
بیزار ...

خودم به اندازه‌ی کافی مشکل و دغدغه دارم! یک نفر نیستم
بلکه باید برای زندگی سه نفر دیگه هم جز خودم تصمیم
بگیرم و مسئولیت هر سه تاشون روی دوشمه... فقط
نمی‌تونستم بیخیال باشم و اجازه بدم دوتا دختر بچه‌ی بی
پناه که هیچ پشتیبانی نداشتن درگیر باشن و نتونن راه حلی
برای مشکلاتشون پیدا کنن.

توی اون موقعیت کمکی که من می‌تونستم بکنم شاید
زندگیشون رو نجات می‌داد و بالعکس بیخیال شدن من
می‌تونست باعث بیچاره‌تر شدنشون بشه.

تسویه حسابم با دنیز میمونه برای بعد... فعلا وقت این حرفها نیست.

-آقای فروهر، چیزه... آبجیم نیست؟

-سلام.

سریع انگار یادش بیاد سلام نکرده لکنت گرفت:

-س...س...سلام. ببخشید!!!

-کجایی؟

-هان؟ من... چیز!

خونه‌ی من ممنوعه‌شون بود، خودم ممنوعش کرده بودم و هردوشونم به خوبی می‌دونستن اومدن دینا خلاف قوانین تعیین شده از جانب منه که انقدر هر از اومدن دینا به اونجا به هول و ولا افتاده بودن.

و این خصلت ما آدماس که وقتی چیزی ممنوعه راهی برای دور زدنش پیدا کنیم.

-دینا جان، خواهرت آرتا رو برده بخوابونه، هر وقت رسیدی بگو که در رو باز کنم. ما منتظر شماییم.

-من... من رسیدم، جلوی درتونم.

ازش خواستم بیاد بالا و خودمم درها رو براش باز کردم. همین
حین دنیز هم بیرون اومد و گفت:

-گوشیم رو ندیدی؟

گوشیش که توی دستم بود گرفتم بالا و اونم موهاش رو با
سنجاق سیاهی که معمولاً روی سرش بود و تضاد رنگیش با
کله‌ی پرتقالیش توی ذوق می‌زد به عقب سنجاق کرد.

-دینا بود؟

-داره میاد بالا.

گوشی رو روی اولین جایی که حس کرد می‌تونه بذاره گذاشت
و رفت سمت در.

سربه‌هوا ترین حالت ممکن رو داشت چون علاوه‌بر اینکه
گوشی همون لحظه روی زمین فرود اومد و سکوت خونه رو
شکست خودش هم محکم با شونه رفت توی تیزی دیواری که
در اتاقش رو از ورودی جدا می‌کرد!

جلوی خنده‌ی از ته دلم رو گرفتن اصلا کار راحتی نبود. این
دختره کم‌دی حرص دراری بود!

سرم رو تکون دادم، قطعاً این دختر آدم بشو نیست... انگار
هرکسی که شبیه اون زنه باید یه سری خصوصیت داشته باشه
که من رو کفری کنه... این یکی هر جای وجودش رو نگاه
می‌کردی بی شک دردسر خالص بود و من خودم دردسرایی
مازادش رو هم با آغوش باز داشتم می‌کشیدم توی خودمون و
زندگی‌ای که همین حالا شم ثبات نداشت.

دینا که در رو هل داد هر دوشون زدن زیر گریه و همدیگه رو نگاه کردن. نه همو توی بغل گرفتن و نه چیزی گفتن، فقط همون جلوی در وایسادن و زل بدن بن همدیگه و مراسم آبغوره‌گیری راه انداخته بودن.

“دنیز”

لیوان آبی که به سمتم دراز شد رو گرفتم و تا ته سر کشیدم. جا داشت شکمم چند گالن دیگه آب توی خودش جا کنه... حتی نگاه نکردم ببینم این آب از کجا جلوم قرار گرفت و کی برام پرش کرد.

-آبجی...

زوری براش غذا گرم کرده بودم و به خوردش دادم. از ضعف و ترس داشت می‌لرزید. منم جاش بودم همینطور می‌شدم.

معلوم نبود چی‌ها دیده بود و چقدر ترسیده بود که رنگش
هیچ فرقی با کاشیاش حموم نداشت!

[7/3/2021 6:02 PM]

#پارت_۱۶۵

فقط دلم می‌خواست بدونم ماما کجاست تا... هوف!
نمی‌دونم تا چیکارش کنم!!! نمی‌دونم!!! اونم با مامانی که
بچه‌ها و خورش رو ول کنه! از ترس چی؟ ترسی بیشتر از بچه
هاش؟ اگر بلایی سر دینا می‌اومد؟
-دنیز...

-دینا یه لحظه حرف نزن!

صدای کشیده شدن صندلی کف آشپزخونه فکرم رو پاره کرد.
-گوشیم کجاست؟

صدای آریا بالاخره دراومد .

-ساعت دو صبحه الان می‌خوای زنگ بزنی چی بگی؟

دینا جوابش رو داد:

-گفت اگر صبح بشه بدتر از این میکنم! بخدا خیلی

حرومزاده‌ترا ز این حرفاس شما اگر خونه بودید...

دینا ساکت شد و بغضش رو قورت داد. انقدر گریه و زاری

کرده بودم که دیگه باید سطل مینداختی ته چاه چشمم تا

شاید یکی دو قطره اشک از توش بکشی بیرون.

از جام پاشدم و دنبال گوشی گشتم. همه طرف رو گشتم ولی

بیخود فقط چشم می‌چرخوندم ولی چ جایی رو نمی‌دیدم.

-بیا!

گوشی رو گرفت سمتم و سریع دنبال شماره‌ی مرتیکه یابو

علفی گشتم .

-ذلیل بشی... همه به عزات بشینن.

-بذار روی اسپیکر!

حرفش رو گوش ندادم خودش دست انداخت گوشی رو از دستم گرفت و تا خواستم ازش بگیرم که صدای خاک برسر گاوش از اون سمت گوشی اومد.

-به به خانم خانما! بالاخره اسم زیبات روی صفحه‌ی گوشی ما افتاد. چطوری مادموازل؟ افتخار دادین به بنده‌ی حقیر.

دندونام رو محکم روی هم فشار دادم. یه فشار به معده‌ام میاوردم بی شک تمام محتوی اش به بیرون پاشیده میشد! تپش قلبم شدید شد. واقعا حالم داشت از صدای نکره‌اش بهم می‌خورد. پیری واسه من خودشو لوس هم میکنه!

-نشنیدم صداتو جوجو...

کاش آریا گوشی رو بهم می‌داد تا مجبور نباشم توی حضور اون باهاش صحبت کنم.

-الو...

-جون، گنجشک شدی از دستم در میری... قدم می‌ذارم
می‌پری خبر نداری من اون عقابیم که بالا سر طعمه‌اش
می‌چرخه تا بدستش بیاره! می‌دونی هر جا باشی دستم بهت
می‌رسه؟ مگه نه؟

خم شدم گوشی رو بگیرم که آریا کشیدش عقب و من عصبانی
به سمتش هجوم بردم.

انگشتش رو گذاشت روی بینیش که تسلیم شدم. فقط و فقط
بخاطر اینکه یه وقت صدای این کشمکش اون سمت خط نره
و نفهمه که تنها نیستم.

حرصم از اینکه گوشی رو بهم نمی‌داد رو سر مرتیکه چرب و
چیلی نکبت خالی کردم.

-تو اصلا آدمی؟ آدمی که می‌ریزی تو خونه‌ای که مرد نداره
دار و ندارشو بهم می‌ریزی؟ آخه بی شرف مگه گشنه‌ی این

یه قرون دوزاری؟ بی غیرت خدا سر بچہات بیارہ باز قناری و
گنجشک بازیت گل می کنه؟

-نه گنجشک خانم، تشنه‌ی توام ...

معدہام از لحظہای کہ دینا بہم زنگ زدہ بود می جوشید و
میومد بالا.

چشمم رو بستم و بہ زور لبم رو از ہم باز کردم. انقدر خشک
شدہ بود و من ہم ہی پوستش رو زیر دندون گرفتہ بودم و
کشیدہ بودم کہ تمام نقطہ بہ نقطہ اش چسبنده و زخمی شدہ
بود.

لبم رو کہ می بستم بہ ہم می چسبید و ہر بار باز کردنش
دردم رو بیشتر می کرد.

-چی می خوای؟

-آفرین، این خوبہ...

لای چشمم رو که باز کردم مستقیم مشت گره خورده‌ی آریا
توی تیر رسم بود. مشتی که سعی در پنهون کردنش هم
نداشت و کنار بدنش مثل یه تیکه سنگ کبود گیر افتاده بود.
چشمم رو بالاتر نکشیدم تا چشمم به صورتش نیوفته. وقتی
اونطوری دستش رو مشت کرده بود و کبود هم شده بود قطعا
وضعیت صورتش وحشتناک‌تر هم بود.

-کی؟

-خوبه، خوبه... چقدر حرف گوش کن شدی! مثل اینکه از
اولم باید می‌اومدم خونتون یه ناز شست نشون می‌دادم تا مثل
یه دختر خوب و حرف گوش کن عمل کنی... خوب نیست
انقدر چموش باشی! البته من عاشق دخترای چموشم...

چی می‌شد اگر می‌تونستم خدا رو از نزدیک ببینم؟ قول می‌دم
مذاکرات و قراردادام باهاش از مذاکرات هسته‌ای موفقیت
آمیزتر باشه. از اونجایی که خدا ذاتا مهربونه مطمئنم که همون

اول کار یکم برام شرط می‌ذاره بعدش بهم حکم تیر و مجوز
کشتن این گَبرِهی چرب رو میده!

خود خدا شاهده که اگر بکشمش دیگه هیچی از خدا
نمی‌خوام. می‌گردم بابامو پیدا میکنم دیگه بعدش حتی از آریا
هم متنفر نیستم.

داشتم فکر می‌کردم کُلت بردارم یا مسلسل... شاید از اون
تفنگا که تک تیرداندازا دارن! نه کُلت دوست دارم فرو کنم
توی حلقش و بنگگگگ! یه فشار و تموم... خداشاهده حاضرم
بعدش بمیرم ولی این چندش حال بهم زن رو با دستام
بکشم...

اصلا تیر رو فرو می‌کردم یه جای دیگه... از تصور چیزی که
توی ذهنم بود می‌خواستم بالا بیارم! اه خاک بر سر چروک!
-آخ!!!

چنان ضربه‌ای روی ساق پای بدبختم فرود اومد که اصلاً عکس
العملم دست خودم نبود. آخم تو گلوم خفه شد وقتی صدای
تهوع آورش اومد...

-آخ تو فقط بگو آخ! این صدات رو کنار گوشم بشنوم...

آریا تو یه لحظه با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و توی سینه‌ام
پرتش کرد. محکم خورد وسط قفسه‌ی سینه‌ام.

-چیکار می‌کنی؟ مگه مریضی؟؟؟ خودت فلجی باید منم فلج
کنی؟ احمق پام کبوده!

-به درک! برو برا یارو آه و ناله کن! بدو...

با عصبانیت به در ورودی اشاره می‌کرد. رگ کنار شقیقه‌اش
اندازه‌ی یه سیم ضخیم یک سانتی قلمبه شده بود.

دستام داشت می‌لرزید ولی من از این مرتیکه می‌ترسیدم.

اکبر سگ سیبیل این چه وضعیه برای من درست کردی آخه؟
سگ کنار گوش تو آه و ناله میکنه که من بکنم؟

-آریا!

-مرگ!!!

با حرص از لای دندونام غریدم:

-به درک، من خرو بگو از کی کمک خواستم.

تو یه لحظه قبل از اینکه منتظر عکس العملش بمونم گوشه
رو برداشتم و دوباره شمارهی سگ سیبیل رو گرفتم...
گوشی ای که حالا گوشهی صفحهاش خورد شده بود.

-مردک بیشعور، فکر کرده همه مثل خودش پولشون از پارو
بالا میره.

صدای سیبیل نداشت باز غر بزnm و مجبور شدم ناراحتی ای رو
که اصلا هم برای گوشه بیچاره ام نبود فرو بخورم.

-تا قبل از ظهر بیا آدرسی که برات اسمس می کنم... نیومدی
قید پیدا کردن بابا جونت رو هم می زنی چون من برای رسیدن
به خواسته هام گرفتن جون اون پیزوری کار سختی نیست.

-پیزوری تویی خرفت... پیزوری تویی پفی...

صدای بوقی که توی سرم پخش شد گریه ی بی اشکم رو راه
انداخت.

-اره برو... تا قبل از ظهر برو سرویستم بده... فکر کردی این
مرتیکه داره راست می گه؟

یه صداهایی ازش می اومد ولی کاش لال می شد و هیچی
نمی گفت!

نشستم روی پاهام و کف دستم رو با گوشی به پیشونیم
چسبوندم. داغی صفحه ی گوشی روی پیشونیم بود و یه
تیکه ی تیز از روی صفحش پیشونیم رو میخاروند.

چرا باید فکر می‌کردم دروغ می‌گه؟ اگر واقعا از جای بابام خبر داشت چی؟ اگر من اون رو رها می‌کردم اصلا می‌تونستم بعدش راحت زندگی کنم؟

باید دنبالش می‌دویدم... حتی اگر پاهام زخمی می‌شد حتی اگر کف پام شیشه خرده می‌رفت.

آریا با حرص و بدون هیچ حرفی توی اتاقش چپید و من موندم و دینا... دینایی که دیگه حرف نزد و با بغض چشمش رو ازم دزدید. هردومون می‌دونستیم چی در انتظارمه! می‌رفتم هرچی بادابادا! هرچی قرار بود بشه می‌شد و اصلا اهمیتی نداشت. اگر قرار بود به بابام برسم می‌رفتم.

مهم نبود که قراره کنار اون مرتیکه وه اتفاقی برام بیوفته، حتی دیگه اهمیتی نداشت که کارم رو از دست بدم...

شاید اگر قصدش همونی بود که فکر می‌کردم یه تیغ
برمی‌داشتم و یه جایی قایم می‌کردم تا اگر خواست بهم
نزدیک بشه شاه‌رگش رو بزنم!

اصلا این همه جرات داشتم؟

اصلا از من برمی‌اومد؟

[7/8/2021 9:48 AM]

#پارت_۱۷۰

منی که یک سال برای جوجه‌ی صورتی گوگولیم سوگواری
می‌کردم می‌تونستم چنین کاری کنم؟ اگر تیغ می‌کشیدم
خودم از ترس می‌مردم... خون می‌دیدم درجا سخته می‌زدم!
تمام احتمالات رو بررسی کردم... اون فقط یه چیزی
می‌خواست. می‌دونست به پولش نمی‌رسه با اینکه برده‌ی پول
بود ولی ما چیزی نداشتیم که در عوض پولش بهش بدیم .

اصلا انقدر ادم عوضی‌ای بود که فقط با سفته‌ها من رو تهدید می‌کرد. شاید پاش گیر بود که نمی‌تونست من رو بخاطر سفته‌ها بندازه زندان!

من براش چه سودی داشتم؟ یه رابطهی یه شبه برای مردی به اون سن و سال؟ انقدر مهمه؟ شاید هم مریض جنسیه...
اصلا شاید هم می‌خواست اعضای بدنم رو بفروشه و اونوقت به پول برسه!

با دینا روی مبلای راحتی کنار هم خوابیدیم و من تمام مدت احتمالات رو بررسی می‌کردم طوری که خورشید طلوع کرده بود و دینا مچاله توی بغلم خوابش برده بود که خودم چشمام روی هم افتاد.

صدای گریه‌ی آیلا چشمای دردناک و به خون افتاده‌ام رو باز
کرد. انگار روی پلکم سُرَب چسبونده بودن که نمی‌تونستم
بازشون کنم...

تنم از وزن سنگین دینا که روم بود درد می‌کرد و از به معنای
واقعی شست پام توی چشمم فرورفته بود! گره‌خوردن به
معنای واقعی رو تجربه کردم.

کورمار کورمار خودم رو رسوندم به منبع صدا که آیلا رو
نشسته جلوی در اتاق خودم پیدا کردم .

دورش بگردم نشسته بود و کم مونده بود از گریه غش کنه.
صورتش تماما سرخ بود و خیس از اشک...

خم شدم بغلش کردم. انقدر خوابم می‌اومد که می‌تونستم
همونطور ایستاده هم بخوابم...

در آن واحد گریه‌اش قطع شد و نگاهش خیره توی چشمام
موند. معلوم نیست چه شکلی شده بودم که اونطوری عجیب
غریب نگاهم می‌کرد.

-ناز من، چرا گریه میکردی عشقم؟ دیدی آبجی من اومده...
به دینا اشاره کردم ولی آیلا حواسش فقط به من بود.
-بریم شیر خوشمزه بریزم شیشه‌ات. بعدش قراره با دینا کلی
بازی کنین.

-کی می‌خوای بری؟

عجیب بود که اون وقت صبح بیدار شده بود. یا کار اداری
داشت و یا فقط فضول بود... اوم من گزینه‌ی دوم رو انتخاب
میکنم فضول سنجم رو بگردم پیدا کنم.

عسل رو ریختم توی شیشه و گرفتم دستم تا همش بزنم.
تصمیم بر این بود که بگم مگه فضولی؟ اصلا به تو چه؟ بعد

چهارتا فحش آبدارم نثارش کنم ولی دهنم رو بستم و به خودم
تذکر دادم !

نباید بی چشم و رو باشم، حالا این هرچقدرم گاو من که
نباید بیشعور بازی دربیارم.

-می‌خواهی جایی بری؟

-آره کار دارم.

پس می‌خواست بدونه چه ساعتی بره بیرون و حواسش به بچه
ها باشه. چقدر با شعور! ای خاک تو سرت کنم دنیز که از
پیش قضاوتش میکنی.

-صبحانه‌ی بچه‌هارو حاضر کنم دینا رو بیدار کنم میرم.

-حاضر کن بچه‌ها رو بسپر به دینا با هم میریم.

شیشه‌ی شیر توی دستم بی حرکت موند و آیلا داشت تلاش می‌کرد که به سمتم هجوم بپاره و شیشه رو بگیره ولی من زل زده بودم به آریا نگاه می‌کردم.

-خشک شدی؟ زود باش!

پشتش رو کرد به من و راهشو کشید سمت اتاقش. جدی جدی می‌خواست باهام بیاد.

آیلا رو با شیشه شیرش نشوندم جلوی تلویزیون تا مجبوری دینا هم از خواب بیدار بشه خودمم دوییدم سمت دستشویی تا صورتم رو بشورم.

[7/11/2021 10:06 AM]

#پارت_۱۷۲

یکم خودمو توی آینه نگاه کردم! شبیه دور از جون مادر مرده ها شده بودم. شایدم شوهر مرده ها! چشمام باد کرده بود، انگار که گلمژه زده بود!

ابروهامم که طبق معمول پر بود و خودش شوهر مردگی به همراه داشت! لبام هم خداروشکر همیشه رنگ گچ دیوار! بدو بدو حاضر شدم، نه آرایشی و نه لباس خاصی. موهام رو مرتب کردم و سنجاق زدم و یه شلوار نارنجی با دمپای کش دار پام کردم. مانتوی چهارخونه‌ی سرمه‌ایم رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

آریا داشت موهاش رو جلوی آینه‌ی دکوری بزرگ توی پذیرایی مرتب می‌کرد که رفتم بالای سر دینا جیغ جیغ کنان گفتم:

-پاشو شلمان! پاشو ببینم... بچه‌ها رو بیدار کن صبحانه بده. آرتا فقط نیمرو میخوره. بدو ببینم. من دارم میرم پیش اکبر سیبیل.

یه کوسنم پرت کردم سمت دینا که تا اومد فحش بده آیلارو جلوی خودش دید.

-پاشو دهنتم ببند حواست به حرف زدنت جلوی بچه ها
باشه.

انگشتم تهدید وار روی هوا بود.

حقیقتا زیادی اعصابم خراب بود و گرنه روزای معمولی این بی
اعصابی و تهدید ازم بعیده.

آریا از کنارم رد شد و تشر زد:

-خودت الان بدتری.

برگشتم بهش چشم غره رفتم ولی ندید. رفت سمت جا کفشی
و منم پشت سرش دوییدم. حتی صبحانه پسرارو حاضر نکردم.
فقط از دم در داد زدم:

-آیهان هم نون پنیر میخوره! خامه‌ای بده بهش.

-خوووووب!

دیگه زهرمار خوش رو بهش نگفتم. در رو پشت سرم بستم و
نصف پامو کردم توی کفشم و نصف دیگه‌اش رو به توی
آسانسور موکول کردم!

[7/13/2021 9:59 AM]

#پارت_۱۷۳

توی آسانسور خم شدم و کفشم رو پام کردم که گفت:

-همه‌ی کارات اینطوریه؟ بدو بدو و بی برنامه؟

باعث شد خودمم به این مسئله فکر کنم. راست می‌گفت من
هیچ‌وقت نمی‌تونستم درست برنامه ریزی کنم. به صورت
هرچه باداباد زندگی می‌کردم.

البته همینطور بادابادی زندگی کردن برام جذاب تر بود. چرا
باید برنامه‌های هر روزم رو بدونم؟ البته که آریا حتی غذا
خوردنشم برنامه داشت!

- با اجازه‌ی بزرگ‌ترا بله! اینطوری راحت ترم.

- بله گفتنت رو نگه دار برا اون اکبرخان.

دست به سینه وایسام، هنوز بندای یه کفشم باز مونده بود.

- تو اصلا می‌خوای بیای اونجا چی بگی؟

- می‌خوام مطمئن بشم شوهر میکنی خیالم راحت بشه از دست راحتم.

زبونم رو گذاشتم لای لبام و صدای گوز درآوردم:

- چشم عباس آقا، رو چشمم... میرم یه بله‌ی جانانه بهش میدم توام بیا بشو شاهد خیالت راحت بشه.

همین لحظه در آسانسور باز شد و من لی لی کنان پشت سرش توی پارکینگ راه افتادم. هی پامو می‌کشیدم بالا که بندم زیر اون یکی گیر نکنه چپ اندر قیچی بشم!

- جای این زحمتا دولا شو ببند اون لامصب رو.

-دولاشم واینمیسی منتظرم، میذارى میرى.

نزدیک ماشین وایساد:

-تو رسما بالا خونه رو دادى اجاره ها! دیوانه‌ای؟ اومدم ببرمت
پیش اون یارو بعد بذارم برم؟ بیکارم پاشم خیابونو با تو گز
کنم بشم راننده شخصیت؟

همونطور خم که بندای کفش دیگمو بستم شونه بالا انداختم
و گفتم:

[7/13/2021 10:00 AM]

#پارت_۱۷۴

-خب ازت هرچیزی برمیاد! شاید هستی...

بلند که شدم سرش رو تگون داد و در ماشین رو باز کرد. منم
بدو بدو رفتم سمت در ماشین و سوار شدم.

-یه آهنگ شاد بذار توی مسیر حداقل یادم بره چقدر بدبختم.

نفسش رو فوت کرد:

-ندارم، دو دقیقه بشین میرسیم.

ناراحت انگشتم رو گذاشتم کنار لبم و گفتم:

-خب، از اینجا تا گالری اون مرتیکه دقیقا یک ساعت و نیم فاصله اس. شایدم دو ساعت. در واقع یک ساعت و نیم می تونم سوت بزنم، یک ساعت و نیم می تونم بشکن بزنم و یک ساعت و نیم می تونم برقضم! این آخری مشکلات منشوری داره آقا پلیسه توی خیابون ببینه جریمه میکنه... البته اصرار کنی مشکل ندارما! تو باید جریمه بدی، اگر مثل تمام مالیات های حضور در منزلت نباشه! اوم می خوام برات بخونم حال کنی؟

کلافه گوشیش رو گرفت سمتم و گفت:

-هرچی می خوام دانلود کن فقط حرف نزن اصلا اعصاب

صدات رو ندارم.

در واقع من فقط برای اینکه استرس ناشی از تصمیم کم بشه
می خواستم آهنگ شاد بذاریم. موزیک ناخواسته ذهنم رو آرام
می کرد. البته اینکه باهاش می خندم و صدای جذاب و تو دل
برومو به رخ می کشیدم بی تاثیر نبود!

بله باید می پذیرفت شنیدن صدای من نعمت الهی است که بر
وجودش نازل شده...

خودمونیمما... منم می دونم حتی یه چصه صدای خوندن ندارم
ولی خب به من چه خودش بستر رو فراهم کرد بتونم اروم
بشم. والا...

فقط و فقط منصور جان جانان می تونست حالم رو خوب کنه.
زدم و ویییژ دانلود شد. یکم تمرکز کردم که خرابکاری نکنم
بدون سوال پرسیدن از آقای میرغضب خان موبایل رو به ضبط
ماشین وصل کنم.

همین حین بقیه‌ی موزیکای مورد علاقمم دانلود کردم و وقتی بدون خرابکاری موزیک پلی شد با ذوق خوندم:

-دیریدیدیدیدیدیدین رین!!!!

قطعا اون نگاه خیره‌اش به منی که برای رها شدن از استرس زیاد داشتم بلند بلند می‌خندیدم صدا هم داشت! یعنی من داشتم توی مغزم صداشو می‌شنیدم که می‌گفت این دختره یه احمق روانیه خدایا چه گیری کردیم این افتاد وسط زندگیمون؟

-احمق روانی خودتی...

و با خواننده همراه شدم و با بلند ترین صدای ممکن جیغ کشیدم:

-زندگی چیست، عشق و دلداری

وقتی با یاری پس چی کم داری

وقتی با یاری پس چی کم داری

صدای ضبط رو کم کرد و من همونطور داشتم بلند بلند آهنگ می‌خوندم.

صدای من بیشتر از صدای ضبط بود. خودم از همه بهتر می‌دونم که چقدر صدام بده! اگر فقط یه وویس از خودم پلی کنم بعدش تا نهایت معده‌ام رو بالا نیارم مشکلم حل نمیشه... تازه باید نقاقت بعد از گوش کردن به صدای خودمم بکشم!

بدبخت چه صدای گوش خراشی رو باید تحمل می‌کرد! نهایت فالشی و داغونی... اگر یکی اینطوری بغل گوشم می‌خوند می‌زدم توی دهنش می‌گفتم عر عر نکن! والا که صدای اون چهارپای نازنین قربون گوشای احمقانه‌اش برم از من زیباتر و طنین انداز تره!

-مغزت پاره سنگ داره؟

فس شدم، چسبیدم به صندلی و وسط موزیک خوندنم رو قطع کردم:

-نمی‌ذاری مدیتیشن کنم!

-مدیتیشن هم به شیوه‌ی چیزخلک بازیه؟ حداقل ماشین رو نذار روی سرت.

[7/14/2021 9:13 AM]

#پارت_۱۷۶

بیشتر کتفم رو به تکیه گاه راحت و پادشاهی ماشینش تکیه دادم. استخون ترقوه‌ی بی گوشتم از جلو به هم نزدیک شده بود و لبام هم آویزون.

صدای خواننده آروم و یواش با یه حالت ویز ویزک طور می‌اومد.

-من این مدلی آروم میشم خب!

-دنیز! الان می‌خواهی بری به اون مردک چی بگی؟
شناسنامه‌اتم با خودت آوردی یه راست ببره عقدت کنه؟ اصلا
عقل توی سرت هست؟ اصلا من احمق رو بگو که پاشدم با
این اومدم!

کف دستش رو به پیشونیش کوبید و با حرص نفسش رو فوت
کرد.

منم مشتم رو بستم و با استخونای روی انگشتم کوبیدم به
کله‌ای که بی شک پوک بود!

-صداش می‌گه توش پره.

-رسمای دادی اجازه.

-نه تعطیل رسمیا بهش گفتم استراحت کنه!

بعد خوندم:

-آی نگار نازنین، آی نگار نازنین یک دم پهلویم بشین

یک دم پهلویم بشین آی نگار نازنین

خدا هم توی اون لحظه از من قطع امید کرده بود.

خم شدم صدای موزیک رو زیاد کردم و با پاهام حرکات موزونی همچون لزگی و هیپ هاپ به ارمغان آوردم! گاهی هم حرکاتی میکس از هرنوع رقصی روی پاهام اجرا می کردم. فقط متاسفانه سر رشته‌ای درشلنگ تخته انداختن به شیوه‌ی باله نداشتم! شاید اگر فضا برام فراهم بود یه چرخ ریز باله‌ای هم می رفتم. والا که اسلام دست و پای بالاتنه رو بسته بود! حتی می ترسیدم یه سینه لرزونی راه بندازم تا قیافه‌ی نکره‌ی اون اکبر سیبیل از جلو چشمم خفه بشه.

-دقیق بلدی؟

-سر اون کوچه، همون نمایشگاه بزرگه که از اینجا معلومه .

توی اون لحظه حتی اگر خود شماعی زاده می‌اومد جلوم
ترومپت می‌زد من رقص نمی‌اومد. اصلا ترومپت بود؟ شیپور
نبود؟

اصلا فضا سمی بود... درد داشت! مسموم می‌کرد و خلاصی
ازش شدنی نبود.

هوای اون تیکه از شهر سنگین بود! اون نقطه‌از شهر همیشه
برای من مهلک بود...

-همین جا نگه دار.

گوشتام کیپ بود و صداشو نمی‌شنیدم. قلبم انگار می‌دونست
که با تند زدن فقط خودش رو داره خسته می‌کنه و کاری
پیش نمی‌بره. دیگه رهام کرده بود. دیگه خودش رو سپرده
بود به دست سرنوشتی که اون مردک برام رقم می‌زد.

در ماشین رو باز کردم و اصلا نشنیدم که آریا حرفی زد یا نه.
رفتک پایین و یه سکندری هم خوردم!

فقط توی دلم گفت:

“خدایا اگر هستی خودتو بهم نشون بده!”

پام رو که توی مغازه گذاشتم، شاگردش اومد جلوی در و با اون صدای نخراشیده‌اش گفت:

-بفرمایید خانم؟ کمکی از من برمیاد؟

پسر بچه بود...جدید بود. حتما برای دو قرون اونجا پادویی می‌کرد! من که تاحالا اونجا ندیده بودمش. این چه احمقی بود که شده بود پادوی نمایشگاه ماشینی که دقیقا شبیه سر و کله‌ی کبره بسته‌ی اون اکبر سیبیل بود.

دیوارا تا نیمه کاشی و بالاترش هم آینه بود. پوستر ماشین‌ها بین آینه‌ها به چشم می‌خورد.

مردک با این همه مال و منال یه دستی به سر و روی محل کارش نمی‌کشید. با خودش قراره کجا ببره؟ اصلا مال حریم

از گلویش پایین میره؟ اگر نمی‌ره چطور این همه ساله راست
راست می‌چرخه؟

-خانم کجا می‌رین؟

بی اهمیت بهش رفتم سمت پله‌های آهنی که می‌رفت به نیم
طبقه‌ی بالا. جایی که حس می‌کردم اون لحظه قتلگاهمه!
انگار اونجا رو ساخته بود که کسی بهش مشرف نباشه!
دیگه جون نداشتم. داشتم با التماس و دخیل بستن به نرده‌ی
نامطمئن خودمو می‌کشیدم بالا که صدای چند مرد رو
شنیدم.

-داش اکبر، برم برگشت بزنم یا صبر کنیم؟

می‌تونستم همون لحظه تمام محتویات معده‌ام رو بالا بیام.
اضطراب، ترس و حس مشمئز کننده‌ای که از این طور
مکالمه‌ها می‌گرفتم تمومی نداشت...

چقدر نامرد بودن! چرا باید چک یه بدبخت رو برگشت بزنین
بیشعورا!

-خانم با شما ام کجا میرین؟ آقا اکبر... اکبر آقا!!!

انقدر بی عرضه؟ همین چهارتا صدا کردن؟ خاک بر سر حتی
یه پادوی درست درمونم نداشت!

باز رو به من گفت:

-خانم خودتون بیاین پایین آقا ناراحت میشن.

برو بابایی نثارش کردم و خودم رو از سوراخی که پله‌ها
همون جا تموم می‌شدن کشیدم بالا و چشمام به چهارتا یه
لاقبا افتاد که جلوی میز سیبیل نشسته بودن.

سینه خیز هم نمی‌تونستم برم بالا چه برسه با پاهام!

-به به، خانم! قناری خوش آواز...

از جاش بلند شد و هیکل نره غولشو تکون داد. پیری بشین
که بوی گوشت کل مغازتو برداشته تکون می‌خوری بیشتر
می‌پیچه!

-من وقتی یه چیزی طلب می‌کنم باید به چنگش بیارم!
می‌دونی دیگه دختر جون؟

مشت باز شده اش رو با شتاب بست و بینی کوفته‌اش رو چین
داد.

شبه آدم بدهای کارتونای بچگیم بود... دقیقا همون قدر چاق
و کوتاه! همون قدر هم زشت می‌خندید... از وقتی یادمه ازش
بدم می‌اومد! با سیبیل‌هایی که تو عهد تیرکمون شاه گیر کرده
بودن.

هر پنج مرد حاضر توی اتاق نگاهشون به من بود. کاش فقط
نگاه می‌کردن. یه طور داشتن رصدم می‌کردن که انگار قصد
خریدن دارن .

ذهنیت من از مردا این نگاهای هرزه نبود!

-خاص ترین نوع هر چیزی باید تو دستای من باشه.

همین که روی نیم طبقه‌ی دوم وایسادم شاگرد نمایشگاه هم
اومد بالا و گفت:

-اکبر آقا بخدا...

-برو پایین سیفی... کرکره مغازه‌رم بکش پایین!

چشم آقای گفت و با قدم‌هایی که برداشت پاهام لرزید. هر
یه پله که پایین می‌رفت کل نیم طبقه‌ی دوم می‌لرزید. انگار
به چص بند بود و به گوز پایبند!

سگ سیبیل بهم نزدیک تر می‌شد و من ناخواسته یه قدم
عقب رفتم.

-قناری نارنجی... ترسوای؟ نبودیا!!!

رو کرد به چهار مرد هیزی که هرکدوم توی پوزیشن حال بهم
زنی نشسته بودن و گفت:

-چقدر بابتش می‌دین؟

موهای تنم همه شبیه ارتش سرخ سرپا وایسادن! منحتی
نگاهم رو به سمت مردا نچرخوندم، هر یک ذره ضعیفی که از
خودم نشون می‌دادم همه چیز رو بدتر می‌کرد .

-دختر فرهاد خودمونه‌ها! یکم بی جونه ولی می‌تونم تصور
کنم چه جونوری می‌تونه باشه! رام کردنش لذتبخشه...

صدای خنده‌شون به قدری مشمئز کننده بود که هیچ توصیفی
براش ندارم. انسانیتشون به کل خاموش بود که فرهاد رو فرهاد
خودمون خطاب می‌کردن و به دخترش نگاه بد داشتن !

حیوون صفتا ...

یک مشت مرد که فقط نر بودن و به خودشون اجازه می‌دادن
اینطور یه زن رو مورد حملات چشمی و زبونی جنسی قرار
بدن!

از نظر من اینطور بود...کم از دست درازی نداشت! حتی
چشم‌هاشون کم از دست درازی نداشت.

-چرا خواستی پیام اینجا؟

کف دستش رو گذاشت لبه‌ی میز تکیه‌اش رو داد بهش و
آویزون دستش شد... خداروشکر که وایساد و جلوتر نیومد.
الهی که میز فکسنیش می‌شکست و همه جاشو پت و پاره
می‌کرد.

-چرا رفتی دم خونه‌مون؟ خوست میاد برم دم خونه‌ات؟ با
چهارتا غول تشن دخترت رو...

راه افتاد سمتم! هر قدمی که می‌اومد جلو اونجای نداشتم زیر
گلم پایونش سفت تر می‌شد.

-خانم خوشگل، می‌دونی همین زبون درازیت جذاب تره
می‌کنه؟

حتی با وجود نفس نکشیدن بوی تعفنش توی بینیم بود. روی
دخترش هم حساس نبود؟ دلم می‌سوخت برای اون بچه‌ای
که زیر دست این بی شرف بزرگ شده بود...

دستی که به سمتم دراز شد رو پس زدم که با قهقهه گفت:

-ررررر... آروم!

یه تیکه از موی جلوی صورتم رو بین انگشتاش گرفت و
کشید:

-دوست دارم بدونم زیر منم همینطور وحشی‌ای؟

با زور یکم آب دهن توی فضای کویری دهنم جمع کردم و با
تمام قوا جلوی پاش پرت کردم.

وقتی آب دهنم روی کفش نوک تیز سیاهش افتاد توی دلم
رضایت داشتم! همون یه زده درست به هدف خورده بود ولی
توی لحظه برق سه فاز از سرم پرید!

کف دستش چنان روی صورتم نشست که یه لحظه زمان و
مکان از سرم پرید! چند لحظه هم طول نکشید که با یه حرکت
بازوم رو لای دو تا انگشتش گرفت و فشار داد. شک نداشتم
که صورتم سرخ شده و بازوم در لحظه کبود!

لبام رو روی هم فشار دادم تا صدای آخم بالا نره... تا ضعفم
توی دیدشون نباشه، چشمم رو بستم و نفسم رو حبس کردم
تا تحملم بالاتر بره! تحمل ضربه‌های که نه فقط به جسمم
بلکه داشت به روحم وارد می‌شد .

من این دنیا رو این شکلی ندیده بودم! آدما انقدر بی‌رحم
نبودن! دنیای رنگی دخترونه‌ی من فقط خوبی و مهربونی

داشت ولی این آدم... فقط این آدم تونسته بود تمام روزاب
زندگیم رو به شک و شبهه تبدیل کنه!

-لیسش بزن دختری بی پدر مادر! حرومزاده!

همین که بهم گفت بی پدر و مادر هرچی زور داشتم توی پام
جمع کردم و کوبیدم روی اون یکی کفشش که تفی نشده
بود! دلم خنک شد ولی بس نبود... اگر به پام میوفتاد هم بس
نبود!

این بار ضربه‌ی دستش هلم داد سمت نرده‌های آهنی
پله‌ها !!!

یعنی زور بازوش تا حالا چند نفر شبیه به من رو مورد عنایت
قرار داده بود؟ وند نفر دیگه رو توی همچین موقعیت‌هایی قرار
داده بود؟

اون وسط فکر خودم نبودم و داشتم برای بدبختایی شبیه به
خودم دل می‌سوزوندم!

کمرم محکم به نرده خورد... همین نرده‌های لق! زمین بوکس بود یا کشتی کج؟ تماشاچی هم داشت و چه کیفی هم می‌کردن از نگاه کردن به این صحنه ها !

انصاف بود اون غول تشن با اون هیکل خرسیش با من بجنگه؟ اونوقت من بی سلاح؟ با دستایی که به زور نصف دستای اونم نبود!

[7/19/2021 9:21 AM]

#پارت_۱۸۲

-بدهیش سیصد تومنه! بدم نمیاد خودم نگهش دارم! اگر فرهاد خراب بار نیاورده باشه حتما آک و دست نخورده‌اس... هرکدومتون سیصد و پنجاه بالاتر بده همین الان می‌تونه ببرتش!

من رو حراج میزد؟ من که یه آدم با عقل و شعور بودم؟ چطور به خودش اجازه می‌داد؟ مگه مزایده‌اس؟

هرچی چشم چرخوندم چیزی پیدا نکردم که بتونم باهاش
فرق سرش رو جرواجر کنم. اصلا توی اون خراب شده مگه
چیزی هم بود؟

اون لحظه توان اینو داشتم که به هشتاد و یک روش سامورایی
بهش تجاوز کنم و به شیوه‌ی قاتلای سادیسمی بکشمش!

-حرومزاده‌ی پست فطرت! کاش بابام می‌فهمید با چه حروم
لقمه‌ای کار می‌کنه!

چندش آورترین قهقهه‌ی دنیا رو زد.

انقدر خندید که گلوش به خس خس افتاد...

از اون بدتر اطرافیانش بودن که باهاش همراهی می‌کردن.
شبه صحنه‌ی نمایش بود و من بی خبر از همه جا بازیگرش
بودم.

-اون بابای بی غیرتت...

سرش رو به دو طرف تگون داد و حرفش رو ادامه نداد.

-نخواستینش؟ دارم فکر می‌کنم اگر بخواین می‌تونین خیلی
بیشتر لذت ببرین! صحنه‌ی درد کشیدنش می‌تونه لذتبخش
باشه!

لنگون جلو اومد و ادامه داد:

-هرکی صد بذاره! پولاتونو بذارین رو هم یه چیز سر بدین
همه‌با هم بخرینش...

سرم گیج می‌رفت! من انتظار چی رو می‌کشیدم و چی در
انتظارم بود! جدی بود؟ اصلا من به چه دردشون می‌خوردم؟
چه افکار متعفی داشتن؟

دیگه از حضور خدا نا امید بودم. منی که تمام مدت نبودن بابا
صداش کرده بودم ...

منی که شش ماه تموم دست به هر ریسمونی زدم که پولو
جور کنم... طلاها و یادگاریای بابام رو فروختم و خم به ابرو
نیاوردم! کاش همون شب قبل خودم رو خلاص می کردم!
از این فکرم وحشت کردم! اگر بلایی سرم می اومد حتما نفر
بعدی دینا بود... من بخاطر دینا و مامانم اونجا بودم!

-من صد و پنجاه!

نفر بعدی آروق بلندی زد و همه با هم خندیدن ...

-صد و پنجاه!

علف خرسه؟ یا اینا انقدر مریض و هرزه ان که حاضرن چنین
پولی بریزن توی جیب اون حرومزاده؟

-بدهیت صاف شد... حالا اگر دوتای دیگه هم بخوان...

-من میخوام حاج اکبر!

حاج اکبر! چه وصله‌ی ناجوری! هر طور فکر می‌کردم بهش
نمی‌چسبید! اصلا کجاش شبیه حاجیا بود؟

اونوقت بابای احمق من با این ادم رفاقت می‌کرد؟ این رفتار
سادیس‌میش رو هم دیده بود؟ باورم نمی‌شد!!! اصلا نکنه چنین
شرایطی رو دیده بود و حاضر شده بود دخترشم توش قرار
بگیره؟

اگر سرم می‌رفت هم اعتماد نسبت به بابام کم نمی‌شد! امکان
نداشت... فکر بهش هم اشتباه بود!

صدای کوبیده شدن پا روی پله‌ها حواس همه رو پرت کرد.
سیبیل حنجره پاره کنان داشت می‌اومد سمتم:

-هوی سیفی، مگه نگفتم کرکره رو بکش پایین؟؟؟ درست
راه برو حمال!

اصلا صدایی از سیفی نمی‌اومد. یعنی صدا از هیچ کس
نمی‌اومد. فقط یه نفر چنان وحشیانه از پله می‌اومد بالا که
همه تعجب کرده بودن و غر می‌زدن!

یه لحظه یه عطر آشنا و بعد حضور کسی که اصلا انتظارش
رو نداشتم یه نقطه‌ی امید کوچیک شد برام و...

[7/22/2021 9:40 AM]

#پارت_۱۸۴

من درست لحظه‌ای که کارم رو تموم شده می‌دیدم روزنه‌ی
امیدی گرفتم که حس کردم توی خواب و رویام!

از طرف کسی که یک درصدم فکر نمی‌کردم یه روز ناجیم
بشه! کسی که ترجیح می‌داد زیر پامو بکشه تا اینکه دستم رو
بگیره و بلندم کنه...

مثل فیلمای هندی یه مرد قوی میاد و منو از چنگ همه‌ی
آدمای بد نجات می‌ده و بعدم عاشقانه‌هاشو به سمتم روانه

میکنه! اووووف یعنی بوسمم میکنه؟ وسط صحنه‌ی خین و
خین ریزی یه موچ و دیگه تمووووم! اوف...

منم میگم آه خدای من... راج عزیزم من عاشقانه دوست
داشتم ولی چون تو به من بی محلی می‌کردی...

راج عزیزم نمی‌ذاره حرفم رو تموم کنم و انگشت انگشت اشاره
اش رو روی لبم فشار می‌ده و میگه:

-ساکت شو کارینا! هیچ نگوی در این لحظه فقط می‌خواهم
نفس‌هایت را بشمارم و بوی تنت رو در شامه حبس کنم!

-سیفی؟ هوی سیفی کدوم گوری هستی؟ شما؟

کاش از رویای ذهنیم بیرون نمی‌اومدم و آریا همون راج بود و
من هم کارینا! حتی اگر راجم قرار بود آریا باشه قبول می‌کردم.
والا شوهر نیست! اینو قبول نکنم کیو قبول کنم؟ شوهرای
دنیا تموم بشن کی جواب میده؟

-تا چند لحظه دیگه پلیس میاد تکلیفمون با هم روشن می‌شه!

یکی از مردا از روی صندلی بلند شد. دلم می‌خواست خودم رو به آریا برسونم. شاید دستش رو می‌گرفتم و شایدم آویزون پیراهن تنش می‌شدم. اصلا باید به دست و پاش می‌افتادم و التماس می‌کردم من رو از اونجا دور کنه! از اونجایی که با دنیای واقعی ذهنیم هزاران کیلومتر فاصله داشت! شبیه کشوری که توش زندگی کرده بودم نبود... حراجی بود اونم حراجی من!

-سرت رو انداختی پایین اومدی اینجا که چی؟ برو بیرون آقا!
بفرما بیرون امروز تعطیله...

وسط سرش از پشت یه دایره خالی بود و موهای جلوی سرش بلند و پریشون! چیزی توی چندش آور بودن از اکبر سگ

سیبیل کم نداشت. قد بلند و خمیده داشت و پیراهن کرمی
رنگی تنش کرده بود.

[7/22/2021 9:40 AM]

#پارت_۱۸۵

یکی از اون یکی داغون تر بودن. یه آدم حسابی از توشون
درنمیومد! البته که اگر آدم حسابی بودن اونجا چیکار
می کردن؟

من نمی فهمم وسط اون همه اضطراب و پریشونی چه اصراری
داشتم اینارو تحلیل کنم!

-زنم رو ببرم حتما این لجن زارو ترک می کنم. بیا ببینم دنیز!
اینم که فیلم هندی بود! زنم!!! کی زنت شدم کلاغ سیاه قار
قارو؟ چقدر هیجان انگیز نکنه هیپنوتیزمی چیزی کرده
بودتم؟ نه بابا مگه دیوانه اس منو بگیره؟

سگ سیبیل جلوم وایساد و سد راه آریا شد. خدایی هیبت اینا
با اون کله‌های پر باد و خرابشون هیچ مدله قابل مقابله کردن
نبود...

نکنه بگیرن جفتمونو لخت کنن بدبخت شیم! خاک به سرم...
دست آریا که به سمتم دراز بود از جلوی چشمم محو شد و
قلبم شروع به تپیدن کرد.

باورم نمیشد...

اصلا باورم نمی‌شد که اومده باشه دنبالم... زنش؟؟؟؟ این رو از
کجاش آورده بود؟ واقعا از کجا دراومد؟ مگه قرار نبود فقط
من رو برسونه؟

-از کی تاحالا دختر فرهاد شوهر کرده؟

-فکر نمیکنم نیاز باشه برای شما توضیح بدم.

مرد قد دراز جلوتر رفت. خودشون حالت تهوع نمی‌گرفتن
وقتی با هر قدم آدما کل این نیم طبقه می‌لرزید؟ دستم رو
فشار دادم رو معده‌ام تا محتواش نپاشه بیرون.

زیر پاهام رو بلند کردم و خواستم از لب شونه‌ی سیبیل اونورو
نگاه کنم ولی چیزی دست گیرم نشد. خاک تو گور عرضش
اندازه‌ی دوتا در بود! مگه می‌شد از اینور اونورش چیزی دید؟
-جلوی چشم من زنمو حراج زدید دو قورت و نیمتونم باقیه؟
خاک بر سر بی غیرتون کنم.

[7/25/2021 9:21 AM]

#پارت_۱۸۶

صداش از بس فریاد می‌کشید دو رگه شده بود. ولوم رو هزار!
صداش رو توی سرش انداخته بود و با هر کلمه که می‌گفت
پرده‌ی گوشم رو پاره می‌کرد. فقط نمی‌دونم چطور اون سگ
سیبیل قهقهه می‌زد. من که داشتم جیش می‌کردم سرجام!

-از سگ کمتری حرومزاده!

با صدای مهیبی که شنیدم جیغ زدم و به سرعت جامو عوض کردم و دوییدم سمت جایی که آریا بود. آریایی که حالا با ضربه‌ی محکم اون مردک دراز توی دیوار کوبیده شده بود.

موهام از پشت کشیده شد و من فقط آرنجم رو تونستم محکم فرو کنم توی شکم اکبر سیبیل و اون بجای اینکه موهام رو با این حرکت ول کنه بیشتر کشید!

شالم از سرم افتاده بود. آریا به خودش اومد و خواست حمله کنه که سگ سیبیل تهدید وار گفت:

-یه قدم بیای جلو این دختر که ادعا داری زننه! طوری جلوی چشمت بی عفت می‌کنم که تا عمر داری ننگش برات بمونه! شیرفهم شد؟

موهام رو که بیشتر کشید با زانو افتادم روی زمین و از دردی که توی مغزم پیچیده بود ناله کردم!

-چهارصد تومن! نقد... اگر تا یک ساعت دیگه زدی به حسابم
که هیچ نزدی جلوی چشمتا تک تک لباساش رو درمیارم!
ثانیه به ثانیه اش رو با چشمتا می بینی و بی غیرتیت تا ته
عمرت عذابت میده!

آریا خواست هجوم بیاره که این بار یارو کوبید وسط قفسه ی
سینه اش. آخ... قفسه ی سینه ام از درد داشت منفجر می شد.
چرا اومده بود؟ چرا خودش رو انداخته بود وسط این بازار شام؟
-آشغال حرومزاده!!!! سگ صفت بی شرف! اسم خودت رو
گذاشتی مرد؟؟؟

صدای بوق ماشین پلیس ترس به جون کسایی که اونجا بودن
انداخت.

-دنیز فقط یه کلمه حرف بزن تا پشت دستم بیاد توی دهن
و دندونات همون تو خورد خاکشیر بشن.

با اینکه قلبم ریتم عادی نگرفته بود و هیچ چیزی برام حالت طبیعی نداشت، لبام رو هل دادم به بالا و خم شدم سمتش:

-ببین پیشونیت رو!

دستم رو گذاشتم روی خراشی که کنار ابروش بود و انگشت شستم خونی شد. آخه زخمش بزرگ و عمیق بود، یه طوری کوبیده بودنش به دیوار که قشنگ ترکیده بود. البته که خم به ابروش نمیآورد ولی مگه میشه درد نداشته باشه؟

کی فکرش رو می کرد آدمی که می تونست برای کشتن من تمام صحنه ها رو بچینه و ردیف کنه اومده بود و شده بود! ناجیم! ناجی لحظه ای که امیدم از تمام دنیا نا امید بود! می خواست مدیونش باشم؟ یا می خواست سرکوفتش رو بهم بزنه؟

چشماش آخرین لحظه ها التماس می کردن. یا واقعی بود یا من توهم زده بودم و فکر می کردم واقعا بخاطر من اومده.

کاش واقعا بخاطر من بود، چه حس خوبی داشت اگر کسی
توی چنین موقعیتی نگران می‌شد. تو لحظه‌هایی که هیچ
حامی‌ای نداشتی و دختر لوس بابا خودش یه پا مرد شده بود!
-بشین دنیز!

دو زانو رفتم روی صندلی. کف سرم داشت از درد می‌ترکید،
انقدر موهام رو کشیده بود که حس می‌کردم تک به تم
تارهایش از جا کنده شدن. تمام لباسام از زمین خوردن و
کشیده شدن روی زمین اون خراب شده خاکی بود ولی کنار
پیشونی آریا داشت خون می‌اومد و زخمش باز بود. درد من
اندازه‌ی خونی نبود مه کنار شقیقه‌اش بود...

بالاخره دستم به دستمال کاغذی رسید و با آخیشی که گفتم
بدن دردناکمو برگردوندم روی صندلی جلوی ماشین.

-از درد سر خوشت میاد؟ د نمیتونی حرف گوش بدی؟

-وقتی نمیری درمونگاه همینه. آقا این کله‌ی کچل پوکت
باید بخیه بخوره می‌فهمی؟ داره خون میاد.

صدام می‌لرزید ولی سعی می‌کردم کنترلش کنم. انگار از اون
محیط بیرون اومده بودیم نباید درباره‌اش حرف می‌زدم و نباید
حالت اون لحظه‌ها رو ادامه می‌دادم.

صدای اون ولی یهو چند برابر وقتی که اونجا بودیم بالا رفت
و من برای اولین بار از دادی که کشید ترسیدم و چسبیدم به
صندلیم.

-بهت میگم بشین سرجات!

-هوی چته خب! باشه نشیتن!

آروم طوری که حس کردم فقط خودم شنیدم این جمله رو
گفتم ولی آریا ماشین رو کشید کنار بزرگراه و زد روی ترمز.
بزرگراه شلوغ بود ولی هیچ کس توی حاشیه واینستاده بود.

همه‌ی ماشینا با سرعت بالا عبور می‌کردن ولی ما وایساده بودیم!

-من چمه؟؟؟ د بدبخت اگر نیومده بودم معلوم نیست الان توی چه وضعیتی بودی . می‌فهمی این چیزارو یا به تخ...

من بقیه‌ی حرفش رو فهمیدم ولی خودش نصفه گذاشت.

-آخه کودن اونا جز یه شب عشق و حال و دست به دست کردن تو چی می‌خواستن هان؟ اصلا گیریم بدونن بابات کجاس باید بخاطر دیدن دوباره‌ی بابات بری زیر مرد غریبه بخوابی؟ تو همچین آدمی هستی؟ هستی بگو منم بدونم!

گوشیش رو پرت کرد جلوی شیشه و خودش سریع از ماشین پیاده شد.

درماشین کامل بسته نشده بود که برگشت و بست ولی دوباره
فاصله گرفت و به سمت جلو رفت...

چند قدمی دور شد که منم پیاده شدم. هنوز دستمال کاغذی
توی دستم بود .

[7/29/2021 6:40 PM]

#پارت_۱۸۹

پشت سرش راه افتادم ولی اون بعد از چند قدم فاصله گرفتن
ثابت وایساده بود.

رفتم جلوش وایسادم، پام رو بلند کردم. با اینکه زانوم درد
می کرد و می لرزید ولی سعی کردم محکم باشم.

دستمال رو آروم گذاشتم روی گوشه ی پیشونیش و برداشتم.
حتی نگاهم رو به چشماش ننذاختم فقط به زخمش نگاه
می کردم و سعی می کردم با دستم زخم رو به همدیگه نزدیک
کنم.

-حداقل بریم یه داروخونه.

-من میگم نره میگی بدوش؟

-خب ندوش ولی بیا یه کار دیگه کن. نذار بچه هاش بمیرن.
براش یه گاو ماده پیدا کنیم بچه هاش هدر نرن. توام بریم
داروخونه...

نذاشت حرفم تموم بشه. دستش رو گذاشت زیر چونه ام و
فشارش داد .

-من احمق نیستم بخاطر توی نفهم خودم رو به دردسر
بندازم می فهمی؟ مسخره ی تو نیستم! می فهمی یا بهت بهتر
بفهمونم؟

آره بخاطر من خودش رو به دردسر انداخته بود ومن ازش
ممنون بودم. اصلا اگر اون نیومده بود چی می شد؟ من
می تونستم لحظه لحظه ی اتفاقات ممکن رو تصور کنم! شاید

اگر اون نبود من الان وجود نداشتم. اصلا شاید با جنازه فرقی نداشتم! اگر اتفاقی که نباید افتاده بود چه طور دووم میاوردم؟
-دو دقیقه دیر اومده بودم همون جا ترتیب رو می‌دادن
دختره‌ی احمق! لای دست و پای چهارتا مرد می‌خواستی
چیکار کنی؟ خورش میاد آره؟ دوست داری تو چنین شرایطی باشی؟

چونه‌ام روکشید بالا و زل زد توی چشمام.

چشم‌اش درست رنگ سیاهی شب شده بودن. تیره‌تر و سیاه
چاله‌تر از همیشه... وسط روز، تو اوج گرما همونطور که داشت
از کف سرم عرق بیرون می‌زد زل زده بودم به چشمایی که از
بی حسی رنگ شب بودن ...

هیچی نداشت، هیچ حسی نداشت و هیچ حرفی نمی‌زد. خالی
از حس و پر از بی حسی! سیاه، رنگی که همه چیز رو توی
خودش حل می‌کرد! غالب به تمام رنگا...

-اینکارهای و رو نمی‌کنی؟ خشت میاد لای مردا باشی؟
دوست داری تعارف نکن! اصلا چرا اون حال بهم زنای
چندش؟ صبح تا شب توی خونمی اونوقت زیرخواب بقیه
بشی؟

من نفهمیدم کی این فاصله‌ی چشمامون که هیچ، بلکه
لبهامون به صفر رسید. نفهمیدم چطور شد که زبونش به لبم
کشیده شد. رطوبتی که لبم رو تر کرد... درست همونجایی که
پاره شده بود و می‌سوخت .

نفهمیدم چطور قلبم تند زد و بجای اینکه بکشم عقب و
بکوبونم توی صورتش و تمام بدنش رو با ضربه‌هام مورد اصابت
قرار بدم چشم بستم و هیچ عکس‌العملی نشون ندادم.

حس کردم اونی ک توی کفشمه پام نیست و قلبمه !
حس کردم یه‌چیزی زیر پوستم جریان گرفت و یه حسی توی
دلم متفاوت از تمام حسای دنیا جا گرفت!

این کسی که من رو وسط شلوغی تهران اونم زیر آفتاب داغ و
تهوع آورش بوسیده بود آریافروهر بود!!!!

آریا فروهری که تمام لحظه‌های کنارهم بودنمون داشتیم
می‌کوبیدیم توی سر و کله‌ی هم و حالا ناجیم شده بود...
نجاتم داده بود و وسط شلوغی شهر لبام رو...

دستش رو گذاشت وسط سینه‌ام و به عقب هلم داد. من
نخواستم جدا بشم و اون بود که من رو اونطور پس زد. خودش
به‌هم‌چسبید و خودش هم من رو به عقب هل داد !

-خوشت اومد هان؟ دوست داشتی؟ خوشت میاد تعارف نکن
می‌برمت می‌ذارم توی بغلشون. فکر کردی اونا اینطوری
می‌بوسنت بدبخت؟؟؟؟ فکر کردی دو روز دیگه لشت رو کسی
جمع می‌کنه؟

دستم رو گذاشتم روی دهنم. لبام می‌لرزید و می‌ترسیدم آب
دهنم رو قورت بدم .

دست خودم نبود که اشکام تند و تند پشت سر هم صورتم رو
خیس می کردن. سیل راه افتاده بود از اون وضعیت!

پشتم رو کردم بهش و تو حاشیه‌ی بزرگراه شروع به دویدن
کردم. حتی نرفتم توی پیاده روی باریکی که تعبیه شده بود.
همونطور کنار خیابون دوییدم و دوییدم! نمی دونستم توی چه
حسی غرقم ...

اصلا حاله رو نمی فهمیدم!

پشیمون بودم؟ ناراحت از عکس العمل نشون ندادم بودم؟

نه نبودم!!!

نمی فهمیدم چرا مثل تمام لحظه‌هایی که ازش متنفر بودم
نسبت بهش حالت تهوع نداشتم. نمی فهمیدم چرا نمی تونستم
حرصم رو سرش خالی کنم!!!

سر آریایی که بیخود و بی جهت منو بوسیده بود که بهم ثابت
کنه دم دستی هستم! بهم ثابت کنه اونا برای چی منو
می خواستن و بهم بفهمونه...

من نباید از این عملش عصبانی می شدم؟

چی رو می خواست بفهمونه؟ مگه خودم نمی فهمیدم؟

-وایسا احمق!!! دختره ی خر... کجا میری؟؟؟؟

اولش پیاده اومد ولی چند لحظه بعد صدای بوق ماشین بعد
کنار گوشم بود ولی فکر می کردم هرچی بدوام بالاخره به یه
مقصد نامشخص می رسم .

فکر می کردم هرچی بدوام شاید آریا هم وایسه و دیگه نیاد
ولی نمی دونستم که تهش این منم که خسته می شم... تهش
این منم که لبه ی جدول می شینم زار زار گریه می کنم.

صدای حرکت ماشینا اونم با سرعت زیاد روی مغزم بود و
نمی تونستم متمرکز بشم.

باید ازش تشکر می کردم که داشت تمام بدهیم رو می داد؟
باید می زدم توی دهنش که خاطره انگیزترین لذتم رو بهم زده
بود؟

[8/1/2021 9:39 AM]

#پارت_۱۹۲

اصلا باید چیکار می کردم؟ اصلا می تونستم کاری کنم؟

اصلا من حق داشتم کاری کنم؟

-پاشو دنیز، پاشو بریم شکایت کنیم. نشستنت این جا هیچ
دردی رو دوا نمیکنه!

آروم حرف می زد ولی تن من می لرزید. سردم بود؟ نه ولی یه
لرزی توی استخونم رفته بود که لمس شده بودم.

دستش رو گذاشته بود روی زانوهایم، زانوهایی که می لرزیدن
و نمی دونستن از لمس دستش امنیت بگیرن یا ترس و وحشت
و حقارت؟

از دستای مردی که دوست داشتم بهم امنیت بدن ولی اون فقط به دید حقارت کنارم بود!

سرم رو بلند نکردم. شونه‌هام رو به هم نزدیک کردم و بغضم رو قورت دادم. اشکام بی مهابا صورتم رو تر می‌کردن ولی من هی بغضم رو فرو می‌فرستادم.

-گریه نکن، پاشو بیا بشین توی ماشین هوا گرمه گرما زده میشی.

گرم؟ من داشتم می‌لرزیدم! سردم بود...

دستش رو پس زدم و از جام بلند شدم. قبل از اینکه راه بیوفتم گفتم:

-مرسی بابت کمکت، مرسی اومدی اونجا نداشتی بلا سرم بیارن، دمت گرم خیلی مردی. نمی‌خواه پول رو بزنی به حسابش، خودم یه فکری به حالش می‌کنم. تو نیاز نیست نگران من باشی.

بعد پشت دستم رو کشیدم روی صورتم و اشکام رو پاک کردم.
زیر چشمم می سوخت. پوست صورتم حساس بود و هر وقت
گریه می کردم اینطوری سوزن سوزن می شد.

بازوم رو نگه داشت:

-بچه ها خونه منتظرتن، نه می دارم بدون شکایت برگردی
خونه، نه می دارم تنهایی جایی بری .

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

-نه می دارم برای گرفتن و نگرفتن این پول تصمیم بگیری.به
تو هیچ ربطی نداره!

دستم رو از بین انگشتاش کشیدم بیرون و مشتم رو کوبیدم
وسط قفسه‌ی سینه‌اش، جیغ کشیدم و زار زدم:

-که چی؟ که هر روز سرم منت بذاری؟ هر روز بیای یه چیز
به لیست طول و درازت اضافه کنی؟ من تا خشتک رفتم توی

بدهی و قرض می‌خوای هر دقیقه منو به خودت مدیون کنی
و هر لحظه سرم منتشو بذاری؟ دِ دردت چیه مرتیکه؟ خیر
سرت شناخته شده ای نه؟ طرفدارات می‌دونن انقدر هول و
عقده‌ی توجه و التماسی؟؟؟؟ می‌دونن وسط بزرگراه می‌چسبی
به یه دختر و می‌بوسیش و تمام ذهنیتش و آرزوهاشو خراب
می‌کنی؟ می‌دونن؟؟؟؟

این بار محکم گرفتم و به زور منو کشید سمت ماشین. منم
دیگه جونی برای مقاومت نداشتم و اونم حسابی کفری شده
بود.

وقتی پلیس رسیده بود اونجا بجز اکبر سیلیل و ما دو نفر
هیچکس دیگه اونجا نبود. مفرنگی‌های بدبخت دمشون رو یه
طوری گذاشتن روی کولشون و در رفتن که انگار اصلا اونجا
نبودن. یه طور رفتن که انگار اکبرو نمی‌شناسن!

وقتی هم مامور وضعیت رو دید و فهمید آریا تماس گرفته
دستبند زدن به اکبر و بردنش تا بریم شکایتمون رو تنظیم
کنیم.

البته که به هر حال ازم سفته داشت و می‌تونست شکایت کنه.
هلم داد توی ماشین و قبل از اینکه بتونم پیاده بشم در رو
بست. خودشم رفت اون سمت سوار شد و کل درارو قفل کرد.
-ازم سفته داره می‌فهمی؟

-چی فکر می‌کنی راجع به سفته؟ دختر تو عقل توی سرته؟
اصلا می‌دونی وقتی سفته داره چی میشه؟
با بغض فقط نگاهش کردم. من فقط تهدیدهای اون بوزینه رو
شنیده بودم چه می‌دونستم چی میشه؟

ماشین رو راه انداخت. من نمی‌دونستم داره چه بلایی به سرم
میاد ولی انگار آریا خوب خبر داشت. آریایی که با اطمینان

خاطر حرف می‌زد و من نمی‌دونستم باید چی رو باور کنم.
سناریوی بازی براش رو بود و می‌دونست باید چیکار کنه.

-بابام چی؟

-پیداش می‌کنیم.

-اون می‌دونه کجاس مگه ندیدی...

نداشت حرفم رو ادامه بدم، با حرص انگشنش رو تهدید وار
جلوی صورتم تگون داد:

-یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بخاطر تهدیدای اون سگ پیر
حرومزاده بخوای کاری بکنی، بخوای اقدامی بکنی... دنیز
خودم یه تنه دهن تو سرویس می‌کنم.

اشکم دم مشکم بود، تا یه چیز می‌گفت من باز گریه‌ام از سر
گرفته می‌شد و بی صدا طوری که فقط یهو نفسم می‌رفت
اشکام می‌اومدن پایین .

دلم هزار تیکه شده بود. صداش که می‌اومد جای اینکه ترس و لرز و اضطرابم زیاد بشه یه جایی از دلم می‌لرزید .

بین حسام درگیر بودم... اصلا نمی‌فهمیدم اشکام از صدای بلندشه که میریزه یا از درموندگی؟ نمی‌فهمیدم کی داره راست میگه!

راهی که اشکام پیش می‌گرفتن دیگه راه گونه‌هام نبود بلکه به سمت گلو و سینه‌ام هم سرازیر می‌شدن.

-اگر بدونه بابام کجاس، من خودمو نمی‌بخشم.

-پدرت نباید خودشو ببخشه که تورو توی این دردسر انداخته. مثل یه دختر خوب بشین سرجات یه بار محض رضای خدا جفتک ننداز ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم.

من توی فکر خیزی ای بودم که نشست گوشه‌ی لبم و رطوبتی که انگار هنوز زیر زبونم بود. بوی عطری که توی ریه‌ام جا خوش کرده بود و دستایی که...

می‌دونست هیچ پسری تا این حد به من نزدیک نشده بود؟
اصلا من وحشت داشتم از این نزدیک شدن!

من اون آدمی بودم که تصورم از روابط زن و مرد خیلی
گسترده‌تر از چیزی بود که همه فکر می‌کردن!

من ذهنم فلسفه‌های خودش رو داشت!

یک لحظه فکرم ازش دور نمی‌شد و عجیب بود که بابتش
نمی‌خواستم کتک بزنمش. نمی‌خواستم سربه نیستش کنم
و نمی‌خواستم بلایی سرش بیارم!

فقط از این می‌ترسیدم که دوباره توی خونه با این مرد باشم.
می‌ترسیدم که این بوسه تنها چیزی نباشه که بعد چند وقت
به وجود اومد و به چیزایی که می‌ترسیدم ختم بشه.

کنار خیابون نگه داشت ولی خبری از کلانتری نبود. چند
دقیقه بعد با دو تا نایلون برگشت که توی یکی آبمیوه و

شکلات بود و توی اون یکی هم وازلین و چسب بخیه. البته چیزای دیگه هم بود ولی من زیاد دقت نکردم و اینا رو دیدم. انداختش روی پام و من بعد از کنکاش توشون اول چسب بخیه رو برداشتم. زخم پیشونیش از هرچیزی مهم تر بود... این بار وقتی خم شدم سمتش اون هم سرش رو به سمت من کج کرد و اجازه داد زخم پیشونیش رو جمع کنم. دستم می لرزید. صدای نفساش تنها چیزی بود که توی ماشین می اومد و می ترسیدم دستم خطا بره و بیشتر دردمش بگیره. بتادین رو روی پنبه ریختم و گذاشتم روی زخمش. یکمی تمیزش کردم و بعد با دستم دو طرف زخم بازش رو به هم نزدیک کردم و چسب رو زدم. چند تا چسب زدم تا مثل بخیه عمل کنه.

قلبم داشت می‌اومد توی دهنم. اصلاً نمی‌تونستم چنین
صحنه‌هایی رو تحمل کنم و اونم زیر دستم ابروهاش رو
می‌کشید توی هم که حس می‌کردم دردش رو بیشتر می‌کرد
-تموم شد؟

چشمش بسته بود. سرش رو تکیه داده بود به پشت سری
صندلی و سینه‌اش از دم و بازدمش تگون می‌خورد. به نظر
آروم نمی‌رسید.

در کمال تعجب فضای بینمون آروم بود و هیچکس به اون
یکی نمی‌پرید. همین یکم من رومضطرب می‌کرد. دل منو
آشوب می‌کرد و دعا می‌کردم راسته روده نشم!

-تموم شد.

اینو گفتم و عقب نشستم. در واقع خودم رو از اون حجم
گرمایی که تو تنم نشسته بود فراری دادم.

خودش یه آبمیوه از توی نایلون برداشت و نی رو فرو کرد توی
سوراخی که مخصوص اینکار بود. بدون تعارف و نگاه کردن به
من نی رو توی دهنش فرو کرد.

من اما درگیر پوست لبام بودم، انقدر خشک شده بود که
هرچی می‌کندم تموم نمیشد. چند لایه پشت سرهم رو کنده
بودم. اگر یکم پیش می‌رفتم قطعاً توی لبم به نفت و گاز و
شاید لایه‌هایی زیر تر با اکتشافات جدیدتر می‌رسیدم!

دوباره دستش رو فرو کرد توی نایلون روی پام. آخه لعنت
بهت مسخره! این نایلون لامصب رو بردار هر غلطی می‌خوای
بکن .

هی دستت رو می‌کنی توش می‌مالی به پام که چی! شاید
بدبخت از قصد نمی‌کرد ولی وحشی درونم داشت خودش رو
به آب و آتیش می‌زد که من باور کنم از قصد این کار رو
می‌کنه!

هر بار که دستش به رون پام می خورد نفسم رو حبس می کردم. تو دلم برعکس از ده می شمردم تا آروم بشم!
قلبم داشت توی دهنم می زد که یهو یه قوطی کوچیک گرفت سمتم و گفت:

-بزن به لب شبیه لب دیوار شده پادگان شده!
یه قوطی بند انگشتی که توی دستم بود نگاه کردم. کلا اندازه ی یه بند انگشت و رنگشم بنفش بود .

-این یه چصه رو دو بار بزنم تموم میشه.
سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:
-لیاقت نداری؟ خوش بو بود برات اینم خریدم بزرگش توی نایلونه!

دستم رو فرو کردم توی نایلون و گفتم:

-ا خب زودتر بگو خسیس فرنگی!

انگار نه انگار که خانی رفته و خانی اومده! من هم اصلا انگار
نمی‌دونستم که یک ساعته دارم گریه می‌کنم و لبم رو
می‌جوام !

رسمًا که مغزم رد داده بود!

-الحق که آدم نمیشی.

-فرشته‌ها مخلوقات...

نداشت حرف بزnm و گفت:

-آره قبول تو فرشته ای اما بچه‌ی عزرائیلی!

شونه‌ام رو انداختم بالا و قوطی بزرگه رو باز کردم. آینه‌ی سایه
بونم رو بازش کردم و گفتم:

-دیگه کاریه که از دستم برمیاد. عزرائیل بنده خدا هم
فرشته‌ی خداس بچه سرراهی نیست که احترامش واجبه. تازه
مثل جد تو از بهشت رونده نشده...

-یه روز همین زبونت سرت رو به باد میده!

آخه من اصلا آدم زبون دراز و پرویی نیستم. اتفاقا معمولا توی حرف زدن و جواب دادن به آدمای کم میارم.

همیشه دوست دارم سریع جواب بدم یا حق به جانب باشم ولی متاسفانه در این زمینه همیشه مورد عنایت انگشت وسط قرار می گیرم.

نمی دونم این آقای مشهور چه فرقی با آدمای دنیا بخصوص جنس مذکرش داره که من انقدر باهاش متفاوت عمل می کنم! تا همین امروز که کلا کرد حسابش نمی کردم، حتی بابای اون بچه ها هم حسابش نمی کردم ولی امروز...

می گفت جلب نداره! یعنی واقعا قرار نیست بیوفتم زندان. البته که باور نمی کردم.

همین که در سبز رنگ کلانتری رو دیدم حس کردم سرم داره گیج میره و نمی تونم نفس بکشم. وحشت تمام وجودم رو

گرفته بود. ماشین رو دورتر پارک کرد ولی من هر چند لحظه
برمی گشتم عقب و دنبال در کلانتری که حالا دیگه توی دیدم
هم نبود دنبال می کردم و قلبم تندتر می زد.

یادم نمیاد از چه زمانی ولی یادمه که همیشه از کلانتری
وحشت داشتم.

-چرا پیاده نمیشی؟

با بغض گفتم:

-نمی تونم!

در رو باز کرده بود و کنارم وایساده بود ولی من از شدت
سنگینی سینه ام نمی تونستم حرف بزنم.

خواست دستم رو بکشه و مجبورم کنه پیاده بشم که حرفش
نصفه موند...

-مگه من مسخ...

دو دستش دستم رو نگه داشت و گفت:

- داری می لرزی احمق!

انگار وسط قطب جنوب لخت وایساده بودم. وسط گرمای خرداد داشتم از سرما می لرزیدم. بار اولم نبود که وقتی شوکه می شدم این حالت بهم دست می داد.

در رو بست و اومد نشست پشت فرمون و سریع بخاری ماشین رو روشن کرد و تنظیمش کرد روم.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-چت شده!

دستام رو مشت کردم. چشمم رو باز و بسته کردم و گفتم:

-میشه بریم خونه؟

چیزی نپرسید. ماشین رو راه انداخت و بدون خاموش کردن بخاری با بیشترین سرعت ممکن به سمت خونه روند.

هر از گاهی دستش رو به دستم می گرفت و دمای بدنم رو
چک می کرد. خودش داغ بود... عین یه کوره و منم داشتم به
دمای طبیعی می رسیدم.

[8/9/2021 9:44 AM]

#پارت_۱۹۹

جلوی درمونگاه ترمز کرد ولی همین که خواست پیاده بشه
دستش رو محکم گفتم و نگهش داشتم:

-تورو خدا بریم خونه، من حالم خوبه.

-من حوصله ی نعش کشی ندارم .

صورتش خیس عرق بود. با دقت تر که نگاه کردم بالای پیراهن
مردونه اش هم خیس بود و رنگش تیره تر شده بود.

-من حالم بهتره! فقط... فقط نمی تونم فضای کلانتری رو
تحمل کنم. الان خوبم.

نرفتم که نرفتم. آریا هم از مقاومت من عصبانی شد و با قهر نشست توی ماشین و دیگه هیچ حرفی نزد.

وقتی رسیدم خونه آیلا با اون قدمای کوچیکش دوید سمتم و خودش رو برام لوس کرد تا بغلش کنم. آرتا هم که تا باباش رو دید گفت:

-بابا پس کجا بودی؟ تو به من قول دادی امروز با هم فوتبال بازی می‌کنیم.

موهای پریشون آیلا رو صاف کردم و آرتا رو نگاه کردم:
-قربونت برم، تقصیر من شد. الان بابا خسته‌اس یکم خودمون بازی کنیم بابا استراحت کنه بعد باهات فوتبال بازی می‌کنه.
دینا با نگرانی مارو که شبیه جنگ زده‌ها بودیم نگاه می‌کرد و منتظر بود که حرفی بزنیم.

آریا دستی به سر آرتا کشید و بدون اینکه جوابی بهش بده
نگاه بچه رو دنبال قدم‌های بلند خودش کشید.

-آرتا میای با من و خاله دینا بازی کنیم؟

-فوتبال بلدین؟

دستم رو گرفتم به دیوار و کفشام رو به زور از پام درآوردم:

-پس چی فکر کردی؟

-آخه شما دخترین!

کفشم رو مرتب توی جاکفشی گذاشتم و بعد دست آرتا رو
هم گرفتم و گفتم:

-فرقی نداره. دخترا هم می‌تونن فوتبال بازی کنن.

آرتا که انگار چیز عجیبی شنیده باشه با تعجب گفت:

-پس چرا ندیدم؟

اومدن شتابان آریا بهم اجازه نداد جواب آرتا رو بدم. شونه‌اش
به شونه‌ام گیر کرد و بدون هیچ حرفی کفشار رو پوشید و
رفت...

-مگه توی مهد با شادی و نیکو بازی نمی‌کنی؟

-خب اونا بچه‌ان. بزرگ نیستن. تو بزرگی.

دستم رو دور شونه‌اش گرفتم و به خودم فشارش دادم:

-با هم بازی می‌کنیم بین ما هم می‌تونیم بازی کنیم ولی

اول باید با آبجی و داداشت ناهار بخورین بعد میریم بازی...

آیهان با اسکوترش سرعت گرفت و لایی کشون خودش رو از

بین مبلا عبور داد و بی اعتنا به همه‌مون رد شد و رفت.

غذاشون رو گرم کردم و آیهان رو هم به ضرب و زور کارتون

و هزارتا وعده و وعید نشوندم سر میز و بهشون غذا دادم.

در حقیقت اگر پنج تا دست هم داشتم باز کم میاوردم.

-چرا تعریف نمی کنی پس؟

-هیچی نشد! آریا میگه نمی تونه من رو بندازه زندان.

دینا منتظر بود تا حرفم رو کامل کنم. اونم مثل من تعجب کرده بود.

-فقط می تونن بریزن خونمون دار و ندارمون رو مصادره کنن.

-اره چینی بندزده های مامان هم چقدر به دردشون می خوره!

-نوشابه ریز نوخورم...

آیهان و اون زبون هچل هفتش انقدر شیرین و بامزه بود، هر کلمه ای که می گفت آدمو به خنده می انداخت. گاهی بارها ازش می پرسیدم تا بفهمم چی من ولی اون بود که خسته میشد و دیگه توی کرف زدن همکاری نمی کرد.

-بابا گفته اگر آیهان غذاشو بخوره براش نوشابه میارم. الان

نوشابه تموم شده.

یه لحظه نفهمیدم چطوری پاشد روی صندلی غذاش وایساد
و با صدای یا اباالفضل من روز زمین پرید.

سریع در یخچال رو باز کرد و این بار نوبت بالا رفتن به شیوه‌ی
نردبومی از طبقه‌های یخچال بود.

-آیهان وایسا... وایسا الان می‌شکنه!

یه دست آیلا به بغل که مثل کوآلا چسبیده بود بهم و یه
دستم آیهان رو روی هوا بغل کردم .

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید ولی تعادلم رو با گذاشتن آیهان
روی زمین حفظ کردم.

با خیال راحت نشست و نوشابه‌اش رو باز کرد و مثل همیشه
من موندم و ظرف غذایی که خالی نشده!

همه غذاشونو خورده بودن بجز من بدبخت فلک زده که باید
بجای بقیه هم غذا می‌خوردم و هیچی به معده‌ی خودم
نمی‌رسید.

-دنيس بریم فوتبال!!! خاله دينا توام بيا.

آرتا پر انرژی دوید و بلند بلند آیهان رو صدا کرد:

-آیهان بیا می‌خوایم فوتبال بازی کنیم.

-تو هر روز انقدر با اینا بازی می‌کنی؟

شونه امروز بالا انداختم و بالاخره تونستم یه چیزی بخورم.

با تکیه دادن سرم سعی می‌کردم منظورم رو بفهمه ولی خوب متاسفانه در خنگی دینا شکی نیست. اصلاً مغزش به همچنین جاهایی قد نمیده.

جوییده، نجویده غدامو قورت دادم و گفتم:

-اکثر وقتا دلشون بازی می‌خواد.

پاشدم و آیلارو هم گذاشتم زمین تا بره پیش بچه‌ها و بازی رو شروع کنن.

آرتا با توپش و لباس رونالدینیوی که پوشیده بود جلوی کانتر
وایساده بود ومنتظر ما دو نفر.

تا باز رو شروع کنه. پر هیجان و انرژی ...

آرتا آقا بود، فهمیده و با شخصیت. با دقت همه چیز رو بررسی
می کرد و با دقت حرف ها رو گوش می داد .

این پسر خیلی بیشتر از سنش می فهمید ولی نیاز داشت به
اندازه ی سنش بچگی کنه و من می تونستم با این بازیایی که
انرژی شون رو تخلیه می کرد این فرصت رو بهشون بدم.

حال خودم هم جا اومده بود ولی یه شکلات برداشتم گذاشتم
گوشه ی دهنم تا هیچ مشکلی پیش نیاد.

پسرک از این سر سالن به اون سر سالن رو زمین فوتبالمون
اعلام کرد و قطعا اگر بازی رو شروع می کردیم طبق معمول
بازیای دسته جمعیمون آیهان هم بهمون اضافه می شد.

آرتا دروازه‌های کوچک پلاستیکش رو هم دو طرف خونه گذاشته بود و خودش هم دروازه رو خوب پشتیبانی می‌کرد هم با توپ می‌اومد جلو.

-بگیر آیهان... بگیر ازش!

هر دوشون تلاش می‌کردن توپ رو بگیرن از طرفی دینا هم به آیهان کمک می‌کرد.

اومدن آریا بعد از یک ساعت عرق ریختن ما هیچ سودی نداشت.

انقدر غرق بازی بودیم که توجهی بهش نداشتیم. حتی نگاهش نکردیم ببینیم کجاست و کجا نیست.

آیهان با اون قد و قواره‌ی مینیاتورش توپ رو انداخته بود جلوی پاش و به سمت دروازه می‌رفت. سریع چرخیدم تا از سر راهش خودم رو بکشم کنار که بتونه گل بزنه ولی چشمتون روز بد نبینه!

هیچی ندیدم فقط حس کردم از گردن به پایین توس آب
جوش فرو رفتم!

چشمم رو بستم و با وحشت از دردی که توی سینه‌ام پیچید
نفسم رو حبس کردم.

دستم رو به یقه‌ی لباسم گرفتم و دوییدم سمت سرویس
بهداشتی...

-تف به روح!

قفل سرویس بخاطر بچه‌ها شکسته بود و باز نمی‌شد. انقدر
باهاش بازی کرده بودن که به طرز عجیبی خراب شده بود.

چپیدم توی اتاق آریا و در رو پشت سرم بستم.

از شدت سوزش نفس نفس می‌زدم و صدای دینا و آریا از
پشت در به صورت قر و قاطی توی گوشم شنیده می‌شد.

لباسم رو از تنم در آوردم و ابر سوتینم رو که از شدت خیسی
محتوی پاتیل چایی به تنم چسبیده بود با دستم از بدنم جدا
کردم.

-ای لعنت بهت مرد... ای تف بهت مرد!

قفسه‌ی سینه‌ام داشت گزگز می‌کرد. اینطوری نمی‌شد باید
درش می‌اوردم.

همینطور با خودم حرف می‌زدم و دست به قزن سوتین
می‌رفتم سمت سرویس توی اتاقش. واقعا حوصله‌ی اعصاب
خوردیش رو نداشتم. قطعا می‌خواست عصبانی بشه و داد و
بیداد کنه که چرا رفتم توی سرویس اتاقش؟ خب بذار بکنه
من بسوزم که ایشون غر نزنه؟

این وسط قلبم چی می‌گفت واسه خودش؟

سوتین رو انداختم جلوی در سرویس و خودمم رفتم جلوی
روشویی دستم رو خیس کردم و کشیدم به بالای سینه‌ام .

چشمم افتاد به مسواک برقی و ماشین ریش تراشش افتاد.
وسط سوزش و فضولی توی وسایلاش گیر کرده بودم.

یه بوی خاص و خوبی داشت. حتما بوی شامپوش بود.

هیچوقت دقت نکرده بودم که لباس زیرهاش رو با دست
میشوره! اینو از حوله خشک کن توی حموم می شد فهمید...
توی آینه به قفسه‌ی سینه‌ی صاف و سفیدم نگاه کردم که
حالا به یمن پاشیده شدن چایی روش دیگه سفید نبود و
داشت از قرمز هم فاصله می گرفت و به سمت سرخابی میل
می کرد!

شاید می تونستم توی وسایلش یه پماد سوختگی ای چیزی
پیدا کنم.

خواستم از در حموم بیام بیرون که با دیدنش درست همونجا
جلوی در زل زدم توی چشماش و زبونم بند اومد.

حالا همیشه داد و قال می‌کنما! یه کار بدون سر و صدا ازم
برنمیاد ولی این سیاه کچل از سر ظهر روانم رو بهم ریخته
بود.

اون ولی سریع چشمش رو از صورتم گرفت و با اخم سرش رو
آورد پایین. دستش رو که به طرف قفسه‌ی سینه ام بالا آورد
انگار تازه فهمیدم چه طوری لخت و پتی جلوش وایسادم!
سریع دستم رو کشیدم بالا و دوی سینه‌هام گذاشتم.

-بذار ببینم چی شده!

-ب.. برو اونور.

دستک رو از روی سینه‌ام برداشت و گفت:

-مگه هم قد و قواره‌ی اون بچه‌هایی وایسادی وسط خونه
فوتبال بازی می‌کنی؟

بدون اینکه کاری کنهد فقط زل زده بود به قفسه‌ی سینه‌ام و
داشت دید می‌زد.

می‌خواستم دست بندازم زبون لامصبم رو بگیرم و تکونش
بدم.

می‌خواستم جیغ بکشم ولی فقط دستش رو زدم کنار و
همونطور که سعی می‌کردم با یه دست جلوی سینه‌ام رو
بگیرم خم شدم:

-برو عقب...

یه پام رو گذاشتم توی سرویس و اون یکی روی لبه‌ی بلند
سرویس بود که یه لحظه حس کردم روح از تنم جدا شد!

تعالدم رو از دست دادم ولی قبل از اینکه ملاجم به یه وری
بخوره و جان به جان آفرین تسلیم کنم آقای نجات دهنده زیر
بغلم رو گرفت و کشید بالا.

-مرتیکه هیز چشمتو درویش کن! لخت و پتی وایسادم جلوت
زل زل نگاهم می کنی.

-ای روتو برم دختر! می خوای همین الان ولت کنم کتلت
بشی؟

چشمم رو توی کاسه چرخوندم و موقعیتم رو سنجیدم. سرم
توی سرویس بود و پاهام یکی بیرون و یکی تو! توی هوین
وضعیت گره خورده دست آریا زیر تنم بود و نگاهش رو سر و
سینه‌ی لختم!

دست پیش گرفتم پس نیوفتم ولی انگار بدتر شد. یه ذره شل
می کرد من شته پته می شدم!

-نه نه جون مادرت نکن. کتلت شم قتل میوفته گردنت. فقط
چشاتو درویش کن داره میسوزه لامصب می سوزه!

حالا اینکه دقیقا کدوم داره میسوزه که مهم نیس. فعل
سوختنش مهمه که داره انجام میشه!

میتونه قفسه‌ی سینه‌ام باشه یا پام که خرت خرت کشیده شد
به لبه‌ی ورودی حموم یا قلبم!

لامصب نامرد آخه وقت سوختنه؟

-این عدسات خیلی دیدن داره من دید بزنمش؟ راجع به
خودت چی فکر کردی؟ دوبار آدم حسابت کردم فکر کردی
خبریه؟

جای پام رو سفت کردم و همین که حس کردم می‌تونم وزن
خودم رو تحمل کنم آرنجم رو کوبیدم توی شکمش که دقیقا
عین یه سنگ چند تنی سفت بود و بعد با حرص گفتم:

-آره معلوم بود! فکر کنم تو هرکسی رو توی خیابون ببینی
ادم حساب نمیکنی می‌بوسی بعدم میای اتاق لختش رو دید
می‌زنی.

صورتش از دردی که تو شکمش پیچید توی همدیگه فرو رفت
خواستم از جلوش برم که با همون صورت برزخی اومد سمت
و من رو بین خودش و دیوار قرار داد.

[8/15/2021 9:36 PM]

#پارت_۲۰۶

اگر می‌گفتیم آریا یه طرف نون ساندویچی و دیوار طرف
دیگشه من یا باید همبرگرد می‌شدم یا کاهو!

البته اونطوری بی لباس شبیه خمیرهای نون باگت بودم!
همونطور یه دستش رو آورد بالا و گذاشت روی شونه‌ام و به
عقب هلش داد. دیگه قشنگ چسبیده بودم تنگ دیوار.

اگر توی این موقعیت با هرکس دیگه‌ای قرار داشتم بی شک
فکر می‌کردم قصد تجاوز بهم رو داره ولی این اقاها اگر منم
بهش تجاوز می‌کردم خودش اینکارو نمی‌کرد!

-ببین دختره‌ی احمق، خودت بهتر از هر کس می‌دونی همین الان اراده کنم دختر از زمین و زمون برام میریزه و نیاز به دوتا دونه عدس تو برای تحریک شدن ندارم! ثانیا... فکر کنم توی اتاق شخصی من هستی پس خودت با پای خودت اومدی توی این اتاق و خودت لخت شدی من خطایی نکردم که اینطوری برای خودت داستان سرایی می‌کنی!

وقت کلکل فقط باید به شیوه‌ی سامورایی شته پته اش می‌کردم. دیگه قلبم که هیچ حتی دل و روده‌ام هم زیادی زرت و پرت می‌کردن اونارم رها می‌کردم تا بقیه از بوهای زیادی خوب مستفیض بشن!

-وای وای آقای فوتبالیست مشهور... بخاطر همینم سر ظهر وسط خیابون از فرط چسبوندن آمپر لباتو گذاشتی رو لبای پرستار بچه هات؟

کف دستم رو چسبوندم به سینه اش و هر نفسی که می کشیدم سینه ام می سوخت و پوستش کشیده می شد. چشماش تنگ تر از همیشه شده بود و داشت با دقت نگاهم می کرد که گفت:

-از حق نگذریم خوب هم می بوسی... ولی متاسفانه چشمم که با ریخت و قیافهات میوفته خوب بوسیدننت ار جلوی چشمم محو میشه.

پام رو آوردم بالا تا بزنم اونجا که از مردونگی ساقط بشه ولی زودتر از من عکس العمل نشون دادم خودش رو کشید عقب. از زیر دستش در رفتم و سریع تیشترتم رو پیدا کردم و تنم کردم. زیر لبم شروع کردم غر غر کردن. نمی گفتم نشنوه! اتفاقا می گفتم که بشنوه.

-بیشعور، خودش بی بند و باره فکر کرده همه مثل خودش.
یه روز می‌زنم می‌ترکونمش تا دیگه هیچی نداشته باشه به
عنوان مرد بودن عرضه‌اش کنه.

زد زیر خنده و من با حرص گفتم:

-رو آب بخندی! هیز بدبخت!!

یه چیز تیز خورد پس سرم و دستم رو سریع گذاشتم روش و
همونطور که می‌مالیدم چرخیدم سمتش:

-مرض داری!

-پماد سوختگیه. به نظرم جای دیگه‌ات هم بزن

با قهقهه رفت توی سرویس و من با حرص پماد رو برداشتم و
از اتاقش رفتم بیرون.

خبری از سیبیل نجسب نبود و منم خیالم راحت بود که
حداقل فعلا دیگه کاری به کارم نداره.

دینا همون روز بعد برگشت خونه و با مامان هم تلفنی حرف
زدم. حرفاش دلیل و منطق درست حسابی نداشت ولی انکار
می کرد که می دونسته دینا توی خونه اس و اونطور بیخیال
رهاش کرده.

خیلی پیگیرش نشدم. فهمیده بودم ما باید خودمون فکر
خودمون باشیم.

فقط این وسط چیزی بیشتر از همه عذابم می داد حضورم کنار
آریا بود!

نمی فهمیدم باید قسم حضرت عباسش رو باور کنم یا دم
خروشش رو.

حالا بشین صبح تا شب با خودت حرف بزن بگو این یارو از تو
بدش میاد بوست کرده تحقیرت کنه بگه تو هیچ پُخی نیستی

باز نشستی واسه من دست رو قلبت می‌داری و هیجاناتو
کنترل میکنی!

در نیمه باز اتاقش رو بازتر کردم.

صدای شر شر آب توی گوشم بود. زمان بندیم به بهترین شکل
بود. می‌خواستم آخرای حموم کردنش برسم و همه چیز رو
دقیق تنظیم کنم کن سورپرایز هیجان انگیزم اجرایی بشه
با دیدن سوتین نارنجیم روی تخت انقدر دندونام رو به
همدیگه فشار دادم که دیگه به درد افتاده بود!

هر بار اومدن بودم توی اتاقش لباسم رو پیدا نمی‌کردم ولی با
دیدن بنداش از جلوی در دیگه مطمئن شدم همین جاست!
فقط می‌تونستم با گرفتن انتقام ازش دل خودم رو خنک کنم.
غلط می‌کرد یه کاری انجام می‌داد که من رو هوایی کنه!
تقصیر من چیه؟ خودش باعث شده بود کل هفته بهش فکر
کنم!

اونی که سعی در انکار واقعیت و احساسش داره کیه؟ حتما
منم دیگه!!!

سوتینم رو زدم زیر بغلم و سس کچاپ رو چند بار تکون دادم
تا محتوی‌اش قشنگ بیاد بالا و بعد سمت بهم ریخته‌ی تخت،
همون جایی که آریا می‌خوابید رو نشونه گرفتم و حالا نریز کی
بریز.

قشنگ سس رو مالیدم به ملافه‌ی سفید روتختی و بعد پتو رو
همونطور که قبلش بود مرتب کردم. البته مرتب که نبود، ولش
می‌کردی باید دستشویی هم دنبالش می‌رفتی و ماتحتش رو
می‌شستی!

یکمی چشم چرخوندم ولی چیز هیجان انگیزی توی اتاقش
پیدا نکردم. بچه‌ها هم قطعا خواب بودن ولی باید زود بیدار
میشدن تا برن مهدکودک.

صدای آب که قطع شد خودم رو طبق نقشه خم کردم و
سوتین رو طوری زیر بغلم جا دادم که قشنگ چشمش بهش
بیوفته.

پتوش رو بلند کردم و یه تابی بهش دادم بعد که اومدم بندازم
روی تخت و مرتبش کنم صدای در حموم به گوشم خورد.

-هیییییین!!!!!!

چند قدم پریدم عقب و طوری که انگار واقعا شوکه شدم و از
حضورش ترسیدم دستم رو گرفتم بالا.

سوتین پرتقالی که خطای رنگارنگم روش داشت از زیر بغلم
افتاد و منم توی انتخای احماء و احشارم عروسی گرفته بودم
و داشتم ذوق می کردم ولی نباید به روی خودم میاوردم.
خلاصه که گرفتاری های حادی دارم!

-تو اینجا چیکار میکنی؟

موهای کوتاهش خیس بود. قطره‌های آب روی پوست
برنزه‌اش داشت دلبری می‌کرد و چشمای هیز منم یه هفته
بود که دنبال باسنش همه جا می‌رفت تا دیدش بزنه.

حیف که یکم زیادی گند دماغه و گرنه خودمو همچین
مینداختم بهش! فقط خیلی آدم مسخره و مزخرفیه ...

بعد توی دلم یکم فقط یکم قربون صدقه‌ی اخلاق هاپویش
رفتم! از هیچکس توی دنیا نمی‌تونست هاپو تروپاچه بیگیرتر
باشه. حقیقتا راس امتیاز دهی قرار داره!

حقیقتا قبول دارم که بی جنبه ترین آدم روی زمینم. البته
منم تازه فهمیدم چون تازه توی چنین شرایطی قرار گرفته
بودم و قبلا آقایون پسر فرقشون برام فقط نوع شیوه‌ی مخ زنی
بود و اصلا هم برام مهم نیست من که قرار نیست با این روانی
به جایی برسم به قول خودش صد تا از ما بهترون داره ولی
حداقل این مدت یکم شادمانی کنم!

-اومدم یکمی دیدت بزnm دل ضعفه بگیرم برای بالا تنه‌ی
سکسیت بعد برم تو اتاقم به کارای بدم فکر کنم! نه که زیادی
خفن و معروفی گفتم بذار به افتخارات زندگیم یه چیزی اضافه
کنم!

-دیدnm داره والا اگر دختر بودم قطعا خودمو قالب می‌کردم ...
این یکی رسما رد رد بود!

من سکوت کردم و فکر کردم سس رو کجا گذاشتم؟ آهان
پرتش کرده بودم زیر تختش.

خیالم که راحت شد چند قدمی که عقب‌گرد کرده بودم به
سمت جلو برداشتم و گفتم:

-ما مثل شما اتاق لباس و از این کوفت و زهر مارا نداریم.
لباس اضافه هم نداریم وسط مهمونی جایگزین کنیم! دوتا
دونه لباس زیر داریم حموم به حموم بهشون نوبت میدیم. اینم
جنابعالی گرو نگه داشته بودی. اون یکی کپک زد انقدر که

تنم کردم! اومدم برش دارم ببرم اگر اجازه بدین یه دوشی بگیرم. سرو سامونی به خودم بدم.

-نه که خیلی استفاده کردن و نکردنش برای تو فرق داره! یه تیکه عدس که این حرفهارو نداره!

بیشعور چه تضعیف روحیه می‌کردا! بابا ولم کن مسخره عدس و هندونه چه فرقی داره! والا من که باهاش مشکلی ندارم راضیم!

-مگه من بهت می‌گم پنج شش گرم نیاز به محافظ نداره؟ والا من همین عدس رو دوست دارم خیلیا هم در حسرتش آقای با اعتماد به نفس! خر چه داند قیمت نقل و نبات... همین سگش شرف داره به پنج شش گرم. البته فکر میکنم توام نداری پس باید با من مسابقه‌ی عدس و جاده‌ی لغزنده بذاری!

خداشاهده که هر یه ثانیه نگاهم می افتاد به سینه‌ی تر تمیز
و مرتبش که بوی حموم رو هم همراه خودش داشت. دل
ضعفه می گرفتم. آخه کجای این قد و بالا چنین انگی بهش
می چسبید؟ تقصیر خودمه وقتی توی بغلش بودم جفتک پرت
می کردم وقتی نبودم کرم داشتم بهش نزدیک بشم.

خدایی خوش میگذشت! البته اگر آقای منحرف داستان رو به
انحرافات اخلاقی نکشونه همیشه خوش می گذره.

منم که سرم درد میکنه برای دردسر... حالا از اخلاقای گند و
گوه اینم خوشم اومده هی بهش باید کرم بریزم.

با بویی که می اومد دیگه مطمئن بودم بوی اون روزم بوی
شامپوشه! و جالب تر اینکه قشنگ بوی تن یه مرد رو داشت.
نه که خیلی بوی تن مردا رو بلدم!

-وقت دیگه‌ای هم نبود شما اطح

ها نظر کنی!

خم شدم و سوتینم رو باز زدم زیر بغلم و همونطور که داشتم
نچ بلند بالایی می کردم رفتم سمت تختش .

خودم داشتم از نقشه‌ای که کشیده بودم غش می کردم.
قیافه‌اش حسابی دیدن داشت.

همون جا وسط اتاق دست به سینه وایساده بود و حس
می کردم تنها پوششی که داره همون یه لا حوله‌ی فسقلیه که
پیچیده دور کمرش. منم که کم نداشته بودم! یه طوری سناریو
چیده بودم که قشنگ شوکه بشه.

ولی خودمونیمما داشت نفسم بند می‌اومد. خدا باید کمک
می کرد که یهو نخواد برای میزان وزنی که تخمین زده بودم
دست به یه خرابکاری بد بزنه!

انگار ذهنم از حضور اون خاک بر سر دور شده بود که
می‌تونستم بازم شیطونی کنم و کرم بریزم. اصلا وقتی اکبر
سیبیل نبود من آروم بودم. حالم خوب بود. اصلا اینکه کجا

بود و چرا گم و گور شده بود برام مهم نبود فقط همین مهم بود که نیست و می‌تونم نفس بکشم.

از طرف دیگه یه مدت همه چیز آرام بود، این اریا هم به پر و پام نیچیده بود حرص می‌گرفت. حالا که دلم می‌خواست بینمش و هر روز قبل از ورزش کردنش چشمم رو فرو می‌کردم لای درز در و دید می‌زدمش هیچ بهونه‌ای نداشتیم باهم در بیوفتیم .

کرم از خود درخته می‌دونم! دست رو چیز ساده‌ای هم نداشته بودم. ولی خب تقصیر خودشه چرا سوتین منو نگه داشته؟
خب اون نگه نداشته بود منم نرفته بودم دنبالش فقط دنبال این بودم که تقصیر و گردن اون بندازم.

این روزا دست خودم نبود، یه تنه غرق رویاهام بودم گفتم یه تنوعی ایجاد بشه تا شاد بشیم .

من ادم غیر منطقی‌ای نیستم. آدم احمقی هم نیستم که برای
دل دادن به این حس‌های جدیدی که داشتم دست به
هرکاری بزنم. ترجیح می‌دادم همینطور به شیوه‌ی خودم
زندگی کنم نیاز نبود اون چیزی از احساسات من بفهمه! اصلا
شک نداشتم اگر بفهمه ممکنه ازم سو استفاده کنه!

پتو رو زدم بالا تا مرتبش کنم. یهو پتو رو پرت کردم عقب و
یه طوری نقشم رو اساسی و بدون ایراد بازی کردم که انگار
واقعا خودمم خبر ندارم چی شده!

دو قدم عقب رفتم و دستام رو گرفتم جلوی دهنم و بعد جیغی
که کشیدم از ترس بیدار شدن بچه‌ها صدامو خفه کردم.

-خاک بر سرم کنم!!! دوجنسه‌ای؟؟؟؟

تو چشمات زل زدم و همونطور که گردی چشمم بزرگ‌تر
می‌شد دستام رو این بار از روی صورتم برداشتم و به لپ‌هام
کوبیدم.

-آریای معروف دوجنسه بوده و خبر نداشتیم؟؟؟ طرفدارها
می‌دونن؟ دختری؟ نکنه تغییر جنسیت دادی؟ پس چرا
چیز ...

با انگشتم که چسبیده بود به سینه ام و به زور به سمتش
نشونه گرفته بودم گفتم:

-نداری! برا همین سوتینمو دزدیده بودی؟

دندونای بالامو گذاشتم روی لبای پایینم و طبیعی فشارش
دادم و چشمام رو بزرگ کردم. ابرو هام قطعا توی همدیگه گره
خورده بود .

-الهی بمیرم، روند تغییر جنسیت سخت بود؟ دکتر بهت
نگفته بود عمل کنی دیگه نیاز به این نداری؟

با چشمم به سوتین نارنجی درب‌داغونم اشاره زدم که گفت:

-من بمیرم اینو تنم نمیزنم دختر پرو!

-میگم خدایی توی صفحہ‌ی شخصیت اعلام کردی؟ بگو
دیگہ... به کسی نمیگم فوتبالیست کشورشون دوجنسه‌اس!
میگم نکنه اصلا پات آسیب ندیده بخاطر همین قضیہ خونہ
نشین شدی!

اصلا نمی‌دونستم دو دوجنسه درسته یا چیز دیگہ! الکی برای
خودم یه چیز می‌گفتم.

پتو رو با ادای اینکه انگار خیلی وحشت کردم و خیلی نگرانم
از پایین کشیدم کہ فقط ملافہ‌ی سفید با اون لکہ‌ی بزرگ
قرمز نمایان شد.

خدایی کم نداشتہ بودم قشنگ صحنہ‌سازی کردہ بودم. باید
برای صحنہ‌سازی جرم استخدام می‌شدم! والا...

-پریود شدی؟ یا قمر بنی ہاشم! پس این بوه‌ها از کج‌اتون
دراومدن؟

لبم رو گزیدم و باز دستم رو کوبیدم به لپام، بغض کردم و با ناراحتی گفتم:

-وای من فکر می‌کنم حتما دوجنسه هستین! حتما بعد از این همه سال مشخص شده. می‌گما...
دندونی خندیدم و گفتم:

-یعنی چیزه! قراره اندامتون عوض بشه؟ می‌گممممم!
باز چشمامو گرد کردم و زل زدم تو چشمای برزخیش و صورتی که هر لحظه داشت بیشتر به انفجار نزدیک می‌شد:
-میگم نکنه زنت از اول خیانت می‌کرده!
-دنیز یه دقیقه ساکت شو تا نزدم دهنتو پر خون کنم و خودم ساکت کنم!

پشت چشمم رو نازک کردم و روم رو ازش گرفتم. زیر لب یه وحشی نثارش کردم و رفتم سمت در حموم و اونم رفت سمت تختش.

بله فکر اینجام کرده بودم. شلوارکشم قشنگ سسی کرده بودم و صحنه‌ی جرم رو تکمیل کرده بودم.

-وای شلوارتم خونی شده. دلتم درد می‌کنه؟ برات دمنوش درست کنم آروم بشی؟ اصلاً پد بهداشتی داری؟

[8/23/2021 9:55 AM]

#پارت_۲۱۴

-دنیز اگر فقط یه کلمه دیگه صحبت کنی طوری ساکت می‌کنم که نفهمی از کجا خوردی.

آخ برزخ الاریا !

داشتم می‌ترکیدم از خنده. خدا خیرت بده آریا خوش تیپه!
اگر تو نبودی من این دلخوشی رو از کجا می‌آوردم؟

شلوارکش رو انداختم روی زمین و دستام رو گرفتم جلوی
دهنم. فقط خودم می‌دونستم چیکار کردم و چطوری این
اتفاق براش افتاده ولی الحق که بازیگر ماهریم حتی شکم نکرد
که کار من باشه.

سوپر استارا باید بیان پیشم دوره بگذرونن!

-اقا آریا، به نظرم سریع برین دکتر.

یکمی مکث کردم... پشتش به من بود و دستاش رو زده بود
به کمرش.

-آخه اگر هورموناتون قر و قاطی بشه یهو میزنه به مغزتون و
از اینی که هستین غیر عادی تر میشینا! از ما گفتن...

خم شد روی تخت و ملافه رو حرکت داد. خوبه پشتش بهم
بود و نمی‌دید چطوری دستم رو فشار می‌دم روی دهنم که
یهو پق نزنم زیر خنده.

-دنیز هیس!

-من تا حالا یه دوجنسه از نزدیک ندیدم. میشه دقیق بهم
بگین چه حسی دارین؟ الان مردین یا زنین؟

یه طوری عصبی چرخید سمتم که گرخیدم. دستش رو برد
سمت کمر بند حوله‌اش و با حرص قاطی عصبانیت غرید:

-بیا خودت ببین مردم یا زنم! بیا دیگه...

آقا منو میگی...

دوتا پا داشتم دوتا دیگه قرض کردم و دِ برو که رفتیم. دیگه
اجازه می‌دادم خنده‌ام تو فضا پخش بشه و با خیال راحت غش
غش می‌خندیدم. کرمم رو ریخته بودم و عجیب کیف داده

بود. دیگه کارم در اومده بود، از این به بعد برنامه همینه. جز
اذیت و آزار آریا هیچی دیگه کیف نداره!

[8/24/2021 9:54 AM]

#پارت_۲۱۵

خودمو رسوندم به اتاقم و می‌خواستم برم حموم ولی
کنجکاوای و وول وول درونیم گفت اول برو گوشیتو چک کن
و بعد برو سراغ نظافت الایمان و این حرفا!

اون چراغی که بالاش روشن می‌شد خبر یه پیام رو داشت.
“دنیز، فقط خودت رو گم و گور کن، مامان می‌خواد شوهرت
بده ول کنم نیست. یا بلاکش کن یا اصلا جوابشو نده.”
“دنیز بخدا جواب بدی میکشمت.”

وسط هیر و ویر زندگی شوهر کم داشتم! این یکی چه دل
خجسته‌ای داره. واسه خودش رفته بود گم و گور شده بود

بچه‌هاشم به باد هوا سپرده بود اونوقت می‌خواست من رو شوهر بده.

بیخیال بدون اینکه جواب پیام‌ها رو بدم همین که اسم مامان روی گوشی افتاد پرتش کردم این طرف و رفتم سراغ لباس‌هام که یه دوشی بگیرم.

یا من توی یه دنیای دیگه زندگی می‌کردم یا مامانم زیادی سرخوش بود.

من تهش بند کنم به دوجنسه بودن آریا. چیکار به کار این مردا دارم خدایی؟

واسه خودم زیر دوش سندی می‌خوندم و می‌رقصیدم و به آریا فکر می‌کردم. چه بوی خوشی بعد از حمومش به مشامم خورده بود!

راستش حسودیم می‌شد... اخه هرکس دیگه جای زن احمقش بود دو دستی زندگیش رومی چسبید. اینطور که فهمیده بودم

زیادی عاشق و شیداشم بوده.خدایی آدم باید دیوونه باشه
زندگی به این خوبی رو ول کنه و بره.

شامپو رو برای بار دوم ریختم کف دستم و لای موهام فرو
کردم. شستن این لونه کبوتریا به اندازه‌ی سه چهار بار حموم
کردن آریا زمان بر بود.

باید حتما بچه‌ها رو می‌بردم شهربازی چون بهشون قول داده
بودم که بخاطر حرف گوش کن بودنشون حتما جایزه میگیرن
و وقتی آرتا درخواست شهربازی داد دوتای دیگه هم کیف
کردن.

من خیلی خرم نه؟ می‌دونم بابا خودم می‌دونم که برای اولین
باز توی عمرم اینطوری بالا خونه‌رو دادم اجاره!

قبل از این روزا فکر می‌کردم هیچ مردی نمی‌تونه ذهنیتم رو
راجع به احساسات و عواطف بین زن و مرد تغییر بده. خب
فکر می‌کردم بالاخره شاهزاده‌ام با اسب سفید پیتیکو پیتیکو

میاد دستمو می گیره میبره دیگه. تازه بعد از جریان بدهی کلا
از فکر مشترک شدن با کسی اومده بودم بیرون. دیگه تجربه
ثابت کرده یا باید بابای پولدار داشته باشی یا خودت خیلی
خفن باشی که مردم دنبالت باشن و گرنه تهش مثل من یکی
یه لاقبا تر از خودت عاشقت می شه!

البته مخالف نیستم، اگر دو طرف همدیگه رو دوست داشته
باشن با همون یه لاقبایی هم خوشبخت میشن!

حالا عین احمقا زرتی اومدم به یه خل و چلش علاقمند شدم؟
هیچکسم نه عباس کچل! عقل توی سرمه؟ نه واقعا نیست...
خدایی تا همین ده روز پیش اصلا اگر می گفتن یه روز ممکنه
هیز بازی دربیاری و قد و بالای آریا رو اسکن کنی مغزم
گیرپاچ می کرد ولی الان وسط حموم وایمیستادم و از یادآوری
اون کمر حوله پیچ شده اش غش می کردم؟

دستم رو گذاشتم رو قفسه‌ی سینه‌ام و ذوق زده لبم رو گاز
گرفتم! چقدر پوست برنزه جذاااابه!

خدا جونم من یکی رو شفا بده که دیگه خودمم از دست خودم
به ستوه اومدم!

یهو صدای کوبیده شدن در طوری شوکه ام کرد که سی و
پنج متر پریدم هوا! میگی سرت نخورد به سقف؟ والا همچین
شوکه بودم که اگر نخورد دردی حس نکردم!

-حموم عروسیه مگه؟ بدو بچه‌ها دیرشون میشه.

وای احمق جون تقصیر خودته که به من بهونه می‌دی تا
اذیت کنم.

چشمامو تنگ کردم و به نقشه‌ای که همون لحظه توی سرم
بود خندیدم. خودم رچ به در نزدیک کردم و گفتم:

-آره دوما د جان شما حاضری؟ من کارم داره تموم میشه،
دیگه بریم عقد کنیم که دلم برات له له میزنه!

[8/26/2021 9:53 AM]

#پارت_۲۱۷

-دنیز چرت نگو! انقدر ازت کفری ام که اگر یکم دیگه پیش
بری دهنه آسفالته!

آخ که چقدر کیف میده حرص دادنت عباس خان جانم...

-تو بی احساسی، توی وصیت نامم نوشتم که اگر مردم همه
بدونن باعثش بودی... باعث ندیدن احساسات من!

صداش نیومد که گفتم:

-عیب نداره، دیگه از این به بعد نیستم که بتونی دهنم رو
آسفالت کنی. میرم که همه از دستم راحت بشن.

-توی سرتم مثل روش هویج پر شده. احمق!

یهو بغض کردم و گفتم:

-آریا، وقتی بچه ها بزرگ شدن بهشون بگو عاشقشون بودم.
عین بچه‌های خودم بودن. من تورو بدون اونا نمی‌خواستم.
من... من الان دارم رگمو می‌زنم.

یه طوری وانمود کردم که انگار ترسیدم و ترس توی صدام
بود. حالا که موقعیتش بود باید حسابی امروزم رو کامل
می‌کردم و کرم و وول وولم رو می‌خوابوندم!

اگر عاقل بود می‌فهمید که دارم چرت و پرت می‌گم ولی من
مطمئنم این دیوونه عقل توی سرش نیست ، بدتر از خودم
مغز نداره! الکی نیست که ازش خوشم اومده... فقط صد و
هشتاد و هشت سانت غرور و تکبر جمع کرده. اخ که من
دیوونه‌ی همین غرور مسخره شدم!!!!

دوباره با صدای لرزون گفتم:

-وای آریا تورو خدا!!!!!! غلط کردم. کمکم کن....

بعد سریع دوش حموم رو گرفتم دستم و رفتم جلوی در...
پشت در وایسادم و مطمئن بودم زورش نمیرسه در رو باز کنه.
اصلا اگر می‌خواست اقدام به باز کردن کنه خودم آچمزش
می‌کردم.

-چی؟ مسخره بازی درنیار چرت و پرت نگو. بدو بچه ها
دیوونم کردن.

هیچی نگفتم که بیشتر بترسه. آب همونطور باز بود و منم
پشت در وایساده بودم.

-دنیز ...

بعد دستش درست کوبیده شد به اونجایی از در که کنار گوشم
بود. پرده مرده برای گوشم نمود خداوکیلی!

حالا نکوب کی بکوب... من موندم چطوری شد که در
نشکست... اگر این ضربه‌ها به من می‌خورد قطعا دار فانی رو
وداع می‌گفتم.

-دنیز!!!! چرت گفتی نه؟

در قفل نبود. کافی بود دستگیره رو بکشه پایین ولی مغز
فندقی هی داشت در می‌زد نمی‌کرد در رو باز کنه.

یکم طول کشید عقلشو به کار بندازه و در رو باز کنه که منم
سریع دوش رو از لای در گرفتم و اصلا نگاه نکردم ببینم
کجاش داره خیس میشه فقط پاچیدم بهش.

چند لحظه که گذشت در رو بستم و این بار قفلش کردم.
خودمو آب گرفتم و حوله پیچ شدم .

چرا صداش نمیومد؟ یعنی یه دادی چیزی نباید می‌زد؟ یه
دعوایی قاطی کردنی... عجیب بود!

شاید اصلا خیس نشده بود...

بیخیال لباس پوشیده ولی با موهای خیس در رو آروم باز
کردم و خواستم پام رو بذارم بیرون که یه لحظه حس خفگی
بههم دست داد!

هرچی نفسم رو به بیرون فوت می کردم باز یه چیزایی توی
مجرای تنفسیم بود و باز داشتم خفه می شدم.

یه دستی محکم به پشتم کوبیده می شد و من هی خر خر
می کردم.

طول کشید تا به خودم پیام وقتی هم که به خودم اومدم گلوم
می سوخت و هنوز حس خفگی رو داشتم ولی خیلی کمتر بود.
دیوار روبروی حموم که هنوز خیزی قطره های آب رو داشت.
فرش جلوی حموم هم مملو از ملاتی از آرد و آب بود. اصلا یه
وضعی که قابل توصیف نیست.

انقدر آرد روی سر و کله ام بود که با سه شبانه روز حموم کردن
و آب کشیدن پاک نمی شدم.

همین که چرخیدم سمت آریا و نیشخند موفقیتش رو دیدم
دندونامو روی هم فشار دادم و قبل اینکه حرفی بزنم گفتم:
-هنوز خیلی عقبم ولی حقته...

سرتاپاش خیس بود. یه طوری خیس بود که گفتم الان سرما
میخوره.

دهن باز داشتم نگاهش می کردم و سرفه می کردم. حالا این
وسط بجای اینکه نگران گلو و دل و رودم باشم نگران آقا بودم
که سرما نخوره!

-با لباس خیس؟

-کی خودم رگت رو بزنم از دستت راحت شم!

قشنگ از ته دل می گفتم! شوخی توی کارش نبود. همچینی
پیروزمندانه نگاهم می کرد انگار آپولو هوا کرده. قزمیت زدی
خفه ام کردی می خند؟

-بی مغز، گلوی من به درک... مهتاب بدبختم باز به درک که
باید اینجارو تمیز کنه. الان سرما بخوری من باید ازت نگهداری
کنم؟

-من دوجنسه ام؟

پشت دستم رو کشیدم به بینیم و چشمام ولی مگه پاک
می شد؟

-اره الانم مغزت پر یوده اینطوری رد دادی.

زد زیر خنده و من باز پشتم رو کردم که برم دوش بگیرم. حالا
چطور باید این بساط رو پاک می کردم؟

در رو پشت سرم بستم و داد زدم:

-لباست رو عوض کن مریض میشی، شیر آیلارم بده بهش
گرسنشه.

صداشو شنیدم که گفت:

-خیر سرم پرستار گرفتم که از بچه‌هام مراقبت کنه خودش
نیاز به مراقبت داره!

آخ عباس آقا آخ...یعنی میشه یه روزی من ببینم تو با من
مهربونی؟ یعنی میشه ببینم انقدر کمر به قتل من نبستی؟
حالا دیوونه برو لباست رو عوض کن دیگه...

با هزار و یک بدبختی خودم رو تمیز کردم و دوباره رفتم بیرون.
باید زنگ می‌زدم مهتاب بیاد جلوی حموم رو تمیز کنه و گرنه
واویلا بود. حالا خوبه تمیز کاری گردنم نمینداخت همین که
به بچه‌ها میرسیدم بس بود.

وقتی کارامو کردم دیدم پدر نمونه با دوتا کوچیکا لم دادن
جلوی تلویزیون و برنامه کودک می‌بینن. آایلا سرش رو
گذاشته بود روی پاهای آریا و آیهان پاهاش بالای تکیه گاه
کاناپه بود و سرش روی نشیمن.

این بچه هیچوقت تو حالت عادی نبود!

اینا باید می رفتن مهد اونوقت نشسته بود باهاشون کارتون می دید.

خدایی اگر من نبودم بچه هاشو باید از کجا جمع می کرد؟
اونوقت از من کلی توقع داشت.

بساط صبحانه وسط میز بود و همه ی آشپزخونه رو برای یه صبحانه بهم ریخته بود. آرتا هنوز خواب بود اونوقت تا نیم ساعت دیگه باید راه میو فتادیم.

سریع آرتا رو بیدار کردم و لباسای آیهان و آیلا رو هم بردم تا جلوی تلویزیون تنشون کنم. باز خوبه یه ماشین در اختیارم گذاشته بود با پای پیاده و تاکسی و این چیزا نباید خیابون رو گز می کردم.

به زور لباس تنشون کردم و بین جیغ و داد و غر غراشون لقمه های آرتا رو هم بهش دادم.

موهام رو که دقیقا شبیه لونه‌ی کبوتر شده بودن یکمی آب
زدم و شال انداختم سرم د برو که رفتیم.

آیلا به بغل، دست آرتا رو هم گرفتم ولی امان از آیهان که قد
یه جین بچه کار می‌برد.

آخرشم آریا بغلش کردم و اومد دم در:

-میام با هم بریم بعدش میگم کجا پیاده ام کنی.

خب خداروشکر مثل اینکه راننده شخصی جناب آقا هم
شدیم .

-امر دیگه؟ می‌خوای به جات غذا بخورم، به جات دستشویی
برم به جات جلسات کاریتم حضور پیدا کنم؟

آیهان با دقت داشت به حرفمون گوش می‌داد آرتا هم سرش
رو بالا گرفته بود و هی بین صورت من و آریا در گردش بود.

آریا دستش رو کشید به بینیش و گفت:

-کاش یکم فقط شعور داشتی.

-اره مامانمم بهم میگه.

-خداروشکر.

در آسانسور باز شد و من جلوتر رفتم توی پارکینگ و گفتم:

-چطور!

-که فقط من فکر نمی کنم بیشعوری.

-بیشعوری از خودتونه آقای فروهر.

انقدر کیف می داد حرف کم میاورد و نمی تونست جوابم رو

بده. اصلا حالم جا می اومد. روحم تازه می شد و کیف می کردم.

قطعا اوشون پشت فرمون نمی شست و باید من می شستم.

بچه ها دو سری صندلی ماشین داشتن یکی توی این ال نودی

که به من داده بود و حکم سرویس بچه هارو داشت یکی هم

توی ماشین باباشون که معمولا توی همین می شستن. والا

مایه داریه، اگر ما بچه داشته باشیم همون یکیشم نداریم تهش
بچه رو میگیریم بغلمون .

البته اگر ماشینی داشته باشیم.

ولی من می‌دونم اگر از این وضعیت خلاص بشم یه روزی به
جایی می‌رسم که آرزو هامو خاطره کنم. فقط باید خدا اینوری
نگاه کنه وگرنه تمومه!

مردک خوشتیپ خر با وجود اینکه لباس ورزشی تنش بود
زیادی خوب به نظر می‌رسید. زیر چشمی که دید می‌زدم هی
بیشتر بهم مستولی میشد و بیشتر به این واقعیت پی می‌بردم.
جلوی مهد جای پارک پیدا نکردم و وقتی یه کوچه اونورتر
ماشین رو گذاشتم به روی مبارکشم نیاورد که کمک کنه سه
تا بچه ها رو ببرم. البته وقتی اون نبود این مسئولیت روی
دوش خودم بود دیگه .

اول آرتا رو پیاده کردم و بهش سپردم گوشه‌ی مانتوم رو بگیره
و بعد آیلا رو بغل کردم در آخرم دست آیهان رو گرفتم که یه
وقت به سرش نزنه بدو بدو کنه.

حالا باز خوب بود، آیهان عاشق گردش و بیرون رفتن بود،
حتی عاشق مهد و خرید کردن. اینجاها می‌شد درست کنترل
کرد و زیاد یاغی نمی‌شد.

هرکدومشون به تنهایی بچه‌های بدی نبودن، هرکدوم رو
می‌شد کنترل کرد ولی من به هیچ عنوان نمی‌تونستم هیچ
جایی به غیر از مهد ببرمشون چون قطعاً یه بلایی سر یکیمون
میومد.

-خاله دنیس، میشه بعد از مهد کودک برامون بستنی بخری؟
-من بستنی...

آیهانم پشت بند آرتا به پام کوبید و درخواست بستنی داد.
خوب بود هر روز بعد از مهد بهشون بستنی میدادم اگر
نمی‌دادم می‌خواستن چیکار کنن؟

یه لحظه وایسادم و آیلا رو توی بغلم جابجا کردم و گفتم:

-مثل همیشه می‌برمتون بستنی فروشی.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای زنونه‌ای به گوشم رسید:

-آرتا مامان...

آرتا خشک شد و همون جا وسط پیاده رو وایساد، آیهان
دستش توی دستم شل شد و آیلا سرش رو روی شونه‌ام
گذاشت .

زن کشیده و لاغری با مانتوی بلندی که نیمی سیاه و نیم
دیگه‌اش پلنگی بود با صدای تق تق پاشنه‌هایی که توی پیاده
رو صداش گوش رو آزاد میاد جلو اومد.

عینک دودی باریک و کشیده‌ای به چشم داشت و کیف دستی
براقی زیر بغلش بود. موهایش به قدری محکم بسته شده بود
که حس می‌کردی همین الاناس که کل پوست سرش کنده
بشه.

-ما...مان ستاره...-

و آرتا خودش رو با دو به مامان ستاره‌اش رسوند. ستاره‌ای که
برای به آغوش کشیدن پسرش روی زانو نشسته بود و اون رو
توی بغلش قفل کرده بود .

آیهان دستم رو ول نکرد و همون جا وایساد. یه دستش توی
دماغش بود و داشت صحنه‌ی روبروش رو نگاه می‌کرد.

آرتا دستشو به صورت مامانش که به نظرم خیس بود کشید و
گفت:

-گریه نکن مامان، کجا رفته بودی؟ من همه‌اش دنبالت
می‌گشتم. همه‌اش منتظر بودم بیای پیشم.

ستاره حرف نمی‌زد و فقط سر و صورت آرتا رو می‌بوسید.

-مامان می‌دونی دیگه توی تختم جیش نمی‌کنم؟ خاله دنیز
میگه آقا شدم ...

آرتا همونطور داشت تند و با شترس برای مامانش حرف می‌زد.
صدای لرزون و حرکات تند و بدون فکرش نشون می‌داد که
چقدر مضطربه.

-مامان سرور میگه بابا هم وقتی بچه بوده توی جاش جیش
می‌کرده من نباید ناراحت باشم.

سر ستاره به سمت من چرخید. هنوز همونطور نشسته بود و
بازوهای آرتا رو توی دستش گرفته بود. ناخن‌های بلند صورتی
و پوست برنزه‌اش نشون می‌داد که حسابی به خودش رسیده.
عینکش رو که برداشت صورتش برام قابل تشخیص شد .

اگر تمام افکتهای غیر طبیعی صورتش رو نادید می گرفتیم
و قد بلندش رو فاکتور می گرفتیم می شد گفت یه ته چهره‌ای
به من شبیه هست ولی اینطوری به هیچ وجه شباهتی نداشت.
ابروهاش به سمت بالا شونه شده بود و لب‌هاش چند سی سی
ای ژل توشون ذخیره شده بود .

من عاشق اینم که یکمی به این لباب لاغر بی جونم ژل بزنم
ولی یکمی که اصلا مشخص نشه و فقط پر تر بشن.

-مامان خاله دنیس هر روز مارو میاره کلاس. خاله صبا هم
گفته آیهان اصلا حرف گوش نمیده. بیا خاله دنیس رو ببین.
گاهی دنیز بودم و گاهی دنیس... هر وقت طرطور دوست
داشت صدام می کرد ولی من هر بار قربون اون زبونش می رفتم
که سین رو گیر می کرد.

دست آرتا رو به دست گرفت و دو قدمی که بینمون بود رو پر
کرد.

دست آزادش رو به سمتم گرفت و بدون لبخند گفت:
-ستاره...

من اصولا آدمی هستم که توی برخورد اول آدمای رو قضاوت
می‌کنم. من هیچ دیدگاهس از ستاره نداشتم ولی همین
برخورد اول یه پوزحند توی دلم نشوند.

لب زدم:

-دنیز...

-پس دوست دختر جدیدش تویی؟

آرتا به پای مامانش کوبید و گفت:

-دوست دختر کی؟

ستاره دوباره خم شد و آرتا رو بوسید. احساساتی که بینشون
بود یه طوری بود... یه طور دوست نداشتنی. یه مدلی که انگار

آرتا از دیدن ستاره از ذوق سر از پا نشناسه ولی ستاره همچین
براش مهم هم نباشه.

-قربون پسرم برم که مرد شده، هیچکس مامان. تو مراقب
خواهر و برادرت هستی؟

من داشتم فکر می کردم که ستاره اصلا از کجا منو میشناسه؟
اصلا کی گفته من دوست دخترشم؟

حس خوبی از حضورش نداشتم. حس می کردم اگر کلاغ سیاه
بفهمه این اومده دم مهد بچه ها حسابی غار غار میکنه و همه
رو دیوونه می کنه .

-مامان من مراقبشونم خب! فقط آیهان خیلی اذیت میکنه
خیلی، همه اش خرابکاری می کنه.

زبونش باز شده بود و داشت چوقولی داداشش رو می کرد.
دلم ضعف می رفت اینطوری دنبال پناه می گشت و منتظر بود
یکی تاییدش کنه.

-وقتی من نیستم تو باید خیلی حواست بهشون باشه.

آرتا غمگین سرش رو انداخت پایین و با بغض گفت:

-تو که هیچوقت نیستی!

-اگر بهت قول بدم همیشه پیام ببینمت چی؟

-من دلم می‌خواد بیای خونمون، همیشه باهامون باشی، مثل قبلا.

آرتا با مامانش بزرگ شده بود. روزای بیشتری اونو داشت و خاطره‌های بیشتری باهاش گذرونده بود. مشاورشون همیشه می‌گفت سعی نکنم براش مادری کنم، باید سعی کنم یه دوست خوب باشم چون اون مادر داره و محبت مادرش رو چشیده. اون حاضر نیست کس دیگه‌ای رو توی جایگاه مادرش قرار بده.

-به چه حقی...

همین گه اومد بقیه‌ی حرف رو بزنه سریع چرخیدم سمتش!
نباید جلوی آرتا عصبانی می‌شد و عکس العمل نشون می‌داد.
نباید اجازه می‌داد بچه‌ها وسط دعوا و بحث بزرگتر باشن...
دست آیهان رو ول کردم و دستم روی دهن آریا فشار دادم.
آیلا هنوز توی بغلم بود و من زیر لب التماس می‌کردم که
هیچی نگه.

-آریا توروخدا، آریا جون بچه‌ها.

دستم رو پس زد و خودمم کنار زد. دوباره دوییدم جلوش و
جیغ کشیدم:

-میگم جون بچه‌ها...

بعد لب زدم:

-توروخدا بذار ببرمشون توی مهد بعد...

یه نفس عمیق کشید. اشک‌های من بی اجازه داشتن می‌اومدن و کنترل هم نمی‌شدن .

آریا فقط رفت جلو و دست آرتا رو گرفت ولی هنوز یه قدم برنداشته بود که خم شد و آرتا رو به آغوش کشید.

آیهان بدو بدو پشت سرشون دوید و من هم چند دری که تا مهد فاصله مونده بود با سرعت طی کردم.

هی برمی‌گشتم عقب و هی نگاهش می‌کردم. همونطور دست به سینه ایستاده بود و مارو نگاه می‌کرد. یه اعتماد به نفس عجیبی داشت که دلم می‌خواست لهش کنم. متنفر بودم یه نفر اینطوری نگاهم کنه. حالم بهم می‌خورد یه نفر فکر کنه خیلی ازم بالاتره. حالا هستی که هستی به درک!

آریا هر سه شون رو بوسید و تحویل مربی مهد داد و آخرین لحظه دست منو کشید و از حیاط مهد با خودش به بیرون آورد.

ببین یه طوری قدم برمیداشت که من باید میدویدم !

-آریا وایسا خب الان می خورم زمین.

دوباره دوتا قدم میرفت و من میدویدم باز می گفتم:

-بابا دستم له شد!

جلوی ستاره وایساد و دستم رو ول کرد. شک ندارم که اگر

یکم دیگه دندوناشو فشار میداد تموم سی و خورده‌ایش توی

دهنش خرد می شد و میریخت توی گلوش!

دستشو گرفتم و کشیدم عقب. ستاره پرو پرو وایساده بود و

تکون نمی خورد.

-به چه حقی پاتو گذاشتی اینجا؟ اینجا رو چطوری پیدا

کردی؟

هی دستش رو می کشید و باز من دستشو می گرفتم. مگه زورم

بهش می رسید؟

من می ترسیدم سخته.ای چیزی بکنه. انقدر که عصبی بود و
انقدر که داشت حرص می خورد.

حرص خوردنی که با تموم وقتا فرق داشت. پیشونی ای که
دیگه تحمل فشار رگاشو نداشت و دستایی که انگار خون توش
پمپاژ نمی شد چون به سردی قالب یخی بود که همون لحظه
از فریزر در اومده باشه.

-به اون حقی که اسم توی شناسنامه هاشون میگه مادرشونم.

[9/7/2021 10:05 AM]

#پارت_۲۲۷

صدای فریاد آریا تک به تک آجرهای خونه هارو لرزوند:

-خفه شو... خفه شو زنیکه بی همه چیز.

خیسی اشکام تا زیر گلوم اومده بود و لرز به تنم انداخته بود.

چرا یه لحظه آسایش نداشتیم؟ داشتم از دردی که توی سینه‌اش باعث این حال خرابش شده می‌لرزیدم. از دردی که باعث اون فریاد اون عصبانیت شده می‌لرزیدم.

-ا اون فوتبالیسته نیست؟

آریا کلاه داشت ولی عینکش رو از روی چشمش برداشته بود. با وحشت گفتم:

-آریا همه می‌شناسنت واست بد میشه.

ستاره زد زیر خنده:

-به اینم گفتمی بشناسنت برات بد میشه؟ وای آقای سلبریتی!

اگر مهمونیای شبونه‌اش رو بفهمن چی میشه؟

آریا دندوناشو طوری به همدیگه سایید که من صدای کشیده شدنشون روی هم رو شنیدم و موهای تنم راست شد.

-کارای خودتو به بقیه نسبت نده. گورت رو گم می‌کنی و
دیگه دور و ور بچه‌های من آفتابی نمیشی.

جنون داشت که اونطوری می‌خندید؟ من داشتم سگته
می‌کردم اون زن می‌خندید.

_آریا بیا بریم. ولش کن، من مراقبم. بیا بریم نمیذارم بچه‌ها
ببیننش.

دستش تخت سینه‌ام نشست و گفت:

-تو کی باشی دختره‌ی خراب؟

دیگه مخاطب ستاره من بودم. منی که مثل بی دست و پاها
لال شده بودم و فقط نگاهش می‌کردم. زبونم نمی‌چرخید
جوابش رو بدم.

-کيه که بدش بياد يارو پولدار نيست که هست، خوش بر و
رو نيست که هست اونم يه غربتي شبیه تو که از سر و شکلت
معلومه از کجا اومدی!

کاش می‌تونستم بزnm دندوناشو توی دهنش خرد کنم و با
خرده هاش بزnm ژل لباسو بترکونم. بعد بشینم دونه به دونه
مژه‌هایی که روی مژه‌هاش چسبونده بود با دستام بکنم و هر
لحظه زجر کشش کنم.

اصلا کاش می‌تونستم بخوابونمش لبه‌ی جوب و پامو بذارم
بيخ گردنش!

اصلا ايناهيچی، کاش آريا می‌زد دک و دهنشو می‌آورد پایین
اونم بخاطر من!

دنيز جان چقدر خوش خيالی دختر اون ازت متنفره بخاطرت
يه قاشق جابجا نمیکنه چه برسه بزنه زن سابقشو به چخ بده.

همین که داشتم وسط گریه و زاری به رویلهم فکر می‌کردم
و دست آریا رو هم ول کرده بودم قفسه‌ی سینه‌ی خونم رو
چنگ می‌زدم یهو صدای کوبیدن کف دست آریا توی صورت
ستاره انگار آب سردی بود که وسط خواب عمیق روی صورتم
ریختن!

-ببند دهن کثیف رو! ببند که ازش بجز لجن و تعفن هیچی
درنمیاد!

ستاره کف دستش رو روی دهنش گذاشته بود و با ناباوری به
آریا نگاه می‌کرد. آریا عینکش رو گذاشت روی چشمش و
دست منو محکم توی دستش گرفت:

-نذار قانونی اقدام کنم و حکم بگیرم که صلاحیت دیدن بچه
هارو نداری! این همه وقت کجا بودی که حالا یادت افتاده
بچه‌های تو هم هستن؟ کفگیرت خورده ته دیگ یا دنبال
هیجان جدید می‌گردی؟

-عاشق شدی نه؟

از لای انگشتاش با صدای گرفته اینو پرسید و آریا با لحن پر تمسخر پوزخند صدا داری زد و گفت:

-هه! آره عااااشق شدم مشكلیه؟

-بہت نمی اومد گری گوری پسند باشی!

آریا بلند بلند خندید. شانس آورده بود که محله‌وی مهد بچه‌ها خیلی خلوت بود و اون لحظه هم کسی که شناختش توی ماشین بود ولی هرکسی که سواره و پیاده از اونجا رد می‌شد چند لحظه زل می‌زد تا بفهمه داستان از چه قراره.

زور داشت یکی بهت بگه گره گوری... زور داشت!

یه نگاه به ظاهر خودم و یه نگاه به ظاهر اون کردم و پرتقال
توی گلوم به طالبی تبدیل شد. تقصیر من بود که اون به
خودش اجازه می‌داد چنین حرفی بزنه.

-خداوشکر که گره گوریه... البته به چشم تو چون من همین ساده بودنش رو دوست دارم.

انگار با این حرفش سیفون کشید رو گلوم! طالبی و پرتقال و بقیه فرو رفت و من جرات پیدا کردم یه کلمه حرف بزنم.

-گره گوری بودن بهتر از اینه که مار خوش خط و خال باشی، ظاهرهت یه چیز نشون بده و باطنهت چیز دیگه. من ترجیح میدم گره گوری باشم ولی سه تا بچه‌ی دست گلم رو ول نکنم یه امون خدا! ترجیح میدم انسان باشم ولی گره گوری باشم. چشماش گشاد شده بود و من رو نگاه می‌کرد. یهو خندید و گفت:

-نمایش قشنگی بود، یاد اون تاتر هملت افتادم یادته با هم رفتیم؟ دقیقا مثل اونا دیالوگ می‌گین.

وای که دندونای آریا می‌شکست مجبور بود دندون مصنوعی بذاره! شب‌ها دندونشو کجا می‌داشت؟

-بیا برو، هر ثانیه اضافه تر دیدن تو کفاره داره.

دستشو کشیدم و آروم گفتم:

-بیا بریم ولش کن.

انگشتمو لای انگشتاش گیر داده بود.

لازمه بگم آریا اولین نفریه که اینطوری دستای منو میگیره؟
لازمه بگم من توی همین دعوایی که می‌دونستم گرفتم دست
من فقط برای حرص دادم ستاره‌اس داشتم رو ابرا سیر
می‌کردم و برای خودم رویاپردازی می‌کردم؟

-بیا بریم لطفا، آریا بخاطر من!

نمی‌دونم چرا این حرف رو زدم و زل زدم توی چشمای آریا!
آریا هم نگاهش به من بود و من سریع رومو برگردوندم و آریا
رو با خودم کشیدم.

-دختره، فکر کردی عاشقته؟ دو سه روز دیگه می‌فهمی آریا
عاشق هیچکسی به غیر از من نیست. اگر عاشقم نبود اینطوری
عصبی نمی‌شد!

آریا چرخید و بدون اینکه با عصبانیت و دعوا عکس العملی
نشان بده آب دهنش رو انداخت جلوی پای ستاره و گفت :

-شرمم میشه که یه روز دوست داشتم!

-آره برو خدمتکارتو دوست داشته باش!

آریا نچرخید و باز صدای ستاره اومد:

-نداری بچه‌هامو ببینم دهنه رو سرویس میکنم آقای فروهر!

آریا خواست برگرده که من گفتم:

-تورو خدا... تورو خدا برنگرد!

بقیه‌ی مسیر دستم رو از توی دستش کشیدم بیرون و بدمن حرف به سمت ماشین راه افتادیم. با این حالش کجا می‌خواست بره؟ اصلاً دیگه جایی می‌رفت؟

خواستم روی صندلی راننده بشینم که اومد اون سمت و اشاره کرد که اون یکی سمت بشینم. سویچ هم دست خودش بود. پشت فرمون نشست و ماشین رو روشن کرد.

نپرسیدم کجا میره، خیلی هم تند نمی‌رفت و عصبی رانندگی نمی‌کرد. عادی داشت مسیر خونه رو طی می‌کرد.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد و خودش هم پیاده شد. فکر کردم می‌خواد ماشینش رو عوض کنه ولی انگار از رفتن منصرف شده بود.

با هم رفتیم بالا و هیچکدوم حرفی نزدیم. آریا کفشاش رو نامرتب جلوی ورودی که بهم ریخته و آشفته بود و هنوز تمیز نشده بود رها کرد و داخل شد منخ پشت سرش به سخت

آشپزخونه رفتم و همونطور با لباس بیرون مشغول درست کردن شربت گلاب شدم.

-بخاطر حرفایی که شنیدی معذرت می‌خوام.

تلخ خندیدم و لیوان شربت رو جلوش گذاشتم.
-مهم نیست.

تشکر کرد و خیره به لیوان مشغول هم زدنش شد.

خواستم از آشپزخونه برم بیرون و تنه‌اش بذارم تا راحت باشه ولی حرفش بهم این اجازه رو نداد:

-میشه نری؟ بمون حالم خوش نیست.

حالش خوش نبود و من نمی‌تونستم سر کم موش رو توی بغلم بگیرم و نوازشش کنم. نمی‌تونستم ببوسمش و بهش بگم نگران نباش من کنارتم...

همین کارها رو می‌کردن نه؟

همینطوری باید مردها رو آروم کرد؟

بوسید و بهشون از بودن خودت اطمینان خاطر داد؟

کاش می‌تونستم بهش بگم چقدر باهاش هم دردم و چقدر از دردی که توی سینه‌داره زجر می‌کشم. که چقدر حالش رو درک می‌کنم ولی نمی‌تونستم یک کلمه هم حرف بزنم.

لبه‌ی دسته‌ی مبل نشسته بود که به این آشپزخونه اشراف داشت. منم صندلی میز نهارخوری توی آشپزخونه رو کشیدم به سمت کانتر و از اون سمتش روبروش قرار گرفتم.

قلبم توی سینه‌ام محکم به این طرف و اون طرف می‌دوید. مسابقه‌ی دو و میدانی بود !

سکوت کرده بود و هیچی نمی‌گفت!

شربت رو یه لبش رسوند و گفت:

-حالت بد بود اون بالا چیکار می‌کردی؟

سرم رو کج کردم و نگاهش کردم.

یه شکستگی ریز بین ابروش داشت که از چشمم دور مونده بود.

چطور ندیده بودم؟

-من با نقاشی حالم بهتر میشه!

-من چطور؟

شونه‌ام رو بالا انداختم. من با نقاشی آروم آروم نمی‌شدم ولی از این دنیا خارج و توی دنیای موازیش زندگی می‌کردم. دنیایی که متعلق به رنگ‌ها بود. متعلق به من بود و خودم ساخته بودم.

از جام بلند شدم و از توی اتاق آرتا چند برگه با مدادرنگیاش آوردم. یه قوطی پر از مداد رنگی و برگه‌های باطله که پشتشون پرینت داشت.

جلوی آریا گذاشتم و خودم هم سر جام نشستم. مدادها رو روی کانتر خالی کردم و برگه هارو هم روی همدیگه مرتب کردم.

-بکش... نمیخواه بلد باشی. فقط سعی کن روی کشیدن تمرکز کنی. مهم نیست چیزی که می‌کشی معنا و مفهوم داشته باشه، مهم اینه که ذهنت رو روی کاغذ بیاری.

آریا یک راست سراغ رنگ نارنجی رفت. یه جا خونده بودم که ذهن پسرا نسبت به رنگ نارنجی واکنش نشون میده و معمولاً جذب تمام چیزایی که رنگ نارنجی دارن میشن. همینم خنده به لبم آورد و خودمم با مداد سبز مشغول کشیدن شدم.

مشغول کشیدن صورتی که پر از خط و خطوط بود و فقط خودم می‌دونستم این سمت برگه رخ چه کسی و اتود زدم.

با تک مداد سبز رنگ نقش صورتش رو کشیدم ولی نه شبیه به خودش بلکه خطوط درهمی بود که از صورتش گرفته بودم.

اون سمت کاغذ آریا دایره می کشید. دایره های کوچک
نارنجی رنگ. هر کدوم رو رنگ می کرد و دقت می کرد که از
خط بیرون نزنه.

بعد مشغول کشیدن گل شد... یه گل ساده ی پنج پر. بعد از
اون هم ماشین کشید. یه پیکان نارنجی.

-این نقاشی بچگیمه. تمام امتحانای نقاشی اینو می کشیدم.

-بی استعداد بودی!

بعد بلند خندیدم!

-ولی آرتا خیلی توی نقاشی استعداد داره. دفترشو دیدی؟

سرش رو تکون داد. آرتا خودش هر شب نقاشیای جدیدش رو
با پدرش نشون می داد.

-آیهان به من رفته.

-حتی گند اخلاقیش!

خندید و گفت:

-حتی گند اخلاقیش.

بعد از جاش بلند شد و بی هدف راه رفت نفسش رو فوت کرد
و راه رفت.

نمی‌شد گفت که خوش اخلاق شده بود. درست وسط ب
اخلاقیش داشت با من خوش اخلاقی می‌کرد! فکر کن یه
درصد من می‌گفتم کند اخلاقی زنده‌ام می‌داشت! یه کار
می‌کرد به معنای واقعی دهن مهن برام نمونه.

-نمی‌دونم باید چیکار کنم.

بدون جمع کردن برگه و مدادها فقط لیوانش رو برداشتم و
گذاشتم توی سینک:

-گاهی نباید کاری کنیم. همین که کاری نکنیم خیلی کار
بزرگی کردیم.

می‌دونم نمیشه‌ها ولی همیشه وقتی پیگیر نمیشیم و دنبال کار رو نمیگیریم موفقیت باحال تری میاد سراغمون. البته به نظر فقط توی موقعیت‌هایی که اضطراب به وجود اومدن موقعیت بدی رو داریم این صادق! ولش کن خودش درست میشه زیاد دم پرش نشو...

-بلیط میگیرم شما هم باهام بیاین کیش!

-کیش؟

متعجب چرخیدم سمتش و دستام رو با شلوارم خشک کردم. اصلا حتی نمی‌دونستم که برنامه‌ی کیش داره. زنه اومده بود مغز این بچه رو مختل کرده بودا .

اگر یه فیلم ترکی عاشقانه بود قطعا توی این موقعیت دختره می‌رفت دست مینداخت گردن پسره و با ذوق و اشتیاق فراوان همو میبوسیدن !

نه شایدم پسره سورپرایزش می کرد و چشماشو می بست توی
کیش بازشون می کرد.

-می خواستم تنها برم ولی اینطوری خیالم راحت تره.
چمدوناشونو حاضر کن بلیط اضافه میخرم براتون.

من متوهم بدبختم ولی دوست دارم توی همین توهماتم غرق
بشم و دلدادگیمو گسترش بدم. تهش یا واله و شیدام و کارم
به تیمارستان میرسه یا شکست عشقی می خورم کنج ازلت
برمیگزینیم و شاعر میشم.

توی دلم به افکار خنده دار خودم می خندیدم و آریا توی فکر
فرو رفته بود. خودم رو به اسپیکر گوشه ی خونه رسوندم و
روشنش کردم. فلشی که بهش وصل بود پر از آهنگای قری و
رقصی جدید و قدیمی بود. یه طوری که بتونیم هر روز با بچه
ها کلی خوش بگذرونیم. وقتی موزیک شروع شد دوییدم و

دستش رو گرفتم کشیدم وسط سالن پذیرایی. مجبورش کردم
باهام برقصه و بلند بلند شعر رو خوندم.

-شب، شب شعر و شوره

شب، شب ماه و نوره

با یار قرار گذاشتم

دیر کرده راهش دوره

دستاشو ول کردم و دستای خودمو به کمرم گرفتم و یه قر
درشت دادم. انقدر شعر قدیمی و نوستالژی بود که منم شروع
کرده بودم به شیوهی قدیم میرقصیدم و جفتک پرت
می کردم.

-شب، مثل همچین امشب

تو زندگیم نداشتی

با اونی که می پرستم

آخر قرار گذاشتم

آریا می‌خندید و من اولین بار بود که اون رو این طور می‌دیدم.
با چشمای تنگ شده و خندان. انقدر چهره‌اش رو عبوس دیده
بودم که باورم نمی‌شد این همون آریایی باشه که تمام مدت
باهاش در ارتباطم و یکه بدو می‌کنم.

-بخون دیگه، یعنی اینم بلد نیستی؟

میون خنده گفت:

-بلدم ولی خوندن تو بامزه تره!

باورم نمی‌شد داره همچین حرفی میزنه. شاید جدی جدی
تب داشت. باید حتما بعد از رقص جذابم تبشو چک می‌کردم
یهو چهل درجه نشه تشنج کنه بیوفته رو دستم اونوقت خودم
به درک که بعدش پس میوفتم جواب سرور رو چی بدم؟

خودم دق کنم نیاز نیس جواب سرورو بدم؟

برای فرار از تخیلات در هم و برهمم عروسک یه چشمی که
یه دستشم کنده شده بود از روی زمین برداشتم و بقیه‌ی
موزیک رو با میکروفون عروسکیم ادامه دادم:

-شب، شب شعر و شوره

شب، شب ماه و نوره

با یار قرار گذاشتم

دیر کرده راهش دوره

باز برای خودم قر دادم و چرخیدم. وقتی آریا وارد عمل شد
اپیلاسیون شدم! باورم نمی‌شد اونطوری ادای رقص جوادی
دربیاره و با پاهای باز و دستای پشت گوشش شروع به
رقصیدن کنه.

با صدای زنونه و ادای جلفی که از خودش درمیاورد شروع کرد
بقیه‌ی موزیک رو خوندن:

-حالا با هر صدای پایی

دل تو سینه م می لرزه

دلواپسیم قشنگه

به عالمی می ارزه

عشق که میگن همینه

چه شادی آفرینه

وای غمش هم شیرینه

چقده به دل میشینه

سینه لرزون می اومد جلو و می رفت عقب. من دیگه انقدر
خندیده بودم که نمی تونستم بقیه ی آهنگ رو بخونم. اشک از
گوشه ی چشمم می اومد و به حرکات مسخره و احمقانه ی آریا
می خندیدم.

آریا دقیقا شبیه به بچه‌هاش بود. هرکدوم یه ویژگی‌ای از باباشون گرفته بودن ولی دقیقا می‌شد شبیه وقتایی که آیهان رو سرگرم می‌کردم اون رو هم سرگرم کنم .

کف زمین نشستم و دیگه نتونستم از جام بلند شم. عروسک کنار دستم بود که آریا شبیه به نشستن قهوه خونه ای نشست و عروسک رو از کنارم برداشت و مشغول خوندن بقیه‌ی موزیک شد:

-حالا ای دل من خدا خدا کن

صدای پاش میاد یارم و صدا کن

بپا فرصت و از دست ندی ای دل

بیا من و تو دلش یک جوری جا کن

دیگه از خنده غش کرده بودم و ولم می‌کردی پخش زمین می‌شدم. آریا هم خسته از قر و قمزه‌هایی که اومده بود نشست

کف زمین و هیچکدوممون هم برای خاموش کردن اسپیکر
اقدام نکردیم.

هر دو نشسته بودیم روی زمین و می‌خندیدیم. طوری که آریا
دراز کشید و رو به سقف خیره شد.

-گاهی باید به سبک تو دیوونه بود!

-گاهی چیه بابا تو خلی که دیوونگی نمیکنی! منم وقتایی که
دیوونگی نمیکنم خلم... ندیدی چند روز غم و غصه چطوری
داغونم کرد؟ مگه مریضم بخاطر هیچ و پوچ زندگی رو به
خودمون زهر کنیم؟

سرش رو به سمتم چرخوند. آنی لبخندش کمرنگ شد و جدی
گفت:

-وقتی یه نفر تونست زهر مارش کنه دیگه مگه میشه زهر
مارو برای خودت عسل کنی؟ زهر مار زهر ماره... ماری که
سمی باشه می‌کشه دیگه واینمیسته تو پادزهر کشف کنی.

پاشدم موزیک رو خاموش کردم و چهارزانو کنارش نشستم.
یعنی یه ثانیه آروم و خوب ثانیه‌ی بعدی دپ و داغون. والا که
خودش اینطوری می‌کرد. اگر خودش می‌خواست می‌تونست
حالش خوب تر از هرکسی باشه.

-می‌دونی خیلیا آرزو دارن جای تو باشن؟

خودش هم از نظر اجتماعی و ورزشی جایگاه خودش رو قبول
داشت. نود درصد پسرای ایران دلشون می‌خواد فوتبالیست
باشن و اون بود. توی یه تیم مطرح بازی می‌کرد و توی
جایگاهی قرار داشت که همه آرزوشو داشتن ولی خوشحال
نبود. نه از جایگاهش لذت می‌برد و نه از لحظه‌هاش...

-من از شرایط کاریم راضیم.

-ولی اینطوری پیش بری اونم به خطر می‌اندازی. مگه فقط
خوب بازی کردن با قوای بدنیت به دست میاد؟
به فکر فرو رفت. بی شک حرفم رو می‌فهمید.

-تو نیاز داری حال دلت خوب باشه وگرنه همه میتونن به
ظاهر آدم موفق و شادی باشن ولی یک ذره توی موقعیتشون
احساس آرامش نکنن.

سرجاش نشست:

-میگی چطوری چیزی که با چشم دیدم رو فراموش کنم؟
دستم رو به سمتش دراز کردم و با حالت تاسف کجکی نگاهش
کردم:

-پوف برو بابا تو یکی خیلی ول معطلی هنوز فکر اون سلیطه
خانمی؟ منو شست و پهن کرد الان تا قبل اینکه اسمش بیاد
یادم رفته بود اونوقت تو بعد این همه مدت عزای اون رو
گرفتی.

از جام پاشدم و یه فکر بکر به سرم زد. گوشیم رو به اسپیکر
وصل کردم و یه چند تا موزیک خارجی از اون مدلا که باهاش

باید بپر بپر کنی پشت سر هم توی پلی لیست چیدم و دست
آریا رو گرفتم و بلندش کردم:

-اولین هدف!

-چیکار می کنی؟

-قرار شد دیوونگی کنی!!!

دستشو کشیدم سمت اتاق خوابش و اصلا برنگشتم نگاهش
کنم چون هزار و یک فکر به سرش زده بود. توی دلم
می خندیدم چون قطعاً داشت راجع به من فکرای بدی می کرد.
خواست یه چیزی بگه که کشیدمش سمت کلوزت و در رو باز
کردم.

همونطور که قر می دادم دستشو ول کردم و رفتم سراغ لباسای
زنونه ای که انگار حتی یک عدد هم از اونها کم نشده بود.
لباس هایی که ستاره همانطور رها کرده بود.

یه پیراهن از روی چوب لباسی درآوردم و پرت کردم توی
سینه‌ی آریا و گفتم:

-پارتی بگیر! باید همه شونو پاره کنیم!

با تعجب اخماشو کشید توی همدیگه و گفت:

-دیوونه شدی؟ می‌دونی چقدر پول پای اینا دادم؟

دستم رو گرفتم به یقه‌ی لباسی که خودم برداشته بودم و با
یه لبخند عریض و طویل زل زدم توی چشمای آریا و لباس
رو با تمام زورم کشیدم و پاره کردم:

-این پولاً برات پولیه؟

با تعجب به لباس پاره شده خیره شد. پولک‌های سیاه رنگش
روی زمین ریخته بود و من با آرامش توی هوا تکونش
می‌دادم .

-چند تا از این کمد میتونی بخری و بسوزونی و به هیچ
جاییت بر نخوره؟

حلقه‌ی لباس رو دور انگشتم انداختم و اونو توی هوا
چرخوندم. به دیوار و کیف و لباسا گیر میکرد و درست
نمی‌چرخید ولی تمام زورم رو می‌زدم که بچرخه
-بگو دیگه!

لباش رو روی همدیگه فشار داد و یقه‌ی پیراهن نقره‌ای رو با
صدای دلچسبی جرواجر کرد.
-اینطوری فایده نداره.

از کلوزت بیرون رفت و چند دقیقه بعد دوتا قیچی آورد و چند
تا از لباسای زنونه‌ای که تمومی هم نداشتن رو پاره کردیم و
لذت بردیم. کیف و کفش‌ها پالتوها و مانتوها رو توی یه چمدون
فرو می‌کردم که آریا گفت:

-چیکار می‌کنی؟

-فکر نمی‌کنی من انقدر بیشعور باشم که بگم کل اینا رو پاره کنیم! کلی آدم نیازمند باشن و من و تو با این لباسا و حروم کردنشون عشقو حال کنیم؟

قانع شده بود که همراهم اقدام به جمع کردن لباسا کرد. همه رو توی چمدون و نایلون های بزرگ ریختیم و کلوزت رو خالی کردیم. فقط لباسای آریا مونده بود که اونا هم بخش خودشون رو اشغال کرده بودن.

انگار چیزی به ذهن آریا رسید که خم شد و کشویی رو باز کرد و با عشق مشغول قیچی کردن لباس زیرهای متعددی شد که خوشگل موشگل اونجا به نمایش گذاشته شده بود.

تمام لباس‌ها رو جمع کردیم و به مهتاب و شوهرش سپردیم. ازشون خواستیم تا به هرکسی که میشناسن و نیازمنده برسونن تا اونا هم بتونن استفاده کنن.

حس می کردم حال آریا خوبه. آریایی که برای برگردوندن بچه ها از مهد با من همراه شد و خودش پشت فرمون نشست. البته این بار با ماشین خودش .

موزیک رو تا ته زیاد کرد و با خواننده خوند تا به بچه ها رسیدیم. یک راست به سمت رستوران روند و با اینکه مهار کردن بچه ها توی رستوران کار ساده ای نبود ولی تونست خوشحالشون کنه و همگی با خنده و سرخوشی ناهارمون رو خوردیم.

-آقای فروهر اینطوری که نمیشه، برای من مسئولیت داره .
-من همین جا زوجتک نفسی بخونم قبول می کنی یه اتاق بدی ما بریم استراحت کنیم؟
لابی من با لبخند همونطور که با دستاش حرف می زد و حسابی حرص درمیاورد گفت:

-فقط عقدنامه، یا صیغه‌نامه‌ی محضری...

آریا اُکی‌ای گفت و همونطور که آیلا رو توی بغلش گرفته بود
چرخید و گفت بریم.

-کجا بریم؟ وسط شهر غریب با سه تا بچه می‌خوای کجا
هتل پیدا کنی؟ خب دوتا اتاق می‌گرفتیم دیگه.

-مرتیکه می‌گه پره. نشنیدی مگه؟

فیس‌م خوابید. وسط گرمای ذوب بازار کیش آلاخون والاخون
شده بودیم یه اتاقم بهمون نمی‌دادن.

-شناسنامه‌ات پیشته؟

با تعجب آیهان رو توی بغلم جابجا کردم. دیگه دستم داشت
می‌شکست. انگار خودم چقدر بودم که آیهانم بغل کنم.

-آیهان رو بده بغل من.

-راستش باورم نمیشه انقدر با شعور شده باشی.

بهم چشم غره رفت و با یه دست آیلا رو بغل گرفت و با دست دیگه آیهان رو. آیهان هیچوقت بهونه‌گیری بغل رو نمی‌کرد ولی انگار گرمای هوا به شدت کلافه‌اش کرده بود.

-پس کی میرسیم دنیس...

-یکمی تحمل کن پسرم زود می‌ریم استراحت می‌کنیم.

آریا آیلا رو به سمتم گرفت و اونم از خدا خواسته خودش رو پرت کرد توی بغلم. قدم‌هاشو به سمت نگهبان برداشت و گفت:

-اینجا جایی که بشه یه دو ساعتی بچه‌ها رو سپرد بهشون ندارن؟

فقط خدا میدونه چی توی سرش بود که به زور و ضرب یه مرکز خریدی پیدا کرد که توش شهربازی داشت و می‌تونست بچه‌ها رو دو سه ساعتی بهشون بسپره. شماره‌ی خودشم در اختیارشون گذاشت و آیهان و آرتا رو که با دیدن وسایل بازی

و بچه‌هایی که همسن و سال خودشون بودن گل از گلشون شکفته بود و خستگی کاملاً از یادشون رفته بود اونجا تنها گذاشتیم.

آیلا همچنان بغل من بود. آریا ماشینی که اجاره کرده بود هم تحویل گرفت و من عین عروسک کوکی فقط دنبالش می‌دویدم.

-شناسنامه‌ات رو آوردی دیگه؟

-بابا آدم مسافرت شناسنامه‌اش رو توی جیب شورتش نگه می‌داره. پیشمه دیگه. مگه خونه بخوای اجاره کنی به شناسنامه‌ی من نیازه؟ خونه که عین هتل نیست.

همونطور که با ژست مخصوص خودش پشت رل نشسته بود چرخید سمتم و ابروشو داد بالا:

-شورتت انقدر قابلیت داره؟

-هان؟

خنده‌اش رو داشت کنترل می‌کرد ولی من از حرفاش چیزی
سردر نمی‌آوردم. چه قابلیت؟

-ددد...د...دد...

آیلا رو توی بغلم فشار دادم و تا می‌تونستم چلوندمش. سر و
صورتش رو محکم بوس کردم و اونم هی می‌خندید و از اینکه
روی صندلی کودک نبود و داشت جلو توی بغل من از شیشه
به بیرون نگاه می‌کرد ذوق زده بود.

-من فدای تو بشم؟ من قربوت قد و بالات بدم؟ من بخورم
تورو؟

همونطور که چونه‌ی قندکش رو آروم گاز می‌گرفتم با شیرین
زبونی باباشو صدا زد.

-بابا!!!!

-هوی کله پوک داره تورو صدا می‌زنه.

آریا به سمت چشم غره رفت و آیلا رو مخاطب قرار داد:

-جون بابا... عمر بابا، بابا دور چشمای ناز گردالیت بگرده.

نفس بابا کیه؟

آیلا با شوقی که یکم مخلوط خجالت داشت و صداشو جیغ

جیغو تر می‌کرد گفت:

-من...

-ناز بابا کیه؟

این بار با شتاب بیشتر و خجالتی که باعث شد سرش رو توی

شونه‌ی من فرو کنه گفت:

-من... من...

-لوس باباش کیه؟

-من...

-آخ تو لوس بابایی؟ آخ من قربون لوس خودم بشم. یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره. از خوشگلی تا نداره ... آیلا هم ذوق می‌کرد و جیغ می‌کشید .

با آریا از حرکات لوس و دوست داشتنی آیلا می‌خندیدیم و به هم نگاه میکردیم.

جلوی یه ساختمون ماشین رو نگه داشت و گفت:

-از توی اون شورت جادوویت شناسنامه‌ات رو بده ببینم چی برای من داری مارکو؟

-پیف! تو شناسنامه‌ات رو می‌گنی توی شورتت؟ بابا با شناسنامه‌ی من چیکار داری؟

-مگه هر لحظه باد در میدی که به شورت میگی پیف؟ بعدم خودت گفتی میذارن توی جیب شرتشون!

خنده‌اش رو کنترل می‌کرد ولی من که می‌دیدم چطوری داره
زور میزنه نفهمم داره می‌خنده!

-آره بابا من بیس چاری در میدم. ولم کن دیگه برو
شناسنامه‌ی خودتو گرو بذار بی کس و کار گیر آوردی؟
آیلا خم شده بود و سعی داشت با همه چیز بازی کنه. آریا هم
عینکش رو گذاشته بود بالای سرش و چشمای سیاهش رو
بدون کینه بهم دوخته بود .

این کی یاد گرفته بود همه‌اش با من عصبانی نباشه؟
پیشرفتم جای شکر داشت!

-من گفتم می‌خوام خونه کرایه کنم؟ هتل پنج ستاره گرفتن
برام من برم خونه کرایه کنم سر هر شام و نهار بدبختی
بکشم؟

لبامو ماهی کردم و چشمام رو به یه سمت کشیدم. پس چیکار
میتونست داشته باشه؟

آیلا که لبامو دید خودشو به سمتم پرت کرد و خواست ببوسم
که خودم گرفتم و چلوندمش. همونطور که آیلا رو قلقلک
می‌دادم و میچلوندم گفتم:

-خب پس می‌خوایش چیکار؟

-می‌خوام صیغه‌ات کنم مغز متفکر!

وسط قلقلک بازی و خنده‌های آیلا خشک شدم. ریلکس
نشسته بود می‌گفت می‌خوام صیغه‌ات کنم!

یه نگاه چرخوندم دیدم جز آیلا هیچی دم دستم نیست و
نمی‌تونم باهاش چشماشو دربیارم. از خیر چشماش گذشتم و
مشت دست چپم رو حواله‌ی بازوش کردم.

هنوز یه ضربه نزده بودم که مشتم رو گرفت و گفت:

-عاشق چشم و ابروت نیستم دنیز، یه صیغه نامه می‌خوایم
ببریم بدیم اون بی صاحب بذارن ببریم بالا.

من با چشمای گرد و قلمبه داشتم کلاغ سیاه رو نگاه می کردم
و توی دلم فکر می کردم کور از خدا چی می خواد دو چشم
بینا! منِ دنیز پرستار از خدا چی می خوام دو تا نظر نگاه عباس
کچل خان کلاغ سیاه! اونوقت داشت می گفت صیغه کنیم...

-مرتیکه گوزن، مگه من از این دختر صیغه ایام برم داری
ببری محضر صیغه کنی؟ اصلا مگه اذن پدر نمی خواد؟

-دنیز منم همچین دوس ندارم بگیرمت عروست کنم نترشی
بمونی توی دبه ترشیای مامانت... می خوام دو روز اومدم سفر
بچه هام کنارم باشن هرکی تو یه اتاق نباشه!

آقا من اصلا از صیغه خوشم نمیاد. یه حس بدی می گیرم.
حس این زن خرابا که روی خراب بازیاشون اسم محرمیت
میدارن. یا دوستای دبیرستانم که می گفتن با دوست پسر مون
صیغه خوندیم محرم بشیم! خب چه کاریه میریم اتاقای جدا...

-راجع به من چی فکر کردی؟

-دنیز بخدا من راجع به تو اصلا فکر نمی‌کنم. اصلا توی جایگاهی نیستی که برای فکر کردن بهت وقت صرف کنم. شناسنامه‌ات رو بده مسخره بازی درنیار.

با تردید شناسنامه‌ام رو درآوردم ولی قبل از اینکه بگیرم سمتش از دستش دور نگه داشتم و گفتم:

-بخدا اگر ازم سوء استفاده کنی...

-تو به من تجاوز نکنی من کاری به کارت ندارم!

و خم شد و شناسنامه‌ی قرمز رو توی هوا قاپید.

آی خدا این وسط اسهال شده بودم... انقدر استرس داشتم که خودمو سفت کرده بودم یه وقت خدایی نکرده خرابکاری بار نیارم. از اون طرف هم آیلا بچم انگار به درد من دچار بود که حسابی خوشبو کننده زده بود توی فضای ماشین و من رو مستفیض می‌کرد.

یکی نیست بگه تو ماتحت انقدر عروسیه که منجر به این مصیبت شده! خودمونیمای تو رویاهام زنش شدن رو نمی‌دیدم چه برسه واقعیت. حالا باید بشینیم سر سفره‌ی عقد؟

بعد من چند تا عکس از خودمون تو فضا مجازی پخش کنم و شایعه سازی کنم اوف... چقدر لذتبخش. منم بشم شاخ مجازی!

اصلا میدونم باید چیکار کنم، برم عکسش رو روی سینه‌ام خالکوبی کنم همه جا هم پخشش کنم بعدش بنویسم خودکشی زن صیغه‌ای آریا فروهر!

یه صحنه‌ی خودکشی درست می‌کنم از خودم عکس میگیرم. دیگه معروف میشم تمام! اونوقت دیگه نمی‌تونم سرم رو بخارونم. انقدر پول درمیارم که عشق می‌کنم.

-بیا پایین.

در ماشین باز شد و هم من از رویای هیجان انگیزم پریدم
بیرون هم آیلا مجبور بود از محیط خنک و خوب ماشین به
بیرون منتقل بشه و ذوق بشه .

-گرممونه! می گفתי بیاد همین جا بخونه...

آریا چشم غره رفت و آیلا رو بغل گرفت. منم خسته و کوفته
از ماشین پیاده شدم.

هنوز شوک اولین پرواز زندگیم هضم نشده بود که باید
می رفتم توی محضر و صیغه ی آقا می شدم!

ای خدا چی میشه یدونه از اون بوس فرانسویا هم بذاری برام؟
یه شبم توی بغلش بخوابم..و نه از اون بغلا ها قول میدم با
لباس اسلامی و چادر باشه فقط بغلم کنه! آییییی خدا چی
می شد واقعا؟

-پیس پیس...

با چشم غره نگاهم کرد و در ماشینم بست.

-می گم الان زنت میشم؟

-رو ابرایی نه؟

-اوووووف چه جورم، فقط تو آسمون رویای تو بوی توالت
میاد. حس نمی کنی؟

جلوی آسانسور محضر وایساده بودیم و من هم که بیخیال
انگار نه انگار که

می خوام برم محضر زن این یارو بشم.

خم شد و از پشت شورت و مای بیبی آیلا رو کشید عقب که
هردومون شیمیایی شدیم!

-بابا جان من دارم یه خل دیوونه رو عقد می کنم باید اسهال
بگیرم تو چرا رگباری زدی؟
بعد یه پیف بلند بالا گفت .

-مای بیبی داری؟

-اگر برای خودت می‌خوای که متاسفانه ایزی لایف لازمی
مای‌بیبی نهایتاً جواب آیلا و آیهان رو بده ولی برای آیلا دارم
منتظرم برم بالا عوضش کنم.

در آسانسور رو کشید عقب و در عجبم که وایساد اول من برم
تو و بعد خودش وارد شد. انقدر با شخصیت که این کاراش
برام تعجب آورده!

-گفتم شاید برای خودت ایزی لایف داشته باشی ات قرض
بگیرم.

تکیه دادم به دیواره‌ی آسانسور و گفتم:

-نه ولی برات می‌خرم همیشه می‌ذارم کیفم لازم میشه.
میگماااااااا...

حرفو عوض کردم و آیلا رو توی بغلم جابجا کردم چون خیلی
دستم درد گرفته بود. آیلا هم ماشالا هر روز بزرگ تر می‌شد
و کم کم جثه‌ام در مقابلش توان نداشت.

پرسی نگاهی کرد که گفتم:

-عین این خارجیا بعد عقد باید بوسم بکنی؟

دست به سینه زد زیر خنده!

-خوشت اومده‌ها! می‌خوای تخت سفید هم بگم برامون آماده
کنن رویچش با حوله دوتا قوی سفید عاشق درست کنن با یه
قلب قرمز بزرگ از گلبرگای رز قرمز...

[9/28/2021 9:13 AM]

#پارت_۲۴۶

با حالت چندش طور دستم رو زیر باسن آیلانگه داشتم و
گفتم:

-نه داداش خدا خیرت بده برو اون قلب و قو و فلان رو با
یکی دیگه بکش... مرتیکه هیز.

-حالا چون بوس دوست داری بوس می‌کنم.

جدی نگرفتمش و بهش چشم غره رفتم که با خنده در رو باز کرد و خودش داخل شد. یه محضر کوچیک که درش هم باز بود. مُخش چطوری کار کرده بود که باید همچین کاری کنه؟ از آقایی که همون جلو نشسته بود آدرس دستشویی رو گرفتم و رفتم آیلا رو بشورم. حالا توی اون وضعیت چطوری می‌خواستم دوباره پوشکشو عوض کنم!

آیلا که کیف می‌کرد تو اون هوای گرم زیر شیر آب داشت خنک می‌شد صداشم در نمی‌اومد.

با هزار بدبختی شستمش و روی دوتا صندلی که گوشه‌ی محضر بود و دور از دید نشستم و مای‌بیبی‌اش رو تنش کردم. انقدر سرحال شده بود که با کفش‌سوت سوتیش که از توی ساکش پیدا کرده بودم راه افتاد وسط محضر و سر و صدا به پا کرد. انقدرم ذوق می‌کرد که هی صداشونو درمیاورد.

روی صندلی کنار هم نشستیم و من یه چشمم به آیلا بود که خرابکاری نکنه. مردی که پشت میز نشسته بود گفت:

-بسم الله الرحمن رحیم. انشالله که خوشبخت باشین و زیر سایه ی آقا امام زمان زندگی تون رو شروع کنین. آقای فروهر بنده خیلی خوشحالم که من رو قابل خودتون دونستین و می تونم این عقد فرخنده رو ثبت کنم.

یه طور می گفت انگار می خواد عقدمون کنه. بابا دو روز صیغه مون کن بریم هتلمونو بگیریم.

باید یه ساعت صحبت کردنشون رو گوش می دادم ولی یهو وسط حرفاشون که اصلا بهش توجهی نداشتم یه چیزی شنیدم که کرک و پرم ریخت!

-مهریه همون میزانی که گفتین؟

-بله نوشتین دیگه؟

مرد محضر دار که حدودا پنجاه ساله به نظر می‌رسید و یه
کت طوسی روی پیراهن آبی اش پوشیده بود گفت:
-یک ساله...

آریا بله‌ای گفت و من شوکه چرخیدم سمتش.
-ایشالا توی این یک سال پدر خانمم هم برمی‌گردن و
دائمش می‌کنیم.

-انشالله. زیر سایه‌ی خانم فاطمه‌ی زهرا.

یک سال!!!!!! !

کوبیدم توی پهلوش که اونم یه نیشگون ریز از پهلوم گرفت.
خواستم یه چیز بگم که آقاهه گفت:

-مهریه به میزان سیصد و پنجاه ملیون تومان، نقدا... و
همچنین مدت صیغه‌نامه یک ساله .

من همچنان کرک و پر ریزون آرنجم توی پهلوی آریا بود ولی
شوکه بودم و نمی‌تونستم بکوبمش بهش. سیصد و پنجاه
ملیون به اندازه‌ی بدهی‌ای که باید به اکبر می‌دادم .

نمی‌گفت اینطوری می‌کنه من عاشق‌ترش می‌شم؟ البته که
اون نمی‌دونست !

کاش می‌شد مثلاً من پسر بودم بهش تجاوز می‌کردم توی
صحنه‌ی تجاوز می‌گرفتمون و مجبورم می‌کردن عقدش
کنم! هعی چقدر هیجان انگیز !

چه مسخره‌اس ما دخترا نمی‌تونیم تجاوز کنیم ...

تو دلم گفتم احمق اینطوری خودتو بیشتر توی دلم جا
می‌کنی نمی‌تونم ازت دل بکنم که. حالا هرچقدرم از صیغه و
اسمش بدم بیاد نمی‌تونم حس نکنم واقعی یک ساله شوهرم
میشی!

-بنده می‌خونم و شما باید بگین قبلتُ تزویج لموکتی آریا...

آخ من قربان این کله قرمه سبزی کچل عباس کلاغی بشم...
دردش به سرم که مغز نداشته‌اش وسط یه عالمه قرمه سبزی
گیر کرده بو گرفته!

سرم رو که تکون دادم آیلا به پام چسبید. نگاه متعجبش رو
دیدم ولی نتونستم عکس العملی نشون بدم.

-به نام خدا، زوجت موکلتی دنیز موکلی آریا فی المدة
المعلومه علی مهرالمعلوم...

به مدتش فکر می کردم یا مهریه‌ای که برام تعیین کرده بود؟
قلبم انقدر تند می زد که انگار دنبالش کرده باشن! صیغه‌ی
یک ساله، محرم آریا فروهر... همون کسی که به ادعای خودش
همه‌ی دخترا براش سر و دست می شکستن .

لب زدم:

-قبلت تزویج لموکتی آریا...

دیگه نشنیدم که چی گفتن و چی شنیدن. حتی یادم نیست
کی بود که برگه‌ی صیغه نامه رو گرفتیم و از محضر بیرون
زدیم. آیلارو هم من بغل نگرفتم و آریا بغلش کرد.

کمتر از دو ساعت گرفتن برگه‌ی صیغه نامه و برداشتن پسرا
طول کشید. نمی‌دونم چقدر زیرمیزی داد و تموم شد! البته
پسرا خیلی هم مشتاق نبودن که بیان ولی آریا با دادن وعده‌ی
استخر اونا رو راضی کرد تا بریم هتل و یکم استراحت کنیم.
اتاقمون رو گرفتیم و نرسیده آریا خودش رو روی تخت دو
نفره انداخت.

نگاهمو توی اتاق چرخوندم و رفتم سمت پنجره‌ی بزرگ اتاق.
فضا بزرگ بود ولی فقط یه تخت دو نفره داشت که خود آریا
اشغالش کرده بود. درواقع من و بچه‌ها باید نشسته
می‌خوابیدیم.

آیهان و آیلا هم انقدر خسته بودن که رفتن کنار آریا و خوابشون برد ولی آرتا روی کاناپه‌ی کرم رنگ دراز کشیده بود و با موبایل باباش بازی می‌کرد.

هنوز از شوک بیرون نیومده بودم. منظره‌ی جلوی روم به قدری زیبا بود که دلم می‌خواست کاغذ و قلم بردارم و اتود بزنم .

ساحل زیبا و دریای بی عیب و نقص جنوب. آبی‌ای که اتنها نداشت و با خط افق در هم گره می‌خورد و منی که... همین چند دقیقه قبل قبلتُ گفته بودم و محرم اوم مرد روی تخت شده بودم. فقط برای اینکه بتونیم توی این اتاق بمونیم!

احمقانه بود که بخاطر چنین چیزی صیغه‌اش شده بودم ولی احمقانه‌تر اونی بود که انگار خودم رو گول می‌زدم و می‌خواستم از این موقعیت خوشحال باشم.

منی که نمی‌تونستم واقعی به این احساسم پر و بال بدم
حداقل می‌شد دلم رو خوش کنم و خودم رو گول بزنم که
الان زنش شدم!

واقعا زنش شده بودم. نه چک و نه چونه! نه تورو خدا می‌خواهی
این کوه غرور چک و چونه هم بزنه! ندیدی مگه چطوری
می‌خواست بزنه دک و دهن ستاره رو فرش کنه... عشق و
عاشقی سرش همیشه ادعا میکرد عاشق اون بوده.

نه خب اون خیانت کرد...

با افکارم درگیر بودم و گیج و منگ یه ملافه برداشتم روی اون
یکی کاناپه دراز کشیدم ولی ملافه همونطور تا شده روی پهلوم
موند و من خوابم برد.

چشمم رو که باز کردم هیچ صدایی نمی‌اومد و ملافه هم تا
زیر سینه ام کشیده شده بود روم.

من همیشه همه رو مسخره می کردم حالا خودم شده بودم
اونی که برای خودم داستان سرایی می کردم. همونی که
می خواست ملافهی روش رو به اهمیت داشتن برای آریا ربط
بده و اصلا هم براش مهم نبود که آریا می تونه هر ثانیه ۹۹
تیر خلاص توی مغزش خالی کنه و تنها دلیل حضورش
کنارشون توی این جزیره ی جذاب فقط و فقط بچه های آریا
فروهر بودن!

در اتاق با صدای بوق باز شد و بچه ها همونطور خیس و مایو
پوش اومدن توی اتاق. یه لحظه از جام پریدم. اصلا مگه
می داشتن اینطوری با حوله بیان بالا؟

آریا لباس تنش بود و حوله هم روی سرشونه هاش. آریا
خوشحال با چشمای قرمز شده دوید کنارم و آرتا هم مثل
همیشه شروع به تعریف از برنامه ی ساعت قبلشون کرد.

آیلا رو خیس خیس بغل کردم و دست آیهان هم گرفتم
بردمشون سمت حمام.

-دنیس من به بابا گفتم خاله دنیسم ببریم ولی اون گفت تو
خوابی خسته شدی. باید بذاریم یه وقتا استراحت کنی.
والا که تقصیر من نیست این یابو علفی کچل کلاچه زیادی
مهربون شده بود اصلا هم بهش نمی‌اومد.
داد زدم:

-هاپو بودن بیشتر بهت میاد.

-هرچی به وقتش.

بچه‌ها رو کردم توی حموم و نداشتم لباساشونو دربیارن.
خودمم با همون لباس رفتم توی حموم.
نشوندمشون توی وان و اونا هم که عشق آب بازی اصلا انگار
نه انگار الان از استخر اومدن بازم مشغول بازی شدن.

-آریا...

صداش زدم ولی بدون جواب دادن اومد جلوی در حموم .

-در رو باز کنم؟

این پخمه داشت اجازه می گرفت؟ کودن این چیزا هم حالیش
میشه؟

خنده ام گرفته بود نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

-واللای آقای فروهر! من لختممم.

-خاله دنیس لخت نیستی که لباس داری.

دوتا دیگه شونم با دقت به لباسام نگاه کردن و من از سادگی
و بچگیشون غرق لذت شدم. فداشون شم که انقدر پاک و
کوچولوان.

-دورت بگردم با اون خاله دنیس گفتنت. داشتم با بابات

شوخی می کردم.

دیگه آریا منتظر نموند و در حموم رو باز کرد ولی تو رو نگاه نکرد.

-چیکارم داری؟

-هیچی می خواستم بگم بیا بشورمت...

خدایا این مغزم داره؟ بخدا اگر مغز داشت که درسشو می خوند.
جای مغز توی کله اش از اون چمنا که روش می دوعه ریختن
و پرش کردن یه وقت کسی شک نکنه.

-درارم لباسامو؟

-سرخوش! درو باز کن ببینمت!!!!

شامپو بچه توی یه دستم بود که زل زدم بهش:

-دونه دونه میدمشون بیرون خشکشون کن لباس تنشون
کن.

-خودت مگه کجی؟

نالون غر زدم:

-آریا!!!!

-جانمممم...

الاغ بیشعور! سریع رومو گرفتم که از چشمام حال دلمو نکشه بیرون. چرا اونطوری می کنی آخه نامرد؟ جانم و زهر مار. واسه من مهربون بازیش گرفته.

صدای تلفن مجبورش کرد که بگه:

-پشت سر هم نفرستشون. آیهان آخری باشه.

آرتا خندید و همینطور که آیهان داشت من رو مستفیض می کرد و هرچی آب بود روم می پاشید گفت:

-بابا هم فهمیده آیهان حرف گوش نمی کنه!

آرتا نیاز داشت هر لحظه و هر زمان تاییدش کنی، هر دقیقه بهش یادآور بشی که تو بهترین پسر دنیایی و همه‌ی کارای خوب رو تو انجام میدی و ما به شدت ازت راضی هستیم.

-آیهان کوچولوعه هنوز، اونم اندازه‌ی تو بشه از تو همه‌ی کارای خوب رو یاد میگیره.

و این شده بود دیالوگ هر روز من...

آرتا سرش رو تکون داد و من شامپو رو اولین نفر روی سر خودش ریختم و شستمش. انقدر خسته بودن که خیلی هم به آب بازی اصرار نداشتن.

آرتا رو اول و بعد آیلا و در آخر آیهان رو فرستادم بیرون و خودم یه دوش جزئی گرفتم تا برم به آیهان رسیدگی کنم .

اینکه انقدر آریا فهمیده و با شعور شده بود و حوله‌ی من رو گذاشته بود روی در یه طرف و اینکه داد و قالم راه نمی‌انداخت ک بدو بیا یه طرف دیگه.

حس میکنم کله‌ی قرمه سبزی‌ایش یه وری خورده بود.

[10/4/2021 9:22 AM]

#پارت_۲۵۲

حوله‌رو یه طور پیچیده بودم که هرچی جون میکندی باز نمی‌شد. حجابش از چادر سر کردنم کامل تر بود. انقدرم هزار الله و اکبر قد و بالام بلنده که قشنگ به قوزک پام می‌رسید و هر بار قدم برمیداشتم می‌ترسیدم زمین بخورم. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون که خودم حوله نداشتم این حوله رو بدوشامبری هم مال جناب فروهر بود.

می‌دونین یا باید بازم بگم که داشتم وسط بوی تنش عشقو حال می‌کردم؟

هیچی آقا من انقدر خرف بودم حوله‌اش تنمه که بیخیال لباس پوشیدن دوییدم و آیهان رو زدم بغلم. انقدر قلقلکش

دادم و خندیدم که اونم غش و ضعف کرد و من در حرکتی
گانگستری لباساشو تنش کردم.

با آیهان باید همراه می‌شدی و بازی می‌کردی. وسط بازی و
کارتون می‌تونستی هرچیزی ازش بخوای.

-اینا رو بیوش ببین بهت اندازه‌اس؟

یه لحظه از جام بلند شدم و به سمتی که آریا اشاره می‌کرد
نگاه کردم. چند تا ساک دستی سفید رنگ روی کاناپه بود.

-اینا چیه؟

-لباس و خرت و پرت. با مهد هتل صحبت کردم امشب باید
بریم کنسرت یه دو ساعتی بچه‌ها رو نگه دارن.

نمی‌دونستم باید از شوک خبرش چی باید بگم. من و آریا...
کنسرت... اصلا ذهنم یاری نمی‌کرد. زبونم از مغز پوکم بدتر
بود.

-من؟

-جز تو کس دیگه‌ای اینجا هست که واجد شرایط کنسرت
اومدن باشه؟

چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. نه واقعا کسی به جز من
نبود! اونوقت این میخواست با من بره کنسرت! یا مغز خر گاز
زده بود یا واقعا واقعا دیوونه شده بود باید به امین آباد معرفیش
می‌کردیم.

-اولا که من خودم لباس دارم، کسی بخواد با من جایی بره
نیاز نیست برام لباس بخره آقای فروهر. شما آقای ممنون منو
همراه خودتون آوردین سفر واقعا تجربه‌ی خوبیه. نیاز نیست
مهد هتل زحمت بکشن من خودم کنار بچه‌ها هستم.

پازل چوبی آیلا رو رها کرد و از کنارش بلند شد. می‌اومد
نزدیک و من قلبم هی بالا تر و بالا تر می‌اومد تا دقیقا وقتی

فاصله مون کمتر از یک متر شد قلبم درست پشت دندونام بود.

-برات لباس نخریدم که غرورتو خرد منم. قطعا لباسایی که شب باید تن خودمم بکنم توی همین پک‌هاس. دقت کنی می‌بینی که روی همه‌شون یک مارک زده شده. انقدر جبهه نسبت به من برای چیه؟

واقعا راست می‌گفت! جبهه گرفته بودم اونم بخاطر چند دست لباس که حتی بازشون هم نکرده بودم. ولی من تمام ذهنم برام یه پیش نوشته داشت و دیفالت فکر می‌کردم که آریا می‌خواد تحقیرم کنه و بگه تو هیچی نیستی اگر الان صیغه‌ات کردم فقط بخاطر گرفتن این اتاقه!

-یه برندی لباس فرستاده و ما طبق معمول می‌پوشیم تا دیده بشه. فکر نکنم دعوت به کنسرت معین ملک چیزی باشه که

هرکسی حاضر به رد کردنش باشه. دعوت بودم گفتم با هم
میریم یه شب هم استراحت میکنی.

بی دلیل جلوی حوله‌ام رو گرفتم و بیشتر بهم نزدیک کردم.
حسابی ضایع شده بودم. آریا چنین قصدی نداشت و من
اینطور برداشت کردم.

چشمم رو ازش دزدیدم و گفتم:

-ممنون ولی فکر نکنم درست باشه با شما پیام کنسرت.

-چرا؟

-به هر حال شما یه چهره‌ی شناخته شده هستین و حضور
من کنارتون فکر نکنم درست باشه.

صداش نشون نمی‌داد که حرف الکی و بیخود بزنه و یا بخواد
تعارف کنه. انگار واقعا داشت جدی می‌گفت و ازم می‌خواست
همراهش بشم.

-اتفاقا دقیقا همین الان وقتی که من نیاز به حاشیه دارم.
حاشیه نظر مردم رو می کشونه سمتم و بیشتر دیده میشم. در
ضمن، فکر کنم کاملا قابل اثباته که زخم هستی... مگه نه؟
لبم به طرز احمقانه ای کج شد. هیستیریک خندیدم و موهام
رو توی کلاه حوله فرو کردم.

-آهان، میگم جناب فروهر براش سود نداشته باشه حاضر
نمیشه با پرستار بچه هاش توی عموم دیده بشه. البته دلیلی
هم نداره دیده بشه.

بغضمو فرو می خوردم. باید تلمبه می زدم ته گلوم تا راهش باز
بشه و بغضا هی پشت سر هم گیر نکنن!

من به دنیز درونم نیاز داشتم که ساعتی چند بار یادآور بشه
من در حد این مرد نیستم. این مرد ممکن نیست من رو بخواد.
چرا بازم یادم میرفت؟

-لباسام رو بپوشم بعد میام بازشون می کنم.

-دنیز...

جوابش رو ندادم و رفتم سر چمدونم. چمدونی که توش لباسای خودم بود و یادم میآورد فقط پرستار بچه‌هاش هستم و توی عموم حاضر شدنم باهاش فقط و فقط بخاطر حواشی مورد پسندشه!

از اینکه دیگه صدام نکرد و دیگه بحث رو کش نداد باید ازش ممنون می‌شدم. واقعیتش دلم نمی‌خواست صحبت کنیم و تهش و من اونی باشم که از سر ناتوانی سکوت می‌کنم.

رفتم توی حموم و لباسام رو تنم کردم. موهای خیسم رو سشوار کشیدم و صافش کردم. عادت نداشتم هر روز هر روز موهام رو صاف کنم چون واقعا اذیت می‌شدم و وقتی یه ذره گرم می‌شد فر می‌خوردن و می‌رفتن بالا حسابی کلافه می‌شدم.

حالا هی بلند کن این موها رو... انقدر فر می خوره می ره بالا
که انگار نه انگار.

وقت گذاشتن برای صاف کردن موهام فقط برای این بود که
یکم بیشتر از چشم آریا دور بمونم و همینم شد. وقتی از
سرویس رفتم بیرون دیدم تمام پاکتای لباس ها خالی شده و
چند دست لباس زنونه و چند دست هم مردونه روی کاناپه ها
ولو افتادن.

آریا نشسته بود و با گوشیس بازی می کرد و بچه ها بجز آیلا
هرکدوم یه طرف غش کرده بودن.

عجیب بود که دومین خواب روزانه شون رو داشتن می کردن.
آریا یه نگاه بهم انداخت و من دوست داشتم دلیل خیره شدن
چند لحظه ایش فقط خودم باشم! فقط حیف که من اونی
نبودم که نظرش رو جلب کنه.

نمیگم همیشه‌ها! نه شاهزاده و گدافت و فراوونه ولی من و آریا
نشدنی ترینشونیم چون به نظر اون من هیچوقت گدایی
نیستم که دل شاهزاده رو ببره! من یه هویج اسمارتیزی ام...
همینو میگه دیگه نه؟

موهام رو پشت گوشم فرستادم و چتری‌هامم بازیگوشی کردن
اومدن بیرون. رفتم سمت لباسایی که روی مبل بود و اولیو
برداشتم. یه تاپ حریر که با بندای نازک و دوتا بودن حریرش
زیبا شده بود. به نظرم ساده بود و جذاب. درسته که شبیه به
من نبود و هیچوقت چنین چیزی نداشتم ولی دوش داشتم.
-نمی‌پوشی؟

یه نگاه به بنداش کردم. زیادی باز بود. درسته که من آستین
کوتاه تنم می‌کردم و حجابی هم نداشتم ولی نه اینجور بندی
که بندای لباس زیرم رو به نمایش بذاره.

-می‌دونی که به چشم خریدار نگاهت نمیکنم پس نگران نباش.

کاش می‌شد بهش گفت من ترجیح میدم تو به چشم خریدار نگاهم کنی! والا درد من همین بود. وگرنه که اگر از نظر شرعی هم می‌خواستی هیچ ایرادی نداشت!

یه شلوار پارچه‌ای کرم رنگ هم بود که ستش کت داشت. کفش مشکی مدل ساده و یه کفش کرمی پاشنه بلند بود که من ترجیحم بدون پاشنه بود.

برشون داشتم و دوباره رفتم توی سرویس.

دروغه اگر بگم بغض نداشتم...

دروغه اگر بگم هزار بار خودمو لعنت نکردم...

دروغه که بگم آه نکشیدم!

با هر لباسی که پوشیدم غم بدبختیام به گلوم چنگ زد. با هر
تکه‌ای که تنم کردم دردم بهم کج نگاه کرد و با هر کدوم که
دنیز رومتفاوت جلوه میداد نفس حبس مردم و بغضم رو فرو
خوردم.

درسته من این آدم نبودم. این آدم با لباسای شیک و خوش
دوخت نبودم... درسته من دوست نداشتم عوض بشم ولی بد
هم نبود اگر می‌تونستم انتخاب کنم.

لباسا اندازه‌ام بود و حتی می‌شد گفت گشاد. کک و مکایی که
روی سرشونه‌ام هم دیده می‌شد با تاپ بندی‌ای که پوشیدم
بیشتر رخ‌نمایی کردن و پوستم انقدر سفید بود که رنگ سفید
خیلی هم جلوه‌ی دوست داشتنی‌ای به بدنم نمی‌داد.

خدا روشکر باز هم ملعبه‌ی دست این مرد می‌شدم!

از توی حموم بیرون اومدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم
تا کت رو بردارم و بپوشم.

-بهت میاد انصافا!

باید تعریف قلمدادش می کردم. چه غلطا! از این کارا هم بلدی.

-حقیقتا باور کردنش سخته ولی من این حرفت رو برعکس برداشت می کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم ولی لحظه‌ی آخر دیدم که گوشی رو گذاشت کنار و از اون حالت لم داده بیرون اومد.

-من باهات رودرواسی ندارم. شک نکن اگر برعکس باشه انقدر رک هستم که بهت بگم.

به آیلانگاه کردم و بدون جواب به آریا کت کوتاه رو تنم کردم. دیده بودم که چقدر این سبک کت و شلوار مد شده ولی الحق که انقدر خوش دوخت و قشنگ بود که حس کردم یه برند اروپایی تنم کردم.

-کارشون قشنگه.

-آره مردونه‌اش هم خوب بود.

به پیراهن سفید و شلوار کرمی پيله دار مردونه نگاه کردم. شک نداشتم که توی تنش خیلی قشنگ تر از تصور هم می‌شه ولی اصلاً دلم نمی‌خواست ازش درخواست کنم بی‌پوشتش.

سرم رو تکون دادم و خواستم برم درش بیارم که از جاش بلند شد و اون یکی شومیزی که روی کاناپه بود رو به سمتم گرفت و گفت:

-اینم بی‌پوش دیگه.

ساده بود و این هم رنگش کرم بود.

مخالفت نکردم که شلوار مشکی‌ای هم داد بهم و منم تن زدم. این بار هم با نگاه تحسین برانگیز و سری که تایید میکرد مواجه شدم .

توی جایگاه vip از ماشین پیاده شدم و همین حینی که می‌دونستم دنیز داره با زیپ کیفش و جلوی لباس حریرش ور میره رفتم سمت در اون سمت و در رو براش باز کردم. همون حین زیپ از لباسش جدا شد و چشماش قد توپ تنیس به من خیره شد.

دستم رو نگه داشتم تا با کمکش پیاده بشه و بعد بازوم رو بگیره ولی خنگ‌تر از این حرفا بود که متوجه بشه. جلو رفتم و زیر گوشش گفتم:

-باید بازومو بگیری.

خواست مخالفت کنه ولی صپای نگهبان اجازه نداد اظهارنظری بکنه.

-آقای فروهر... خوش آمدید.

تعظیمی کرد و ادامه داد:

-درسته پرسپولیس قهرمانه ولی ما از هوادارای شما هستیم!
خندیدم و دستم رو براش دراز کردم. سلامی دارم و با
راهنمایش بعد از سپردن سویچ ماشین به دستش به سمت
جایگاه ویژه راه افتادیم.

جایگاه فرقاش با بقیه‌ی جاها فقط این بود که ردیف اول
می‌شستیم.

همه چیز طبق برنامه بود، اول اصلاً چنین قراری نداشتیم ولی
با یادآوری حرف نیرومند، مدیر برنامه‌هام یادم اومد که می‌تونم
دنیز رو برای چنین کاری با خودم همراه کنم. این روزها نیاز
به یه حاشیه‌ی سالم داشتم، هم نظرها رو از روی من
برمی‌گردوند و تمام ایرانی‌های دنیا فکر نمی‌کردن که من یه
زن باز قهارم و هم اینکه اسمم بیشتر سر زبون‌ها می‌افتاد و
این مصدومیت کوتاه که دیگه داشت تموم می‌شد محبوبیتم
رو کم نمی‌کرد.

-دیر اومدیم که.

معین از دوستای خوبم بود. تو جمع بچه‌ها دیده بودمش و وقتی فهمیده بود برای جلسه به کیش میرم دعوت‌م کرده بود تا توی کنسرتش باشم. معمولاً رسم اینطور بود که جایگاه ویژه دیرتر از باقی صندلیا پر می‌شد و گاهی حتی چند موزیک خوانده شده بود.

بیشتر به هوای احترامی که می‌داشتیم می‌رفتیم و توی کنسرتای دوستامون شرکت می‌کردیم. اون هم نه زیاد، در حدی که به چشم بیاد!

-مگه شام میدن که دیر بشه بهمون نرسه؟

-خب داره می‌خونه آخه!

برای اینکه صداش با صدای معین قاطی نشه سرش رو می‌آورد نزدیک گوشم. درست صندلیمون وسط بود و دیدمون به

استیج خوب. همین که نشستیم موزیک تموم شد و منم زیر گوش دنیز گفتم:

-نترس پرتقال دان زات دان بهت نرسید می برمت برات می خرم .

همون لحظه معین که موزیکش تموم شده بود با صدای بلند گفت:

-امشب یه میهمان افتخاری داریم که قدم رنجه فرمودن و پا روی تخم چشم بنده گذاشتن، آریا جان فروهر... دوست عزیز بنده که امشب به همراه خانمشون...

مردم اجازه ندادن حرفش رو تموم کنه، یهو چنان جیغ و سوتی فضا رو پر کرد. مردها یکی بعد از دیگری شعارهای استادیومی سر دادن و کری‌های استقلال پرسپولیزی شون شروع شد.

از جام بلند شدم و دو دستی برای معین بوس فرستادم و بعد
تعظیمی برای حضار کردم.

از قبل باهاش هماهنگ بودم که باید دنیز رو خانمم معرفی
کنه ولی بیشتر از مردم این دنیز بود که توی شوک بود و عین
یه جوجه تیغی ترسیده خودش رو توی صندلی فرو برده بود.

-حالا خودمونیم همه میدونین من پرسپولیس‌ام و هیچی
قرمز نمیشه ولی آریا بلاشک یکی از بهترین و با اخلاق‌ترین
فوتبالیست‌های کشوره.

دوباره دست روی سینه‌ام گذاشتم و به حالت خجالت کشیدن
عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

صدای درام و در ادامه موزیکی که معین به من تقدیم کرد:

-راه این گلو رو میبندی

کل وقت‌هایی که میخندی

مثل ماه گرفتگی میشه

وقتی که چشم هات رو میبندی

موزیک جدیدش بود و هواداراش با انرژی موزیک رو باهاش
فریاد می‌زدن.

چشمای دنیز برق می‌زد ولی فقط با موزیک لب می‌زد و همراه
بود.

-تو گذشته ها مو فهمیدی

حال و روزمو خودت دیدی

کلی مهربونی کردی که

از با من بودن نترسیدی

جون دلم

فقط با دست تو وا میشه گره ام

من رو از نقطه تاریک دلم

بیرون بکش چشم خوشگلم

دستم رو روی دستش گذاشتم، قبل از اینکه با شوک بهم
خیره بشه زیر گوشش با لبخند گفتم:

-دوربینا!!!

-جون دلم

بشو یه امشب رو مهمون دلم

راه بیا یه بار با قانون دلم جون دلم

من میخوام مال تو باشم

روز رو به عشق تو پاشم

هی چشم هام تو رو ببینه

لب زدنش توقف کرد و حس کردم دستاش یخ بسته. حق
داشت. شاید فکر خانواده و آشنا و فامیل رو می کرد. شاید هم

کسی رو داشت که می‌ترسید اون اوی رسانه ببنتش و براش
دردسر بشه.

-من میخوام گیر تو باشم

وصل به زنجیر تو باشم

راز گردنبند همینه

آره مگه چشم های تو چی داره

که بخاطرش چشم هام تا صبح بیداره

جون دلم

فقط با دست تو وا میشه گره م

من رو از نقطه تاریک دلم

بیرون بکش چشم خوشگلم

دیدم داره دستش رو از توی دستم بیرون می‌کشه که محکم

نگهش داشتم و گفتم:

-دنیز خرابش نکن.

لحتم تهدیدوار بود که اون از تقلا دست کشید و من از قصد
بهش چسبیدم و طوری نشون دادم که انگار زیر گوشش دارم
چیزی می‌گم.

از لای دندوناش صداش رو شنیدم:

-آریا فقط بذار برسیم هتل اونوقت دلم می‌خواد از یه جایی
دارت بزنم که هم از مردونگی بیوفتی و هم دردش انقدر زیاد
باشه که خودت هر لحظه بگی دنیز جان غلط کردم دنیز جان
بیجا کردم!

دنیز کم کم یخش آب شد و بیشتر با موزیکا همراهی می‌کرد
و منم تمام نقشی که باید رو ایفا کردم .

همونطور که قرار بود دستش رو بی هوا می‌گرفتم و
می‌بوسیدم... انگار که واقعا به اون صیغه نامه باور داشتم و این
نمایش رو جدی گرفته بودم.

نیاز بود تا توی این موقعیت با حواشی‌ای که کاملاً هم اخلاقیه دیده بشم و دنیز در حال حاضر بهترین گزینه بود!

هر لحظه که حس سو استفاده کردن ازش توی ذهنم شکل می‌گرفت نفس عمیق می‌کشیدم و خودم رو مجبور می‌کردم بهش فکر نکنم! من دینم رو هم به دنیز ادا کرده بودم، پس نباید عذاب وجدان می‌گرفتم.

طبق انتظار کنسرت به بهترین شکل به اتمام رسید. پایان کنسرت همراه معین و خانم طلعت یکی از بازیگرای مشهور کشور که اون هم مثل ما میهمان ویژه بود پشت صحنه مشغول عکاسی شدیم .

اصل ماجرا تمام شده بود و حتی عکس‌هایی که تماماً نزدیکی من و دنیز توشون مشهود بود هم گرفته شد.

اصل قصه همین بود ولی برنامه‌هایی که ما داشتیم کار رو محکم تر می‌کرد.

بعد از ساعتی عکاسی، تحت مراقبت نگهبان‌ها طبق همونطور
که با نیرومند قرار داشتیم بعد از کنسرت به سمت رستورانی
که رزرو بود رفتیم که دنیز حسابی سورپرایز شد.

-اینجا دیگه کجاس؟

-آوردمت به آرزوت برسونمت.

حرفم کنایه داشت و اون هم که گیج عالم اصلا نمی‌گرفت
چی دارم میگم. برنامه‌ای که داشتم باید دقیق وبی نقص به
پایان می‌رسید.

-تو از کجا میدونی آرزوی من چیه؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به هر حال من هم راه خودم رو برای برآورده کردن آرزوها
بلدم.

راستش دیگه برام اون دنیز روی اعصاب نبود. به قدری این روزها فارغ از دشمنی و بدی و مشکلاتی که با هم داشتیم کنارم بود که می‌تونستم با وجود تمام جفتک‌اندازیش روش به عنوان یه دوست خوب حساب باز کنم.

درست زمانی که نیاز داشتم یه نفر باشه تا این شرایط رو پشت سر بذارم اون بود. من هنوز نتونسته بودم کار ستاره رو هضم کنم و هنوز هم نمی‌تونستم به حضور زنی توی زندگیم فکر کنم ولی دنیز با بودنش جای یه رفیق رو برام پر کرد... رفیقی که هیچی رو نزنه توی سرم و فقط من رو به خودم بیاره !

حتی موقعی که ستاره اومد و کم مونده بود کارم به جنون بکشه آرومم کرده بود و من ازش ممنون بودم. ازش ممنون بودم که کاری رو انجام داده بود که هیچ کس نتونسته بود...

نه شب‌های صبح شده با دخترای مختلف... نه شب‌های غرق

الکل!

و نه شب‌هایی که بین رفقا و بچه‌های تیم به اصطلاح خودمون
برنامه میکردیم...

رستوران خلوتی بود ولی نه تنها با ما بلکه با خبرنگارهایی که
میخواستیم هم هماهنگ شده بود. نیاز داشتیم عکس‌های
خوبی از مون بگیرن بخصوص که بعد از شام برنامه‌ی مهمی
داشتم !

تمام عکس‌ها باید تا صبح اول وقت پس زمینه‌ی تیتراژ
رنگ شایعات پر بازدید اینستاگرام می‌شدن.

-غذای دریایی؟

بینش رو گرفت و زبانش رو آورد بیرون:

-عوق! نه اصلا میشه تو هم نگیری؟ حالم بد میشه.

خندیدم و منوی دریایی رو بستم.

-میخواستم همین رو سفارش بدم. البته میتونی نخوری
خوشحالم میشم گشنگی بکشی! دقیقا سورپرایزم همین بود.
خداوشکر که به هدفم رسیدم.

-مریض!

چشماشو تنگ کرد و نگاهشو ازم گرفت. قطعا داشت
فحش‌های دنیا رو کنار هم ردیف می‌کرد تا بهم بگه!
-شوخی کردم هرچی دوست داری سفارش بده.
زیر لبش زمزمه کرد:

-لجن دریا رو میخورن کیفم می‌کنن! اه اه...

دستش رو زیر چونه‌اش زد و به دریا خیره شد. حتی منو رو
برنداشت که نگاهش کنه. ولی می‌دیدم که از نفس عمیق‌هایی
که میکشه شونه‌اش بالا و پایین میشه.

خیالم از بچه‌ها راحت بود و می‌خواستم فارغ از هرچیزی یه شب خوب و راحت رو بگذرونم. البته راحت از نظر اینکه مطمئن باشم همه چیز به خوبی پیش میره. درست طبق برنامه.

“وای اون فوتبالیسته نیست؟”

“آخ آریا! کراش منه... بیا بریم باهاش عکس بگیریم.”

“هیس، این خز بازیا چیه؟ مگه نمیبینی با دختره؟ دوست دخترشه نه؟”

و اولین عکسی که ازمون گرفته شد! کاملاً بی برنامه بود ولی بد هم نمی‌شد .

حتی لقب دوست دختر که به دنیز داده بودنم همونی بود که می‌خواستم .

دستم رو به سمت دست دنیز بردم و لبخند زدم. برق می‌گرفت! نمی‌تونستم باور کنم هیچ تجربه‌ی نزدیکی با

پسری رو نداشته باشه. توی قرن بیست و یک ادعا می‌کرد
اولین کسی هستم که بوسیدمش!

با تعجب نگاهم کرد و قبل از اعتراض گفتم:

-لبخند بزن.

خواست سرش رو بچرخونه ببینه چه خبره که گفتم:

-منو نگاه کن لبخند بزن!

دندوناشو با خنده بهم نشون داد گفت:

-اگر یکی از آشناها عکسایی که از ما گرفتن رو به مامانم
نشون بده یا اینکه حتی من رو با شما ببینه و عکسارو نشونم
نده، مامانم جرم می‌ده! میدونی؟

دستش رو به لبم نزدیک کردم که چشماش بیشتر قلمبه شد
و یه چیزی آروم از زیر میز خورد به پام.

-اه اه حاله رو بهم زدی. همینه نمیتونی یه رابطه درست حسابی داشته باشی دیگه. یا مثل هاپو خیابونی پاچه مگیری یا به چندشناک ترین شکل ممکن دست رو بوس میکنی. عوووووق!

دنیز احمق! من کارم رو خوب بلد بودم... میدونستم دخترا دقیقا روی چه چیزی حساسن...

-ضربهات رو نادیده میگیرم ولی اینو بدون من اگر اراده کنم همین الان توی همین رستوران جلوی همه تک به تک لباسات رو برام درمیاری.

دست آزادش رو گذاشت کنار صورتش و زبانش رو بین لباش گرفت و صدا درآورد.

-خدای جذابیت. نکشی مارو !

چشماشو قیج کرد و ادامه داد:

-فقط خدارو شکر کن که دلم نمیاد پات آسیب ببینه
همینطوری علیل هستی و گرنه یه طور می زدم نتونی راه بری.
“ تو هم فکر میکنی دوست دخترشه؟”

“ ایشالا که نباشه! من شکست عشقی میخورم...”

و قرار بود تیترا خبرها همین باشه! من همین رو می خواستم
نه هیچ تیترا دیگه‌ای و بعد... بمب اصلی تازه با خبر بعدی
میتراکی...

شایعه‌ی دوست دختر جدیدم تمام نظرها رو به سمتم جلب
می کرد و همه از فساد اخلاقی حرف می زدند.

اول که نیرومند پیشنهادش رو داد خودم هم با اینجای کار
مشکل داشتم ولی حالا که به راحتی در جواب تمام رسانه‌ها
می تونستم بگم که دنیز همسرمه خیالم راحت بود. البته از
دید اونا قرار بود که بشه...

دنیز سرش رو به سمت دریا چرخوند و غر غر کرد:

-وای خدا این همسایه های فضول ما همین فردا میرن به
مامانم میگن. بیچاره میشم... حالا باید چیکار کنم؟

زیر لب غر می زد و پیشونیش رو گره می زد. ناله کنان گفت:

-بگم الهی بمیری خوبه؟ آخه بوزینه من که نمیگم بمیری!
انقد پست نیستم ارزوی بی پدر شدن نفسامو بکنم! بیشعور
این چه کاریه آخه؟ می خوای همه جا پخش کنی یه دختر
بدبخت رو آوردم گرفتم زیر بال و پرم که بهت توجه کنن؟
منم بدبختد حق ندارم زر بزنم.

-تو چته دنیز؟ کار اشتباهی کردم؟ میفهمی موقت و دائمی
نداره الان زنمی چه توی عموم و چه توی خلوت! زنمی چه
فرقی داره بقیه چی بگن؟

بیراه نمی گفتم!

-به من بگو چته روشنت کنم.

نگاهشو از دریا گرفت و به صورت جدی من زل زد. همونطور
متعجب گفت:

-من؟

-مگه جز تو کسی اینجا اسمش دنیزه؟

لبش رو داد بالا وچشماش رو یه دور کامل توی کاسه چرخوند:

-نمی دونم از همه نپرسیدم اسمشون چیه!

-میگم چته که اینطوری داری فکر می کنی؟

زل زد توی چشمام و بدون تفره رفتن گفت:

-مگه غیر اینم ممکنه؟ زن کدوم صیغهایه بابا تو یکی باورت

شده؟ اسکلمون کردی خودتم اسکل شدی؟

دهنشو کج کرد و گفت:

-زنگی، زنگ زده! مسی! اسمارتیز، نارنجی، هویج! جز اینکه

بخوای یه نفرو با این القاب تحقیر کنی چه دلیلی داره که

باهاش بیای بیرون و سر تتر رسانه ها بشی؟ همین کنسرت
بس نبود؟ الان بشینیم توی رستوران هر ننه قمری اجازه
اظهار نظر به خودش بده؟ فردا هم میرن خونه زندگی منو
پیدا میکنن و ازش عکس و فیلم میگیرن آبروت رو میبرن!
هیچوقت چیزی که بود رو مایه‌ی شرمش نمی‌دونست. از دنیز
زدن این حرف بعید بود... در واقع من چنین چیزی ازش ندیده
بودم ولی حرفاش چیز دیگه‌ای می‌گفت. شاید هم واقعیت
ذهنش همین بود که میگفت.

-مگه این چیزا شخصیت یه آدم رو تعیین میکنه؟

-توی دید عموم بله ولی در واقعیت خیر.

این بی اعتنا بودنش، بی اهمیت بودن همه چیز براش! اینکه
خودش رو محکوم میدید عصبیم می‌کرد.

با عذرخواهی گارسون مجبور شدم سفارش بدم و دنیز هم
فقط سالاد درخواست کرد. وقتی گارسون نوع سالاد رو پرسید

من که می‌دونستم دنیز حتی منو رو نگاه نکرده سالاد اسپشال
رو براش سفارش دادم.

-من رو ببین!

کلافه نگاهم کرد. درسته که دنیز تایپ من نیست و حتی
شبيه به دختر مورد علاقم نمی‌تونه باشه ولی این ذهنیتش
به کل اشتباهه. این تفکری که پیش گرفته نباید اجازه‌ی
زندگی کردن درست رو ازش بگیره.

منتظر بود حرف بزنم و من دنبال درست‌ترین جمله‌ها بودم.
جمله‌ای که جوابش پوزخند نباشه... که قانعش کنه!

-این رو یاد بگیر که شخصیت یه انسان رو نه از روی خانواده
و نه از روی محل زندگی همیشه قضاوت کرد.

لبم رو تر کردم و ادامه دادم:

-تویی که با رفتار، منش و شخصیتی که برای خودت میسازی
برخورد دیگران رو در مقابل خودت از پیش تعیین میکنی.
پس این چیزا ربطی به محل زندگیت نداره.

-این رو که روز اول تراکتور سواریت فهمیدم.

یعنی زبونش کار نکنه میگن لاله! داشت به روز اولی که با هم
برخورد کردیم اشاره می‌زد. منی که عصبی از رانندگی اعصاب
خرد کن مردم توی تهران بودم و بهش توپیدم.

-زبون نیس که نیش عقربه...

-باز خوبه همین قابلیت رو داره وگرنه من دق می‌کردم.
اینطوری میدونم جوابتو میدم جیگرم خنک میشه یکم آروم
میگیرم.

مشتش رو کوبید روی سینه‌اش. حالش خوب نبود، از همون
موقع که می‌خواست لباس‌هارو تنش کنه اینو فهمیده بودم .

شاید نمی‌تونستم به خوبی درکش کنم چون از وقتی یادمه شرایط خوبی داشتم و حتی بخاطر تک فرزند بودم هم که شده هیچ وقت سختی رو نچشیده بودم ولی می‌دیدم بچه‌ها چطور برای دیده شدن به آب و آتیش میزنن و چه سختیایی می‌کشن. از کجا می‌اومدن و به کجاها میرسیدن.

-دور من پر از آدماییه که یه روزی فکرشم نمی‌کردن توی این جایگاه باشن. اگر تو درگیر شرایطی هستی که باعثش دیگران بودن نباید خودت رو بخاطرش سرزنش کنی.

-حرفای خودمو به خودم تحویل میدی؟

راست می‌گفت! دستم رو جلوی دهنم گرفتم و خندیدم. یه نیم نگاه کرد و اون هم خندید. اگر همیشه مثل امشب به خودش می‌رسید چقدر متفاوت می‌شد!

تازه دیده بودمش، وقتی که خندید و چشماش تنگ شد. قبل از اون لحظه اصلاً نه به چشماش نگاه کرده بودم و نه صورتش

رو که حالا یہ کمی آرایش شده بود... و نه حتی موهاش که
برعکس همیشه صاف بود!

-تاثیر گذار بودن حرفات، تویی که خودت اینارو میگی
قبولشون نداری؟

ابروشو داد بالا و گفت:

-تو از این آدمایی هستی که حرف توی دهن آدم می‌ذاری!

[10/17/2021 9:00 AM]

#پارت_۲۶۸

نوبت من بود که ابرومو بدم بالا! بخندم و بگم:

-من؟

-آره دیگه. من کی گفتم قبول ندارم حرفمو؟

غذامونو آوردن باعث شد یکمی وقفه بین حرف زدنمون بیوفته
بخصوص که گارسون درخواست عکس سلفی کرد و چند
لحظه به گرفتن عکس مشغول شدیم.

-وقتی سر لباس ها اونطور ناراحت میشی یا اینکه حس
میکنی وقتی کنار من اومدی چیزی کم داری یا باید رفتار
خارق العاده‌ای داشته باشی.

چشماش رو گرد کرد و خم شد روی میز. آرنجش رو گذاشت
دو طرف ظرف سالادش که خودم جلوش هل داده بودم و
گفت:

-من کی همچین چیزی گفتم؟

-نیاز به گفتن نیست.

نفسش رو محکم فوت کرد و گفت:

-من از اینکه تحقیر بشم متنفرم. اینکه برام لباس بگیری که در شان و منزلت آدمی که کنارت قدم میزنه لباس بپوشن من رو خرد میکنه.

نه خوشم اومده بود. همون دنیزی بود که شناخته بودم. با اعتماد به نفس و محکم. خم به ابرو نمیآورد و بی رودرواسی حرفش رو میزد.

اجبار محرمیت و گرفتن برگه‌ی صیغه نامه یکمی دنیز رو توی خودش برده بود ولی نه انگار تغییری توی شخصیتش ایجاد نشده بود و من اشتباه میکردم.

-من از افکار تو و امثال تو راجع به خودم متنفرم نه از جایگاهی که دارم. واقعیت اینه که من به هرچی هستم افتخار میکنم. حتی تو سخت‌ترین لحظه هم به خودم افتخار میکنم. ولی میدونی چیه؟

اشاره کردم که بخوره ولی وسط حرفش بود و میخواست کامل
حرف بزنه:

-ایراد از من نیست که اگر من و امثال من بهت بگن عاشقتم
میزنی زیر خنده و مسخره‌شون میکنی. تصور کن اگر چنین
اتفاقی بیوفته برخورد خود تو چیه!

فلسفی حرف می‌زد و خنده‌ام گرفته بود. دستم رو گرفتم
جلوی دهن پریم و خنده‌ام به چشمام نقل مکان کرد.

-ببین! پس وقتی خودت قبول داری برای من موعظه ردیف
نکن.

به سرفه افتادم. دنیز ازم چشم گرفت و من دست و دهنم رو
با دستمال پاک کردم.

-اشتباهت همین جاست!

-خب باشه من اشتباه می کنم. اقای آریا فروهر بنده عاشقت
شدم. با من ازدواج میکنی؟

همین لحظه وقتش بود.وقتی که حضور دوربینا رو از بیرون
متوجه شدم و دنیز هم توی فلسفه باقیش غرق بود .

دقیقا همین لحظه باید تصمیم رو عملی می کردم.

دست توی جیبم بردم و جعبه‌ی مخملی سرمه‌ای رو
درآوردم .

سرش پایین بود و با چنگالش سالاد رو زیرو رو می کرد. بی
هدف و بدون اینکه از سالادش بخوره.

جعبه رو باز کردم و جلو بردم، چنگالش رو توی ظرف رها کرد
و چشماش بین جعبه و چشم من چرخید.

-با من ازدواج میکنی؟

یاد لحظه‌هایی که سالها قبل گذرونده بودم افتادم. اون موقع فقط بیست و سه ساله بودم و ستاره نوزده سال داشت.

مشهوریت و حساب پر پول بهم این اعتماد به نفس رو داده بود که می‌تونم تشکیل خانواده بدم.

اگر به عقب برمی‌گشتم هرگز به ازدواج و تشکیل خانواده فکر نمی‌کردم. تنها چیزهای با ارزش باقیمونده از اون زندگی فقط بچه‌ها بودن.

دنیز پوزخندی زد و از اون جلد شوک‌اش خارج شد. انتظار نداشتم ولی باور نکرده بود.

-مسخره بازی جدید! به قول خودت الان هم زنتم...

تیکه می‌انداخت. منم جدی و بدون شوخی گفتم:

-مگه من شوخی دارم؟

دستم رو توی دستم گرفتم و انگشتر رو از جاش درآوردم.
انگشتر رو توی انگشت حلقه‌ی دست چپش قرار دادم و گفتم:
-ولی حلقه نداشتیم.

دستم روجلوتر کشید و لبش رو پشت دستم گذاشت.
می‌بوسید و من تمام تنم نبض می‌گرفت. نفهمیده بودم چطور
اسیر این مرد شده بودم و حالا هم نقش بازی می‌کردم و هم
انگار که واقعا زنش بودم!

بدون هیچ زمینه و هیچ اصول و قاعده‌ای شرعا زنش بودم.
-شوخی قشنگی نبود!

همونطور که دستم رو می‌بوسید لب زد:

-خرابش نکن خودتو هیجان زده نشون بده.

کفشم رو محکم روی پاش کوبیدم و دندونامو با لبخند پر
حرص نشونش دادم و گفتم:

-نوبت منم میرسه.

ابرومو بالا انداختم و آریا هر لحظه صورتش سرخ تر می شد و
اینکه نمی تونست عکس العملی نشون بده و ظاهر رو حفظ
می کرد روحم رو ارضا می کرد.

دستش رو به گونه ام رسوند و من یکم سرم رو پایین گرفتم .
باید خودم رو به دستش می سپردم و از تصور واقعی بودن همه
چیز لذت می بردم.

باید بجای حرص خوردن از موقعیتم استفاده می کردم و همین
چند روز که بهم نیاز داشت کمکش می کردم.

منم دستم رو روی دستش که صورتم رو نوازش می کرد
گذاشتم و از ته دلم گفتم:

-مرسی بابت سورپرایزت، این قشنگ‌ترین حلقه‌ایه که دیدم .

بعد دست چپم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

-تعهد بهت خیلی لذتبخشه. اصلا باورم نمیشه.

چشم‌ام تر شده بود و آریا از این تغییر عملکرد متعجب بود .
الحق که بازیگر خوبی هستم! الحق که حتی خود آریا رو هم شوکه کردم.

-آقای فروهر مبارک باشه.

رستوران خلوت بود ولی نه اون قدر که هیچکس نباشه.

با تبریک مرد گارسون همه شروع به تبریک گفتن کردن و آریا هم از جاش بلند شد. دستم رو گرفته بود و من هم همراهیش کردم.

انتظار هرچیزی رو داشتم بجز اینکه اینطور در لحظه جلوی عموم شوکه‌ام کنه!

خودش رو بهم نزدیک کرد و توی یه حرکت ناگهانی زیر
چونه‌ام رو نگه داشت و روی صورتم خم شد.

عمیق بوسید...

مرطوب و با لذت بوسید...

زبونش رو به لبم کشید و من با قلب لرزون حتی همراهیش
هم نکردم.

چشم‌ام پر از اشک شده بود و فکر می‌کردم چقدر بوسیده
شدن از طرف کسی که قلبت رو در اختیارش گذاشتی می‌تونه
قشنگ باشه.

طعم خوش اکالیپتوس دهنش و بوی ادکلنش شامه‌ام رو پر
کرده بود و غرق لذت و رطوبت بزاق دهنش بودم که آرام
عقب کشید.

لبش این بار روی پیشونیم نشست و من خودم رو به سینه‌اش
رسوندم و تکیه زدم.

قلبم آروم نمی‌گرفت. هورمون های خواستمم سرجاشون
نمی‌شستن...

-مرسی فوق العاده بود.

نمایش رو می‌گفت!

باید ازش می‌خواستم با یادآوری نمایش بودن رفتار و اتفاقات
حس من رو کم نکنه!

عقب کشیدم و چشم‌های خیسم رو با انگشت اشاره پاک کردم.
فضای آروم رستوران به آشوب افتاده بود و هرکس یه گوشه
توی دستش بود و ازمون فیلم می‌گرفت.

-ممنون از تبریکاتون. لطفا فیلم و عکس نگیرین.

و اول اشاره کرد که من سرجان بشینم و بعد خودش نشست.

اگر آریا عاشق می‌شد چقدر دوست داشتنی تر بود!

محبتش خاص و خالص بود. اگر همینطور که توی نمایش
عشق می‌ورزید توی واقعیت علاقه نشون می‌داد بی شک طرف
مقابلش بی نیاز بود.

-ساعت چنده؟

ساعتش رو جلوی صورتش گرفت و از اون سمت شنیدم که
مسئولیت رستوران تک به تک سر میزها میرن که فیلم و
عکس‌های مارو پاک کنن.

-سر شب عاشقیه! ساعت رو چیکار داری؟ کیف کن.

موقع بیرون رفتن از رستوران دوباره تذکر داد که فیلم‌ها رو
پاک کنن و یک لحظه هم دستش رو از دست من بیرون
نکشید.

من غذا نخوردم تا طعم بوسه‌اش از زیر زبونم نره و خودم رو
با اون حال احمقانه گول بزنم.

آریا درخواست داده بود اتاقمون رو عوض کنن .

یه سویت دو خوابه بهمون داده بودن و وسایلمون رو جابجا کرده بودن. بهتر از هیچی بود. حداقل از اون وضعیت اشف بار بهتر بود.

پسرا رو روی تختای تک نفره ی اتاق دیگه گذاشتیم و آیلا هم روی تخت دو نفره ی اون یکی اتاق.

من آلاخون والاخون بودم!

تا خواستم دمم رو بذارم روی کولم و به خودم دعه ی یه کم درد برای خوابیدن روی مبل رو بدم که آریا ریلکس گفت:
-همین جا بخواب دیگه. کنار آیلا باش من نهایتا روی زمین یا مبل میخوابم.

این همه شعور و شخصیت ازش بعیده ها!

الله و اکبر مغزت با کجا اصابت کرده؟

-مغزت کجا خورده؟ سالمی؟

قرار بود از یه جایی آویزونش کنم ولی نه تنها آویزونش نکرده بودم بلکه لال شدم و کلا گوشیم رو خاموش کردم که یه وقت مامان و دینا زنگ نزنن سوال پیچم کنن.

من جای آریا بودم میگفتم هه خوشش اومده ها!

خندید و بدنش رو کشید:

-اوف سالم! دمتم گرم.

نه مثل اینکه مغزش رد داده بود.

این سفر دو سه روزمون به زودی تموم می شد و من دوتا از اولین ها رو توی این سفر کنار مردی تجربه کرده بودم که من به جینگیش هم نبودم ولی اون کل زندگیم رو تسخیر کرده بود.

روی تک مبل توی اتاق نشست و گوشیش رو که توی شارژ بود به دست گرفت. یه پتو و بالشتم توی بغلش بود.

اگر می‌اومد روی تخت می‌خوابید چی میشد؟

به یه ضربه‌ی کاری فکر میکنم!

مثلا خواب باشه و من یه تکه شلوارم بخورم. زانوم بی قید و بند فرو بره یه جایی که نباید بره.

قشنگیش میدونی چیه؟

اصلا از قصد و قرض نیست ولی تمام حرصم سرش خالی میشه.

نه فقط حرصم از آریا بلکه از زمونه و بدبختیای خودم.

پشتم رو بهش می‌کنم و چشمام رو می‌بندم ولی میدونم تنها چیزی که نمیتونه سراغم بیاد خوابه!

اومدن آریا و خوابیدنش بغلم برام قابل تصور تر از اینه که به خواب برم.

خاک بر سر من که تمام ذهن و خیالات و واقعیتم تبدیل شده به آریا! همه چی شده این مردک سیاه سوخته ی کلاغ!

آیلا هر نیم ساعت در جهت عقربه های ساعت می چرخید و پایین می رفت و منم همونطور که تصور می کردم خواب به چشمم نمی اومد.

با پایین رفتن تخت خون توی رگ هام منجمد شد و نفسم رو حبس کردم!

باورم نمی شد... بجز آریا کی می تونست انقدر وزن داشته باشه که تخت رو به این شدت تگون بده؟

توبه توبه یا ربی!

حالا باید صلوات بفرستم یا ختم قرآن بگیرم؟

شاید باید متصل چهارده معصوم بشم تا ضربان قلب یهویی
به حالت عادی برگرده.

از لای چشمم به زور یه روزنه باز کردم و نگاهش کردم. به
پهلوی و دقیقا به سمت من خوابیده بود .

یه دستش زیر بالشت بود و دست دیگه اش هم روی پهلوش.
یکمی که گذشت و حس کردم خوابه چشمم رو باز کردم و
یه دل سیر نگاهش کردم.

عباس کلاغ بی اخلاق دوست داشتنی من!

راستش داشتم مطمئن میشدم که یه دنیز مازوخیسم درون
دارم که دلش میخواد ازار ببینه!

اخه پسر قحطی بود؟ اون مدی بدبخت چه گناهی داشت که
من فقط پش زدم و حالا خودم رو اسیر و عبیر این مرتیکه
سیاه سوخته کرده بودم؟

بجز اینکه من علاقه‌ی وافری به آزار دادن خودم دارم دلیلی هست؟

شاید دلیل اصلیش اینه که ما دخترا یکم بی مغزیم... دور از جون همه‌ی دخترا! کسایی که مثل خودم هستن رو میگم... هیچوقت پسر خوبا رو دوست نداریم. میگردیم و میگردیم یکی رو پیدا کنیم تا ازمون بدش بیاد و بدترین پسر ممکن باشه و ما زرتی عاشقش میشیم.

دیدم که میگما!

من خیر سرم قرار بود اینطوری نشم.

داشتم با مازوخیسم درونم می‌جنگیدم و به نفس عماره بود لوامه بود چی بود به اون غلبه میکردم که آيلا خانم كاملا فضا رو باز گذاشت تا من غلبه رو بیخیال شم و خودم رو بکشونم سمت آقای پدرش.

حق ندارم بغل طلب کنم؟

والا حق دارم!

مگه الان زنش نیستم؟

والا که هستم...

میدونم که بی شک مغزم واشر سر سیلندر سوزونده! وگرنه یه
مغز عادی و بی اشکال نمیاد خودشو اینطوری بندازه تو دام!
دام چیه این خودش بره اس!

سرم رو گذاشتم روی بالشت آریا و خودم رو کشیدم سمتش.
دقت کردم که به آیلا صدمه‌ای وارد نکنم.

واکنش خود آریا بیشتر ترغیبم کرد چون اصلا عقب نکشید و
بلکه دستش رو هم دور تنم گره زد.

از شدت گرمای تنم زیر باد خنک اسپیلت هم داشتم می‌پختم.
صبح قطعا یه دنیز بخار پز ازم درمی‌اومد.

داشتم فکر می‌کردم اگر آریا بیدار بشه و من رو توی اون
موقعیت چسبیده به خودش ببینه چی میشه؟

فکر می‌کردم چه فکری درباره‌ام میکنه و اصلا چرا باید فکر
کنم آریا از حدش فراتر نمیره؟

نه من چنین فکری نمی‌کردم... آریا به حد کافی نشون داده
بود که شناگر ماهریه و اصلا دنبال آب دیدن نیست... خودش
آب رو فراهم میکنه.

-از یه مرد عادی نمی‌خواهی که حضرت یوسف باشه؟
صدای خمار بود و خوابالود. مشخص بود که خواب بوده و یه
محرک بیدارش کرده .

خواستم عقب برم و یا چشمم رو ببندم که دستش همونطور
که دور تنم حلقه بود پشت گردنم رو لمس کرد.

-می‌دونی که دست به مهره حرکتیه؟

صداش خش داشت. عباس کلاغ جذاب من...

تیشرت تنش بود ولی من بارها تن برهنه‌اش رو دیده بودم.

تیشرت تنش بود ولی من میتونستم عضلات زیر اون یه لا پارچه رو برای خودم یادآوری کنم.

من رو از حرکت و دست به مهره بودن می‌ترسوند؟ من خودم تباه بودم!

منی که قید همه چیز رو زده بودم و دلم رو باخته بودم دیگه این چیزا سرم نمی‌شد.

عاشقیه و حماقت!

اصلا باید اسم عاشقی رو گذاشت حماقت... اون هم عشق یک طرفه رو. یه چیزی شبیه به حس و حال من.

کاش حداقل توی دل خودمم کسی رو قضاوت نمی کردم... بابا همیشه میگفت هیچکس رو قضاوت نکن چون سر خودت میاد و اونموقع یکی هم تو رو قضاوت میکنه.

ذهنم رو خالی کردم، از تمام فکرای منفی و تمام تصوراتی که داشتم پرورش می دادم.

انگشت شصتش رو روی لبم گذاشت و به سمت پایین کشید. چشمم رو بستم و چند لحظه بعد...

[10/24/2021 9:26 AM]

#پارت_۲۷۶

با چشمای بسته بوسیدنش لذتبخش تر بود.

غرق شدن وسط دریایی که لبامون ساحل و کشتیش بودن... برخورد کشتی به لنگرگاه و آرامش محض!

اینکه می تونستم تصور کنم این یه آغوش عاشقانه اس و ازش لذت ببرم جذاب ترش هم می کرد. اینکه من انقدر توی

آغوشش رها و آزاد بودم که تمام وجودم لذت بود بی نهایت
لذتبخش ترش میکرد.

دستم رو گذاشتم پشت گردنش و خودم رو کمی جلوتر
کشیدم. اسمش بوسه‌اس... ولی تو دیوان عاشقی خدایی
می‌کنه!

اسمش آغوشه ولی تو رسم عاشقی پادشاهی میکنه!
چند لحظه لباش حرکت نکرد و من تنها کسی بودم که
می‌بوسیدم. ترس، دلهره... پس زده شدن! وحشت تمام این‌ها
بود که به سراغم اومد.

چشمم رو باز کردم دیدم داره به آیلانگه میکنه. خیالم راحت
شد... یکم عقب کشید و من خمار لب‌هاش نگاهش رو باز
دنبال کردم و به آیلای غرق توی خواب چشم دوختم .

دخترکم دمر خوابیده بود و بین لب‌هاش بخاطر عادت خوردن
پستونک، باز بود ولی پستونکی توی دهنش نبود.

آریا از روی تخت پایین رفت و من شبیه به یه لشکر شکست
خورده طاق باز خوابیدم و چشمام رو بستم .

قلبم هنوز تند می زد و هنوز دمای تنم به قدری بالا بود که
گوش هام سوت می کشید.

چند لحظه بعد بالشت زیر سرم تگون خورد و صدای آروم آریا
رو شنیدم:

-بیا پایین.

نیم تنهام رو بالا کشیدم و به جایی که نشسته بود نگاه کردم.
کنار تخت روی زمین پتو پهن کرده بود و وقتی من بلند شدم
بالشت زیر سرم روهم برداشت و کنار اون یکی بالشت گذاشت.
با تردید روی زانو، خودم رو به سمت دیگهی تخت کشیدم و
پاهام رو پایین گذاشتم .

قلبم دیگه توی سینه‌ام نبود بلکه توی دهنم بود. با پای خودم
داشتم می‌رفتم توی تخت آریا و اینکه این مسئله خواسته‌ی
خودم بود عجیب تر بود...

شاید تخت نبود و روی زمین بود ولی من با تمام وجود آغوش
کسی رو می‌طلبیدم که برای اولین بار قلبم رو براش به حراج
زده بودم.

ناخودآگاه بود که حرکاتم و تمام تکون‌هایی که به اجزای بدنم
میدادم با عشوه و ظرافت بود.

ذهنیت‌م این بود که یه روزی به وقتش با کسی که دوست دارم
به اوج برسم و با نشستن دستش روی گردی بالا تنه‌ام نفسم
حبس شد...

اوج خواستن!

اوج لذت...

مگه همینطوری نبود؟

-می‌خواهی؟

کلامی جوابش رو ندارم، خودم رو یکم نزدیکش بردم و لبش رو بوسیدم. نه از اون طولانی‌ها بلکه آروم و با آرامش!

برق چشمای کلاغیش توی تاریکی محض چشمم رو زد. حالا من کلاغ بودم و دنبال اون برق سر به بیابون هم می‌ذاشتم... من چشم هام رو باز هم بستم که با فشار دستش تمنای یکی شدن آغوشمون بیشتر بشه.

هرچی بیشتر تنم رو وحشیانه نوازش می‌کرد من بیشتر دلم می‌خواست دستم رو به کش گرمکنش برسونم ولی مقاومت می‌کردم.

سینه‌ام رو که رها کرد ناخودآگاه خودم دستم رو روش گذاشتم و دست اون که به پایین تنهام رسید من هم با لمس خودم از روی لباس، هرچند ناشیانه سعی کردم لذت ببرم.

دوست داشتم ثانیه به ثانیه‌ی این آغوش توی ذهنم بمونه و
هر بار چشم بستم بتونم هر لحظه‌اش رو یادآور بشم .

از کشیده شدن زبونش به لبم تا لمس تنم توسط دستای
مردونه‌ی فوتبالیست مشهوری که به قول خودش همه آرزوی
یک ساعت خوابیدن باهاش رو داشتن!

منی که از عاشق ادم‌های مشهور شدن بیزار بودم...منی که
قضاوت می‌کردم و دخترای اینچنینی رو ضعیف النفس خطاب
می‌کردم!

منی که اجازه نداده بودم پسری ببوستم...حالا توی آغوش
آریا فروهر بودم!

مردی که هم مشهور بود...هم معروف بود...و هم تنم رو لمس
می‌کرد بدون اینکه مانعش باشم!

مردی که داشت اولین‌ها رو برام به یادگار می‌داشت! مثل اولین بوسه... اولین آغوش... اولین رابطه! و اولین به اوج رسیدن.

می‌تونستم حس کنم چقدر تنم داغه و چقدر حرارت بین تن‌هامون جاریه. یعنی اون هم من رو می‌خواست؟

باور نکردنیه! شاید فقط یه جاذبه‌ی جنسی بود و شاید هم... شاید واقعا می‌خواست! من ترجیح میدادم دومی باشه... دستش که از کش شلوار راحتیم گذشت دیگه فکر رو کنار گذاشتم. ناخواسته ناله کردم و اون هم آروم هیشی زیر لب گفت!

لمس ممنوعه‌ترین نقطه‌ی بدنم اون هم توی شرایطی که اوج خواستنم بود تنم رو منقبض کرد... انگشتش درست جایی رو لمس می‌کرد که من نفسم رو حبس کنم. آروم ماساژ می‌داد و من صدای ناله ام رو خفه می‌کردم که آیلا بیدار نشه.

سرم رو توی سینه‌اش فرو بردم و انگشتش که توی بدنم فرو رفت به لباسش چنگ زدم. صدای آرومش رو کنار گوشم شنیدم:

-جون، چقدر تنگی دختر...

صدای تپش قلبم توی سرم بود. صدای قشنگ آریا ولی روی دلم... انگار تعریف کرده باشه. چشمام رو بستم و آروم نالیدم. دوباره انگشتش رو بیشتر فرو فرستاد و من بیشتر نفس حبس کردم و چنگ زدم. برای آروم کردن صدام لباسو روی لبام گذاشت و من بین بوسه‌ها می‌نالیدم و اون با دستش پادشاهی می‌کرد!

دستش رو که از شلوارم بیرون آورد تمام تنم نبض داشت و حرارتش بی اغراق بیشتر دمای سطح خورشید هم شده بود! قزن سوتینم رو که باز کرد، این بار هر دو لباسم رو با هم بالا داد و من همراهیش کردم تا لباس‌ها رو از تنم خارج کنم. اولین

اقدام من بردن دستم زیر تیشرتش بود و اشاره به اینکه اون هم لباسش رو دربیاره.داشتم تصور می کردم بغل کردنش، بدون لباس خیلی میتونه جذاب تر باشه...زمانی که تنها مانع تن هامون دو لایه پوست باشه! گرمای تنمون متصل به هم و... وقتی تنم رو به سمت خودش کشید و داغی بدن هامون با دو لایه پوستی که مانع بودن ادغام شد فهمیدم که درست فکر می کردم.

توی آغوش عضلانیش...بین دستای کار بلدش...چند لحظه با فشار و وحشیانه، چند لحظه آروم و عاشقانه!

فراموش کرده بودم که این آغوش بجز لذت، رسیدن نداره! فراموشم شده بود که فقط منم که توی این لذت هم آغوشی عشق دارم و لمس محتاطانه اش رو از سر عشق قلمداد می کردم.

روی تنم خم شد و مجبورم کرد طاق باز بخوابم.خودش روی زانو نشست و من نیم خیز شدم ببینم چه کاری میکنه.دستش باز روی کش شلوارم نشست و من همین که دو دستش پایش کشید دیوونه شدم.

باز هم دستش بود که من رو به عرش می‌رسوند و بعد کشیده شدن خیزی‌ای روی تنم که وحشت زده دوباره نیم خیزم کرد.زبونش راه شکمم رو به پایین پیش گرفت و من دیگه می‌تونستم جونم رو بدم!

جونم رو بذارم و از این زندگی خداحافظی کنم...چی می‌خواستم جز اینکه مردی که عاشقانه می‌پرستیدم تنم رو به اوج می‌رسوند؟چی می‌خواستم جز اینکه توی آغوشش ناله کنم و اون اینطور ماهرانه تنم رو لمس کنه؟

اریا بلد بود و من...من از بلد بودنش لذت می‌بردم!

شنیده بودم مردها این عمل رو فقط در برابر زن‌هایی انجام میدن که عاشقشون هستن. می‌تونستم به این حس امیدوار باشم؟

نه باید فقط لذت می‌بردم. صدای پایین کشیدن شلوارش هم چیزی نبود که بخاطرش چشمام رو باز کنم. من باید لذت می‌بردم از آغوشی که داشتم!

نفس حبس می‌کنم. هوا رو نگه می‌دارم، وقتی یه جسم داغ روی پایین تنم می‌شینه و تن عضلانش روی بدنم میاد و اون جسمم تا شکمم کشیده میشه!

ناخواسته شکمم رو منقبض می‌کنم و برای بوسیدنش آماده میشم.

برای گرمی لب‌هاش... برای لذت چشیدن عطر خاص تنش.

و برای آغوشی که گرمایش می‌سوزونه!

لعنت به جذابین‌های این مرد...لعنت به منی که منتظرم تا
لذتم تکمیل بشه. منی که میخوام این شروع رو تموم کنه و
کنار هم نره! روی تنم خیمه زده و یه دستش رو پایین می‌بره.
لباش رو از لبام جدا می‌کنه و خمار زمزمه میکنه:

-حاضری؟

اوهوم رو انقدر آروم میگم که خودم هم نمیشنوم ولی اون تیز
تر از چیزیه که به نظر میرسه .

اول آروم ...

فقط یکم!

یواش...

و بعد تمام گرمایی رو توی وجودم با یه درد لذتبخش حس
می‌کنم که تنم سوزن سوزن میشه.

دستم رو می‌ذارم روی دهنم که اشک و لذت و آهم با هم
قاطی نشه و صدام درنیاد و آریا نوازش وار تنش رو به تنم
می‌کشه...

ادغام دو تا تن! ادغام دو بدن...

ادغامی که قلب من شبیه به توپ فوتبال وسطش پاسکاری
می‌شه و سینه ام رو درد میاره.

باورم نمیشه که کنار کسی خوابیدم که عاشقانه دوستش دارم.
باورم نمیشه با عشق تن به این کار دادم و لذتی فراموش
نشدنی رو تجربه کردم.

مهم نیست بعدش چی میشه .

من حال این لحظه‌ام رو به دنیا نمی‌فروشم...

دستش رو جلو میاره و دست من رو از روی دهنم برمیداره.
لباش رو میذاره روی لبم و لب پایینم رو بین دندونش میگیره.

-درد داری؟

آروم سرم رو تگون میدم. به این طرف و اون طرف... یا کارش
رو خوب بلده که دردم تموم شده یا بدن من درد زیادی رو
تحمل نمیکنه.

-تموم بشه؟

لب میزنم:

-نمیدونم...

شاید برای همه مون ارزش باشه، برای من و تمام دخترای
سرزمینم...این دست نخورده بودن و بکر بودن... اینکه برای
کسی که دوستش داری قفلت رو باز کنی! شاید فکر کنیم باید
برای کسی حراجش کنیم که تا آخر عمر همدمون باشه!

اما من...اما نداره! من هم برای کسی نگهش داشتم که
دوستش دارم.میدونم که این عشق لحظه‌ای از یادم نمیره!

میدونم این اولین من باید کنار کسی باشه که تا عمر دارم با
لبخند ازش یاد کنم. من کنار اریا پا به دنیایی گذاشتم که
همیشه برام مجهول بود.

دنیایی ناشناخته که فقط شنیده بودم. دردش رو، لذتش رو
و حال و احوالش رو. گرمایی رو حس کردم که هر وقت بهش
فکر کرده بودم برام گنگ و دور بود. حالا زنی بودم که گرمای
تن معشوقم رو داخل بدنم داشتم و اونو با عشق به آغوش
کشیده بودم. زنی که ذره ای از کرده اش پشیمون نیست و
لذتش وصف ناپذیره. اریا طوری می بوسه که باور کنم حس
داره!

طوری لمس میکنه که من رو به دنیای ماورایی متصل کنه...
دنیایی ورای کهکشانها!

طوری معاشقه میکنه که انگار پر لذت‌ترین معاشقه‌اش رو
داره. احساس خیسی توی پایین تنه‌ام دارم. انگار آریا هم حس
می‌کنه که دستش رو از زیر روی بدنم میکشه.

-پریودی؟

چشم‌ام چند برابر میشه و نگاهش می‌کنم. بی خجالت، بی
دغدغه! واقعا فکر نمی‌کنه این خونریزی چه دلیلی میتونه
داشته باشه؟

دلم می‌خواد اون لحظه بزنم توی پرش و یه جواب دندون شکن
بدم ولی حال خودمو تغییر نمیدم و فقط آرام سرم رو تکیه
میدم. یعنی نه!

دستش رو جلوی صورتم می‌گیره و خودش رو از بدنم جدا
می‌کنه. من شبیه به دختر بچه‌ای که محبوب‌ترین عروسکش
رو ازش گرفتن لب می‌زنم:

-کجا رفتی؟!

بغض گلومو میگیره. با جعبه‌ی دستمال کاغذی برمیگرده و
من انقدر گلوم بغض داره که نمیتونم هیچی بهش بگم.

نه از ناراحتی. بغضم دلیل مشخصی نداره. شوکه نگاهم میکنه.
دستمال رو به پایین تنم میکشه و من روی آرنجم بلند میشم.

-مطمئنی پریود نیستی؟ جلو ننداختی؟ یا عقب؟

بغضم رو قورت میدم. بینیم میسوزه وقتی هوا رو توی مجرام
میکشم.

-هفته‌ی پیش شدم.

-باکره که نبودى؟

نگاهش می‌کنم. چشماش تغییر حالت میده و خودش هم توی
رفتارش عجله و شتاب هست. جوابش رو نمیدم که با ترس
میگه:

-دنیز!

-بودم.

انگار دنیا روی سرش خراب میشه که چشماش یه رنگ دیگه
میگیره. من نگاهم رو از روی صورتش به عضلات سینه‌اش
میدوزم و لبم رو تگون میدم.

-دیگه نیستم .

پاهام رو جمع می‌کنم و به پهلوی می‌خوابم. آریا هم روی پهلوی
به سمت من کنار می‌خزه. یه دستش رو میذاره زیر سرش و
وقتی حرف میزنه نفسش روی صورتم پیاده میشه:

-چرا نگفتی؟

-انتظار نداری کسی بار اولش باشه؟

صریح و قاطع حتی محکم و کوبنده گفت:

-نه!

تا وقتی خوابیدن کنارش و لذت تنش رو نچشی، برات یه
رویاس! یه محال...ولی وقتی اون محال رو به حقیقت و اون
رویا رو یه آرزوی به دست اومده میبینی... دیگه نمیتونی ازش
دل بکنی.

من احساسی کردم که هزار برابر سابق دوستش دارم! حس کردم
با این لذت بارها بیشتر عاشقش شدم و حس کردم هیچوقت
نمیتونم کنار کسی به غیر از آریا به این لذت برسم.

-دختر ندیدی؟

-نه!

روی نه گیر کرده و هیچ چیز دیگه‌ای نمیگه. برخلاف انتظارم
دستش رو روی کمرم میذاره و نوازش میکنه.

-مطمئنی درد نداری؟

لذت میبرم، حس مورد اهمیت بودن... حس ارزشمند بودن و
حس آرامشی که میگیرم خیلی خوبه.خوبه که اهمیت میده و
نمیذاره من حس بدی داشته باشم.

-اوهوم ولی تو...

-من خوبم!

میخوام بگم ولی تو به اوجت نرسیدی که زبون به دهن
میگیرم.میخوام کمک کنم که اون هم به لذت برسه ولی لبم
رو گاز میگیرم که سکوت کنم.سرم رو توی بالشت یه جایی
که نزدیک سینه شه فرو میکنم .

-ستاره...

خودش میفهمه چی میخوام بگم.

-نه نبود.

تعجب نمیکنم. دخترای زیادی رو میشناسم که قبل از ازدواج رابطه‌ی جنسی دارن و حتی کسایی رو سراغ دارم که یکی از معیارهای اصلی ازدواجشون رابطه قبل از ازدواجه. معتقدن که رکن اصلی ازدواجه و اگر دو نفر توش تفاهم نداشته باشن مشکلاتش جبران ناپذیره. فکر نمی‌کردم آریا از اون دسته باشه ولی بود. به قدری که دختر توی دست و بالش بود و این چیزها اصلاً اهمیتی براش نداشت. کمرم رو که مالش میداد انگار چای نبات معتدلی میخورم و جونم آروم میگیره. انگار تنم تازه میشه و قلبم ریتم منظم میگیره.

من دنیای جدیدی رو تجربه کردم... دنیایی که برام تازگی داشت. من آریایی رو تجربه کردم که توی سخت‌ترین شرایط مثل یه ناجی بود. مثل بابا لنگ دراز ولی بد اخلاق. من عاشق ناجیم شدم و تنم، وابسته بهش. انقدر خوشحال بودم که این خوشحالی به بچه‌ها هم منتقل شد. وقتی به خونه برگشتیم

یه کیف و حال جدیدی توی خونه راه افتاده بود. آریا از وقتی که رسیدیم استراحت می کرد. حالش خوب بود و از شایعه پراکنی ای که کرده بود سر کیف بود. تنها چیزی که بهش اهمیت نمیدادم شایعه بود. من با همین حلقه ی توی دستم خوشحال بودم.

-دنیس...

این فسقلی که در نهایت خستگی و خوابالودگی من رو سر کیف میاورد و نمیداشت انرژی افت کنه خود زندگی بود. بغلش کردم و توی هوا چرخوندمش. پسرا از اینکه به اسباب بازیاشون رسیده بودن ذوق داشتن .

من از خوابیدن توی بغل باباشون اونم دقیقا دو شب پشت سر هم ذوق داشتم.

دیشب که توی بغلش تا صبح از هیجان خوابم نبرده بود و خودش از لحظه ی رسیدن به تخت بیهوش شده بود .

فکر می کردم شاید هیجان جنسی بود که هر بار فکر میکردم
غرق لذت می شدم و از ذوق و شرم صورتم گر می گرفت ولی
وقتی شب دوم فقط دستش دور تنم بود و خوابش برد و هیچ
لذت جنسی ای نچشیدیم فهمیدم که من واقعا عاشقشم.
آیلا دستاشو توی هوا تگون می داد و می رقصید و اسمم رو
صدا می کرد.

به تقلید از آرتا بهم می گفت دنیس و من حتی این مدل صدا
شدن اسمم رو از دنیز بیشتر دوست داشتم.

-بچه ها یه بازی کنیم؟

پسرا با وجود بازیگوشی زیاد عاشق بازی دسته جمعی بودن.
امکان نداشت پیشنهاد بازی دسته جمعی بدم و اونا استقبال
نکنن.

-دنیس میشه بدو بدو بازی کنیم؟

آیهان تفنگش رو آورد و به سمت من نشونه گرفت.

-جنگ دو کونیم.

به زبون فضایی اش خندیدم. توی یه کهکشان دیگه زندگی می کرد که جنگ رو نمیکردن بلکه دو کردن!

-به نظر من یه بازی جدید کنیم.

آیهان بازیگوش تفنگش رو روی مبل گذاشت و من مطمئن بودم از بازی جدید خیلی هم ذوق زده اس.

-آیهان و آرتا بدویین مانع هاتونو بیارین. بعدشم بولینگ رو بیارین.

بولینگ پلاستیکی و مانع های نارنجی رنگی که مخصوص فوتبال شبیه سازی شده ی کولوشون بود. هردوشون میدونستن باید کجا دنبالش بگردن. برای اینکه آیلا رو هم توی کار مشارکت بدم گفتم:

-عشق من میتونه گوشی دنیسو بیاره؟

میدونست که باید از دسته ی مبل بذه بالا و با اون ژست
همیشگی یه پاشو ببره بالای اُپن و یه پاشم آویزون باشه. بعد
دست بندازه تا گوشی رو بیاره.

هر سه شون با اختلاق زمانی کم اومدن. اول در اتاق آریا رو
بستم تا مزاحم خوابش نشم و بعد موزیک پلی کردم.
موزیکای مخصوصی که به بچه ها یاد میداد تا با ریتم بازی
کنن .

من انقدر توی اینترنت میچرخیدم تا اصول بازی با بچه ها رو
یاد بگیرم.

موانع رو با فاصله مناسب توی ردیف چیدم و بهشون گفتم
هرکاری من میکنم انجام بدن فقط نباید هیچ مانعی رو
بندازن، اگر موانعشون بیوفته ازشون امتیاز کم میشه.

دست و پا شکسته بازی رو انجام میدان. منم خوشحال از
همکاریشون سعی میکردم توجه آیهان رو بیشتر به بازی جمع
کنم که یهو صدای آریا اومد:

-تنها بازی می‌کنین دیگه؟

من و آیهان که داشتیم بند شلوارش رو سفت میکردیم یهو
نگاهمون بلند شد و آرتا و آیلا دوییدن سمت آریا و اون صورت
خوابالودش تا بغلش کنن.

دیگه فضا برای بازی مناسب نبود و اگر یه کار جدید نمیکردم
آیهان ارتباطش از آریا گرفته میشد و سریعا روی روحیاتش
تاثیر میذاشت.

موزیک رو عوض کردم و روی یه موزیک پر انرژی قرار پلی
کردم و بلند گفتم:

-وقتی بابا هست باید همه با هم برقصیم.

آیلا عاشق رقصیدن بود و طبق معمول اولین کسی که قر دادن رو شروع کرد. من از آریا چشم گرفتم ولی برق چشمش چیزی نبود که از نگاهم دور بمونه. چشمم باهاش تلاقی کرد و با خوشحالی همراه آیلا شدم. آیهان رو هم وسط آوردم و بدون اعتراض به اینکه مانع ها و بولینگ هارو به این طرف و اون طرف شوت میکنن مشغول پیر پیر و رقص شدم.

دست آریا رو کشیدم وسط و گفتم:

-بیا وسط، برو با آیهان برقص. بغلش کن بچرخون.

اول یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و من توی بحث تربیت بچه ها هرچی از تو عشقم به آریا فوران میزد ولی خودم رو نگه میداشتم تا ازش بابای بهتری بسازم. می رقصیدیم و میخندیدیم. این تصور من از زندگی پنج نفریمون بود و هست. حالا که منجی من میخندید و خودش به زندگی و با بچه

هاش بودن علاقه نشون میداد، حالا که از شایعات پراکنده شده خوشحال بود پس باید دست جمعی خوشحالی میکردیم. من تصوراتم چیز دیگه ای بود ولی... انتظار نداشتم از آریا چنین چیزی بشنوم!

بچه ها انقدر رقصیدن و بازی کردن که هرکدوم یه سمت خوابیدن. آیهان خودش روی تختش رفت و خوابش برد. آیلا بغل آریا روی تختش خوابید و آرتا ابراز خستگی کرد و چند لحظه بعد با بغل کردن عروسک اژدهاش به خواب رفت. همه رو سر جاشون گذاشتم و رفتم دوش گرفتم.

بعد از سفر و خستگی یه دوش آب گرم می‌چسبید و بعد خواب!

تمام مدت حمام کردنم به این فکر میکردم که باید تنها می‌خوابیدم. عادت نبود ولی اینکه دو شب کنار بابا لنگ درازم خوابیده بودم برام سخت بود که بخوام برم توی اتاقم.

اسمش رو گذاشته بودم بابا لنگ دراز ولی شاید برای کسی
معنی نداشته باشه. من این لقب رو دادم چون آریا ناجی من
بود توی اوج بی کسی...

حس نمیکردم یک ذره از کمکی که به من کرده بود بخاطر
سودی بود که ممکن بود بهش برسه.

اصلا من مریض بودم که حس نمیکردم ازم سو استفاده شده!
حوله رو دور خودم پیچیدم. یه حوله ی نیم متری که بخاطر
فراموشکار بودنم مجبور بودم ازش استفاده کنم. چون یادم
رفته بود حوله ی خودم رو بردارم.

توی همون حمومی که آریا رو جلوش خیس کرده بودم!
بچه ها زودتر از موعد خوابیده بودن ولی انقدر خسته بودیم
که ساعت خوابمون هم بهم میریخت عیبی نداشت. بچه ها
نیاز له استراحت داشتن.

با فکر به آریا و آغوشی که نمیدونستم چطور دوباره تجربه اش می‌کنم از حموم رفتم بیرون.

شانس اوردم که حوله‌ی مهمان توی همه‌ی سرویی‌ها هست وگرنه که باید لخت و سگ لرز زنون خودم رو میرسوندم به لباسام. هنوز در رو باز نکرده بودم که تیوی روم روشن شد و من درجا خشک شدم.

چشماش دقیقا روی سینه‌ام نشسته بود. اگر میدونستم انقدر محرکه بیشتر به کار می‌بردمش!

باید به فکر بریدن یقه‌های لباسام هم میوفتادم. شاید اصلا جلوی مردای دیگه میپوشیدم تا بیشتر تحریک بشه. مثلا جلوی شاهین مربی شنای بچه‌ها!

نگاهش که پایین تر کشیده شد ناخوداگاه دستم رو به چاک باز شده بین دو سمت حوله بردم و اومدم سریع برم توی اتاق که صداش توی گوشم زنگ زد:

-چرا در میری! قایم کردنیهِ؟

لحنش شیطننت داشت. انگار میخواست من یه چیز بگم و تا ته قضیه رو بره. بعد از شب قبل انتظار نداشتم شیطننت کنه.

-اونوقت اتاق خودت میخوای بخوابی؟

نزدیک شد و من سعی میکردم خنده ی ذوق زده ام روی لبام نشینه و همونجا توی دلم بمونه و گفتم:

-فکر کردم برات یه هیجان گذرا بوده.

دستش رو به خیزی ترقوه‌ام رسوند و با یه لحن خمار همونطور که دستای گرمش رو روی تن خیس و سردم میکشید گفت:

-بستگی داره که تو چطور باشی.

نمیدونم از چی حرف میزنه! از اینکه من دلم میخواد باهاش
باشم یا اینکه برای منم هیجان گذرا بودن؟ شاید هم از اینکه
من چه حسی توی دلم هست میگه!

-ی...یعنی چی؟

-یعنی با خواسته‌ی خودت با من به لذت رسیده باشی نه به
زور صیغه نامه.

جرات میگیرم. یعنی دوست دارم با اعتماد به نفس همچین
چیزی و توی صورتش بگم. من از با اون بودن خجالتی
نمیکشم.

-مگه بچه‌ام که بخاطر یه صیغه نامه اولین تجربه‌ی زندگی
رو بسوزونم؟

ابروشو میندازه بالا که بازم بدون اینکه چیزی از علاقه‌ام بهش
مشخص باشه میگم:

-کار بلدی، دوست داشتم اولین بار با یه کار بلد بخوابم و خوشحالم که تصورم اشتباه نبوده.

راضی به نظر میرسه. اون میخواست من رو بازی بده و چیزی از علاقه نگه و من برام مهم بود که کنار کسی که عاشقش بودم و پادشاهی قلب و مغزم رو به عهده گرفته بود و مقر فرماندهی راه انداخته بود هیجانات زندگیم رو تجربه کنم.

-دوستی با مزایا بهتر از مزیت‌های دوستیه.

یاد فیلم دوستی با مزایا میوفتم. دوتا دوستی که نیاز جنسایشون رو با هم برطرف میکردن ولی توی رابطه‌ی احساسی نبودن. یعنی همین رو از من میخواست؟

البته که بدم نبود. من برام تنها چیزی که مهم بود آریا و حال خوبش بود.

قبلا اسمش رومیذاشتم حماقت ولی الان میگفتم عشق!

یادم نمیره چطور بابت دوستی های احمقانه‌ی دوستانم
شماتتشون میکردم و خودم افتاده بودم وسط رابطه ای ورای
اون رابطه ها.

-یعنی ما دوستیم؟

لبم رو از گوشه گاز میگیرم. انقدر بهم نزدیک هست و لمس
انگشتاش با تنم قویه که میتونم چند ثانیه بعد حوله رو رها
کنم.

-میتونیم صلح داشته باشیم مگه نه؟

انگشتش رو به لبم می کشه و از هرم نفس کشیدنم جوابم رو
می فهمه .

آریا باهوش تر از چیزیه که راجع بهش فکر می کردم.

همونطور هم بلده کار!

دستش رو که به زیر تنم می‌رسونه پایین تنهام کاملاً روی
دستش قرار میگیره و من رو توی بغلش بلند می‌کنه.

هردومون میدونیم که مقصد تخت آریاس...

هردومون می‌دونیم که قراره چه لذتی رو تجربه کنیم.

همونجا من رو به دیوار تکیه میده و من پاهام رو دور تنش
حلقه میزنم که نیوفتم. حوله رو ول میکنم ولی چسبیدن
تنمون اجازه نمیده که روی زمین بیوفته.

لبام شکار میشه و گرم می‌بوسه!

انگار دو شب قبل اصلاً بوسیدن حساب نمیشده... انگار زیادی
ملایم رفتار کرده بوده. اشتباه نمی‌کردم، انگشت شصتش روی
تحریک‌آمیز ترین قسمت بدنم بود و من غرق بوسه‌های
خاصش بودم.

بوسه‌هایی که لب‌هام رو بهم میشناسوند...

انگار عضوی متفاوت کشف کرده بودم.

تا رسیدن به تختش میون راه بیش از یک ساعت این طرف و اون طرف شدیم .

تنم رو طواف می کرد و من فکر می کردم چقدر خوشبخته زنی که مردش انقدر به رابطه اهمیت بده!

و چقدر قشنگه کنار مردی زن شدن رو تجربه کنی که انقدر به جزئیات وارد باشه.

قبل از اینکه گرمای وجودش رو توی تنم حس کنم همونطور که روی تنم خم شده بود لب زد:

-چرا نگفتی دختری؟

چشمام خمار بود. لبم می خندید. همسرم حساب میشد مگه نه؟

میگفتن توی تخت برای همسرت از هر روسپی‌ای باید
اغواکننده تر باشی... همونقدر بی پرده و همونقدر بدون
خجالت.

مانع شرمم شدم.

جلوی افکار منفی رو گرفتم و فقط گفتم:

-من مثل خلیا که بهم گفتی، نه دنبال شهرتم و نه دنبال
اینکه بگم فروهر بکارتمو گرفته! اینا همه بچه بازیه.

چی باید می‌گفتم؟ باید اقرار می‌کردم که عاشقشم؟ اقرار
میکردم که بخاطر علاقه‌ام بهش بود که میخواستم کنار اون
همه چیز رو تجربه کنم؟

میخواستم حتی اگر اشتباه ولی توی اشتباهم غرق بشم تا
لذتش زیر دندونام بمونه؟ می‌گفتم ناجی شدی و من برای
همیشه از تو برای خودم یه بت پرستیدنی ساختم؟

-فکر نمی‌کردم انقدر هات و خواستنی باشی...

منظورش به من بود؟ از نظرش من هات و خواستنی بودم؟ ولی
باید یه چیزی توی گوشم زنگ میزد و می گفت مردا توی
تخت همه عاشقن!

دستم رو پیش بردم و همون حین دیگه اجازه‌ای به فکر
کردنش ندادم. با لمس نرمی تنش همونجایی که بی شک
نبضش رو فعال میکرد چشماش بسته شد.

سرش رو بالا گرفت و ناله کرد. لبم رو محکم گزیدم که چشم
باز کرد و بهش حمله ور شد.

-نمی‌تونم بهت قول بدم با این لوندیات که هیچ شبیه دختر
اسمارتیزی نیست بتونم جلوی خودم رو بگیرم و کار دست
ندم.

با پرویی توی چشماش زل زدم و گفتم:

-کار دستم دادن چطوریه؟

بدون هیچ وسیله‌ی مقاربتی، بدون ذره‌ای تامل... تمام تنم پر
شد از داغی، درد، و لذت!

یک ماه توی بهشت بودم. خدا وعده‌ی بهشت میداد؟ منی که
این شرایط رو داشتم چه طور وعده‌ای میتونست وسوسهام
کنه؟

تمام رسانه‌ها به ما پرداخته بودن و دینا معتقد بود که
خداوشکر مامان پیش خاله‌اشه و هیچ دسترسی‌ای به تلفن و
اینترنت نداره.

من هم خداوشکر می‌کردم. البته نه برای زمین گیر شدن
خاله‌ی بیچاره‌اش.

فعلا قسر در رفته بودم ولی معلوم نبود وقتی که بیاد تهران و
داستان رو بشنوه چه آشوبی بپا بشه!

بچه‌هارو که گذاشتم مهد، از داروخونه بیبی چک و قرص ضد تهوع گرفتم. در واقع دو سه روز بود که تمام حواسم پرت بود. انقدر معده‌ام میجوشید و بالا میومد که خودم هم مطمئن شده بودم که اتفاق خوبی توی راه نیست...

شب‌ی نبود که کنار آریا سر نکنم، صبحی نبود که پیراهن شب قبلش رو تنم نکنم و میز صبحانه نچینم و روزی نبود که آریا بعد از تمرین با ما دسته جمعی بازی نکنه!

همه چیز به بهترین شکل چیده شده بود ولی من میدونم که همیشه همین جاست که یه چیزی میلنگه... همینجایی که همه چیز خوبه!

انگار یه چیزو جدی نگرفته بودم و الان داشتم بهش می‌رسیدم!

مامان همیشه می‌گفت من باباتو نگاه کنم حامله میشم اون قرمساقم که ولش کنی میخواد نگاهت کنه...

دور بابام بگردم که انقدر دلم بر اش تنگ شده بود.

نگو منم همین زن رو از مامانم داشتم... زنی که نگاه کنی و
حامله شی. حالا من همچین نگاهم نکرده بودم ولی فقط کم
مونده بود بریم رو نوک برج میلاد زارتان زورتان کنیم!
دو تا خط قرمز یعنی یه فروهر دیگه... چهارمین فروهر از آریا
فروهر.

احساساتم به قدری متناقض بود که نمی‌تونستم خودم رو
توجیح کنم. نه میتونستم خوشحال باشم و از حضور جنینی
که پدرش آریاعه خوشحال باشم و نه از اینکه پدر بچهام من
رو رفیق خودش میدونه ناراحت!

اره تمام این یک ماه من رفیق آریا بودم. تمام روز با من عادی
برخورد می‌کرد. شبیه دوستِ پسرش و من عاشقانه
میپرستیدمش.

یه روز توی همون اتاق جلوی در خوابیدم و آرزو کردم کاش
یه شب تو خواب غلت بزنی، تنم بخوره به تنش بعد تو محکم
بغلم کنه و ادامه ی خواب ولی یادم رفته بود وسط این حال
خوش عشق رو هم طلب کنم.

گوشی تلفنم زنگ خورد ولی بخاطر ناشناس بودن شماره
حواب ندادم. چند دقیقه طول نکشید که تلفن خونه هم زنگ
خورد و من مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده.

بیبی چک رو توی کیفم فرو کردم و سریع به سمت تلفن
رفتم. صدای آشنای زن مضطرب بود ولی وقتی دلیل
اضطرابش رو فهمیدم غم عالم روی سرم خراب شد.

-دنیز جان عزیزم، من نخواستم پدر آرتا رو نگران کنم. میشه
بی زحمت شما تشریف بیاری اینجا؟

یه لحظه فکم قفل شد. تمام دهنم خشک شد و بدنم لمس...

اگر اتفاقی برای آرتا افتاده باشه باید چه خاکی به سرم بریزم؟
اصلا جواب آریا رو چی بدم؟

-چی... چی شده؟

-هیچی عزیزم نگران نباش فقط بیا اینجا.

نفهمیدم چطور تلفن به دست دوییدم که شال سرم کنم و
مانتوم رو تنم بزنم.

-شادی جان اینطوری بیشتر داری نگرانم میکنی. بگو چی
شده بدونم.

کمی من و من کرد ولی در نهایت به حرف اومد:

-آرتا سرش خورده به لبه ی میز یه مقدار پیشونیش شکسته.

حالش خوبه نگران نباش فقط آریا یکم بی قراری میکنه.

در خونه رو باز کردم و همونطور گوشی به دست رفتم بیرون.

دکمه ی آسانسور رو فشار دادم و گفتم:

-گوشی رو بدین به آیلا بهش بگین دنیز کارت داره.

qlbm داشت تند تند میزد. آیلا به قدری به برادرش وابسته بود و دنبالشون میدوید که بی شک تمام صحنه رو با چشم دیده بود.

حالم خراب بود، نمیدونستم نگران کدومشون باشم.

صدای شادی رو شنیدم که آیلا رو صدا میزد و بعد صدای خانم طراوت که با آیلا صحبت می کرد.

-ا ببین آیلا خانم، خاله دنیز زنگ زده!

وارد آسانسور شدم، هنوز آیلا گوشی رو نگرفته بود چون هرچی صداش کردم جواب نداد و بعد... هیچ صدایی از اون طرل نیومد.

چند باری الو الو کردم ولی فقط دلم آشوب تر شد.

خواستم گوشیمو مثل همیشه بگیرم جلوی صورتم و فحشش بدم، فکر کردی میخوام پرتش کنم؟ نه آقا ما گوشی بیچارمونو روی سرمون میذاریم.

والا که آریا هم با این حجم دک و پز گوشیشو روی سرش میذاره. گرونه اقا گرون!

اون مال فیلماس که گوشيو پرت میکنن میشکنه میترکه هارهار میخندن...

گوشيو که آوردم جلوی صورتم تا اومدم فحش بدم دیدم |||||
ان که تلفن خونه اس!

ای دنیز احمق! دختره ی دیوانه... عقل که نباشد جان در عذاب است.

زبونمو برای تلفن بیرون آوردم و شانسی که داشتم این بود که حین برداشتن کیفم گوشیمم از کنارش گذاشته بودم توش و نفهمیده بودم.

خنگ منم یا من خنگم؟

تند و تند موبایل طراوت رو گرفتم که صداش جیغ و داد
پیچید توی گوشم.

-دنیز جان...

صدای آیلا و گریه‌های از ته دلش داشت قلبم رو از سینه
میکشید بیرون. دختر کوچولوی من عادت نداشت اینطوری
استرس بکشه... آیلا فقط باید من رو میدید تا آرام بشه.

-بذارین روی آیفون.

داد زدم که صدامو بشنوه حتما سریع اطاعت کرد که چند
لحظه بعد آیلا آرام شد.

-ناز من کیه؟

مطمئن بودم داره دنبال صدام می‌گرده. طراوت گفت:

-آیلا... خاله دنیز زنگ زده.

باید حواسش رو پرت می کردم. باید ذهنش از آرتا دور می شد.

-آیلای من دلش پاستیل خرسی میخواد؟

آیلا آروم شد...

رگ خواب هر سه تایشون دستم اومده بود. حتی آیهان بد
قلق! حتی آیهان هم توی بغلم آروم می شد.

-آتا...

دلم رفت که اینطور حواسش به داداشش بود. اینطور نگرانش
بود که میخواست برای من توضیح بده.

-اوخ جون.

آیلا پر از احساسات بود، دختر دوست داشتنی کوچولوی
خونه... محبتش برای همه مون پهن بود.

-من میام زود میبرمش دکتر خوب میشه عشق من.

گاهی فکر میکردم با دو سال تفاوت سنی بین بچه ها، آیهان هنوز کامل صحبت نمیکرد ولی این دختر انگار تخم کفتر خورده بود که انقدر زود زبون باز کرده بود.

البته که آیهان همه چیز می گفت ولی به سبک و سیاق خودش و اونطور که دلش میخواست.

هر وقت میخواست صحبت می کرد و هر وقت نمیخواست نه. خداوشکر که آرتا چیزیش نشده بود و فقط یه خراش کوچیک بود که مجبورا چهارتا بخیه کنار پیشونیش خورد . تا لحظه ی آخر که آرتا توی ماشین بخوابه و دنبال دوتای دیگه برم به آریا خبر نداده بودم.

نه که نخوام...

نه!

آریا تلفنش رو جواب نمیداد و من هم مجبورا خودم همه‌ی
کارها رو کردم.

-الو دنیز...

-آریا...

پیامم رو دیده بود که اونطوری هراسون زنگ زده بود و من
باید اونم آروم می‌کردم.

-نگران نباش اتفاقی نیوفتاده، پیشونیش رو چند تا بخیه زدن
حالشم خوبه خداروشکر.

-پوف!

احساس میکنم این همه مسئولیت براش زیاده. این همه
مسئولیتی که داره باز هم بهش اضافه میشه .

دلم میگیره ...

از اینکه باید خودم رو سربار آریا ببینم، از اینکه خودش انقدر
دردسر و بدبختی داره که اصلا حضور من براش شوخی حساب
میشه.

-کجایی؟

-آرتا خوابه، گفتن مشکلی نداره میتونه بخوابه، الان بچه هارو
برمیدارم میریم خونه.

کلافه اس. از صداش میفهمم. من آریا رو بهتر از هرکسی
میشناسمش. قبل از اینکه چیزی بگه میگم:

-تو به کارت برس نگران نباش فقط هول کرده بودم.

-من تهران نیستم، ولی سعی میکنم زود برگردم.

چیزی از بچه ها نمیگه! آریا خیلی زود پدر شده و این باعث
میشه نتونه همه چیز رو به خوبی مدیریت کنه.

پدر شدن اون هم بدون بلد بودن مسئولیت‌هاش... بدون اینکه بتونی از پشش بریای. اون هم نه یکی بلکه سه تا! حالا هم چهارمی!

ادما زمانی میتونن با زندگی شون کنار بیان که همه چیز رفته رفته شکل بگیره نه که یهو بذارنش وسط یه زندگیگن مدیریتش کن!

البته که من دست و پا شکسته تونسته بودم بر پیام...

وقتی هر سه شون توی ماشین میخوابیدن دیگه نمیتونستم تنهایی ببرمشون. طبق معمول سرایدار ساختمون رو صدا کردم و اومد تا با هم بچه ها رو ببریم بالا.

بیشتر از حالت عادی توی مهد مونده بودن و خسته شده بودن.

بچه ها که خوابن من میتونم به همه‌ی کارام برسم. آریا هم که خونه نیست پس میتونم سیل انبوه لباسا رو جمع کنم...

لباسای هر کسی رو جدا توی اتاقش گذاشتم تا مرتبشون کنم.
اول رفتم سراغ لباسای آریا.

امکان نداشت آریا نامرتب باشه ولی اگر لباساش رو بعد از
شستشو مرتب نمیکردی عمرا بهشون دست میزد!

لباسهاشو آویزون کردم و بخشیش رو تا زدم. نوبت لباس
زیراش بود که شورت سرمه‌ای اسلیپش رو دیدم...

وقتی میپوشیدش خیلی خوشم میومد!

-شومبول طلای منی آخه خره!

یه قر به کمرم دادم و همونطور با شورت سرمه‌ایش چرخیدم.
یکی از شورتاشو تنم کردم و یکیشو جای کلاه گذاشتم روی
سرم.

جلوی آینه‌ی توی اتاق لباساش دستم رو شکل میکروفون
گرفتم و جلوی لبم براب خودم خوندم و رقصیدم:

-آمامیوووووو! یه شومبول طلا! آمامیو دوم دوم داروره
عایییییییی! شومبوووول!

و یه چرخ و انگار که کلاهم رو میدم بالا سرم رو گرفتم بالا!
-آمامیوووووو...

همه چیز جمع شده بود به جز شورتاش که هرکدوم یه
پوششی برای من ایجاد کرده بودن.
آمامیو انقد سخت بود که بیخیالش شدم و به شعر کودکانه
رجوع کردم.

-شومبول طلاعه... آریا طلاعه! شومبول طلاعه...
همونطور برای خودم کنسرت راه انداخته بودم. یکی اینوری!
یکی اونوری! رقص از نوع دیوونه بازی.
-ک من شومبولم طلاعه؟

وسط رقص باسنم رو داده بودم بالا و پشتم به در اتاق بود،
قشنگ یه باسن قلمبه توی دید کسی که میومد توی اتاق!
هرکار کردم نتونستم تکون بخورم. مثل مجسمه خشکم زده
بود. شوکه شده بودم، از ترس اینکه واقعا صدای خودش باشه
وایسادم و تکون نخوردم.

یه شورت آبی طرح دارش که پام بود و بقیه شونم روی سر و
دست و اقسار نقاط سرزمین پهناور دنیز...

-بکشم پایین ببینی؟ شاید نقره باشه؟ هوم؟ می خوای؟

انگشتش رو زد به باسنم که من سلیطه گونه از جام پریدم!
انگار سیخ داغ فرو کرده باشه که سه متر رفتم بالا و این پا و
اون پا کردن در جا هم صد و هشتاد درجه چرخیدم!

من بدو آریا بدو... از اینور اتاق به اونور... از اونور به اینور!

-وایسا یه طلایی نشونت بدم.

زبونمو براش دراورددم و دست به کمر گفتم:

-نه مال تو طلا نیست شومبوله! روغن طلای خراطیان میخرم
برات بزنی بهش واقعا طلا بشه .

توی اینترنت برام تبلیغش اومده بود! میگفت روغن طلای
خراطیان بزن جون بشه!

-روغن طلای خراطیان دیگه چه کوفتیه؟

با فاصله از هم وایساده بودیم هردومون از دویدن خسته
شدیم و یکم صبر کردیم تا انرژی کسب کنیم.

نفس نفس زنان انگشتم رو گرفتم بالا تا همه‌ی چیزایی که
توی اینترنت نوشته بود رو براش شرح بدم:

-افزایش ضخامت و سفتی اون چیز... داستان!

چشمامو دادم رو به بالا و لبام رو جمع کردم:

-درمان قطعی زود چیزی... این یکی دیگن خوراک خودته
خدایی! بهبود اینطوری هوا رفتن !

انگشت اشاره ام رو بینگ نشونش دادم که یعنی اینطوری بیاد
بالا!

-آخ دنیز یه زود چیزی ای نشونت بدم!

-تازه طلالت کوتوله و لاغر و بدبخت بی جونه فقط باید ازینا
بمالونیش! رضایت جنسی استحکام زندگی! والا بخدا...
با شیطننت گفت:

-از این چیزا برای خانما سراغ نداری؟

-خانما زود چیزی دارن یا لاغر و چمبله خیارن؟ والا دوتا
قلمبه دارن چه جوش باشه چه هندونه برای مردا هیچ فرقی
نداره!

توپ بچه‌ها نمیدونم وسط اتاق آریا چیکار می‌کرد که خم شد
و تو یه حرکت برش داشت پرتش کرد سمت من...

-بیشعور چرا وحشی میشی؟ وحشی بشی بهت نمیگم
مصرفش برای خانما چیه‌ها!

پشت چشمم رو نازک کردم ولی دیدم داره از خنده میترکه.
باز دستام رو گرفتم بالا و شمردم:

-افزایش سفتی و افزایش دائمی حجم سایز سینه‌ها و باسن.
لبامو اردکی کردم و باسنمو دادم بیرون. سینه هامو دادم جلو
و گفتم:

-این شکلی میشی باهاش!

وقتی حرکت کرد بیاد سمتم بازم جیغ کشیدم و دوییدم که
این بار دیگه در برم و از اتاق خارج بشم. ولی چشمتون روز
بد نبینه! آدم با آفتابه بره لب دریا ولی اینطوری ضایع نشه.

یه چصه فرش وسط اتاقه پای من باید گیر کنه به لبه اش و
با صورت برم توی زمین!

آریا هم با اون وزن خرسیش بیوفته روی من!

البته که من دستامو زیرم نگه داشتم و حتی به شکمم ضربه
نخورد. شکمم روی هوا بود و اونجای آریا محکم به باسنم
خورد و آخش درومد در نهایتم ولو شد روی زمین ولی من از
استرس بچه‌ای که احتمال داشت توی شکمم باشه داشتم
خفه میشدم!

سریع دستمو زدم زمین و از جام بلند شدم. خواستم برم که
نالون گفت:

-کجا میری؟ بابا خسته و کوفته اومدم خونه جا اینکه یکم
انرژی بدی زدی ناکارم کردی حالا هم داری میری؟ حداقل
وایسا این که کج کردیو صاف کن!

دستپاچه گفتم:

-تو شیلنگت نشتی داره...من تو اتاق خودم میخوابم...! چیز
میخوام استراحت کنم از صبح همش دنبال کارای بچه ها
بودم.

آریا سرجاش نشست و دکمه‌های پیرهنش رو یکی یکی باز
کرد و انداختش اونور. من حالا چرا عین کودنا وایسادم نگاش
میکردم نمیدونم!

بعدم زیرپوشش رو با یه حرکت از سرش بیرون کشید و پرتش
کرد یه گوشه‌ی اتاق!

_مُزخرف نگو دِ نِیز ، نشتی چه صیغه اییه؟ همین الان بیا اینجا
ببینمت!...

موهام رو که عین جنگلیا شده پشت گوشم دادمو گفتم:

_دِ نشتی داری دیگه...حتی من مطمئنم اون بادبادکای توی
کشوتم همه سولاخن...! آخه نبود این همه بچه نمیآوردی که.

اگر به همین شیوه ادامه میدادی سال ۲۰۴۰ باید سیزده تا
بچه داشتی... یه تیم فوتبال با دو تا ذخیره!

-نه ذخیره دوست ندارم ولی خونواده‌ام تیم فوتبالی باشه
دوست دارم.

دلم غنچ میره. حس میکنم اگر بفهمه خوشحال میشه. میام
بحث رو عوض کنم که از تغییر ظاهرم چیزو نفهمه ولی اون
خودش بحث رو عوض میکنه

از جاش بلند میشه و میاد سمتم. من که توی هیپروت گیر
کردم و داشتم به تغییر نکردن حالتای ظاهریم فکر میکردم
یهو چشمم میخوره به عضله های پیچ در پیچ شکم و سینه
اش.

آقا من جلوی این مرتیکه لالم! اصلا دست و پا بسته و لال...
نه که بگم جلوی جسمش! نه بخدا عشقم بهش نمیداره خیلی
جولون بدم...

آب دهنم ذو قورت میدم و اونم یقه‌ی لباسم رو که چنگ
میزنه، هر چهارتا انگشتش زیر لباسم میره.

صورت به صورتم وایمیسته و نفسای داغش رو روی لبام فوت
میکنه:

-جفتمون حال میکنیم با همدیگه... این ادا اطوارا چیه؟

آنقدر کمرم رو محکم چنگ میزنه که پاهام از زمین جدا
میشن...

_اگه نشتی نداشتی اون سه تا تُّخم جن رو کی پَس انداخته...؟
لبهام که روی لب پایش تگون میخورن با دندوناش اسیر
میکند دستش رو به گردی محرک بالا تنم میرسونه...

به زور قرص ضد تهوع حالمو خوب میکردم. یعنی اگر
نمی‌خوردمش هر پنج دقیقه دلم به هم میخورد.

کاش یه چیزی می‌اومد بالا!

اون حس لامصبش از خودش بدتر بود...

آرتا انقدر بازی کرده بود که خیس عرق بود، آریا هم شب سرخود مهمون دعوت کرده بود.

آیلا رو خوابوندم و آیهان هم برای خودش بازی می‌کرد تا وقتی نوبتش بشه بعد از آرتا حمومش کنم.

-خاله دنیس منم بزرگ بشم برام سوتین میخری؟

با خنده سوتینی که از بین لباس چرکا کشیده بود بیرون رو از توی دستش گرفتم و زیر همه‌ی لباسا گذاشتم. همیشه می‌ترسیدم توی چنین موقعیتی گیر کنم. اصلا نمیتونستم درست راجع به مسائل جنسی با بچه‌ها صحبت کنم!

حتی نمیدونستم درسته باید از جنسیت و زن و مرد بودن بهشون بگم یا نگم!

ولی اینگا هیچی جز پسر بودنش نمیشد مانع سوتین پوشیدنش بشه!

-تو پسری پسرا که سوتین نمیپوشن. دخترا و پسرا یکوچلو با هم فرق دارن، مثل اینکه بیشتر دخترا موهاشون بلنده و بیشتر پسرا موهاشون کوتاهه.

با جدیت میخواست نقض حرف منو بیاره. تیشرتش رو از تنش درآورد و توی سبد لباس چرکا انداخت:

-ولی شهرداد موهاش بلنده، پسرمن هست.

-میگم که بیشتر پسرا موهاشون کوتاهه ولی عیبم نداره بلند باشه.

با ناراحتی گفت:

-پس عیب نداره منم سوتین داشته باشم. برای خودم باشه...

نه مثل اینکه ایشونم در همین شش سالگی داشت نشون میداد که به باباش رفته! قسمت جذاب بانوان فقط دوتا طالبیه ولاغیر!

آخه من چی بگم به این بچه؟

-آخه تو که میمیات بزرگ نمیشن! آقاها همین شکلی میمونن.

-نه من خودم دیدم، بعضی آقاها هم میمی دارن. اینجوری وایمیستن.

بعد ژست ورزشکاری گرفت و لپاشم باد کرد. مثل فیگور بادبیلدینگ کارا!

داشتم از خنده منفجر می‌شدم، یعنی اگر یه ذره تکنون می‌خوردم باد از اقسار نقاط بدنم خارج می‌شد هیچ! بلکه صدای خندم هم تا اون سر دنیا می‌رفت.

یادشون داده بودم که توی حموم شورتاشون پاشون باشه برای
همینم درش نمیآورد. همونطوری که سعی می کردم خودم رو
کنترل کنم بغلش کردم و لپشو بوسیدم و بعد گذاشتمش توی
وان.

-اونا ورزشکارن.

-خب اونا هم میتونن سوتین بپوشن!

شیر آب رو باز کردم و گفتم:

-نه عزیزم نمیپوشن!

-ولی من خیلی دوست دارم. هم دوست دارم بپوشم هم
دوست دارم داشته باشم. تازه خودم دیدم یدونه نارنجی شو
داری.رنگی رنگیه! تازه ممه هات هم خیلی نرمه دوست دارم
روش بخوابم.

حس می کردم الانه که همونجا بهم تجاوز کنه! باید حتما با مشاورش صحبت می کردم و راه درست رو پیش می گرفتم.

-خب دیگه چی دوست داری آقا آرتا!

یا استوخودوس!

شروع کردم به صلوات فرستادن و تند تند فوت کردن به سمت دری که باز شده بود و یه مرد گندن وایساده بود جلوش.

-استغفر الله ربی و اتوب و اینا... خدا من شر حاسد اذا حسد!!!

الله الله!

از حضور آریا شوکه شدم. چشمامو بستم و هرچی از وسط دعا و آیه هایی که بلد بودم به ذهنم می اومد تند و تند می گفتم! سنگینی سایه اش رو روی خودم حس کردم اومده بود بالا سرم و نزدیک شدنش استرسمو رو بیشتر کرد.

سرم رو برنگردوندم که اومد پشتم وایساد و من آب رو روی
سر آرتا باز کردم.

آریا موهام رو کنار زد و لبشو گذاشت پشت گردنم:

-هوی هوی آقا! همینم مونده به ممه های زن من چشم
داشتی باشی...

قلبم قلبم قلبم!

زنم!!!

واقعا من رو با همین نسبت میشناخت؟ نسبتی که عموم مردم
شناخته بودن. نسبتی که یه ایران درباره اش فهمیده بودن
البته بجز مامان من!

اون هم فقط به لطف بی آنتن بودن داهات...

خودشو بهم چسبوند و دستش رو از همون پشت گذاشت روی
شکمم.

آرتا همه‌ی سعیش رو می‌کرد که چشماش رو زیر دوش باز
نگه داره ولی طاقت نمی‌آورد آب توی چشمش بره و دوباره
می‌بستش.

زدم روی دست آریا که داشت قشنگ جلوی بچه منو می‌مالوند!
حالا بچه نمیدیدا ولی نباید اینکارو می‌کرد.

از لای دندونم غر زدم:

-بچه نشسته آریا!!!!

-بابا جون، ممه‌های خاله دنیز مال منه، نری و سفتیش هم
مال منه... تو هر وقت بزرگ شدی برای خودت ممه پیدا
میکنی شبا روش می‌خوابی.

نفسم بند اومد و اسم آریا رو صدا کردم. حالا این وسط بازیش
گرفته! وای که ول کن نبود.

آرتا آب هایی که توی دهنش می رفت رو فوت کرد بیرون و
همونطور وسط دوش گرفتن گفت:

-ولی منم ممه میخوام.

آریا آروم طوری که فقط من داشتم می شنیدم و صداش به
آرتا که زیر دوش بود نمی رسید گفت:

-تو یه چیز بهتر توی شورت داری پسر، با اون میتونی
همه ی دخترا رو داشته باشی. خودم یه دختر خوشگل برات
پیدا میکنم خودش مال تو مامانش مال من!

جیغ زدم:

-پرووووووو دیگه چی؟؟؟

ابروهاشو بالا انداخت و دستش از همون زیر به جایی رسید
که آرتا بهش چشم داشت و یه فشار داد .

-ولی تو بابای مهربونی هستی. اگر من چیزی ازت بخوام برام
میخری. پس مومه‌های خاله دنیز مال من!

آریا جدی شد و دست کشید .

-هوی دیگه چی پدر صلواتی؟ واسه من با یه سانت قد چه
حرفایی میزنه!

آرنجم رو فرو کردم توی شکمش و گفتم:

-بعضی مسائل مال بزرگ تراس، هر وقت آرتا بزرگ شد
خودم بهش یاد میدم.

آریا ناراضی زیر گوشم گفت:

-حالا توام! دوتا دونه جوش این حرفا رو نداره!

میام بهش بگم خیار چمبر پلاسیده ولی برای جمع کردم
موضوع مجبورم زیر لب غر بزنم:

-اگر همین الان نری بیرون شوتت می‌کنم بیرون!

کاش میرفت اردویی تمرینی چیزی اینطوری بی حیایی یاد
این بچه ها نمی داد! مرتیکه بی حیا!

آخه بره اردو کی به من بگه زنم من دلم غنچ بره غش کنم؟
-دنیس، قول دادیا!

-قول میدم که بهت بگم.

آرتا راضی شده بود ولی آریا ول کن نبود. وقتی گفتم برو
بیرون تازه یادش اومد تیشرتش رو دربیاره. اون هم رفته بود
باشگاه و نیاز به دوش گرفتن داشت ولی خونه بجز این حموم
سه چهارتا حموم دیگه هم داشت!

-حالا که راه نمیای منم باید بشوری!

-آریا بیا برو بیرون این خونه ده تا حموم داره بذار بچه رو
حموم کنم!

دوش توی دستم بود و اماده‌ی هر نوع کلکلی بودم!

آریا هم هنوز لباساشو کامل درنیاورده بود. داشتم موهای آرتا رو آبکشی می کردم و سر آریا هم پایین بود و اصلا گوشش بدهکار نبود.

دوش رو سریع گرفتم سمتش و اون هم شوکه توی یه لحظه تمام لباساش خیس شد.

فکر نمی کردم دوش برگرده سمتم و خودمم به همون روز دچار بشم ولی هرچی بود داشت حسابی به آرتا خوش می گذشت.
-آریا می کشمت!

دیگه خیس آب بودیم و نمی شد کاریش کنیم. آرتا هم تماشاچی ما هم دلقک های سیرک.

دویدم سمت در حموم و حوله ای که همیشه زاپاس بود رو از توی کمد درآوردیم. جلوم گرفتم که بیشتر خیسم نکنه ولی حوله همچین خیس شده بود که بیشتر شبیه دوش حموم بود تا حوله!

-بچه رو خوب بشور خوش بگذره بهتون.

حوله پیچ همونطور با لباس لرزون رفتم سمت یه حمام دیگه
و خودم رو آب کشیدم .

نمی‌دونم اونا در چه حالی بودن ولی من چند دقیقه بعد
روبه‌روی آینه موهام رو شونه می‌کردم .

می‌دونستم خودش لباسای آرتا رو هم می‌پوشونه بهش. بابای
خوبیه ها! فقط نمی‌تونه سه تاشونو با هم هندل کنه. خب
حقم داره من خودمم نمی‌تونستم!

گره‌های همیشگی موهام رو باز می‌کردم. فقط میشد حین
خیسی شونه شون کرد وگرنه به لونه کفتر تبدیل میشدن .

_خانوم، چه وضعشه؟

در اتاق همچین با شتاب باز شد که گفتم یا ابرفرض! بچه‌ام
افتاد باید توی شورت‌م دنبالش بگردم!

ولی قربونش برم جاش سفت بود و فقط دل منو بهم می‌زد و
محتوی معده‌ام رو بالا میکشید...

با ترس از جام پریدم. مردک قرومساق در زدنم بلد نیست !
اخم کردم بهش و دستمو زدم به کمرم:

-اصلا دست خودت نیست تو فاز عباس کلاغیت که فرو میری
دیگه بیرون اومدنت با خداس... یه وقت نگي در بزnm شاید
خواب باشه ها. اصلا شاید کون لخت وایسادم برا خودن قر
میدم عین الاغ عزیز سرتو بنداز پایین بیا تو! دم در بده بیا تو
راحت دید بزnm!

-جووون دلم تنگ شده بود اینطوری وحشی بشی. خب صبر
کن منم باید به شیوه‌ی خودم جوابتو بدم.

صداشو صاف کرد و یه دستی توی موهای خیشش کشید و
گفت:

- خجالت نمی‌کشی خانم؟ این چه وضعیتی توی خونه‌ی من
راه انداختین؟

بازم چند تا سرفه کرد و سعی داشت جدی باشه. اصلاً هم من
نمی‌فهمیدم اوضاع ترموستات بدنش خرابه!

قربون قیاقه‌ی احمقش برم نمیتونه جدی باشه!

توی نقشم فرو رفتم و با ترس و لرز و دستایی که توی هوا
میلرزوندم گفتم:

چـی شده آقای فروهر؟

دستش رو بلند کرد و مات سوتین توی دستش شدم. ا اینو از
کجا آورده؟ خوشش هم میاد احمق!

این مال شماست؟

تصنعی و با اغراق آب دهنم رو قورت دادم و ترسون نزدیک
شدم و سوتین رو خواستم از دستش بگیرم که پسم زد.

- خجالت نمیکشی پسر من اینو بیاره ببنده دور بدنش؟ بسته بود می گفت بابا منم می خوام.

لبمو گاز گرفتم. اخه مگه میشه نخندم؟

_چرا باید یه بچه اینو بگه؟

لبهام لرزید. حالا مگه گریهام نیاد دو قطه اشک بریزم احساساتی بشه!

آخ که الان دلم میخواد بپرسم بغلش کنم ماچش کنم بگم
وای عاشقتم لعنتی... عاشقتم اسکل روانی شل کمر! عاشقتم
که پیچ اون کمربت چفت و بست نداره من رو با این همه عقاید
مزخرف دقیانوسی که دلم میخواست سی سالگی بچه دار بشم
توی بیست و دو سالگی حامله کردی اسکل جان!

ولی نقشم رو حفظ میکنم و میگم:

-نمی دونم.

سوتین رو توی صورتم پرت کرد و دادی زد که گوشام سوت کشید.

چه جدی هم گرفته مردک! داد و هوار خورش کم شده جیغ میکشه!

-چون شما همش سک و سینت بیرونه، بابا فهمیدم سینه قشنگی، بسه بس، من زن ندارم اینقدر جلو من لخت نگرد، هی میزنه بالا، مغز این بچه هم از دستت خراب شده! نرمه فلانه! اون از کجا میدونه نرمه؟

- چی زده بالا؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. زدم زیر خنده و عقب عقب رفتم.

با اعصاب داغون به خشتکش اشاره کرد:

-این لعنتی اینننن!

-تو که میگی همه‌اش دوتا جوشه!

می‌دونستم نمیتونم از دستش فرار کنم. بالاخره گیرم می‌آورد
ولی تلاش رو که میتونم بکنم.

-آره دیگه یه میلیمتر زده بیرون واسه من اسمشم گذاشته
م...

خواست ادامه بده که یه خودکار پرت کردم سمتشو جاخالی
داد. منم گفتم:

-خیلی بی حیایی! چرا جلوی بچه اونطوری میگی؟ زود به
بلوغ جنسی میرسه آریا!

-بچه‌ی منه‌ها باید یاد بگیره...

میشناختمش که کی لحنش شوخیه و کی جدی.

-خیلی خری. نگو جلوش. در ضمت هفتاد و پنج هشتاد
همچینم جوش نیس جوش به اونی میگن که قد مال خودت
باشه.

ناراضی لباشو داد بالا و گفت:

-حالا همچین فرقیم با من نداری.

-خیلی بیشعوری!

چشمامو گرد کردم و زل زدم بهش که اونم دریغ نکرد و تنشو
بهم چسبوند. موهاشو سشوار نکشیده بود و تنش هنوز گرمای
حموم رو داشت.

-به خدا جدی میگم، نگو اینجوری جلوشون. اونا بچه ان!

-شیش تای من و تورو حریفن!

لبم رو بوسید و گفتم:

-باشه حریف باشن ولی نباید جلوشون بگی.

-خوبه هستیا! حداقل از سفلیکس و زیگیل و کوفت و زهرمار
در امانم. یادم باشه از این به بعد خواستم کسیو استخدام کنم
آماده باش ضمن خدمت براش بذارم. تورو اشتباه کردم دیر
اقدام کردم.

این بار نمیتونستم بفهمم جدی میگه یا داره شوخی میکنه
ولی قلب من از وسط به دو تکه تقسیم شد...

انقدر واضح ناراحت شدم که دستپاچه از تو بغلش اومدم بیرون
و گفتم:

-آریا خجالت بکش صدای بچه ها داره میاد یهو در رو باز
میکنن.

لباسام رو مرتب کردم و ازش فاصله گرفتم. صداشون نمی‌اومد
ولی حق داشتم برم توی بغل آیهان بخوابم و دلم از باباشون
پر باشه!

آریا با بچه‌ها رفته بود استخر. هرچی به من اصرار کرد بهونه‌ی
ماهانه‌مو آوردم و امتناع کردم.

اون که هنوز از چیزی خبر نداشت. من بودم که دو هفته‌ی
تموم با نطفه‌ی توی شکمم انس گرفته بودم نه اون.
پس میتونست باور کنه که تایم ماهانه‌مه...

نمیدونم خدا خواست که گوشیشو جا بذاره بالا یا شانس بد
من بود... گوشه‌ی روی میز آرایش اتاق خودش بود و منم روی
تخت دراز کشیده بودم و با بچه‌ای که حتی نمی‌دونستم
قلبش کار میکنه یا نه درد و دل می‌کردم.

بی صدا باهاش حرف می‌زدم و انگار یه مونس پیدا کرده بودم.
من از اولم انتظار نداشتم آریا برام یه عشق بشه ولی حق
داشتم که ناراحت بشم...

از اولم همه چیز رو میدونستم که پام رو توی تختش گذاشتم،
میخواستم پشیمون نشم. میخواستم طعم کنارش بودن رو

بچشم. حالا که ازش یه یادگاری داشتم میخواستم از خودمم
بیشتر مراقبش باشم.

گوشیش که زنگ خورد اول به روی خودم نیاوردم ولی وقتی
صداش روی مخم رفت برای خفه کردنش به باسن مبارک
تکون دادم.

کمرم رو گرفتم و خودم رو بهش رسوندم که کاش هیچوقت
نرسونده بودم. کاش هیچوقت اون عکس لعنتی رو روی
گوشیش نمیدیدم و نمیفهمیدم که چه کسی پشت خطه.

آریا بود که لباس رو روی لبای دختر مو بلوندی گذاشته بود
و معلوم بود که عمیق بوسیده. میشد از همون عکس فهمید
که زبونش توی دهن دختره اس و... من میدونستم دقیقا چطور
میبوسه!

اسم ذخیره شده شکم رو به یقین تبدیل کرده بود. من زن
توی عکس رو میشناختم.

با دستای لرزونم گوشیشو نگه داشتم تا صفحه خاموش بشه .
من تا دنیا دنیاس اون عکس رو با اسمی که میم مالکیت
پشتش گذاشته بود از یادم نمیره.

آریا این روزا خوشحال بود...

پس دلیلش همین بود!

آریا این روزا خنده از روی لبش پاک نمی‌شد... پس حتما
دلیلش همین بود.

گوشی توی دستم بود که پیامکش هم رسید:

“ عشقم، دلم برای لحظه‌های با تو بودن تنگ شده... سفر
مالدیو رو...”

باقی پیام روی صفحه مشخص نبود ولی اسمی که به میم
مالکیت چسبیده بود حال رو بهم می‌زد.

دیگه قرص ضد تهوع هم تاثیر نداشت. من دلم بهم میخورد و
تا سرحد مرگ بالا آوردم.

نمیدونستم از کی گله داشته باشم. نمیدونستم کجای راهم
رو باید تغییر میدادم! آخه من هنوزم از راهم راضی بودم. از
اینکه آریا رو کمک کردم تا بیشتر توی چشم رسانه‌ها بیاد و
از اینکه شبامو توی بغلش سپری کردم راضی بودم.

برای اون یه رفاقت با مزیت بود و برای من آغوش مردی بود
که عاشقشم. حتی اگر کره خر ترین مرد دنیا باشه!
پیام بعدی از وکیلش بود:

“آریا جان تصمیمت رو گرفتی؟ مبلغ رو بالاتر بردن به نظر
من این پیشنهاد...”

و بازهم باقی پیامش مشخص نبود.

گوشیش قفل نبود ولی دلم نمیخواست بازش کنم.

سر و صداشون که اومد فهمیدم باید برم و بهشون رسیدگی کنم. از پدر بگیر تا کوچیکترین بچه. همه شون رسیدگی میخواستن.

آریا که اینطور وقتا خودش هم بچه می‌شد. تصمیم رو گرفته بودم. آیلا بغلش بود و پسرا با موهای خیس پا به توپ شده بودن. جلوتر رفتم و جلوی پاهاش وایسادم. آیلا رو گذاشت زمین و من با لبخند پامو بلند کردم و لبام رو گذاشتم روی لباش.

-عافیت باشه.

-بابا چرا خاله دنیز رو بوس کردی؟

آرتا بود که با تعجب جلوی ما وایساده بود. دستای آریا دور کمرم بود و اون با تعجب نگاهمون می‌کرد.

بغض توی گلوم بود ...

-عین وقتایی که مامان رو بوس می‌کردی بوسش کردی!

آه...خدایا من! کاش آرتا داغ دل منو تازه نکنه و یادم نندازه
کی به اریا زنگ زده بود و کی توی زندگی اریا پررنگه...

خودش همراهم شده بود و وسط سالن منو بوسیده بود ولی
من بودم که این بوسه رو شروع کردم.

آرتا همونطوری که مچ مادوتا رو موقع بوس خاک بر سری
گرفته بود منتظر جوا بود و کوتاهم نمی‌اومد.

خواستم سریع از لای دستای اریا پیام بیرون ولی نگهم داشت.
بوی کلر استخر و بوی مخصچص تنش با هم ادغام شده بود.
دستش از دور کمرم به شکمم می‌رسید و نبض شقیقه‌ام رو
قوی‌تر می‌کرد.

سرم رو بوسید و رهام کرد، روی پا نشست و شاره کرد که آرتا
بیاد توی بغلش...

-مگه تو خاله دنیز رو دوست نداری؟

آرتا فقط سرش رو تگون داد و من سعی می‌کردم توی
چشماش نگاه نکنم. نباید انقدر توی روابط ما ریز می‌شد ولی
ما هم نباید همه چیز رو دور از چشمشون نگه میداشتیم. البته
که عاقل تر از این حرفا بود.

-خب دوست نداریش؟ مگه مثل مامانت نیست برات؟
آرتا یه نگاه به من کرد و منم مثل آریا کنارش نشستم. کتش
می‌تونستم حرفاشو اونطور که دوست دارم برداشت کنم.
نه فقط برای قانع کردن آرتا!

صدای آرتا پر از ذوق بود و کف هر دو دستش رو به همدیگه
کوبید:

-هورااااا یعنی میشه تو دیگه مامانمون بشی؟ آخه من تورو
حتی از مامان ستاره هم بیشتر دوست دارم. آخه تو هم من
رو بیشتر از مامان ستاره‌ام دوست داری.

بهش لبخند زدم و آریا گفت:

-به نظر من که بهترین ماما دنیا به نظر تو چی؟

آرتا خم شد و توی بغل من پرید، دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و شروع به بوسیدنم کرد. منم محکم به خودم فشارش دادم و بوسیدمش.

-خاله دنیز تو بهترین ماما دنیایی.

-خب دیگه برو با بچه‌ها بازی کن من دنیز رو کار دارم.

مصنوعی به آریا اخم کردم:

-چیکارش داری بذار بچه راحت باشه.

آرتا دستای کوچولو و خوشگلش رو با گفتن هورا بالا برد و گفت:

-من میرم به آیلا و آیهان بگم که خاله دنیز دیگه مامانمون شده.

سریع از توی بغلم بیرون رفت و دوید تا به آبجی و داداشش
بگه چه کشف جدیدی داشته که من نازاضی گفتم:

-برای چی همچین حرفی بهش زدی؟

-باید چی می گفتم؟ مگه حرف غلطی زدم؟

رفتم توی آشپزخونه تا براشون معجون دست کنم. اریا هم
پشت سر من اومد و دوباره پرسید:

-بچه هست ولی عقل که داره. در ضمن تورو از مادرشون
بیشتر دوست دارن.

-ولی نباید بگی وابسته میشن دو روز دیگه که من نباشم
اذیت میشن.

صندلی رو عقب کشید. نگاهش نمی کردم ولی حواسم بهش
بود:

-کجا قراره باشی؟

شونه‌ام رو بالا دادم و موزه‌های سیاه شده رو از پوستش جدا کردم و داخل مخلوط کن ریختم.

-قرار نیست تا آخر عمرشون پیششون باشم. آدم از فردای خودش خبر نداره.

با انگشتش روی میز ضرب گرفت و گفت:
-فعلا که هستی.

بستنی و مغزها رو هم توی مخلوط کن ریختم و گفتم:
-خدا میدونه.

یه لیوان بزرگ برای آریا ریختم و گذاشتم جلوش. برای بچه ها هم توی شیشه‌هاشون ریختم. آرتا لیوان مخصوص در دار داشت. برای هر سه‌شون بردم و وقتی برگشتم دیدم آریا برای منم یه لیوان جداگونه ریخته.

-دستت درد نکنه نمیخواستم بخورم.

-دیگه من ریختم مجبوری!

لبش کج خندید و من قربون اون گوشه‌ای رفتم که ته ریش
هم نداشت!

-بشین یه مشورتی باهات بکنم.

صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین چشم هردومون
رو تنگ کرد و وقتی نشستم آریا دستم رو گرفت و گفت:
-ببین من الان بهترین فرصتمه که لژیونر بشم و توی موقعیت
خوبی هم قرار دادم ولی فکر می‌کنم نیازه که یه سرمایه‌گذاری
بکنم.

ابروم بالا پرید. این اولین باری بود که آریا با من اینطوری
مشورتانه درباره‌ی مسائل کاریش صحبت می‌کرد.

-خب چه کاری از من برمیاد؟

تکیه اش رو به پشتی صندلی داد و کنار لبش رو خاروند.
عجیب بود که اینطوری ازم مشورت می گرفت. آریایی که اصلا
منو قبول نداشت.

-ببین، به نظرت الان چه شغلی میتونه یه درآمد تضمین
کننده داشته باشه؟

شونه ام رو انداختم بالا و با قاطعیت گفتم:

-هیچ شغلی!

-باریکلا منم میخوام به همین برسم. هیچ شغلی تضمین
نداره ولی من نباید همیشه یه فوتبالیست بمونم، حالا یه برند
لباسی... کافه ای رستورانی! اصلا شرکتي چیزی باید داشته
باشم که فردا روزی یه جایی باشه.

معجونش رو خورد و انگار خوشمزه بود که سرش رو با بالا
دادن ابروهاش تگون داد و ازم تشکر کرد.

- رویای بچگیا تو بساز.

- رویایی ندارم که بهش نرسیده باشم.

مگه میشه... مگه میشه انقدر خوشبخت باشی که هیچ رویایی نداشته باشی؟

چیری کنج دلت نمونده باشه که بخوای بهش برسی؟ چیزی حسرت گذشته‌ات نباشه؟

یعنی فقط زندگیش فوتبال بود و بس!

پس چقدر ما گناه داشتیم... بزرگی خدا اینه؟

سعی کردم نفهمه چقدر از این حرفش حسرت به دلم نشسته. نمیدونم چقدر موفق بودم ولی برای اینکه خیلی هم تابلو نشم گفتم:

- تو صد هیچ جلویی. الان میخوای پیشنهاد شغل بدم؟

-اره چیکار کنم؟

شونه‌ام رو میندازم بالا:

-به نظر من اصلا نیاز به فکر کردن نداره، یه باشگاه به اسم خودت راه بنداز. حتما انقدر سرمایه داری که یه ساختمان رو بخری و تماما باشگاهش کنی. یا اصلا یه جایی اختصاصی بسازی.

دستش رو گذاشت زیر چونه اش و با دقت بهم نگاه کرد. باید بهتر توضیح میدادم تا منظورم رو بفهمه.

-بین تو یه ورزشکاری. جدا از اینکه یازده تا اسکل دنبال توپ میدوین سرتون گیج میره تهشم نمیفهمین چی شد، میتونی توی همین زمینه‌ی ورزش فعالیت کنی.

پاهام رو کشیدم بالا و جمع توی شکمم نگه داشتم. لیوان نصف شده‌ام رو جلوی ذهنم بردم و بهش گفتم:

-من اگر میخوام رویاهامو دنبال کنم میرفتم دنبال همونی ک توی بچگیم میخواستم حتی اگر بهش رسیده بودم برای

بقیه فراهمش میکردم. بالاخره توی همون حوزه فعالیت
میکردم.

[11/16/2021 9:06 AM]

#پارت_۳۱۴

انگار خوشش اومده بود. مشتاق ازم پرسید:

-باشگاه بدنسازی؟

نگاهم رو ازش گرفتم. سعی داشتمدبه گریه نیوفتم. تلاش
می کردم عکس دو نفره اش با ستاره رو از یاد ببرم.

-آریا من شک ندارم خدا جای عقل توی سر تو پیپی گوسفند
ریخته. باشگاه همه چی، یه جای خفن برای آقایون. از این
قرتی بازیای مسخره هم داشته باشه. ماساژ و رسیدگی به
پوست و این خزعبلات. همین چیزا که خودتم خوشت میاد
میمالونی به سر صورتت.

متفکر یکم از معجونش رو خورد و گفت:

-چرا به فکر خودم نرسید. ایول...

بعد شروع کرد برام از ایده‌هایی که میتونست توی باشگاهش پیاده کنه گفت. منم گوش میدادم و تاییدش میکردم ولی خدا میدونه که حواسم اصلا سر جاش نبود.

هرکاری کردم نتونستم بهش بگم، حس می‌کردم اگر بخوام بهش حرفی بزنم جوابش مشخصه. شاید میخواست برگرده به ستاره و اونو ببخشه... نمیدونم!

موقع خواب انقدر صبر کردم که آریل به خواب بره و بعد به تختی که می‌شد بهش گفت تخت مشترک رفتم .

همین که لبه‌ی تخت نشستم تکون خورد و صداش گرفته به گوشم رسید:

-اومدی؟

-آره، بیدارت کردم؟

بدنش رو با صدا کشید و گفت:

-منتظرت بودم.

اومدم چراغ خواب رو روشن کنم که هرچی دکمه‌اش رو زدم کار نکرد. چرخیدم سمتش که از چسبیدن تنم به تنش شوکه شدم و قلبم تند تند شروع به کوبیدن کرد. دستش روی شکمم نشست و آرام و ماهرانه نوازش کرد، با لجبازی یکمی ازش فاصله گرفتم:

_عمدا زدی این چراغ خوابو قطع کردی که من رو بترسونی که بهت بچسبم.... که هی باهام ور بری و منم جایی واسه فرار نداشته باشم...

لباش روی گردنم نشست و همونطور که لباس پوست تنم رو رصد می‌کرد گفت:

-هوم؟

نفس گرمش گوشم رو داغ کرد و آروم یکی از دستاش روی
پهلوم سر داد:

_داری از ترس سخته میکنی پرستار کوچولو...فکر کردی
عاقبت بازی کردن با آقا آریا به چی ختم میشه...؟

-از چی حرف می‌زنی...

-از اینکه انقدر لوندی!

آب دهنم رو قورت میدم و تا میخوام چیزی بگم دست
سرکشش از کمرم پایین تر میره.

لعنت به منی که تنم به تنش می‌خورد توی دلم غوغا می‌شد.
لعنت به منی که جلوش سست و بی اراده بودم.

باید بهش می‌گفتم... شاید اگر حس و حال رو می‌فهمید همه چیز بهتر می‌شد. شاید اگر می‌فهمید داره باز هم پدر میشه حال من بهتر می‌شد.

-آریا...

-اینطور که خمار صدام می‌کنی دوست دارم!

منو کشید توی بغلش و منم سرم رو گذاشتم روی سینه‌اش. خواستم حس کنم مثل تمام زن و مردای دنیا هستیم. مثل تمام آدمایی که توی دنیا عاشق میشن و با هم رابطه‌ی عاشقانه دارن.

-واقعا برات مهم نیست کسی که باهاش می‌خواهی کی باشه؟ فقط... یعنی فقط نیاز جنسیت اهمیت داره؟ جای من هرکی بود مهم نبود؟

حس میکنم توی فکر فرو میره. یکم طول میکشه که بگه:

-خانوم کوچولو... روز اولی که اومدی گفتم آب من با زنا توی
یه جوب نمیره... مخصوصا تو! یادته؟ گفتم اذیتت میکنم...حق
داشتی نری پول لازم بودی.

میخوام تکون بخورم اما لمس بی شرمانه‌اش نفسم رو میگیره.
-میدونستی ممکنه کارت به این تخت برسه نه؟

انقباض اندامهای اون داره منو ضعیف تر از قبل میکنه...من
یک احمقم که دل به این مرد دادم. من عقل ندارم که دلم رو
دست این مرد سپردم!

-چرا اینا رو میگی؟

-من برای اینکه با یه زن شب رو صبح کنم نیاز به دلیل
ندارم.

تیغه ی بینیش یقه ی لباسمو کنار میزنه و با هوم خفه ای ،
روی برجستگی بالا تنه م ، پچ پچ وار لب میزنه:

_ندارم چون تو...با پاهای خودت میای اینجا...

-آریا من...

وسط حرفم میپره و همونطور از لابلای لب خودش و بدن من
خمار میگه:

-قرص که میخوری؟ من حوصله بچه ندارم خودم ۳ تا دارم...
لب رو جمع می‌کنم و بغضم رو فرو میدم. این چه وضعیت
وحشتناکيه که من توش گیر کردم؟
هیچی نمیگم ولی و اون با شیطنت که توی صداش نشسته
بود گفت :

-ولی با مراحل بچه‌دار شدنش موافقم!

با مشت بی جونم به سینه‌اش کوبیدم و لب زدم:

-بی شعور خودخواه! فکر خودتی فقط!

منو به سینه‌اش چسبوند لب‌هایش رو سرم گذاشت و در گوشم
گفت:

-حالا موافقی مراحلش رو انجام بدیم ولی تو قرص بخوری ها.

-آریا میخوام یه چیزی بهت بگم.

دلم میلرزه. میخوام باهایش حرف بزنم و این بار دیگه تهش به
کارای خاک بررسی نرسه.

دلم رو میخوام بذارم توی دستاش...

یکم عقب می‌کشه و میگه:

-حرف؟

-اوهوم... آریا؟

-هوم؟

بیشعوره نه؟ باید بگه جانم، بگه عزیزم... بگه جون قربونت برم
عووووووق! نمیخوام قربون صدقه بره ولی یکم ملایم باشه.

-چند نفر بجز من توی زندگیت هستن؟ منظورم چند تا زنه !
جدی میشه. بیشتر ازم فاصله می گیره و من توی تاریکی
میتونم یکمی تشخیصش بدم.

چشمام به تاریکی اتاق عادت کرده و آریا شبیه یه علامت
سواله! یه طور نگاهم میکنه انگار دنبال یه چیز غیر عادی از
توی صحبتام میگرده.

-چطور مگه؟ چه اهمیتی داره؟

بغض صدامو تشخیص داده، قطعا تشخیص داده چون دیگه
نمیتونم نگهش دارم. نمیتونم وانمود کنم که حالم خوبه.

-خب میخوام بدونم.

-چه فرقی برای تو داره؟ رابطهای ما کاملا مشخصه فکر
نمیکنم مهم باشه.

چهارزانو روی تخت میشینم و میگم:

-ستاره زنگ زده بود بهت، بعدم پیام داد.

-خب؟

چی باید بگم؟ چی بگم که حالم بدتر نشه؟ چی بگم که آروم
بشم؟

-آریا من، یعنی چیزه... من نمیتونم تحمل کنم کسی توی
زندگیت باشه و شبا فقط تخت رو گرم کنم.

وقتی چیزی نمیگه جرات پیدا میکنم و ادامه میدم:

-دست خودم نیست که میخوام فقط من توی زندگیت باشم.

از روی تخت بلند شد و چراغ بالای تخت رو روشن کرد.
لباسش رو مرتب کرد و گفت:

-پاشو گمشو برو توی اتاق خودت بخواب.

لبم لرزید...چشمام خیس شد. این همون آریایی بود که چند لحظه قبل برای به آغوش کشیدن من میخندید و حرف از قرص و غیره میزد!

این همونی بود که مراحل بچه دار شدن دوست داشت... همونی که یک ماه بود که با من مهربون بود و اثری از اون مرد غیر قابل تحمل گذشته نبود.

-ی...یعنی چی؟! چرا اینطوری صحبت میکنی؟

خونسرد موهاش رو عقب داد. رفت سمت آینه و خودش رو توش نگاه کرد. موهاشو شونه زد و من پاهامو جمع کردم توی شکمم و دهنم قفل شده بود.

-مثل اینکه جایگاهت رو هنوز نفهمیدی نه؟ نفهمیدی به تو هیچ ربطی نداره که من با کی میرم با کی میام؟ کی به من زنگ میزنه و کی زنگ نمی‌زنه؟ نشستی منو چک کردی؟ گوشی منو چک میکنی؟ به چه حقی؟

قلبم داشت میومد توی دهنم! من چکش نکرده بودم! من فقط
ناخواسته عکس عاشقانه‌شون رو دیده بودم و لحن صمیمانه‌ی
ستاره رو... من فقط حسادت کرده بودم و دلم راضی نمی‌شد
که عشقم، همه کسم با زن دیگه‌ای در ارتباط باشه!

-من... من چکت نکردم! من اصلاً دست نزدم به گوشت...
-گوه نخور هرزه خانم! گمشو جول و پلاستو جمع کن برو
اتاق خودت. دو روز بهش رو دادم فکر کرده خبریه!
لبم رو لای دندونم گرفتم. حس کردم تمام تنم بی حس، تمام
وجودم بی جونه... حس کردم همون لحظه تموم شدم.
من می‌دونستم آریا برای من شوهر نمی‌شه... می‌دونستم آریا
منو نمی‌خواد... من همه چیزو می‌دونستم و پا به تختش
گذاشتم ولی... ولی اون خیلی بی رحمانه داشت تکه تکه‌ام
می‌کرد.

-من زنتم آریا! حق دارم بدونم چرا با زن سابقه در ارتباطی
یا نه؟

اشکام همینطور روی گونه‌ام روون شده و نمی‌تونم کنترلش
کنم. حالت تهوع امونم رو بریده بود و نمی‌تونم حرف بزنم.
آریا من رو تکه پاره کرده...

-زن؟ من کی گرفتمت که خبر ندارم؟ آهان!!!! از اون صیغه
نامه حرف میزنی؟ من خیلیا رو صیغه میکنم!
زیر لب با بغض و آه گفتم:

-خیلی پستی!

-خودت با پای خودت اومدی توی تخت انتظار نداری که
باهات زندگی بسازم؟

از روی تخت بلند شدم. با اشک و دلی که شکستگی با هیچ
جارو و خاک اندازی جمع نمیشد زل زدم توی چشماش:

-پشیمون میشی....

تکه پاره های خودمو چجوری باید جمع می کردم؟ چیکار می کردم که آروم می شدم؟

خودمو به سختی رسوندم به اتاقم و پشت در پاهامو توی شکمم جمع کردم و یه دل سیر برای خودم و بدبختیم اشک ریختم.

کجا باید می رفتم؟ با این همه بدهی و بدبختی چه خاکی به سرم می ریختم؟ بچه ی توی شکمم رو چیکار می کردم؟

باورم نمی شد اونی که به من گفت هرزه آریا بود...

منی که تنها مردی که به خلوتم راه پیدا کرده بود آریا بود...
منی که همه ی وجودم رو پای این مرد گذاشته بودم هرزه خونده شدم!

اونم بخاطر ستاره!

واقعا انقدر ارزش داشت؟

زنی که تا چند وقت قبل میخواست سر به تنش نباشه و حالا!
خدای من...

خدای من خودت کمک کن...

نمیدونم چی شد ولی از ضعف و گریه‌ی زیاد همونجا پشت در
خوابم برد. فقط با درد بدن و ضعف توی تنم و حالت تهوع
صبحگاهی از خواب بیدار شدم.

دهنم باز نمی‌شد ولی میخواستم بالا بیارم. معده‌ام می‌جوشید
و نمی‌تونستم صاف وایسم.

باید بچه‌ها رو می‌بردم مهد... باید می‌بردمشون و بعد به آریا
می‌گفتم که حامله‌ام... بچه‌هاشو بهش می‌سپردم و از این
خونه می‌رفتم.

چجوی ازش دل بکنم!

چجوری از بچه‌ها دل بکنم؟

قرص ضد تهوع رو گذاشتم ته گلوم و بدون اب سعی کردم
قورتش بدم ولی طوری چسبیده بود به گلوم که داشتم خفه
می‌شدم.

راه نفسم رو گرفته بود...

یه کمی از بطری آبی که نمی‌دونم چند وقت بود توی اتاقم
مونده بود خوردم و تونستم یکم بهتر نفس بکشم.

نمی‌دونم آریا کجا بود، خواب بود یا جایی رفته بود. بچه‌ها رو
می‌داشتم مهد و همون جا صبحانه هم می‌خوردن.

توی این یک ماه پنج نفری صبحانه می‌خوردیم و با آریا
می‌رفتیم... حالا باید تنها خوابالود می‌شوندمشون توی صندلی
و می‌بردمشون مهد.

سعی کردم آرام و بدون سر و صدا کارم رو بکنم ولی انقدر
حالم بد بود که مهتاب که برای کمک بهم اومده بود هم
صداش دراومد:

-دنیز خانم صورتت ورم کرده!

-چیزی نیست، دیشب بد خوابیدم.

اونم از صمیمیت من و آریا با خبر بود. می‌دید که توی خونه
چطور با هم گرمیم و برخوردمون چطوریه. شک هم نداشتم
خبر رسانه‌ها رو دیده بود و می‌دونست یه خبرایی هست که
احترامش بهم بیشتر شده بود.

-آقای فروهر خوبن؟

-بین مهتاب، تو آیهان رو ببر، آرتا بیدار میشه خودش میاد
منم آیلا رو میارم.

فهمید دلم نمی‌خواد جوابش رو بدم. دستی زیر بینیم کشیدم
و ازش دور شدم. وسایل بچه‌ها رو توی کیفشون چپوندم و زیر
دلم رو که تیر می‌کشید نگه داشتم.

در گوش آرتا وعده‌ی مهد رو دادم و قلبم تیر کشید چون
ممکن بود دیگه نبینمش...

آیلا رو بغل کردم و آرتا هم کورمار کورمار حاضر شد و
همراهیم کرد. دستش رو بهم داد و توی آسانسور چسبید به
آینه و چشماشو بست.

سنگین شده بود و من نمیتونستم بغلش کنم .

فکر به اینکه ممکن بود دیگه هیچوقت نبینمشون نفسم رو
بند میاورد. فکر به اینکه باید از اینجا دل می‌کندم جونم رو
درمیاورد.

یه دل سیر بوشون کردم، یه دل سیر بوشون کردم. وقتی رسیدیم مهد یک ساعتی کنارشون موندم و به خودم فشارشون دادم و اشکامو پاک کردم.

خداروشکر آریا خونه نبود و من می‌تونستم راحت وسایل مورد نیازم رو بریزم توی کوله‌ای که روز اول باهاش اومدم و دمم رو بذارم روی کولم و برم. نمی‌دونستم کجا ولی باید می‌رفتم. هیچ جا رو نداشتم ولی باید میرفتم...

برای اینکه مطمئن بشم جواب آزمایشم رو میبینه یه فکر خوب داشتم. آریا بی شک قبل از نشستن توی ماشین هرچیزی که پشت شیشه گذاشته باشن رو با دقت چک میکنه.

همیشه یکی از ماشیناش توی پارکینگه پس میتونم پاکت آزمایش رو بذارم پشت برف پاک کن هرکدوم که بود.

تمام مدت گریه کردم و تمام مدت اشک ریختم... هر دقیقه
به خودم و بدبختیام فکر کردم و اینکه چطور باید پولی که
بجای من داده بود به سیبیل رو تسویه کنم .

نمیتونستن به زور و اجبار بمونم توی این خونه و فقط دلیلم
بدهی باشه. باید میرفتم و شاید یه روز میتونستم از زیر دینش
بیام بیرون.

اگر آریا میخواست من رو اینطور تحقیر کنه چرا باید اون موقع
بدهیم رو پرداخت می کرد؟ چرا باید خودشو توی دلم جا
می کرد؟

یعنی فقط و فقط دلش به حالم سوخته بود؟

هرچی بیشتر فکر می کردم داغ دلم تازه تر می شد. هرچی
بیشتر سعی می کردم فکر نکنم بیشتر همت چیز جلوی
چشمم بود...

مهربونیش...

شبایی که کنارش صبح شد!

محبتاش!

شاید هم من بیچاره همه‌ی اینا رو محبت برداشت می‌کردم...
انقدر ندید پدید بودم که اینا رو محبت میدیدم.

اصلا من که محبت برداشت نمیکردم. من میدونستم تهش
آریا هیچوقت منو نمیخواد. من خودم احمقم که جلوش وا
دادم و حالا برای دلم مرثیه سرایی میکردم.
نه پشیمون نیستم ...

قرارم نبود که پشیمون بشم. من خودم این مسیرو انتخاب
کردم و اشتباه وقتی که بیشتر از این بخوام توی این مسیر
ادامه بدم.

اشتباه اینه که کنار مردی بمونم که برای من پشیزی ارزش
قائل نیست و من رو هرزه خطاب میکنه.

در خونه رو بستم... جونمون گذاشتم تو و در رو بستم... ذره
ذره‌ی خونه و ثانیه‌هایی که اونجا گذرونده بودم رو توی سرم
ثبت کردم و بستمش.

سرم رو به دیوار آسانسور چسبوندم و گریه کردم. دستم رو
روی شکمم گذاشتم و به حال خودمون دوتا که از این به بعد
جز خودمون کسی رو نداشتیم گریه کردم.

بابا کجا بود که برم توی بغلش و اونم بگه غمت نباشه تهش
یه چیز میشه دیگه!

کاش میدونستم کجاس... کاش پیداش می‌کردم و حداقل یه
درد از روی دوشم کم می‌شد.

مامان کجاس که غر بزنه و کنترل تلویزیون پرت کنه سمتم؟
دینا کجاس که همو اذیت کنیم و فارغ از مشکلا‌ی دنیا بزنیم
توی سر و کله‌ی همدیگه؟

هیچی دیگه مثل قبل نیست! حتی مثل اولین روزی که پامو
توی این خونه گذاشتم نیست.

منم شبیه اون دنیزی نیستم که یه روز اومدم اینجا و بچه‌ها
امونم رو بریدن... بچه‌ها هم شبیه اون موقع نیستن. یکم سر
و سامون گرفتن.

معلوم نیست بعد من چه بلایی سرشون میاد!

پامو به سمت ماشین آریا میکشم، هردو ماشینم همونجا
پارک. ماشینی که دست من بود جای پارکش فرق داشت ولی
دوتا ماشین دیگه‌اش همیش کنار هم پارک می‌شد.

حس میکنم یه چراغ از توی ماشین روشنه...

انگار چراغ داخل ماشینه که خیلی بی جون روشنه. حتما
یادش رفته خاموشش کنه.

جلوتر میرم و پاکت آزمایش توی دستمه... یعنی دیگه
نمیبینمش. روزایی که خیس سریع تموم شدن همه شون

جلوی چشمه و دوست دارم برگردم عقب و فقط یه بار دیگه
حال خوبی که کنار این چهار تفر که عزیزترینام شده بودن رو
تجربه کنم.

خرابکاریای بچه ها... اذیت کردنای آریا! پرو بازیش و
ترموسات خرابش...

آه کشیدم و یکم که نزدیک تر شدم حس کردم کسی توی
ماشینه. هرچی جلوتر میرفتم نور بیشتر میشد و من واضح تر
می‌تونستم ببینم. یه زن بود که خم شده بود سمت صندلی
راننده و شالش روی شونه‌اش افتاده بود. یه شال سرخابی رنگ
که حتما روی موهای بلوندش قشنگ تر هم دیده می‌شد.

آریا بود! چه کسی جز آریا میتونه باشه؟ کی میتونه پشت
فرمون ماشینش باشه؟

کاش حداقل این دم رفتن جونم رو به لبم نرسونده بوده.

میخواستم بهش خبر بدم که بازم داره بابا میشه... میخواستم
برم و دیگه نباشم.

کاش حداقل با خاطره‌ی خوب از هم خداحافظی می‌کردیم.
کاش بهم نگفته بودی هرزه آریا فروهر...

دستم رو مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم. همه‌ی انرژی‌م رو
جمع کردم که راه برم و پاکت رو توی صورتش پرت کنم.

اولین قدم رو که برداشتم صدای کشیده شدن لاستیک
ماشینی روی زمین رو حس کردم. چشمم به ماشین آریا بود
و حواسم به دختری که لحظه‌ی آخر که به سمتم چرخید،
بازی یقه اش رو دیدم و آریایی که روی صندلی راننده بود .

ستاره بود...

خود ستاره بود!

من چقدر احمق بودم که نفهمیده بودم جایگاه مادر بچه‌هاش
براش همیشه خاص و همیشگیه...

پاهام حرکت نمی کرد و صدای بوق یه لحظه تمام گوشم رو
پر کرد و بعد صدای آریا که محکم فریاد زد:

-دنییییییییز....

تمام تنم می لرزید. خدای من... باورم نمی شد این تن بی جون
دنیزه که روی دستام می بردم سمت اورژانس. باورم نمی شد
این خونی که همه جا پخشه و بوش توی مغزمه خون دنیزه...
لباسام خون خالی بود و سر و صورت دنیز به قدری خونی بود
که هیچ نشونی از صورت کک مکی و پوست بی روحش
نبود. لباسای خودش ذره ای نداشت که خونی نشده باشه و
بدنش... بی جون روی دستام افتاده بود.

داشتم از ترس شونه خالی می کردم! لعنت بهت مرد... لعنت
بهت! اسم خودت رو هم میذاری مرد؟

اگر بلایی به سرش بیاد...

-آریا وایسا!

دنبالم می‌دوید و صدای پاشنه‌های کفشش توی راهروی بیمارستان اکو می‌شد.

-اورژانس این خراب شده کجاس؟

داد زدم و دنیز رو به خودم چسبوندم. از استرس عرق سرد کرده بودم و هر لحظه فکر می‌کردم همه چیز تمومه!

یه نفر با تخت اومد سمتم و کمکم کرد دنیز رو بذارم روی تخت. همونطور که به سمتی هدایتش میکرد پرسید:

-چی شده؟

دستام خونی بود. چقدر خون ازش رفته بود؟! چقدر خون رفته بود که تمام وجود هردومون خونی بود؟

از کنار پاچه‌ی شلوارشم خون بیرون زده بود. کتونی سفیدش قرمز بود و چشماش از همون اول بسته بود.

-تصادف کرده!

توی سالنی که چندین و چند تخت دور تا دور چیده شده بود
دکتر اومد بالای سرش و همه چیز رو چک کرد .

سریع برای عکس و آزمایش‌های مختلف بردنش و دیگه اجازه
ندادن ما توی اتاقای بعدی بریم.

-چه نسبتی باهاش دارین؟

دستم رو به لبم کشیدم. بوی خون حالم رو بهم می‌زد. هر بار
که دستم به صورتم نزدیک می‌شد عوق می‌زدم.

-آقا شما چه نسبتی باهاش دارین؟ شما زدین بهش؟

ستاره خواست مداخله کنه که خودم پیش دستی کردم، سرم
رو به معنی نفی تگون دادن و گفتم:

-خانمه.

سوال می‌کردن و من اصلاً نمی‌فهمیدم دارم چه جوابی میدم.
گیج و مبهوت نگاه می‌کردم.

دنیز غرق خون بود... جلوی چشمای خودم صورتش محکم
خورد به کف پارکینگ! اون هم بخاطر سرعت بالای ماشینی
که از رمپ پایین اومده بود و حواس پرتی دنیزی که بی شک
من و ستاره رو توی وضعیت مناسبی ندیده بود.

به شب قبل فکر می کردم و دختر بیچاره ای که صبح حتی
واینستاده بود بیدار بشم .

چطور تونسته بودم باهاش اونطور صحبت کنم و خودم از
عذاب وجدان تا صبح چشم روی هم ندارم!

معلوم نیست بچه ها رو چجوری برده بود پایین و چه حالی
داشت... کاش حداقل سراغش می رفتم.

لعنت به من که دیشب کنترلمو از دست دادم. لعنت به باعث
و بانیش که...

توی همون حال داغون و خراب بودن کن ستاره دستم رو کشید، عصبانی چرخیدم سمتش. هجوم بردم سمتش و مجبور شد چند قدم بره عقب .

صدامو بردم بالا و توی صورتش داد زدم:

-چی از جونم می‌خوای؟ چی از جونم می‌خوای هان؟ بس نیست؟ گمشو... هررری!

باز خواست دستم رو بگیره که پش زدم. دنبال یکی بودم که حال دنیز رو ازش بپرسم ولی هرکسی از اتاق بیرون می‌اومد می‌خواست تا صبر کنم.

-نگران نباش تو که نزدی انقدر حرصش رو می‌خوری!

می‌تونستم خودم رو کنترل کنم. زنیکه‌ی بیشعور چطور می‌تونست فکر کنه من ناراحت تصادف کردن دنیزم... ناراحت اینکه من زده باشم!!!

دندونامو به همدیگه فشار دادم و رخ به رخش وایسادم.

رخ به رخ زنی که هرچی لایقش بود رو شب قبل به دنیز
بیچاره گفته بودم! به دختری که... هرچی برای توصیفش
می خواستم بگم کم بود.

-انقدر نگرانی و آشوبی حس می کنم یه عزیز از دست
دادی! پرستار بچه هاس دیگه یه طور رفتار نکن که فکر کنم
خدایی نکرده خواهری کسیده!

دستم تحت اختیار من نبود که توی کمتر از چند لحظه بالا
اومد و با تمام وجود روی صورت ستاره فرود اومد .
با تمام قدرت...

با تمام توان!

انقدر محکم زدم که سرش کامل چرخید و وقتی گیج و منگ
سرش رو برگردوند گوشه ی لبش رو دیدم که پاره شده بود.
همین حین یه نفر صدام زد و گفت:

-همراه بیمار تصادفی شمایین؟

شتابزده خودم رو بهش رسوندن و گفتم:

-چیزی شده؟

-باید سریعاً ببریمشون اتاق عمل. ممکنه مادر و بچه هر دو
از دست برن.

گیجم...

منگم!

بچه...

دنیز...

خدایا خدایا!

-خانم حتما اشتباهی شده، ما همراه اون خانمی هستیم که
تصادف کرده.

ستاره حرف که می زد می خواستم مشتم روبکوبم توی دهنش
تا لال بشه! می خواستم خفه شویی نثارش کنم و پرتش کنم
بیرون...

پرستار رو به ستاره میگه:

-بله منم دربارهی همون خانم صحبت میکنم.

من فقط زیر لب زمزمه میکنم:

-بچه...

-جون هر دوشون در خطر خونریزی داخلی داره.

یادم نیست آخرین باری که خدا رو صدا زده بودم کی بود ولی
چسبیده به دیوار تنها چیزی که به زبونم میاد اسم خداس...
ملتمس صداش می زنم و رضایت عمل رو میدم. نمی دونم چه
وضعیتی داره و اصلا چه عملی باید روش انجام بشه فقط
می دونم من دنیز رو زنده می خوام! من دنیز رو زنده از خدا
می خوام...

نمی‌فهمم که چطور زمان می‌گذره. نمی‌فهمم که زنده‌ام یا فقط نفس می‌کشم.

سُر می‌خورم و میشینم روی زمین و سرم رو توی دستام میگیرم.

می‌خواست بهم بگه!

بهش گفته بودم قرص بخور چون حوصله‌ی بچه ندارم...
دنیز...

من با این دختر چیکار کرده بودم؟

-آریا!

صداش گوشم رو درد می‌آورد. کاش بره... فقط بره که نزنم
جمع‌اش رو خورد کنم. بره که نزنم و قاتل بشم! توی اون
لحظه اقدام به هرکاری از جانبم شدنی بود.

-ستاره!

نگاهش نکردم. دستش رو گذاشت روی شونه‌ام. نمیدونم
چطور انقدر رو داشت که هنوز هم مونده بود. چطور با سیلی‌ای
که بهش زدم نرفت و چی از جون من می‌خواد!
-جانم عزیزم.

-برو، اصلاً حوصلتو ندارم.

دستشو آورد پایین تر و دستمو نوازش کرد. داشت دلم رو بهم
می‌زد. دیگه داشتم کنترل رو از دست میدادم!
-من کنارتم... نگران چیزی نباش.

دستشو محکم پس زدم و با صدای بلند گفتم:

-برو ستاره، نمی‌خوام ریخت نحست رو ببینم!

-آقا چه خبره؟ اینجا بیمارستانه خودتونو کنترل کنین. اگر
نمی‌تونین بیرون تشریف داشته باشین.

دستمو جلوم گرفتم و زیر لب عذرخواهی کردم. بعد همونطور
آروم به ستاره گفتم:

-گورتو گم کن!

این زن فتنه بود. دیر فهمیدم و این کابوس اخیر منه...هر بار با اومدنش، با ظاهر شدنش با تمام رفتاراش این رو بهم ثابت می کرد و من... خاک بر سر من!

تمام این سالها فقط از علاقه‌ی من به خودش سو استفاده کرده بود و من رو بازیچه‌ی خودش قرار داده بود. پول، شهرت و زندگی مرفه! زنی که برای داشتن بچه‌هاش تلاشی نکنه و دنبال گرفتن حضانت نباشه، چطور میتونه بعد از یک سال همچنان ادعای مادری کنه؟

حالا هم می‌خواست به هر ترفندی دوباره به این زندگی برگرده! بچه‌ها جواب ندادن و می‌خواست از خودم استفاده کنه!

ویبره‌ی گوشی و بعد اسم و عکس سرور روی اون یادم انداخت که بچه‌ها مهد هستن و هنوز هم خبری از دنیز نبود.

ترس از اینکه نکنه ستاره همون لحظه با جدا شدن از من بره
سراغ بچه‌ها به قدری سریع توی ذهنم شکل می‌گیره که با
اضطراب جواب سرور رو میدم.

-جانم؟

-مامان جان، سلام...

چشمام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم.
بیمارستان خلوت بود و فضای پر استرس و کلافه کننده‌اش
بیشتر بهم می‌ریخت.

خداوشکر که ستاره رفت!

-معلوم هست شما دوتا کجاییں؟ از مهد زنگ زدن می‌گن
کسی نیومده دنبال بچه‌ها.

وای وای وای... همون چیزی که فکر میکردم!

دکمه‌ی غلط مردم زندگی کجاست؟

دکمه‌ی بیجا کردم‌ش چی؟ اون کجاست؟ بچه... بچه‌ها!

نمی‌تونستم یک لحظه نبودنشون رو تصور کنم ولی کاش اول
مادر رو می‌شناختم!

-مامان می‌تونی بری دنبالشون؟

انگار از لحن خسته و داغونم چیزی متوجه شدم که گفت:

-اتفاقی افتاده؟

-دنیز تصادف کرده.

صدای هین کشیدنش توی گوش‌ی پیچید و بعد نگران پرسید:

-خدا رحم کنه! چطوری؟ وای خدای من! حالش چطوره؟

-نمی‌دونم، هیچی نمی‌دونم. منتظرم دکتر بیاد. میشه شما

برین دنبال بچه‌ها؟

سرور واقعیت رو می‌دونست. می‌دونست که این اخبار و

جریان‌ات فقط برای دیده شدنم توی فضای مجازی بود ولی

نمی‌دونست که رابطه‌ی من و دنیز یه تغییر و تحولاتی داشته!

نمی‌دونست چند وقتی که از هرچی دورهمی و دختره بریدم.
البته که خودمم نمی‌دونستم.

کسی جز خودمون دو نفر واقعیت رو نمی‌دونست، البته منی
که انکار می‌کردم و اونی که انگار ذهنیش شبیه به من نبود.
-آره آره، آریا تو باید به من خبر می‌دادی! میرم دنبالشون .
جوابش رو نمی‌دم. لبام خشک شده و سر دردم داره دیوونم
میکنه.

از جواب من نا امید میشه و میگه:

-خودتم خونه نرو بیا اینجا. نمی‌دارن شب بمونی اونجا، بعدش
بیا خونه‌ی ما از حال دنیز هم بهم خبر بده.
فقط باشه‌ای برای از سر باز کردن و تموم شدن مکالمه گفتم
و تلفن رو قطع کردم.

-شما همراه خانم مرادی هستین؟

سرم رو بالا گرفتم و چشمای خسته و پر از دردم رو به صورت زن پرستار دوختم. صدای نازک و آرومی داشت و عینک مستطیل شکلی روی صورتش بود. لباس سفید تا خطوط سرمه‌ای رنگ... مقنعه‌اش هم سفید و سرمه‌ای بود.

سریع از جا بلند شدم و لباس‌هام رو هم مرتب نکردم. اصلاً چه اهمیتی داشت من رو بشناسه؟ چه اهمیتی داشت اگر لباسام خاکی باشه؟

-بله چی شده؟

تخته‌ای که توی دستش بود رو جابجا کرد و گفت:

-می‌تونین ببینینش ولی هنوز بیهوشه.

با تردید یه قدم کوچیک به جلو رفتم و به سختی تونستم بگم:

-بچه...

-متاسفم جناب، بچه رو از دست دادین ولی حال عمومی مادر
بچه خوبه.

انگار که قلبم رو یک جا از توی سینه‌ام درمیارن. همین حالا
که از وجودش با خبر شده بودم باید می‌فهمیدم که دیگه
نیست!

از وقتی یادم میاد تنها بودم و هیچ همبازی درست و
حسابی‌ای نداشتم. طول روز من بودم و سرور... سرور همه
کسم بود و همینم شد که برای من سرور موند.

نه که اجتماعی نباشم! اتفاقا به واسطه‌ی علاقه‌ام از همون
اولوسط زمین چمن بودم ولی خواهر و برادر حسرت زندگیم
بود.

بازی هام خلاصه می‌شد به کلاس و مدرسه و دوستانم... با
اینکه اهل درس خوندن نبودم ولی مدرسه رو بخاطر دوستانم
دوست داشتم.

از همون موقعا تصمیم گرفتم خودم بیشتر از سه تا بچه داشته باشم. دوست داشتم یه خونه‌ی شلوغ با چندین و چند بچه داشته باشم! یه خونه پر از عشق...

با اینکه ستاره اصلا راضی نبود و بهونه‌اش سن کم هردومون بود ولی از همون اول بهش گفته بودم...

هیچوقت یادم نمیره وقتی اولین سیلی رو تو ی گوشش خوابوندم چی گفت! تو من رو با بچه اسیر کردی و خودت پی عشق و حالتی....

منی که بخاطر خونواده‌ام اوج سالهای کاریم رو حروم کردم... اون هم یکی از دلیلی محکمش برای خیانت همین بود و معتقد بود که بهش توجهی نمی‌کنم! سیلی دوم رو برای همین خورد... من تمام توجه و هم و غم خونواده‌ام بود! با این حال هر سه تا از بچه‌ها کاملا به خواسته‌ی خودمون

اومدن.و بچه‌ی ناخواسته‌ی من... که دیگه الان وجود خارجی
نداشت!

بچه‌ی من و دنیزی که حالا روی تخت بیمارستان خوابیده
بود! نمی‌دونم اگر اینطور نمی‌فهمیدم چه عکس‌العملی نشون
می‌دادم ولی از عذاب وجدان حالی که به دنیز القا کرده بودم
تمام وجودم شرمنده بود.

سریعا اتاق vip هماهنگ کردم و کارای بستریشو انجام دادم.
همین که با تخت نزدیک اتاق دیدمش بغض گلوم رو چنگ
زد. باورم نمی‌شد این کسی که روی تخت خوابیده بود دنیز
باشه!

توضیحات لازم رو دادن و ما دوتا موندیم... من و دختر
اسم‌ارتیزی‌ای که زیر چشماش گود رفته بود و صورت کک و
مکیش بی حال و زخمی بود.

روی گونه‌اش پانسمان داشت و یکی از دست‌هایش توی آتل بود .

ازش خجالت می‌کشیدم ...

از نگاه کردن به کبودی‌های روی صورتش خجالت می‌کشیدم .
خم شدم و لبم رو گذاشتم روی پیشونیش و اولین قطره‌ی
چشمم روی صورتش فرود اومد .

کنارش نشستم و دستش رو گرفتم . دستی که آنژوکت روش
رو سوراخ کرده بود و انگشتای ظریف و ناخن‌های گردی که
هیچ‌وقت با دقت ندیده بودم . چند خال ریز روی دست‌هایش
هم بود... درست شبیه به صورتش .

-چجوری توی چشمت نگاه کنم؟

دستش رو گذاشتم روی چشمم . بوسیدم و اشک‌هام رو رها
کردم . چطور می‌خواستم توی صورتش نگاه کنم؟ من امید این
دختر رو ناامید کرده بودم !

برای اینکه خودم رو شماتت کنم هزار و یک دلیل داشتم! هزار
و یک دلیل که از به زبون آوردنشون هم شرمم می شد.
خراب کرده بودم! خراب...

من و ستاره رو دیده بود، بی شک بخاطر همین هم حواسش
پرت شد و نه صدایی از ماشین شنید و نه چیزی از اون دید.
دستش از توس دستم بیرون کشیده شد و انقدر هوشیار
چشمام روی هم افتاده بود که سریع بیدار شدم. اصلا نفهمیده
بودم که چقدر خوابیدم.

چشمای خونیش قلبم رو مچاله کرد. فقط چند ثانیه بهم نگاه
کرد و چشم دزدید. همونطور که صورتش از درد توی هم
کشیده شده بود سرش رو چرخوند و به سمت مخالف من نگاه
کرد.

-دنیز!

دستش رو گرفتم ولی دوباره دستش رو کشید.

-عزیزم، سرمت کنده میشه.

توجهی نکرد. سعی کرد تکون بخوره ولی سریع پیشقدم شدم
و نداشتم.

-بخواب، با این وضعیت کجا میخوای بری؟ باید استراحت
کنی.

با هر تکونی که میخورد درد رو توی صورتش می شد دید.

من اما روی نگاه کردن بهش رو نداشتم!

-چیزی که دیدی...

-من چیزی ندیدم!

-دنیز!

نفس کشیدن برام سخت بود. دیدنش روی تخت بیمارستان
و باور اتفاقاتی که برامون افتاده بود همه چیز رو سخت تر
می کرد.

-اونطوری که فکر می‌کنی نیست.

جلو رفتم و موهای نارنجیش رو لمس کردم. خم شدم و تکه مویی که با دستام گرفته بودم رو به لبم نزدیک کردم و گفتم:

-قصاص قبل از جنایت نکن.

روزهی سکوت گرفته بود. حتی نپرسیده بود که حال بچه چطوره! شاید خودش هم خبر نداشت...

-تو می‌دونستی...

-اره!

آب دهنم راه پایین رفتن نداشت. گیر کرده بود، همون حوالی شروع راه گیر کرده بود و داشت حکم خار رو اجرا می‌کرد.

نگاهم که نمی‌کرد بیشتر بهم می‌ریختم. دنیز سرشار از انرژی مثل یه تیکه گوشت بی جون، اون هم خراشیده و زخمی روی تخت خوابیده بود.

درحالی که فقط چند ساعت بود که بچه مون از بدنش جدا شده بود...

-چرا بهم نگفتی؟

جوابم رو نداد. انگار توی این چند ساعت باهام غریبه شده بود. این دختر زن من محسوب می شد. حتی اگر موقت و صیغه ای بود!

-من حق نداشتم بدونم؟

صدای نیشخندش زخم به تنم می زنه. زخمش کم عمقم نیست عمیق تر از چیزیه که فکر میکنم.

-لطفا برو بیرون.

-باید بمونم.

دستش رو گذاشته بود روی شکمش و من از لحنش حس کردم داره گریه میکنه:

-نمی خوام بمونی.

سریع خم شدم و دستم رو کنار چشمش کشیدم:

-گریه نکن!

با عصبانیتی که هیچوقت ازش ندیده بودم چرخید سمتم:

-بچه مو برمی گردونی توی شکمم؟ هان!!!!

اصلا از کجا می دونست که بچه زنده نیست؟

-از کجا می دونی؟

بلند بلند می خنده. می ترسم از این خنده ای که هیچ عطوفتی

نداره. هیچ نشونی از دنیز سرحال و قبراق هر روز نداره...

می ترسم از خشونتی که توی جونش افتاده.

-برو پی عشق و حالت، کسی اینجا بهت نیاز نداره. من دلم

میخواد تنها برای بچه ام عزاداری کنم.

-من شوهرتم.

بیحاله، چشماش، نگاهش و صورت بی رنگ و روش این رو
داد می‌زنه ولی انقدر داغون و عصبیه که دست از طعنه زدن
نمیکشه! دنیز اهل کنایه نبود...

-شوهر قلابی، شوهر صیغه‌ای! شوهر رسانه‌ای! جمع کن
بساطت رو. من نیاز به هیچکس ندارم. فکر کنم حالا دیگه بی
حسابیم، از دست اون مرتیکه نجاتم دادی و من هم بابت
رسانه‌ها کمکت کردم.

هرچی جون نداره حرف بزنه ولی تلاشش رو میکنه تا من رو
زخمی کنه:

-بچه‌مو هم گرفتی... من یه هرزه ام برای چی توی اتاق یه
هرزه موندی؟

باز پوزخند می‌زنه و می‌گه:

-آهان حواسم نبود چون هرزه ام!

-دنیز بسه...

-آره بسه برو بیرون .

و سرفه می کنه. لباس خشکه و نمی دونم باید بهش آب بدم یا نه!

-معذرت می خوام.

جوابم رو نمیده و من تمام غرورم رو زیرپا میذارم تا منو ببخشه:

-منو ببخش بابت حرف اون شب.

باز هم جوابش سکوته و این بیشتر من رو از بین میبره. بیشتر داغونم میکنه و بیشتر روانم رو بهم میریزه.

جواب ندادنش بهم جرات میده تا براش تعریف کنم. تمام واقعیتی رو که باعث این اتفاقا شده بود.

-ستاره روان منو بهم ریخته، درکم کن دنیز.

باز هم سکوت می کنه. دنیزی که تو سخت ترین شرایط مرهم حال بود کسی که رفاقت با مزایاش برای من درمونی شده

بولد که تونستم با آرامش به برنامه‌های زندگیم برسم و همه چیز رو بعد از یکسال سر و سامون بدم.

دنیزی که برای بچه‌های من مادری می‌کرد و برای من...

هم دوست بود و هم... سخت بود که قبول کنم همسرم بود.

همسر برای من چیزی شبیه به ستاره بود و دوست نداشتم با اومدن چنین لقبی روی رابطه‌ی ما تغییراتی رو ببینم که توی زندگی قبلیم دیدم.

-نمی‌دونم چی دیدی، نمی‌دونم دقیقا از کی توی پارکینگ بودی ولی اگر تمام مدت اونجا بوی می‌فهمیدی که هیچ اتفاقی نیوفتاده.

-آریا!

برمی‌گرفته و توی چشمام نگاه می‌کنه. چشماش رو مستقیم می‌دوزه به چشمام و من حتی رنگ چشماش رو تازه می‌بینم. سرمه‌ای خالصی که هیچ ربطی به مشکی نداره.

-جان آریا؟

-نمی‌خوام چیزی بشنوم!

-حقیقت بدونی...

-نمی‌خوام.

با حرف آخرش دهنم رو می‌بندد. نمی‌تونم دیگه براش توضیح بدم. نمی‌خواه که من رو بشنوه و من لحظه به لحظه محبت‌های بی حد و اندازه‌اش رو توی سرم مرور می‌کنم.

-چیزی نیاز نداری؟

فقط با صدای آرومی می‌گه نوچ و من نمی‌تونم دیگه فضای اتاق رو تحمل کنم.

بیرون میرم و به سرور از حالش خبر می‌دم. خیالش رو راحت می‌کنم و پشت در اتاق می‌شینم تا مزاحمتی براش نداشته باشم.

اجازه نمیده لباساش روتنش کنم، از صحبتش با پرستار فهمیدم که خونریزی داره و این خونریزی هم طبیعی.

نکاتی که بهم گفتن رو خوب به ذهنم سپردم تا وقتی رسیدیم خونه بتونم بهش رسیدگی کنم.

نزدیک کانتر پرستاری رسیدیم که رو به یکی از پرستارا گفتم:
-بخشید اینجا آژانس هست؟

-باید بری جلوی در اصلی بیمارستان.

بازوش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم:

-آژانس می‌خوای چیکار؟

تلاش میکنه دست سالمش رو از لای انگشتم بیرون بکشه ولی عصبانیت در حدی نیست که بتونم کنترل کنم.

-قطعا وقتی اینجا هستم با ماشین اومدم!

جوابم رو نمیده و سعی میکنه راه بیوفته. دستش رومحکم تر می گیرم و سرم رو میبرم کنار گوشش:

-دنیز، مسخره بازی رو کنار میذار و مثل بچه‌ی آدم میای با هم میریم. نمیتونم اجازه بدم هرجایی دلت میخواد بری.
-من به اجازه‌ات نیاز ندارم.

-پس همینجا میمونیم و تکون نمیخوریم.

-بریم آریا حالم خوب نیست.

کم‌خونی حال جسمیش رو بدتر هم کرده. دکتر تاکید کرده بود که قرص آهن ویتامیناش اصلاً نباید فراموش بشه.
دو روز بود که بچه‌هارو ندیده بودم... دنیز هم اونا رو ندیده بود!

-بچه‌ها دلتنگتن.

باز هم حرفی نزد و سوار آسانسور شد. نمی‌دونستم باید چی بگم. از کجا حرف بزنم؟

تا رسیدن به آسانسور پارکینگ حرفی بینمون رد و بدل نشد
ولی همین که آسانسور باز شد!

سیل عظیم فلاش دوربین‌هاشون با وجود تعداد کمشون
هردومون رو شوکه کرد.

-آقای فروهر، این شایعه درسته که پرستار بچه‌هاتون ازتون
بارداره؟ برای این خبر توضیحی دارین؟

دستش رو محکم گرفتم و با خودم کشیدم ولی اصرار به
گرفتن جواب داشتن و نمی‌تونستیم رد بشیم. هیچ پوششی
برای شناخته نشدن نداشتم و این کار رو سخت ترم می‌کرد.
-لطفا برین کنار الان وقت مناسبی نیست.

دنیز سرش رو انداخته بود پایین تا صورتش دیده نشه.

دوباره یه خبرنگار دیگه گفت:

-ایشون همون پرستار بچه‌هاتون هستن؟

یه نفر دیگه پرسید:

-جناب فروهر مگه شما از همسر سابقتون جدا نشدید؟
توضیحی برای این رابطه دارین؟

دستاش مثل یه کوه یخه، سرش رو می‌ندازه پایین و نگاه
نمیکنه.

-آریا تورو خدا بریم.

توی این دو روز اولین بار بود که با این لحن ازم درخواست
می‌کرد. تمام این دو روز از من طلب داشت و این دو روز من
رو انکار می‌کرد. دستم رو محکم فشار داد .

-آقای فروهر، رابطه‌ی نامشروعتون رو چطور توضیح می‌دید؟
این درسته که اعلام ازدواج دومتون فقط بخاطر بارداری
خانمتونه و اصلا با هم ازدواج نکردید؟

سرجام وایسادم و سرم رو بلند کردم و دست دنیز رو ول
نکردم .

دستم رو دور شونه‌ی دنیز بردم و رو به یکی از خبرنگارا که
آخرین سوال رو پرسیده بود گفتم:

-بنده نیازی نمی‌بینم که درباره‌ی روابط شخصی و زناشویی
در انظار عمومی صحبت کنم. دنیز جان همسر بنده هستن و
نیاز به توضیح بیشتری نمی‌بینم!

نمیدونم واقعا تن دنیز می‌لرزه یا نه ولی توی ماشین
میشونمش و بعد خودم سمت دیگه میرم .

شبهه خبرنگارای عادی نیستن چون اینطوری توی خفا اون
هم یه عده‌ی خاص قطعا به صورت خصوصی اومدن.

تنها حدسم رو پیگیری می‌کنم و هنوز بیرون نزده از پارکینگ
شماره‌ی ستاره رو میگیرم.

بیشتر از دو بوق طول نمیکشه که صداش از بلندگوهای
ماشین بلند میشه.

نگاه می‌کنم به دنیز که سرش رو به سمت بیرون چرخونده و
چشماش بسته‌اس.

-ستاره، پات رو از توی زندگی من، و زن و بچه‌هام می‌کشی
بیرون. نمی‌خوام حتی اسم نحست رو ببینم یا بشنوم!
-عشقم... اتفاقی افتاده؟

دندونامو روی همدیگه فشار میدم و از حزن صدام پر از خش
میشه.

-بابا تو دیگه شور بی ناموسی رو درآوردی زنیکه!
گлом از شدت عصبانیت گرفته و صدای بیشتر هم دو رگه
شده.

دنیز توی آرامش کامل می‌چرخه و از روی مانیتور ماشین
دکمه‌ی قطع شدن تماس رو می‌زنه و میگه:

-لطفا تلفن‌هاتو وقتی تنهایی صحبت کن. سرم درد میکنه.

دهنم رو می‌بنده... اجازه نمیده حرف دیگه‌ای بزنم.

از مامانم خواستم یکی دو روزی بچه‌هارو نگه داشته تا حال
دنیز بهتر بشه. میدونم که شرایط برای اون هم سخته ولی
مجبورم. دنیز هیچکسی روجز من نداره و باید ذهنیتش
رودرباره‌ی خودم درست کنم.

اصلا اجازه نداد ازش درخواست کنم روی تخت خودمون
بخوابه، خودش رفت اتاقش و قبل از اینکه در رو قفل کنه
بدون اجازه وارد شدم.

-در رو قفل نکن.

نگاهم نکرد و مانتو و شالی که براش برده بودم روی زمین
انداخت و رفت تا روی تخت دراز بکشه .

جنین وار توی خودش مچاله شد و گوشه‌ی تخت کز کرد.

-چیزی نیاز نداری؟

موهایش رو نوازش کردم و پیونیش روبوسیدم. مقاومت نکرد
ولی هیچ عکس‌العملی هم نشون نداد.

تردید داشتم برم یا بمونم ولی در نهایت از اتاق بیرون رفتم و بعد از تعویض لباس روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون خوابیدم. می‌خواستم به نمیز نزدیک تر باشم.

به مهتاب سپرده بودم براش یه غذای مقوی درست کنه و خودم هم بالاخره بعد از چند روز می‌خواستم چشم روی هم بذارم.

خوابم به قدری عمیق بود که حس کردم چندین وچند بار صدای زنگ رو حس کردم ولی نفهمیدم که باید بیدار بشم . دلهره و تپش قلب سریع اومد سراغم و با گیجی رفتم تا در خونه رو باز کنم...

صدای مهتاب زودتر از تصویرش اومد:

-آقا سلام. دلم هزار و یک راه رفت. حتی تلفن خونه رو هم جواب نمیدین. دنیز خانم که خاموشه شما که هیچوقت جواب نمیدین...

همینطور پشت سرهم یه تک حرف می‌زنه و من هنوز از خواب کاملاً بیدار نشدم.

-برای دنیز خانم کاجی درست کردم، بیا و ببین چه کاجی ای شده آقای فروهر... آب قلم هم براش بارگذاشتم از قبلم یکم داشتم ریختم توی سوپش. بخوره نوش جانش بشه.

چطور ممکن بود دنیز با این همه زنگ زدن مهتاب نیاد و در رو باز نکنه؟ اصلاً امکان نداشت، انقد خوابش سبک بود که شبی چندین و چند بار به بچه‌ها سر می‌زد.

-دنیز کجاس؟

مهتاب ظروف رو روی جزیره گذاشت و گفت:

-مگه خونه نبودن؟

بجای کم شدن اضطرابم انگار رخت توی دلم می‌شورن که میدوام سمت اتاقش. درست حدس زدم. کسی توی اتاق دنیز نیست.

تختش نامرتبه و لباساش هنوز همونطور روی زمینه. دنیز اصلا
شلخته نیست و این وضعیت اتاق بی شک حال بدش رو نشون
میده.

حال بد دنیزی که خشک شده و دیگه دنیز نیست !
-دنیز!

تمام نقاط خونه رو میگردم ولی مطمئنم که نیست، تنها جایی
که میتونم پیداش کنم روی روفه و مطمئنم دنیز به اونجا پناه
میبره...

بدون اینکه چیزی به مهتاب بگم قدم تند می‌کنم و میرم بالا
تا پیداش کنم. شک ندارم دنیز و مداد رنگیا وسط آلاچیق
مرثیه ترتیب دادن.

خدا سرور رو برام نگه داره، نه فقط برای من بلکه برای بچه‌ها
هم نگه داره.

دمش گرم که تو بدترین شرایط هم کمک حاله... اگر سرور رو نداشتی معلوم نبود سر بچه ها چه بلایی می‌اومد! اونم توی این شرایط...

در پشت بوم که باز مونده حدسم رو به یقین تبدیل می‌کنه. با وجود گرمای تابستون فضای آزاد اطراف ساختمون باعث میشه باد بیچه .

چراغای آلاچیق روشنه و منم قدمام رو به سمتش تند می‌کنم ولی با دیدن وسیله‌های دنیز بدون حضور خودش سرم رو به اطراف می‌چرخونم تا شاید پیدااش کنم.

تا میام صدااش کنم می‌بینمش، یه بلوش گشاد تنش کرده و موهاش نامرتب روی شونه‌هاش ریخته .

-دنیز... چرا بی خبر اومدی بالا؟

برمیگرده سمتم. چیزی نمیگه و دوباره حرکت میکنه به سمت لبه‌ی پشت بوم.

اهمیت ندادنش به صدا کردنم یه حال غریبی توم ایجاد میکنه.
یه حسی که داره گواه بد میده.

-دنیز، بیداری؟

برنمی‌گرده. فکر می‌کنم خواب نما شده. انگار صدامو
نمی‌شنوه.

-دنیز با توام! صدای منو میشنوی؟

برمیگرده سمتم و این بار عقب عقب میره.

-برو پایین آریا! قرار نبود خلوت منو به هم بزنی.

متعجب قدمام رو تند تر می‌کنم و میگم:

-نگرانتم دنیز می‌فهمی؟

میزنه زیر خنده. تلخ می‌خنده. دنیزی که جلومه رو
نمی‌شناسم. رفیق این روزام انگار صد پشت غریبه شده!

دنیزی که شبیه اون دختر خنده‌رو همیشگی نیست. کسی که با وجود همه‌ی مشکلات تو سر و کله‌ی من می‌زد و برای حرص دادنم دست به هرکاری می‌زد.

-تو نگران منی؟ من اصلاً کی هستم؟

سکوت می‌کنم. لبام به همدیگه دوخته میشه و هیچی نمی‌گم.

-چیزی نداری بگی نه؟ خب کسی نیستم! فقط پرستار بچه‌هام... یه پرستار احمق بدبخت که نفهمیده دلشو به کی باخته.

دلش‌رو...

-به کسی که براش پیشیزی ارزش قائل نیست و بهش می‌گه هرزه. آره آریا من هرزه‌ام... اگر هرزه نبودم نمی‌ومدم تو بغل تو! اصلاً اگر هرزه نبودم تو خونه‌ی یه مرد مجرد چه گوهی می‌خوردی؟

حسم دروغ نمیگه که ای کاش دروغ می گفت. دنیز اصلا حالت
طبیعی نداره. زیر چشماش گود رفته و صداش جون نداره .
صورتش یخ زده و تو کلمه هاش حتی یکذره هم حس نیست.
انگار زندگی براش ارزشی نداره.

-هرزه نبودم نمی داشتم عالم و آدم عکسامو توی خبرای
اینترنتی ببین و عین خیالم نباشه .

بغض میکنه! منم یه چیزی گلوم رو فشار میده. یه چیزی
یقه ام رو گرفته و ول نمیکنه.

-من اسمشو گذاشته بودم عشق تو گذاشته بودی هرزگی. آره
درست فکر میکنی هرزگیه! هرزگیه که با خودم میگفتم
عاشقشم هرچی هم بشه از عشقم خاطره ی خوب برام میمونه!
آره هرزگیه که می دونستم در حدت نیستم و هیچوقت
نخواستم تورو به خودم مجبور کنم! هرزگیه آقای آریا فروهر...
همه ی اینا هرزگیه.

با صدای بلند فریاد میزنم:

-نیست دنیز نیست... من تو حال خوبی نبودم ازت معذرت
می‌خوام اون حرف رو زدم.
یه کلمه توی بدترین حالت من...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد. دنیز واقعا عاشق من بود!
دنیز نه دنبال شهرت بود و نه دنبال موقعیت من. اصلا براش
مهم نبود من کی هستم و چی هستم!
غرور همیشگیم انتظار داشت اونم دنبال موقعیتم باشه ولی
نبود.

من بودم که اونو شکونده بودم.

-آریا من عاشقت بودم، عشق بلدی؟

وایساد دستاشو با اشاره به ایستادن گرفت جلوش و گفت:
-جلو نیا! یه قدم بیای جلو خودمو میندازم پایین.

از لحن قاطعش میترسم. اون وایساده و منم توی چند قدمیش
وایمیستم.

-باشه باشه، وایسا حرف بزنیم!

-خاک بر سر من کنن که هنوزم صدات رو می شنوم دلم از
جاش کنده میشه.

صداش میلرزه و من بدون اینکه قطره‌ی اشکش رو ببینم
میفهمیم که از چشمش بجای اشک خون میچکه!
-دنیز، عزیز دلم... منم تورو دوس...

داد میزنه، با بغضی که به گریه تبدیل شده داد میکشه و میگه:
-نداری! نگو... به من دروغ نگو!!!

-بهت دروغ نمیگم! دارم... دارم لعنتی...

هیستیریک میخنده و یه دور کامل دور خودش میچرخه.
میشینه کف پشت بوم و دستاشو میذاره پشت سرش روی
زمین و سرش رو بلند میکنه.

منم همونجا میشینم میخوام باهاش حرف بزنم توی همون
فاصله‌ای که خودش تعیین کرده.

-تو تنها کسی بودی که من رو آرام کردی... حالم رو خوب
کردی. من کنارت آرامشی رو تجربه کردم که هیچوقت توی
زندگیم نداشتم.

-هه! آقای فروهر عزیز، درسته همه‌ی قلبم رو مال خودت
کردی... درسته جسمم هم مال خودت کردی! درسته بچه‌ام
رو... تکه‌ی وجودمو، یادگاری تنها عشقم توی دنیا رو ازم
گرفتی... همه‌ی اینا درسته! ولی هیچوقت ازم نخواه باور کنم
حتی یه اپسیلون علاقه به من توی وجودت هست!

علاقه!

خودم بهش اینطور نگاه نکرده بودم. خودم هیچوقت چنین
اسمی رو روش نداشته بودم.

اسم حسم روی کسی که زندگیم رو از این رو به اون رو کرده بود.

کسی که از ترس دوری ازش حاضر نبودم برگردم باشگاه و حاضر نبودم پای مذاکره بشینم. کسی که من رو از دنیای خاکستریم دور کرده بود...

-اینطوری نیست.

نمی‌تونم بیشتر بگم، زبونم نمی‌چرخه که همه چیزو براش توضیح بدم. اصلا چیزی برای توضیح دادن نیست چون خودمم نمیدونم دقیقا وسط چه گردبادی گیر کردم.

-مرسی که حتی اگر دروغی هم شده داری بهم میگی توام دوسم داری.

لبخند غمگینش چند لحظه روی صورتشه و بعد محو میشه.

-کاش ستاره لیاقت این زندگیو داشته باشه. بچه ها گناه دارن، مامانشون کنارشون باشه منم خوشحال میشم.

-میشه اسمشو نیاری؟

از شنیدن اسمش دلم بهم میخوره. همه‌ی آتیشا از گور اون بلند میشه. همه‌ی بدبختیام از همون هفت سال پیش بخاطر اونه و حالا... باز هم ستاره توی بدبختیم اسمش وجود داره!

-چرا؟ مگه عاشقش نیستی؟ من فقط کسی که عاشقشم رو با میم مالکیت سیو می‌کنم و عکس دو نفره‌امون رو باهم میذارم روی شماره‌اش... فقط کسی که عاشقشم رو می‌بوسم و چشمام رو از روی بدنش برنمیدارم. هرزه منم نه؟ منی که معاشقه‌ام با کسیه که عاشقشم!

کفش پاش نیست، پاهای برهنه‌اش با عمود گذاشتنشون از زیر پاچه‌های گشاد شلوارش میزنه بیرون. دستشو میذاره روی زانوهایش و تکیه گاه چونه‌اش میکنه. صورت بی‌حشش رو میذاره روی دستش و خیره میشه به من.

به منی که از حرفاش وجودم می‌لرزه!

چقدر قشنگ نگاه میکنه، کاش لبای نازکش بخنده تا دلم باز
شه، چشمای سرمه‌ایش بخنده تا حالم خوب شه...

کاش یه چیز دم دستش بیاد و پرت کنه سمتم و در بره منم
برم دنبالش تا حالم خوب شه، تا حالش خوب شه...

-حق داری تقصیر من بوده که فقط شمارهاش رو بلاک کرده
بودم و اسم و عکشو برنداشته بودم.

پوزخند زد:

-بلاک!

-بخاطر قضیه‌ی اونروز جلوی مهد از بلاک دراوردمش تا
مسالمت آمیز مسئله‌ی بچه‌ها رو حل کنیم. دیگه اصلا توجه
نکردم اسم و عکش چیه! اونروزم اومده بود درباره‌ی بچه‌ها
حرف بزنیم.

سرش رو کج کرد و بهم نگاه کرد. مستقیم و با لبخندی ک
انقدر محو بود دیده نمی‌شد.

چشمام خیس بود... دست خودم نبود!

-دلم می‌خواد این فاصله از بین بره و فقط بغلت کنم دنیز.

صدای هه میشنوم ولی تکون نمیخوره و باز نگاهم میکنه.

-دلم می‌خواد بهت بگم دیگه فکر نکن، همه چیز تموم شده،

گذشته رو بریز دور بیا با هم شروع کنیم و زندگیمونو بسازیم.

بریم آلمان و اصلا یادمون بره اینجا چیکار میکردیم و چه

اتفاقی افتاده!

از جاش بلند میشه و منم سریع وایمیستم. دستاشو میگیره

توی بغلش و خودش رو به آغوش میکشه.

-یاد گرفتم خودم خودمو بغل کنم، حتی اگر له له دستاتو

بزنم.

باید چیکار کنم؟ کاش مغزم فرمون دست بده، کاش قفل

محکم پاهام باز بشه و حرکت کنم. برم جلو و بغلش کنم تا

هردومون آروم بگیریم.

-آریا...

-جون دل آریا؟

چقدر مظلوم اسمم رو صدا میکنه و چقدر دلم میخوام نفس
بکشمش. چقدر بیشتر از هر وقت نیاز دارم که آرومم کنه ولی
خودش از من هم داغون تره!

-میشه مراقب بچه‌ها باشی؟ میشه نذاری حسرت به دل بشن؟

قلبم درد میگیره:

-خودت باید مراقبشون باشی، من نمیتونم... خودت باید بگی
چیکار کنم!

دستاشو میذاره روی شکمش و میگه:

-بهش گفته بودم شاید هیچوقت خواهر و برادرتو نبینی، اگر
می‌فهمیدی میذاشتی نگهش دارم؟

سوالاش حاله رو بد و بدتر میکنه، چشمام رو دردناک تر و
گلوب رو گرفته تر!

-اون بچه، بچه‌ی منم بود. بیشتر از تو نه ولی کمتر از تو هم
دوسش ندارم! مگه میتونم بخوام بلایی سرش بیاد؟
از ته دلم میگم، زود بود برام ولی نمیتونم از هیچکدومشون
بگذرم!

-تو زن منی دنیز، فکر می‌کنی اگر حسی تو وجودم نبود یک
سالع صیغه‌ات می‌کردم؟
شونه‌هاشو میندازه بالا. سرش رو میگیره بالا و به آسمون
سرمه‌ای نگاه میکنه.

-اگر برام عزیز نبودی اون بدهی رو بدون اینکه بفهمی میدادم
و بعد مهریه‌ی یه صیغه نامه رو اندازه‌ی اون تعیین میکردم
ک فکر نکنی بهم مدیونی؟

انگار صدای منو نمی‌شنوه! انگار با دیوار حرف میزنم و اون
توی هیروته.

-حق داری من اشتباه کردم، تورو ندیدم... به وقتش حسم رو
بهت نگفتم. تقصیر منه که اون حرف رو زدم و کاش لال
میشدم! ولی من دوست دارم دنیز... نمیگم عاشقتم چون حیفه
عشق همه چیو خراب میکنه ولی تویمی از عزیزترین آدمای و
با ارزش ترینای من توی زندگی هستی اینو باور کن.

سرش رو میاره پایین و میگه:

-اگر پسر بود میخواستم اسمش رو بذارم آروین و اگر دختر
بود آوین... به اسم شماها میومد نه؟

تلخ به خنده‌ی زهرمارش میخندم:

-آره، ایشالا دفعه‌ی بعد.

این بار بلند بلند میخنده. صدای خنده‌اش به قدری بلند که
شوکه‌ام میکنه.

-کدوم بعدا؟ منم دارم میرم پیشش. دوست دارم آریای

فروهر...

-چرت و پرت نگو دنیز!

دو قدم میره عقب و من تنم میلرزه! میگن جنون آنی! میتونه باعث هر اتفاقی بشه، ممکنه هرچیزی رو پیش بیاره ولی ...

-دنیز وایسا صبر کن... تورو خدا صبر کن لعنتی!!!! بهت میگم وایسا دختر خوب.

این تو حالتیه که قدمهاشو تند میکنه و منم تند تر میرم سمتش. بین دستام حتو با زور و اجبار... تنها جاییه ک الان دنیز باید اونجا باشه.

-دنیز اگر بلایی سرت بیاد من میمیرم!

یکمی مکث میکنم و باز میگم:

-به من فکر نمیکنی فکر بچه‌ها باش، من نمیتونم کنارشون بمونم. تو نباشی از پس هیچی برنمیام.

لبه‌ی پشت بوم خیلی کوتاهه، کف دستشو می‌ذاره روش و رو به من وایمیسته. از ترس حرکت انتحاری‌اش دو قدمیش ترمز میکشم و جلوتر نمیرم.

—چی شده آقای آریا فروهر؟؟؟ چی شده دلت برام می‌سوزه نه؟ حتما توی دلت میگی بدبخته گناه داره! خیلی هم گناه داره! بذار یکمی ترحم کنم وجدانم راحت بشه. بذار یکم دروغ و دغل ببافم وجدانم راحت بشه. حداقل این دم آخری این دختره گناه داره بذار فکر کنه عاشقش شدم! یا اصلا شایدم فقط دلت برای بچه‌هات می‌سوزه؟ هان؟

دستش رو گرفت روی شکمش، شکم تختی که زیر لباس گشادش سنگر گرفته بود. جایی که جای خالی جنینمون رو حس می‌کرد.

-شایدم دلت به حال این یکی بچه می‌سوزه؟! این بچه‌ای که دیگه نیست.

خودش رو به عقب خم میکنه... من میترسم از دستش بدم،
دنیزی رو که تازه به دست آوردم و نمیخوام از دستش بدم.
تحمل باخت دیگه‌ای رو ندارم.

-دیوونه نشو لعنتی!

دیوونه شده. تمام بدنم میلرزه و اگر یه ذره دیگه بره عقب کار
تمومه... میوفته و من...

-بهت میگم وایسا دیوونه! وایسا دنیز، بخاطر من تکون نخور...
مرگ آریا!

نمی‌دونم براش انقدری ارزش دارم که با مرگ من دست از
تصمیمش بکشه یا نه. قسمی بهتر از این نمیتونم بخورم.

لبش عمیق تر میخنده، چشمای خیشش غمگین تر نگاهم
می‌کنه و من هر لحظه انتظار افتادنش رو دارم.

-می‌ترسی رسانه‌ای بشی؟ البته تو که از خداته! بگن دختره
از عشق به آریا خان فروهر خودکشی کرد...

بلند میخندن:

-همه‌ی خبرنگارا دم در جمع بشن، تا الانم رسانه‌ای شدی رفت! اگر گفتن زن صیغه‌ایش خودکشی کرده بگو جنون داشت!!! جنون عشق منو داشت ولی من پشش زدم مثل یه آشغال انداختمش اونور ...

جیغ کشید:

-بگو صیغه‌اش کردم که نیاز زیر شکمم رو برآورده کنه... بگو...
بگو بهش گفتم هرزه چون با عشق اونم توی تختم و بچه‌ی
حلال توی شکمش رو حاصل عشق می‌دونست نه مثل من
حاصل هرزگی.

-نگو لعنتی، اینطوری نگو... دلمو آتیش نزن. با چه زبونی بگم
غلط کردم؟

میتروم جلوتر برم و دیوونگی کنه، میتروم یکم غفلت کنم و
کار دستم بده. یواش یواش رفتم جلو و که جیغ زد:

-نیا جلو! یه قدم دیگه بیای می‌پرم !!!

انقدر کوتاه هست که بدون تلاش فقط با یه اشاره واژگون بشه
و تمام طبقات رو سقوط کنه.

داد میزنم:

-گور پدر رسانه و کوفت و زهر مار!!!! وایسا احمق روانی...
دنیز من دوست دارم به خدا که دوست دارم. به تمام مقدسات
قسم دوست دارم! چرا باور نمیکنی؟

اون بهم میخنده و من بازم داد میکشم:

-چقدر بهت بگم تا بفهمی من تورو برای خودت می‌خوام نه
هیچ چیز دیگه‌ای؟؟؟

-می‌ترسی رسانه‌ای بشی؟ همه‌ی خبرنگارا دم در جمع بشن،
تا الانم رسانه‌ای شدی رفت! اگر گفتن زن صیغه‌ایش
خودکشی کرده بگو جنون داشت!!! جنون عشق منو داشت
ولی من پیش زدم مثل یه آشغال انداختمش اونور... بگو

صیغه‌اش کردم که نیاز زیر شکمم رو برآورده کنه... بگو... بگو
بهش گفتم هرزه چون با عشق اونم توی تختم و بچه‌ی حلال
توی شکمش رو حاصل عشق میدونست نه مثل من حاصل
هرزگی.

-نگو لعنتی، اینطوری نگو... دلمو آتیش نزن. با چه زبونی بگم
غلط کردم؟

یواش یواش رفتم جلو و که جیغ زد:

-نیا جلو! یه قدم دیگه بیای می‌پرم !!!

انقدر کوتاه هست که بدون تلاش فقط با یه اشاره واژگون بشه
و تمام طبقات رو سقوط کنه.

-گور پدر رسانه و گوشت و زهر مار!!!! وایسا احمق روانی...
دنیز من دوست دارم به خدا که دوست دارم. به تمام مقدسات
قسم دوست دارم! چرا باور نمیکنی؟ چقدر بهت بگم تا بفهمی
من تورو برای خودت می‌خوام نه هیچ چیز دیگه‌ای؟؟؟

از ترس تند حرف میزنم. از وحشت افتادنش نمیدونم برم جلو
یا دست روی دست بذارم!

هیستیریک می‌خنده !

-چرا هنوزم با حرفات دلم حالی به هولی میشه؟ چرا هنوز
برات میمیرم؟

آروم میرم جلو... قلبم داره از جاش کنده میشه.

-تو مال منی... تا ابد مال منی... هیچ کس نمی‌تونه تو رو از
من بگیره... اون شب رو فراموش کن دنیز... بخاطر من! اون دو
روز لعنتی رو فراموش کن.

دستامو میگیرم سمتش که بپره توی بغلم.

-خدا حافظ آریا...

خدا خواست که کشیدمش توی بغلم! که واکنش من سریع
تر بود و میون راه گرفتمش...

خدا دنیز رو به من برگردوند!

تن بی جون و بی حسش رو بین دستام به بدنم فشار میدادم
و نفسم بالا نمی‌اومد.

دنیز رو تو بغلم گرفته بودم و هیچی نمی‌گفتم. اصلا
نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم.

اون از من بدتر بود و حس می‌کردم هیچ رمقی نداره.
به سختی لب زدم:

-تو یه دیوونه‌ای! چطور میتونی خودتو از من بگیری؟

دنیز نشونه‌های امید رو برای من روشن کرده بود... دنیز دنیا
رو برای من روشن کرده بود و حالا! با رفتنش فقط چراغ
زندگی من بود که خاموش می‌شد.

-میدونی اگر یه اتفاقی برات می‌افتاد...

سکوت می‌کنم. مرد که؛ گریه نمی‌کنه! ولی من تمام وجودم رو
شکسته می‌بینم...

مرد! اسم منم میذارن مرد...

از خودم جداش می کنم و صورتش رو بین دستام میگیرم.
چشمام خیس و با وحشت دنیز رو نگاه می کنم. از خال های
ریز روی گونه هاش تا مژه های نارنجی کوتاهش... از خشکی
لب هاش تا جوش زیر روی چونه اش... از سردی پوستش تا
گرمای نفسی که از بینیش خارج میشه.

صورتش رو غرق بوسه می کنم. لب هام رو جای جای صورتش
می دارم تا مطمئن بشم واقعیه... تا مطمئن بشم خودش و
می تونم ببوسمش.

-دنیز من بی تو هیچی نیستم... هیچی!

نگاهم نمیکنه. زورش نمیکنم ولی توی دلم به خدا قول میدم
که حالش رو خوب کنم. که دیگه ندارم غصه توی دلش بشینه.
کنارش باشم و اجازه ندم چیزی ناراحتش کنه.

-دنیز مرگ من... این تن بمیره، بهم مهلت بده بذار حالتو
خوب کنم. منم کم تر از تو داغون نیستم عزیز دل آریا!

تمام شب رو بیدار بودم ولی خودم رو به خواب زدم.
تمام شب آریا لبه‌ی تخت نشسته بود و نگاهم می‌کرد .
تمام شب من بودم و کابوسی تو بیداری و آریایی که با تمام
وجودم می‌پرستیدمش ولی نمی‌تونستم کنارش باشم.
من به بخشیدن حتی فکر هم نمی‌کردم! من این مرد
رومی‌پرستیدم ولی به بخشیدن فکر نمی‌کردم.
دستم رو به بند کوله پشتی گرفتم و زنگ خونه‌ی قدیمی رو
فشار دادم. هنوز زود بود برای باز شدن کافه ولی بچه‌ها قطعاً
بالا بودن.
صدای لخ لخ دمپایی روی موزاییک پله‌ها و بعد صدای
گرفته‌ی آشنا!
امیدوار بودم که تنها باشه...

در کوچیک سبزرنگ خونه باز شد و من اولین چیزی که دیدم
عینک گرد و موهای فرش بود که از چند ماه قبل بلند تر هم
شده بود.

همونطور لاغر اندام و همونطور مهربون.

با دیدن من شوکه شد و چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد.
سختم بود بهش بخندم ولی زورکی لبم رو کش دادم و گفتم:
-مهمون نمی‌خوای صابخونه؟

-خودتی؟

-نه بدلمه! یکی رو استخدام کردم بیاد خودشوجام بهت
معرفی کنه.

چشماش تازه باز شده بود. بی شک دو سه ساعت بود که
خوابیده بود. این رو می‌شد از لباس‌های تنش هم به خوبی
فهمید.

-خیلی بی‌معرفتی دختر!

-فعلا توبی معرفتی که منو اینطوری یه لنگه پا نکه داشتی
اینجا!

به خودش اومد و از جلوی لنگهی بزرگ در کنار رفت.
هیچوقت روزی که قرارداد اینجا رو نوشتیم یادم نمیره. خودم
انتخابش کرده بودم. عاشق نرده های سبزش و دیوارای نیمه
روغنی اش بودم.

جلوتر رفتم، بدون هیچ توضیحی پله ها رو بالا رفتم و طبقه ی
دوم رو هم گذروندم .

-هنوزم ناردون اینجاس؟

اوهومی شنیدم و پله ها رو به سمت طبقه ی سوم طی کردم.
هنوز تنم کوفته بود و هنوز درد داشتم. جای بخیه روی گونه ام
بود و زیر دلم تیر می کشید.

خونریزی هام تمومی نداشت و پوشک بچه ها کفام رو
نمی داد .

با وجود آسیبی که به تنم وارد شده بود همچنان جلوی درد
مقاومت میکردم و سعی میکردم به روی خودم نیارم!

درد روحی از جسمی وحشتناک تره.

-کسی بالا نیست؟

-میلاد بهرامی و سارا هستن. یانا هم قرار بود ده یازده خودشو
برسونه دیگه نمیدونم میاد یا نه.

ناخودآگاه لبم کشیده شد. می‌تونستم کنارشون این مدت رو
فراموش کنم؟ می‌تونستم برگردم به روزایی که دیگه نبودن؟

-داری می‌ترکی ازم سوال بپرسی اینجا چیکار می‌کنم ولی تا
خودم نگم لب از لب باز نمیکنی نه؟

چیزی نگفت ولی من خوب می‌شناسمش! در واحد طبقه‌ی
سوم رو باز کرد. بوی رنگ و تینر و علف و سیگار یه جا توی
بینیم رفت و همه با هم مخلوط شد.

سرم رو زودتر از تنم بردم تو و همه چیز همون شکلی بود...

مبل جلوی تیوی، دسته‌های پی‌اس و میز و تمام سه‌پایه‌ها و رنگ‌ها.

در تراس باز بود و مثل همون موقعا هیچ پرده ای پنجره‌ی سرتاسری گالری رو نپوشونده بود.

قطعا ظرف‌های نشسته توی سینک تلمبار بود و بسته‌های تموم شده‌ی نودل هم تنها محتوی غالب سطل زباله...

-لال بشی پسر! بذار دو دقیقه بخوابیم...

-هنوزم زورت به کسی جز مدی نمیرسه؟

چند لحظه طول کشید تا یه دختر مو کوتاه سبزه رو با تاپ بندی و شلوار گشاد پاچه کش دار از اتاق بیاد بیرون و چشمای خوابالودش روبماله و با دهن باز نگاهم کنه.

-جن دیدی مگه؟

-پشمام!

بازم چشماشو مالید و با دهن باز نگاهم کرد:

-پشمااااام!

به سمتش قدم برداشتم و اونم با تردید اومد جلو. یکم نگاهم کرد و بعد هردومون همدیگه رو بغل کردیم.

-آشغال روانی!!!!

-عزیزم منم دوست دارم...

عقب کشید و چند تا با کف دستش کوبید به بازوم و آخرشم یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت:

-خیلی بی معرفتی ازت متنفرم. همینطور بی خبر باید بری بعد چند ماه خبر ازدواجتو اینور اونور بشنویم؟ چیزکش نمیخواستی عروسی دعوت کنی به درک نباید به ما می گفتی؟

-وای سارا سرمو بردی!

از صدای میلاد بهرامی و ادا درآوردن سارا انتظار دارم تا دو دقیقه دیگه همدیگه رو بزمن بکشن و بعد از اینکه زنده شدن

شاهد در آغوش کشیدن هاشون و عزیزم جونم کردن اشون
باشیم.

مدلشونه...

دیوونه‌ی همدیگه‌ان ولی در حقیقت به قصد کشت هم با
همدیگه دعوا میکنن.

-آقا میلاد صبح بخیر، پاشو بیا خودتو ببینیم.

بعد آروم به سارا گفتم:

-میشه بشینم؟

درد داشت امونم رو میبرید. این خونریزی یه چیزی ورای
پریودی بود و من واقعا طاقتم طاق شده بود.

انگار حالم از صورتم مشخص بود که سارا ترسید و گفت:

-وای چی شدی تو؟

-باز کیو آوردی سر صبحی خواب مارو زهر مار کنی؟

-اه میلاد کم غرغر کن دنیز اومده.

میلادم طبق عادت پشمام گویان با نیم تنه‌ی برهنه اومد بیرون.

چهارچشمی زل زده بود بهم که حالا روی چستر قدیمی نشسته بودم و سارا میخواست شکلات بچیونه توی دهنم.
-مرتیکه برو لباستو بپوش.

میلا اصلا به حرف سارا توجهی نکرد و گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

مدی رفته بود توی آشپزخونه و صدای سود و جیغ و تلق تولوق نشون ازروشن کردن چایساز بود. خندم گرفت که هنوز با اون ابوقراضه آب جوش میارن.

صدای زنگ اومد که سارا گفت:

-مدی میری یا برم؟

-یاناعه خودم میرم باز میکنم.

یانا! خوشحال بودم که میدیدمش ولی مطمئنم اون زیاد از دیدن من خوشحال نباشه.

بعد رو کرد به میلاد و گفت:

-میلاد برو یه چی بپوش ازشته!

میلاد دوست صمیمی مدی بود و سارا هم دوست دخترش. یانا هم از تمام بچه های دانشگاه به من نزدیک تر بود... البته میلاد و سارا بچه های دانشگاه نبودن ولی با راه اندازی گالری اونا هم پای ثابتش شده بودن.

از همون روزایی که سهم من توش فقط چند هفته بود همین پنج نفر بودیم.

چرخ سفالگری سارا توی بالکن بود و مجسمه های میلاد تو اتاقی که دیگه انگار متعلق به خودش بود. از همون اول هم

قرار بود اجاره‌ی کارگاه رو شریکی بدیم و هرکس ازش استفاده کرد یه سهمی داشته باشه!

-جدی جدی اومدی به ما سر بزنی؟ چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟

کاش می‌تونستم دراز بکشم. همین که این همه راه خودمو کشوندن بودم تا اونجا کار شاقی بود.

-صورتت چی شده اصلاً؟

-تصادف کردم!

-اقا صاف بشین تعریف کن ببینم دقیقاً چی شده! جدی جدی شوهر کردی؟

نمی‌تونستم طفره برم. سارا تا فیهاخالدون قضیه رودرنیاره بیخیالت نمیشه.

-الان حالم خوش نیست بذار بعد برات توضیح میدم.

باورم نمیشه این دختر خنگ و وراجاز جاش بلند بشه و ازم
بخواد دراز بکشم. شایدم حال من خیلی بده که اون میفهمه
باید بخوابم.

روی مبل دراز می کشم و همونطور که چشمم رو هم میوفته
صدای سلام یانا رومیشنوم ولی حالم اصلا خوب نیست که
بتونم پاشم.

-بدوین برین خاله دنیز رو بوس کنین بهش بگین چقدر
دلتون واسش تنگ شده بود.

آیلا رو هم از بغلم میارم پایین و با شنیدن اسم دنیز از خود
بی خود میشه و میدوچه سمت اتاق.

من میتونم زندگی رو بهش برگردونم. من سه تا همکار و رفیق
دارم که میتونن با کمک مردن بهم دنیز رو مثل روز اولش
کنن.

-خاله دنیس! کجایی؟

حتی آیهان هم مشتاق دیدنش. آیهانی که هیچ چیزی برایش
مهم نیست میچرخه تا دنیز رو پیدا کنه.

-دنیز جانم کجایی عزیزم؟

رفتن تا دم خونه‌ی مامان اینا کمتر از یک ساعت طول کشید.
احتمال نمیدادم از خواب بیدار شده باشه.

وقتی هیچکسی جوابم رو نداد و آیهان با زبون بی زبونی گفت:
-گم جوده...

من بیشتر نگران شدم.

همه جارو گشتم ولی اثری از آثار دنیز نبود.

هر لحظه که می‌گذشت بیشتر نگران می‌شدم. بچه‌ها
بی‌قراری می‌کردن و من نمیدونستم باید کدوم سمت رو حفظ
کنم و بهش رسیدگی کنم.

دنبال دنیز بگردم؟

بچه‌هارو آروم کنم؟

یا با بیچارگی استرس این رو بکشم که نکنه بلایی سر خودش آورده باشه!

سریع زنگ زدم تا سرور بیاد، وقتی از خونه زدم بیرون هیچ جایی برای گشتن نداشتم.

از بیمارستان و آگاهی گرفته تا محله‌ی اون نزول خور بیشرف رفتم. نبود که نبود... آب شده بود رفته بود توی زمین.

گوشیش خاموش بود و هیچ نشونی از خونواده‌اش نداشتم.

خاک بر سر من!

شماره‌ی ناشناس که روی گوشیم افتاد سریع جواب دادم. شماره‌ی خودم رو توی تمام آگاهی‌ها گذاشته بودم که بهم خبر بدن.

-بله بفرمایید.

-جناب فروهر، بنده حاتمی هستم.

انگار سوزن زده باشن و بادم رو خالی کنن. همه‌ی امیدم نا
امید شد.اگر دنیز رو پیدا نکنم چی؟ خدایا!

-جانم آقای حاتمی؟ سلام عرض شد.

احوال پرسى حوصله سر برترین کار دنیاس، باید یه قانونی
تصویب کرد و برای این مقدمه چینی‌های اعصاب خرد کن
جریمه گذاشت .

تمام این مدتی که به احوالپرسی گذشت میخواستم بپریم توی
حرفش و بگم خبری از دنیز نداری؟ اگر گفت نه بگم پس فعلا
خداحافظ و تلفن رو روش قطع کنم !

آدما همیشه در بدترین موقعیت تورو گیر میارن!

-راستش غرض از مزاحمت...

کنار اتوبان نگه میدارم. سرم رو به تکیه گاه میچسبونم. بنال
مردک بنال!

-باشگاه برای هفته‌ی آینده قرار مصاحبه گذاشته و باید سریع‌تر بریم مونیخ. خواستم زودتر اطلاع رسانی کنم و طلب مزدگونی داشته باشم. قیمت پیشنهادیشون عالیه. همه چیز فوق العاده بوده.

هفته‌ی آینده! باشگاه...

هرچی سنگه مال پای لنگه.

-و اگر بخوایم عقب بندازیم؟

حاتمی به حول و ولا افتاد. انگار آبی شد که توی روغن جوشیده بریزی و جلز و ولزش قابل رویت باشه!

-آقای فروهر! فرصت نهاییه... اگر از دستش بدیم دیگه تمومه. نه تنها الان بلکه هیچوقت نمیتونی باهاشون قرارداد ببندی. نون توی روغنو میخوای با دسنای خودت دربیاری بدی دست گربه؟ میدونی چند نفر صف کشیدن یکم شل بیای خودشونو جا کنن توی این موقعیت؟

چند لحظه سکوت می‌کنم. با اینکه صداش داره مغزمو به گامیده ولی هیچی نمیگم.

مستطیل سبز و لباس قرمزی که هرکسی آرزوشو داره، صورت بی جون دنیز، خونه‌ی بهم ریخته و بچه‌ها... همه جلوی چشمم رژه میرن.

زندگیم مثل یه سریال بی سر و ته برام پلی میشه و نمیدونم باید چیکارش کنم. از کجا بگیرم و این رشته رو به انتها برسونم!

همه‌مون منتظر این روز بودیم. همه‌ی تلاشمون رو کردیم که سر زبونا بیوفتیم تا نوبت مصاحبه بدن.

چی فکر می‌کردم و چی شد! منی که برای رفتن با دنیز برنامه ریخته بودم و حالا اون نبود.

-صدای منو دارین جناب؟

کاش حداقل نمی فهمیدم، ولی موقعیت شغلیم! من توی اوجم هستم و این اوج با یه اشتباه رو به تباهی میره. مثل خلیا که حتی تاریخ فوتبال هم یادش نمیاد که توی مستطیل آرزوها توپ زدن.

-آره دارم فکر می کنم.

-بابا فکر کردن نداره که، ویزاتم اکیه فقط برو چمدونتو جمع کن .

اگر قبل رفتن نتونم دنیز رو پیدا کنم؟

گلوب گره میخوره. نفسم تنگ و تنگ تر میشه. وقتی لفظ یه چیزی رو میای...

هنوز مرددم که برم یا نه، هنوز نمیدونم باید چیکار کنم.

هنوز جوابی به حاتمی نداده بودم که یادم اومد چند وقت قبل دنیز با گوشی من به خواهرش پیام داده بود!

نفهمدم چه جوابی به حاتمی دادم و گوشی رو قطع کردم ولی فقط سریع رفتم توی واتس اپ و به هر ضرب و زوری بود بعد از گشتن بین تمام پیام‌ها شماره‌اش رو پیدا کردم .

اولین بار که زنگ زدم جواب نداد. براش نوشتم که آریا ام سریع جواب بده و دوباره گوشیش رو گرفتم باز هم جواب نداد!

خانوادگی کمر همت بسته بودن که من رو دق بدن ! هوا داشت تاریک می‌شد و هنوز دنیز رو پیدا نکرده بودم. هنوز ازش خبری نداشتن پ دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. ماشیت رو راه انداختم و بازهم شماره‌ی دینا رو گرفتم. خوابالود بود! اون وقت از روز چه موقع خوابه!

-الو!

-الو دینا خودتی؟

فلش دوربین بزرگراه تنها چیزی بود که اصلا مهم نبود!
حداکثر سرعت نودتا بود پ من داشتم با صد و سی تا بین
ماشینا لایی می کشیدم تا یکم بتونم به اعصابم مسلط باشم.

-بله خوبین؟

-نه، از دنیز خبر نداری؟

اسم دنیز رو زیر لب زمزمه کرد. داشت کلافه ام می کرد. همه
داشتن امروز من رو کلافه می کردن!

-چند روزه باهاش حرف نزدم. مگه پیش شما نیست؟

-دوستی آشنایی کسی رو سراغ نداری که ممکن باشه دنیز
بره پیشش؟

یکم فکر کرد و با مکث گفت:

-نه، من که خونه نیستم خوابگاه دوستمم. میخواین آدرس
خونه رو بدم؟

-بگو همینطوری میرم اون سمتی.

همونطور شفاهی آدرس رو ازش گرفتن و گفتم:

-اگر احتمال میدی جای دیگه‌ای باشه که بره بهم بگو.

-نه آخه دنیز کسی رو نداره. با دوستاشم که در ارتباط نیست.

من از دنیز هیچی نمیدونم! رسماً هیچی!!!

هوف...

اصلاً هیچ‌وقت ندیده بودم با کسی حرف بزنه یا به کسی پیام بده. نهایتاً با دینا صحبت می‌کرد که اونم به ندرت پیش می‌اومد.

-به هرکسی می‌شناسی بسپر بین ازش خبر دارن یا نه!

-چ...چرا آخه مگه چی شده؟

-نمی‌دونم دینا! نیست... باید پیداش کنم.

صداش داشت می‌لرزید. انگار اونم ترسیده بود.

-بذار زنگ بزنم مدی...

-مدی کیه؟

تلفن رو قطع کرد و من بیشتر از ده بار رفتم پشت خطش!
نکردم یه آدرسی ازش بگیرم تا حداقل بهش دسنرسی داشته
باشم.

حتی یه لحظه هم نمیتونستم از فکر دنیز پیام بیرون.
خود دینا بهم زنگ زد و اون لحظه میتونستم هرچی از دهنم
درمیاد بارش کنم ولی جلوش خودمو گرفتم.
-آقا آریا دوستاشم ازش خبر ندارن.

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-شماره‌ی دوستشو بهم میدی؟ اصلا دوستش کیه؟ چرا من
نمی‌شناسم؟

صدای دینا می‌لرزید ولی نه مثل کسی که از خواهرش هیچ
خبری نداره و نگرانشه فقط گفت:

-این مدت هیچ کس ازش خبر نداشته، دوستاشم نمیدونستن
کجاس. اگر نخواست پیداش کنیم یه طوری خودشو گم و گور
میکنه که هیچ کسی نتونه پیداش کنه.

-آریا، نیومدی شمال که یه گوشه بشینی. پاشو یه لب دریایی
بریم بچه‌ها بازی کنن.

بیست و هشت روز! بیست و هشت روزی که توی بی خبری
بودم و حوصله‌ی هیچ کس رو نداشتم .

همیشه فکر می کردم بدترین روزی که توی عمرم تجربه کردم
روز بیرون کردن ستاره‌اس ولی جنس غم‌ها فرق داشت.

من آدمی شده بودم که حتی خودمم نمیناختم. سرور بدون
هیچ حرفی کنارم بود و حتی برای این سفر اجباری بابا رو هم
مجبور کرده بود باهامون بیاد .

کار هر روز من شده بود ورزش و فکر... ورزش و بی حوصلگی...
ورزش و خیره شدن به یه کنج.

-مامان واقعا حال ندارم شما برین منم استراحت می کنم.

-یه طور میگی استراحت فکر می کنم از صبح داری آهنگری
می کنی، کوه می کنی، شاید هم از کار معدن اومدی.

بی اهمیت به حرفش سرم رو به عقب خم می کنم و بیشتر
روی مبل یک نفره لم می دم.

بچه ها رفتن تا با بابا توی حیاط بازی کنن. این روزا حتی بابا
هم جنس رفتارش عوض شده.

-آریا این روزا هم می گذره. دیدی که قبلیا هم گذشت.

پوزخند گوشه ی لبم دیگه همونجا موندگار شده. دیگه جاشو
پیدا کرده و خونه اش هوون جاس. بابا لامصب! بس نیست؟
پشت سر هم؟ دایرکتم پر از قربون صدقه باشه و هیچ احدی
توی زندگیم وفا نداشته باشه؟

آخه اینطوری هم میشه؟

اصلا برام قابل هضم نیست! درست من اشتباه کردم ولی این
حقم نیست که بی خبر بره. بذاره بره و هیچ خبری ازش
نباشه.

دلم براش به قدری تنگه که نمی‌تونم از فکرش خلاص بشم.
دلم برای کسی تنگه که یه روز میخواستم سر به تنش نباشه.
-فقط پیداش کنم!

-پیداش کنی که چی بشه؟ چیزی درست میشه؟
سرور جدی حرف میزنه ولی من باهاش رودرواسی ندارم.
هیچوقت مثل مادر و پسر نبودیم که الان بخوام تو چنین
شرایطی مراعاتش رو بکنم.

گوشیم رو از روی میز عصلی پرت کردم روی زمین و با
عصبانیت گفتم:

-تا میام خودمو جمع کنم یکی شلوارشو میکشه پایین
میشاشه روم. خسته شدم سرور می فهمی؟؟؟؟

گوشای خودم از صدای پیچیده شده توی گوشم درد میگیره.
سرور مثل همیشه همراه من صداشو میبره بالا ولی فقط
میخواد یکم صداش بلند تر باشه.

-پاشو خودت رو جمع کن، تو سه تا بچه داری.

از جام بلند شدم. نمی خواستم باهاش بحث کنم ولی عصبانیت
تمومی نداشت. چیزی رو به زبون آوردم که با نهایت بی رحمی
ناراحتش کرد:

-آره دمت گرم مرسی هواشونو داشتی. نهایتا یه ماه دیگه ما
میمیرم آلمان شما هم به عشق و حالتون می رسیدن. دمت گرم
سرور جان.

و شروع به دست زدن براش کردم.

-بابا تو خوبی، مادر بزرگ نمونه .

با عصبانیت خیلی جدی تو روم زل زد و گفت:

-من دربارهی خودم حرف زدم؟ تا اینجا عسل کنم توی

گلوت بازم گاز میگیری! بس کن آریا. همین رفتار

زشت باعث این وضعیته. یکم خودتو جمع و جور کن.

اسمارتیز

برو بابایی نثارش کردم. پشتمو بهش کردم و راهمو
کشیدم رفتم سمت حیاط.

پسرا با بابا فوتبال بازی می کردن و آیلا هم برای
خودش نشسته بود و دنبال مورچه می گشت .
بابا! بابایی که یک بار هم با هم فوتبال بازی نکرده بود
با نوه هاش بازی می کرد.
از حیاط رفتم بیرون. سرور راست می گفت باید یکم به
خودم پیام.

یکم که باد به سر و کلاه ام خورد برگشتم توی خونه و
زیر لب بدون عذرخواهی به سرور که روی مبل نشسته
بود و با کتاب میخوند گفتم:

-حاضر شین بریم ساحل.

نگاهش نکردم ولی راه رفته رو برگشتم و جلوی در به
سمت حیاط داد زدم:

-بچه‌ها بیاین حاضر بشین بریم دریا.

پسرا ذوق زده شدن ولی آیلا که این روزا بیشتر از
همیشه توی خودش بود و همون چند کلمه‌ی نا مفهوم
دیگه نمی‌گفت فقط به من نگاه کرد.

با نگاه کردن به چشمای غمگین دخترم فقط یه چیز
توی سرم زنگ زد...

اسم‌ارتیز

من یاد نگرفتم حرفام رو بزnm! من... یاد ندارم اون وقت
که باید حرف بزnm.

بلد نیستم اون وقت که باید دهنم رو ببندم. سرزنش
کردن آریا فروهر چه اهمیتی داره؟ گفتن این حرفا چه
اهمیتی داره؟ وقتی دوباره که پاش برشه عکس المعل
همونه؟

نه پدری کردم و نه عاشقی! چرا؟ به چه جرمی این‌ها رو
محکوم کردم؟

یاد نگرفتم پای خواسته‌هام وایسم! تو این سن و سال
سه تا بچه... بگو لامروت اون کریس رونالدو عه میخواد

نسلشو نگه داره! تو از پس خودت بریا بعد بچه دار
شو...

#پارت_۳۶۱

دلم می‌خواد دختره‌ی خل دیوونه بیاد صدای موزیکو
زیاد کنه هرچهارتامونو مجبور کنه برقصیم .
دلم می‌خواد دوش حموم رو بگیره سمتم خیسم کنه
منم برای تلافیش هر بلایی از دستم برمیاد انجام بدم...
دلم می‌خواد...

اصلا دلم میخواد فقط باشه! من خودم حالش رو خوب
می‌کنم.

صداش توی سرمه، هر دقیقه و هر لحظه ازم می‌خواست
پدر خوبی باشم! بهم می‌گفت بچه‌ها به توجه و محبت
پدر نیاز دارن نه موفقیت پدرشون...

رفتم توی حیاط و آیلارو بغل کردم. چند وقت بود که
بغلش نکرده بودم؟

به خودم فشارش دادم و زیر گلویش رو بوسیدم. از بازی
زیر آفتاب اونم تو هوای شرجی تابستونای شمال خیس
شده بود.

-بابایی دریا دوست نداری؟

اسمارتیز

منو نگاه کرد. انقدر با تعجب که انگار من رو
نمی شناسه.

حق هم داشت...

-عسل بالا کیه؟

باز هم منو نگاه کرد...

همیشه با ذوق می گفت من!

چیکار کرده بودم باهاش؟ یک ماه بود بغلش نکرده

بود؟ چند روز شده بود؟ چند روز بود که اینطوری

خودشو عقب می کشید و بهم نزدیک نمی شد.

پریشون فقط سعی کردم باهاش حرف بزنم و نازش

کنم. بهش قول بستنی بدم. حرفای دنیز رو یادم اومد...

بردمش کنار یخچال و براش توی شیشه‌اش آب
ریختم !

یواش یواش یخش آب شد و وقتی داشتم بهش لباس
می‌پوشوندم اون غریبی اولیه رو نداشت.
مامان براشون لباس مناسب آورده بود، فقط بهشون
تذکر دادیم که نزدیک دریا نرن و توی ساحل بشینن
بازی کنن.

منم یکم عقب تر روی یه کنده‌ی درخت نشستم و
نگاهشون کردم. هر کدوم یه بیلچه و یه کامیون
کوچیک دستش بود و شن و ماسه‌هارو جابجا می‌کرد.
آرتا اومد کنارم و گفت:

اسمارتیز

-بابا، اسم تو هم آ داره؟

-آره مثل اسم تو...

چند لحظه فکر کرد و گفت:

-آرتا، بابا آریا، آیلا... آیهان هم آ داره. آآآ...

چشمام از درد می خواست بترکه. پف و سرخیش رو زیر

عینک دودیم پنهون کرده بودم .

لب زدم:

-توی مهد بهتون یاد دادن؟

-آره خاله سوگل بهمون یاد داده ولی خاله دنیز قبلا
بهم گفته بود. بابا خاله دنیز و مامان ستاره اسمشون آ
نداره؟

#پارت_۳۶۲

پسرم داشت بزرگ می‌شد. سال بعد باید می‌رفت کلاس
اول و خوندن و نوشتن یاد می‌گرفت. یاد روزای اول
دبستانم افتادم. روزایی که با ذوق و شوق مامان همراه

اسمارتیز

بود و با ناراحتی من... وقتی فهمیدم اونجا می تونم بیشتر
فوتبال بازی کنم تازه یکم باهاش اُخت شدم.
به خودم نزدیکش کردم کنار شقیقه اش رو بوسیدم. ازم
فاصله گرفت و گفت:

-تازه بابا من می تونم انگلیسی اسم خودمو بنویسم.

خودمو متعجب نشون دادم:

-واقعا؟

بیلش رو برعکس کرد و خم شد روز شن ها یه آرتا کج
و کوله نوشت .

براش دست زدم و گفتم:

-باریکلا خودت یاد گرفتی؟

ستاره اصرار داشت بچه‌ها دو زبانه باشن. انقدر تلاش کرد تا تونست دوزبانه بارشون بیاره ولی هر سه، البته بیشتر آیهان تو حرف زدن مشکل داشتن. آایلا هم که کمتر از پسرا با ستاره بود کمتر از اونا یاد گرفت.

-خودم بلام حرف بزدم. اون روز توی مهد به بردیا گفتم شِت خاله سوگول دعوام کرد. بابا شِت مگه خیلی بده؟ نباید میشنوید؟

اسمارتیز

سعی کردم نخندم و جدی باشم. البته خنده نداره باید
گریه کنم! اصلا خبر نداشتم بچه ها تو چه حالی هستن.

-خب بابا جان نباید هرچی می شنوی رو استفاده کنی.

شِت معنی پیپی میده.

چشماشو گشاد کرد و با اطمینان خاطر گفت:

-نههههه، برات متاسفم بلد نیست. پیپی میشه پی! وقتی

پیپی داری باید بگی ماست پی!

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. زدم زیر خنده و

گفتم:

-اره درست میگی ولی اون هم یه معنی دیگه شه.

یکمی رفت توی فکر شونه اش رو بالا داد و بعد گفت:

-باشه پس دیگه توی مهد نمیگم. ولی بابایی توی خونه

که عیب نداره؟

#پارت_۳۶۳

-بهتره توی خونه هم نگی...

اسمارتیز

یه چشمم پیش آیهان و آیلا بود و یه بخش از حواسم
هم پیش آرتا. سرور و بابا روی تخت نشسته بودن و از
دور تماشا می کردن. سرور برای بچه ها پاستیل میاورد و
بعد خودش می رفت .

انگار می خواست بهم کمک کنه تا کنارشون باشم و
بهشون بودن خودمو نشون بدم. خودشو کمرنگ کنه تا
بچه ها من رو ببینن.

از وقتی خودم پدر شدم خیلی بهتر میتونم درکشون
کنم. البته اگر اسمم رو بشه پدر گذاشت!

فکر می کردم وقتی بزرگ بشن همه چیز بهتر میشه.
پدرو مادرها بچه بزرگ می کنن به امید اینکه بعدها

خیالشون راحت باشه ولی وقتی خودمو می بینم می فهمم
که با بزرگ شدن بچه ها خستگیای منم بیشتر میشه.

یهو صدای غر غر آیلا اومد که نظر هردومون به سمتش
جلب شد. آرتا رفت سمتش و منم از جام بلند شدم
بینم غر غری که داره به گریه تبدیل میشه برای چی
هست.

داشت سعی می کرد بیلچه اش رو توی زمین فرو کنه
ولی نمی تونشت. برای همینم غر می زد و دیگه داشت به
گریه تبدیل می شد.

هنوز نرسیده بهش آیهان با بیلچه ی پلاستیکیش زد
توی سر آیلا و اونم در کسری از ثانیه جیغش رفت هوا.

اسمارتیز

فقط جیغ می کشید و آروم نمی شد. آیهان که این صحنه

رو دید دوباره اومد بکوبه توی سر آیلا که کشیدمش

عقب. حالا آیهان جیغ آیلا جیغ!!!

هردوشون غیر قابل کنترل گریه می کردن.

آرتا صداشم در نمی اومد. یهو داد زد:

-آیهان خیلی کار زشتی کردی خواهرت رو زدی! آیلا

هنوز خیلی کوچولوئه نمی تونه از خودش دفاع کنه.

-آیلا من...

اسم‌ارتیز

قلبم از حرکت وایساد! آیهان ساکت شد... آیلا ساکت
شد... نمیدونم آرتا کجا بود ولی اونم ساکت بود! تمام
دنیا ساکت شد.

گوشام اشتباه می‌شنید. توهم زده بودم. دوست داشتم
بشنوم ولی مطمئنم توهم بود .

انقدر بهش فکر کرده بودم که خیالاتی شدم. انقدر
تصورش کردم که خیالاتی شدم... انقدر بهش گله کرده
بودم که توی بیداریمم داشتم خوابشو می‌دیدم.

بغض آيلا تركيد. صدا از هيچ كس ديگه درنمي اومد.
يهو صدای يه پسر جوون چشمم رو دنبال خودش
كشيد:

-دنيز، كجا رفتی!

و نگاهم با نگاهش تلاقی كرد... بيست و سه چهار ساله
به نظر می رسيد. تيشرت سياه گشادی به تن داشت و يه
ليوان پلاستيکی با محتوی خاكشیر هم توی دستش بود.
ديگه دنيز رو صدا نزد و من هم چشم از اون نگرفتم.

-خوشگل من چرا گریه می کنه؟ بیا بوست کنم خوب

بشی.

صدای خودش بود. بدون شور و اشتیاقی که ازش
می شناختم، بدون انرژی... ولی خودش بود. دنیز بود که
موهای رو از روی صورتش داده بود بالا و صورتش از
همیشه بی رنگ و رو تر بود.

-خاله دنیس!

صدای آرتا بغض داشت. با حسرت صداش کرد و من...
من داشتم با حسرت نگاهش می کردم.

به صورتی که دیگه موهای فر و بهم ریخته‌اش دوره‌اش
نکرده بودن. به مانتوی ساده‌ی قدیمیش که قبلا هم
توی تنش دیده بودم...

-دنيس قربونت بره، بيا بغلم بينمت قهرمان.

و دست دیگه‌اش رو برای آرتا باز کرد. اصلا نگاهم
نمی‌کرد ولی من داشتم یه دل سیر نگاهش می‌کردم. به
لب‌هاش... به گونه‌اش... به خال‌های کم رنگ روی گونه
و خط‌تای ریز زیر چشمش. به لبخندی که لباش رو به
زور از هم باز کرده بود ...

فقط سعی می‌کردم از چشماش چشم بدزدم! گود رفته بود... زیر اون چشمای سرمه‌ایش چاه عمیقی کنده شده بود.

-خاله دنیس من فکر می‌کردم دیگه مارو دوست نداری که تنهامون گذاشتی.

دنیز آیهان رو که کنارش ایستاده بود بعد از آرتا توی بغلش کشید ولی آیلا از توی بغلش بیرون نمی‌اومد.

-من تا قیام قیامت عاشق شماها هستم زندگی من. فقط دیگه پیشتون زندگی نمی‌کنم.

-یعنی دیگه نمی‌خوای بیای خونمون؟

#پارت_۳۶۵

دنیز نگاهش کرد و لبخند زد .

انگار داشتم به تراژدی ترین فیلم تاریخ نگاه می‌کردم.

به خانواده‌ای که تا ماه قبل داشتم و الان شبیه تیکه‌های

متلاشی شده و مچاله‌ی پازل بود .

نمیدونستم چطور زخماش رو ترمیم کنم و شبیه روز

اولش کنم. فقط داشتم بهشون و عشقی که بینشون بود

نگاه می کردم و جلوی خودم رو می گرفتم که نه چیزی
بگم و نه جلو برم.

-میام پیشتون توی مهد، یه وقتا هم اجازه میگیریم
میریم خوش گذرونی

-ولی بابا آریا می گفت تو مامانمون میشی، دروغ
می گفتی بابا؟

آیهان آستین مانتوی گشاد دنیز رو توی مشتش گرفته
بود و می کشید. دنیز با حوصله قبل از اینکه اصلا بتونم
حرف بزنم گفت:

-میدونی که باباها دروغ نمیگن؟ یه وقتا فقط بزرگترا
نمیتونن به قولاشون عمل کنن. ولی اونا تمام سعیشون
رو میکنن. فقط گاهی نمیشه.

آرتا قانع نشده بود و توی فکر بود. آیهان بیشتر دنیز
رو کشید و اسمش رو صدا زد. نمیخواستم برگردم و
اون پسر رو بینم. وقت شک نبود !
وقت هیچی جز عملی کردن همون چیزی که توی ذهنم
بود نبود.

آیهان دنیز رو به سمت وسایل شن بازیاش برد و اون
هم کنارشون مشغول شد. بدون بالا زدن مانتوش
نشست روی زمین و دل به دلشون داد.

اسم‌ارتیز

صحنه‌ی روبروی من تعریف خوشبختی بود... صحنه‌ای که می‌دیدم خود خود خوشبختی بود.

-||||| دنیز، اینجا چیکار می‌کنی؟

یه دختر باریک اندام با پاچه‌های بالا زده داشت از لبه‌ی آب رد می‌شد و با تلفن صحبت می‌کرد. کلاه نقاب داری گذاشته بود و دنیز بهش اشاره کرد که بره و بعد توضیح بخواد.

-باشه، مدی رو ندیدی؟

اسمارتیز

دنیز سرش را به معنای نه بالا داد و من فقط اسم مدی

بود که تو سرم زنگ زد!

مدی...

دینا به من دروغ گفته بود و حتما از دنیز خبر داشت!

#پارت_۳۶۶

رنگ و روی دنیز پرید. شاید انتظار داشت من عکس

العملی نشون بدم و حرفی بزنم. شاید هم منتظر بود

عصبانی بشم.

ولی من با دیدنش آروم بودم... همین که بعد از این

همه روز دیده بودمش معجزه بود.

ساحل نور، دنیز کجا و من کجا!

همونجا که زندگی می کردیم نتونستم پیداش کنم و حالا

کیلومتر ها دورتر بعد از چندین روز می دیدمش.

چقدر زمان گذشت و چند ساعت دنیز و بچه ها بازی

کردن و خندیدن... چند دقیقه و چند ثانیه گذشت که

من بهشون خیره بودم و از خنده شون لذت بردم ولی

تو همین زمان تصمیم رو قطعی گرفتم .

هوا تاریک بود که از کنارشون بلند شد و گفت:

-من عاشق هر سه تایی شماها هستم.

-خاله دنیس، بابا آریا چی؟

بالاخره منو نگاه کرد. بدون لبخند و بدون هیچ حسی.

جواب آرتا رو نداد و فقط به من خیره شد.

آیلا به گریه افتاد و آیهان قلعه‌ای که با هم ساخته بودن
رو خراب کرد.

صدای جیغ آرتا بلند شد و یادش رفت که چه سوالی از

دنیز پرسیده بود و بند متصل چشمای مات و تاریکش

زودتر از انتظار از چشمام جدا شد.

بلند شدم و آیهان رو عقب کشیدم:

-برو به مامان سرور بگو گوشیشو بده بازی کنی.

اسمارتیز

دعواش نکردم. مثل دنیز که بعد از چند دقیقه برایش
توضیح میداد. نگاهش رو روی خودم حس می کردم و
صدای بوسیدن سر و صورت بچه هارو هم می شنیدم.
مانعش نشدم و حتی آیلا روبغل کردم و دست آرتا رو
گرفتم و بدون حرف ازش دور شدم.
سرور و بابا منتظر مون بودن و دیگه روی تخت هم
ننشسته بودن .

دقیقا طبق انتظار من از جاشون بلند شدن.

-شما با ماشین من برین، بابا بی زحمت سویچتو بده.

تمام مسیر مسافرت آیلا با من بود و پسرا با مامان و
بابا.

اسم‌ارتیز

صندلی‌هاشون رو توی ماشین خودم گذاشتم و ازشون
خداحافظی کردم.

-آریا...

سرور نگران بود. نگرانی نداره! من آرومم... نمیدونم
چه تصویری از پسرش داره.

-نگران نباش.

توی ماشین نشسته بودم و آینه رو طوری تنظیم کردم
که هر وقت اومدن بینمشون. ولی قبل از اینکه
خودشون بیان صداشونو شنیدم.

-حاجی پشمام! خود آریا فروهر بود. دنیز تو روانی‌ای!
خاک تو سرت کنم اومدی ور دل ما چه گوهی بخوری؟
همه شون تقریبا شبیه به هم بودن بجز دنیز... پوزخند
زدم! من رو میگفت...

دنیز دست به سینه راه می‌رفت. این بخش ساحل فقط
همین پارکینگ رو داشت و شک نداشتم که میان اینجا.

-میلاد برو ماشینو بیار کم اذیتش کن. نمی‌خواد حرف
بزنه ول نمیکنی؟

اگر اون میلاد بود پس صاحب صدا هم مدی بود!!! به
حسم شک نداشتم. از سمت این پسر بوهای خوبی
نمی‌اومد.

در ماشین رو باز کردم. قبل از اینکه پیاده بشم صدای
یکی از دخترا رو هم شنیدم:

-وای آخه چطوری ممکنه اونم اینجا باشه؟

-دنیز!

باهام دو سه قدم فاصله داشتن، انگار ماشینشون دم در
ورودی محوطه بود که دوستشون رو فرستادن .
همه خشک شدن و به سمت من چرخیدن. دست و
پاهاشونو گم کردن البته همه بجز دنیز.

-چند لحظه بیا.

ولی دنیز از جاش تکون نخورد. میاد... میشناسمش. نیاز
به اصرار نیست خودش با پای خودش میاد. اگر نیاد
زور رو بلام ولی با پای خودش میاد.

-چند دقیقه دوستتون رو ازتون قرض میگیرم.

همه شون ساکت بودن. دخترا به دنیز نگاه می کردن و
بعد به من. ولی من فقط داشتم دنیز رو نگاه می کردم.

دنیز به سمتم راه افتاد. همونطور که انتظار داشتم
خودش اومد:

-نگران نباشین پشتتون میایم هر وقت کارم باهاش
تموم شد میگم بزنین کنار میفرستمش پیشتون.

نگران بودن، صورت همه شون نگرانی رو نشون می‌داد
ولی همین که دنیز آروم بود مشکل رو حل می‌کرد.
ترجیح میدم مشکلات رو بدون خشونت حل کنم،
خشونت رو همه می‌تونن به کار بگیرن.

در ماشین رو براش باز کردم و وقتی نشست بستم. از
پارک در اومدم و منتظر موندم تا دوستاشم سوار شن.
نگاه نگران‌شون روی ما بود ولی با صبر کردم
اطمینانشونو جلب کردم.

اسمارتیز

دنیز آروم نشسته بود... لعنت به دل بی صاحبم که
وقتی از مدار خارج میشه اصول و قواعد رو از یاد
میبره !

لعنت به این دختر اسمارتیزی که امروز ترکیبی از
سرمه ای و نارنجی شده بود و بیشتر دلم رو می برد.

لعنت به من که قولام رو به خودم هم می شکنم! قرار بود
دختری توی چهارچوب و دلم پررنگ نشه و دنیز شده
بود تیترا زندگیم!

اونا سوار شدن و ما پشت سرشون. کسیر طولانی ای
پشتشون بودیم. دقیقا چسبیده به همدیگه. یکم که

اسمارتیز

گذشت دو ماشین بینمون فاصله افتاد و چند دقیقه بعد

من توی فرعی پیچیدم.

صداش لرزید:

-کجا داری میری؟

جوابش رو ندادم. مثل خودش که جوابم رو نداده بود.

این همه روز جواب من رو نداده بود.

-آریا بهت میگم داری کجا میری!!!

اسمارتیز

وارد جنگل میشیم. جایی که عین کف دستم بلام.

می توئم ادعا کنم که عین بومیای اینجا منطقه

رومی شناسم.

ماشین رومی رونم تا برسم به خاکی.

گوشی دنیز زنگ می خوره، از کیفش درمیاره ولی تو یه

حرکت از دستش میگیرم و خاموشش میکنم .

چند لحظه بعد گوشی به صندلی عقب پرت میشه و

چشمای دنیزم دنبالش میره.

با وحشت میگه:

-داری چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟ من به تو اعتماد

کردم سوار شدم!

#پارت_۳۶۹

صداش بیشتر می لرزه و تکه تکه های قلب من هم با
صداش می لرزه!

-به این کارت می گن دزدی.

طاقت نمیارم سکوت کنم. دستم رو دور فرمون محکم
تر می کنم تا بتونم خودم رو بهتر کنترل کنم .

اسمارتیز

پام رو روی گاز فشار می دم تا بهتر روی اعصابم مسلط
باشم! موفق هم میشم.

-اینکه می خوام با همسر شرعیم صحبت کنم اسمش
دزدیه؟

ترسیده، کاش می مردم و مجبور نبودم اونطور
بترسونم.

-من... من با تو هیچ نسبتی ندارم.

-نیاز به یادآوری که صیغه ی بینمون به مدت یک سال
جاری شده؟

اسمارتیز

دندوناشو به همدیگه فشار میده. فکش منقبض شده و
من دستم رو بیشتر دور فرمون قفل می کنم که اختیارم
رو از کف ندم و دست زیرچونه اش نگیرم.

-آریا بزن کنار...

یه نیم نگاه بهش میندازم. دستگیره ی در رو گرفته و
فشار میده.

من دلم نمیخواد بترسونمش ولی بیست و هشت روز بی
خبری... بیست و هشت روز دوری... بیست و هشت
روز کز کردن یه گوشه و فکر و خیال، یادم که میوفته
چطور بی خبر گذاشته و رفته حتی در مقابل دنیز که حالا

اسمارتیز

جایگاهش برام از عزیز ترین افراد زندگیم هم بالاتره
بی رحم میشم.

-دنیز بشین سرجات میدونی که نخوام کاری رو انجام
بدم انجام نمیدم. پس بشین چیزی نمونده برسیم.

با بغض میگه:

-چرا دست از سر من برنمیداری؟ بابا برو پی زندگیت.
آخه من چه گناهی دارم باید اینگا بینمت؟؟؟؟ چه
گناهی دارم باید صدای گریه‌ی آیلا نقطه ضعفم باشه و
نتونم وایسم عقب و نگاه کنم!

بغض صداش دلم رو مچاله میکنه ولی بیشتر از اون
اینکه نمیخواه من رو ببینه و کنار من باشه آتیشم میزنه.
نمیتونم خودم رو کنترل کنم، صدام رو بالاتر از حد
معمول می برم:

-دنیز تو زن منی می فهمی؟ زن منی... بیست و هشت
روزه معلوم نیست کدوم قبرستونی بودی!!!

-من زنت نیستم!!! من زنت نیستممممم!!! من هیچیت
نیستم. بزن کنار!

صداش می لرزه و دل منم می لرزه. تارهای صوتیش
رعشه میگیره و رگهای قلب من منقبض میشه.
من دنیز رو یاد می گیرم. شاید الان بلد نباشم ولی باید
بهم فرصت بده. حالا که فرصتی ندارم باید به زور این
فرصت رو ازش بگیرم.

-بخوای نخوای زنی، خودت هم اینو خوب می دونی.

اسمارتیز

دستاشو میگیره جلوی دهنش و حق حق گریه می کنه.
من دستمو دور فرمون محکم می کنم تا از اراده ام خارج
نشه و نره سمت دنیز .

دنیز لعنتی...

کی اینجای زندگیم قرار گرفتی؟

-مدی کیه؟

آرومم، خیلی آرومم. میخوام در کمال آرامش ازش
جواب بگیرم. من دنبال دعوا و مرافه نیستم. من میخوام
خیلی آروم و بدون دردسر مشکلمون رو حل کنم.

اسمارتیز

-دنیز، بین دارم باهات حرف می‌زنم، درست و بدون
دعوا و بحث. ندزدیدمت، الان بخوای نخوای زن منی و
اونی که گذاشته و رفته تویی نه من پس اذیت نکن.

دست به سینه نشست و خودشو به صندلی کوبید. عین
یه بچه‌ی لجباز!

میون جنگل می‌روندم و هرچی جلو می‌رفتم هوا
تاریک‌تر می‌شد.

-آریا کجا داری میری؟ بیا برگردیم. بچه‌ها نگران
میشن.

اسمارتیز

نفس عمیق کشیدم. دست چپم رو روی قفسه‌ی سینه‌ام
فشار دادم و باز هم نفس گرفتم. نگران همه بود بجز
من!

-بیست و هشت روز نگرانی من چی؟ مهم نیست؟

دوباره تاکید کردم:

-مهم نیست دنیز؟

داشتیم می‌رسیدیم. یه مسیر فرعی کافی بود تا وارد
روستا بشیم و برسیم به کلبه. کلبه‌ای که یه روزی اولین

عاشقانه‌هامون با ستاره رو توش ساختیم و بعدتر شد
محلی برای رفع خستگیای من.

-دنیز کجا بودی؟ این مدی کیه که حتی خواهرتم
درباره‌اش به من دروغ میگه؟

اسمارتیز

وقتی حرف این پسر میاد دنیز سکوت می کنه. این
سکوت میتونه منو تا جنون برسونه. می تونه دیوونم کنه
و چشمم رو روی همه چیز ببنده!
تمام صحنه هایی که دیده بودم مثل یه فیلم بود. یه فیلم
از ژانر وحشت. مادری که به بچه هاش قرص خواب
میداد و روی تخت مشترک با شوهرش تو بغل یه مرد
دیگه می خوابید.

هیچ چیزی جز خیانت نمی تونه من رو روانی کنه.
هرچیزی رو توی یه رابطه تحمل میکنم الی خیانت!
-دنیز منو دیوونه نکن! خودت می دونی که چی شد که
زندگی گوه من به اینجا رسید. خودت می دونی چقدر

زخم خوردم و چه زخم عمیقیه! پس نکن... درست بهم
جواب بده نذار روانی شم.

انگار داغ دلش تازه شده باشه یهو چرخید سمتم و با
عصبانیت گفت:

-زنا حق ندارن با کسی باشن ولی شما مردا می‌تونین
رنگارنگ دختر پهلوتون باشه؟ میخوای چهارتا هم من
بیارم یکی پاهاتو بماله یکی سرتو ماساژ بده یکی...

سرم رو می‌چرخونم سمتش و باهاش چشم توی چشم
میشم ولی همین لحظه صدای پاشیده شدن آب توی

شیشه‌های ماشین نگاه هردومون رو از این قفل جدا
میکنه.

ماشین به سمت من کج میشه و می‌فهمم که توی چاله
افتادیم.

هوف محکمی می‌کنم و باز می‌چرخم سمت دنیز:

-من به تو خیانت نکردم، من زخمی خیانت‌م و خیانت
نمی‌کنم!

انگار نه انگار که هرچی گاز میدم ماشین بیرون نیاد. ما
بحثمون با وجود چنین چاله‌ای قرار نیست قطع بشه و
باید به نتیجه برسیم.

اسمارتیز

دنیز میزنه زیر خنده و میون گریه و خنده اش میگه:

-من احمقم یا تو من رو احمق فرض می کنی؟

بازم گاز می دم و صدای چرخیدن چرخ ماشین توی گل
و لای و پاشیده شدن بیشتر گل ها به ماشین امیدم رو به
دراومدنش از بین میبره.

-بهت گفتم هیچی اونطور نیست که فکر می کنی. تو
حتی حاضر نمیشی من حرف بزنم! گوش کن بفهم چی
شده.

-مگه تو گوش دادی ستاره رو؟ بعد خودت دقیقا همون
کارو با من کردی؟ البته که تو یه سلبریتی ای، تو
مردی... تو مشهوری! تو هرکاری بکنی عیب نداره
عزیزم.

#پارت_۳۷۲

عصبی ماشین رو خاموش می کنم و نگاه متعجب دنیز
همراه لحنش که ترس و تعجب با هم قاطی شده میاد
سمتم:

-چرا نمیری؟

-نمیبینی گیر کردیم؟

با وحشت خم میشه و میخواد جلو رو نگاه کنه ولی از اونجا چیزی مشخص نیست.

گوشیمو چک می کنم و می بینم کاملاً آنتم رفته ولی تا رسیدن به کلبه راهی نیست.

-پیاده شو دو قدمو پیاده میریم صبح از اهالی روستا میخوام کمکمون کنن.

-تاریکه آریا.

یه نیم نگاه بهش میندازم و میگم:

-راه رو بلام، نهایتاً صد متر دیگه می‌رسیم. پاشو
عزیزم.

عزیز من، کی شدی عزیز من دختره‌ی اسمارتیزی؟
دندوناشو روی همدیگه میکشه و من می‌فهمم که ناشی
از همین عزیزمیه که بهش گفتم.

-عزیزمی، زنمی، برام مهمی... شده هر لحظه اینا رو
میگم تا توی ذهنت، قلبت، مغزت و همه‌ی وجودت بره.
فهمیدی؟

اسمارتیز

رو شو می گیره و از ماشین پیاده میشه. این دنیز لجباز و
غد و یه دنده به طور عجیبی برام جذابه .
اینکه میخوام تو وجودش یه چیزی رو کشف کنم و یه
هدفی دارم برام جذابه. اینکه اینطوری ازم رو میگیره و
من حسش رو به خودم تو لجبازیاش میبینم برام
قشنگه!

ماشین رو قفل می کنم و میرم سمت دنیز، دستش رو
میگیرم ولی اون سعی میکنه دستشو بکشه بیرون.

-خودم بلام راه پیام.

-من بلد نیستم باید دستت رو بگیرم.

همون جا وسط جاده وایساد و هر کار کرد نتونست
دستشو از توی دست من دریاره.

-آریا واقعا رفتارت رو نمی‌فهمم. واقعا این مسخره
بازیات رو نمی‌فهمم. هزار و صد بار بهم گفتی دوستی با
مزیت! هزار بار گفتی ما فقط دوستان خوب همیم. اکی
ما دوستای خوب هم بودیم ولی بعضی دوستیا باید تموم
شه. من نمیتونستم تحمل کنم رفتم. فهمیدنش سخته؟

ابروهام رو بالا دادم، یکم جلو رفتم و یه تیکه از موهایش
که از بالای سرش اومده بود پایین دادم بالا و گفتم:

-بهت نگفتم اینطوری که موهاتو دادی بالا خیلی خیلی

خیلی خوشگل تری؟

به طرز مسخره‌ای یهو میزنه زیر خنده، به عقب خم

میشه و میخنده. با صدای بلند و هیستیریک...

-خوشگل! جوک سال!!!

باز هم می‌خنده و سعی داره عصیم کنه. من دقیق

می‌بینم که قطره‌ی بارون روی گونه‌اش می‌شیننه!

#پارت_۳۷۳

جلوش می ایستم و دستامو میذارم دو طرف صورتش.
قطره های بارون تعدادشون بیشتر میشه و من از بوی
نمی که داره بلند میشه آرامش میگیرم .
حضور دنیز... بوی خاک بارون خورده و من که بعد از
بیست و هشت روز در بدری پیداش کرده بودم.
-احمقی دیگه! احمق...

دستم رو کنار می زنم. شالش رو از روی شونه بالا
می کشه موهاش رو زیر شالش صاف میکنه. دنیز خانم

شده، آروم شده. این اون دختری نیست که با هم هر روز توی سر همدیگه می کوبیدیم.

لازم می دونم بگم، حتی اگر گوش نده. برم دستش رو بگیرم و با خودم ببرمش حتی اگر مقاومت کنه.

-آریا گوشیم!

لبم واضح میاد بالا و میخندم:

-خدا روشکر جا موند.

-اها!

اسمارتیز

-اون روز ستاره اومده بود با تحریک من خودشو
برگردونه توی زندگیم.

بدون این که برگرده و نگاهم کنه سرش رو گرفت
سمت آسمون و چشماشو بست:

-ازت توضیح نخواستم.

-آره درست تو وضعیت مناسبی نبودیم ولی به جون هر
سه تا بچه هام قسم که از طرف من هیچی نبوده.

اسمارتیز

دنیز چیزی نمیگه همینم باعث میشه تا بیشتر جرات

بگیرم و حرفم رو کامل بزنم. سرش بالاس و من

هدایتش میکنم. چشمِ دو نفرم!

بارون هر لحظه تندتر میشه و ما فقط خودمونیم با

لباسای تنمون. بارون وسط تابستون اگر بعد از بیست و

هشت روز یکم آروم گرفته باشی لذتبخش ترین بارون

زندگیت میشه.

-تو این مدت دیدی من چیت کنم؟

جوابم رو نمیده ولی سرش رو میاره پایین. بهم توجهی

نمیکنه و این بار زیر پاشو نگاه میکنه. کفشامون هر

لحظه گل و لای بیشتری رو دور خودش جمع می‌کنه.

-قسم میخورم که بهت خیانت نکردم. حتی اگر فقط به چشم دوستی مزیت دار به رابطه مون نگاه کرده باشم.

کف سرم از شدت بارون خیس بود و شال دنیز هم سنگین شده بود روی سرش. دیگه موهایش پف هم نداشت که شالش رو بالاتر نگه داره. انگار صافشون کرده بود.

باز سد راهش شدم و جلوش وایسام. می شد کلبه رو از همونجا هم دید.

این بار هر دو دستش رو گرفتم و گفتم:

-همه‌ی وجودم درده، از ته دل وجودم برات دلتنگم.

#پارت_۳۷۴

-چیزی که زیاده دختر برای آریافروهره. اراده کن
چهارتا بور و پنج تا سیاه میان .

انگشت شصتم رو میذارم رو لب پایینش و میگم:

-ولی من یه نارنجی لجبازو میخوام.

سرش رو کنار می کشه و میگه:

-اوه آقای فروهر، از شما بعیده فشار پایین تنهات
مغزت رو جابجا کنه. باید بهت بگم این دختر هالو دیگه
خر نمیشه. مرد! اون احمق هالو مرد...

از تصورش دندونام رو روی همدیگه فشار میدم.
جوابش رو نمیدم و تند تر از قبل راه میوفتم و مجبورش
میکنم دنبالم بیاد.

-می‌خوای حرصم رو دربیاری؟ فکر کردی تا چیزی
حل نشده قراره از اینجا بری؟

-میدونی که نمی‌تونی زوری نگهم داری.

-وقتی زوری نگهت داشتم میفهمی میتونم یا نه.

میرم سمت گلدونای بزرگ کنار پله. این کلبه‌ی
روستایی اول ورودی روستاس و یادمه دیبرستانی بودم
که از یه پیرزن پیر خریدمش. شب امتحان زدم به جاده
و ناخواسته رسیدم اینجا.

انقدر عاشق محیط شدم که دنبال یه جایی گشتم و اون
موقع‌ها تازه خودم پول درآورده بودم و داشتم حرفه‌ای
بازی می‌کردم تونستم اونجا رو بخرم. خیلی ارزون تر از
تصور...

طبقه‌ی پایین رو که فقط دو تا اتاق کوچیک بود به یه
عروس و دوماذ از همین روستا داده بودم و اونا به ازای

اسمارتیز

نگهداری از اینجا توش زندگی هم می کردن. در واقع

خونه‌ی اونا بود و من همیشه مهمان!

کلید رو از زیر گلدون برداشتم و از روی پله‌های آبی

فلزی بالا رفتیم. هوا تاریک بود و ما هم موش آب

کشیده.

صدای قدممون طاهر رو از توی خونه بیرون کشید، با

یه کت که گرفته بود روی سرش دوید سمت پله‌ها.

-ای وای آقا آریا شماین!!!!

انتظار دیدنم رو نداشتن چون همیشه بهش اطلاع

میدادم.

-سلام، خوبی طاهر؟ برو تو سرما میخوری .

-نه آقا خوش اومدید، الان به هاجر میگم براتون شام حاضر کنه.

#پارت_۳۷۵

-آخ دمت گرم طاهر، ماشین گیر کرده تو گل،
نمیخوتد زحمت بکشی فقط دو سه تا تخم مرغ بدی
ممنونم.

-ای به روی چشم، میارم خدمتتون.

در رو باز کردم و عقب وایسادم تا دنیز که ذهنش پر از سوال بود بره توی خونه.

پشت سرش رفتم و در رو بستم. چراغ رو روشن کردم و پرده‌های خونه رو کنار زدم.

طبقه‌ی بالا از پایین یکم بزرگ تره و فضای پارکینگ هم جزو ساختمونه.

یه اتاق تقریبا بزرگ به عنوان اتاق خواب و یه اتاق چهارگوش به عنوان پذیرایی. ایوون هم سرتاسر شرق ساختمون رو به جنگل...

-اینجا مال توعه؟

کف خونه قالی قرمز رنگ پهنه، همونطور که خونه رو خریدم گذاشتم باقی موند. من بالا به آشپزخونه احتیاج نداشتم. همون گاز پیکنیک که توی ایوون قابل استفاده بود جواب گهگام رو میداد.

-آره.

همه جا رو نگاه کرد. از قالی های کف خونه گرفته تا پشتی ها و دیوارکوب اسفند.

-گرسنته؟

-نه.

دروغ می گفت. امکان نداشت گرسنه نباشه.

بخاری برقی رو روشن کردم و گفتم :

-بیا اینجا گرم بشی، زیر بارون بودیم سرما میخوری.

به حرفم توجهی نکرد.

-دنیز خانم!

-سردم نیست.

بلند شدم ویه پتوی مسافرتی از توی اتاق آوردم و روی
شونه‌اش انداختم. خودم کنار پشته نشستم تا طاهر در
روزد.

سینی گردی به سمتم گرفت و گفت:

-آقا آریا، هاجر براتون میرزا قاسمی درست کرده.

لهجہ‌ی شیرین مازنیش لبخند به لبم میاره و به سینی
ای که با وجود سریع آماده شدن با سلیقه چیده شده
نگاه میکنم و تشکر میکنم:

-دمت گرم، خیلی مردی .

با اجازه‌ای می‌گه و خدا حافظی می‌کنه. من سینی رو
میدارم وسط خونه و دنیز بدون گفتن من خودش میاد
کنار سینی مسی میشینه

#پارت_۳۷۶

بدون اینکه من تعارف کنم و اصلاً حرفی بزنم شروع به
خوردن می‌کنه. خنده‌ام می‌گیره. دنیز همون دنیزه!

اسمارتیز

منم با اشتها نمیدونم غدامو با سبزی بخورم یا پیاز و یا
ترشی!

دنیز تشکری زیر لب می‌کنه و میره روی ایوون. منم
سینی رو میذارم کنار و میرم پیشش. وارد ایوون نمیشم
همونجا توی درگاه وایمیستم و میگم:

-نمی‌خوای منو ببخشی؟

جوابی که نمیگیرم میرم جلو و از پشت دستم رو میذارم
روی شونه‌هاش. کس میکنم تنش می‌لرزه. خم میشم
استخونه سر شونه‌اش رو میبوسم.
میچرخه سمتم:

-میشه بهم دست نزنن؟

-می ترسی سد مقاومت با احساست همخونی نداشته

باشه و با نزدیک شدنم بهت مقاومت تو هم بشکنه؟

جوابم پوزخنده و دوباره برگشتنش به سمت نرده های
چوبی.

-چرا بهم نمیگی مدی کیه؟ چرا نمیگی اولین کسی که
دینا اسمشو میبره و دقیقغ درستم میگه کیه.

بارون تند تر از قبل شده ولی آرام نه! شاید من با
ستاره توی این کلبه خاطره داشتم. البته من اسمش رو

اسمارتیز

گذاشته بودم کلبه و یه خونه‌ی روستایی اصیل بود. یه مامن آرامش. با این حال خاطره‌ای از اون روزها آزارم نمیداد.

نه یاد ستاره و خاطرات بودم و نه روزهایی که گذشته بود.

-حق ندارم بفهمم چرا اسم یه پسر باید اولین شک خواهرت باشه؟

آروم میگه:

-چی میخوای بشنوی؟

-واقعیت رو!

-از نظر تویی که من هرزه ام چه فرقی به حالت داره
مدی دوست من باشه، دوست پسرم باشه یا یه پسر
توی خیابون؟ هرزه ها که این چیزا براشون مهم نیست.
کار خودشونو می کنن.

#پارت_۳۷۷

اسمارتیز

دستم رو می برم بالا و کنار شقیقه اش رو لمس می کنم.

انگشت شستم به می کشم روی کک و مک روی

گونه اش و با پشیمونی می گم:

-اشتباه کردم. نمی خوام ببخشی؟

صورتش رو برمی گردونه و پشت به من وایمیسته. اگر

دنیز شوخی کنه و برای کشتن من دست به هرکاری

بزنه... اگر بدترین و دیوونه کننده ترین و حرص درار

ترین رفتارو بکنه... برام انقدر سخت نیست که وقتی

ازش بی محلی می بینم نمی تونم تحمل کنم.

-دنیز جان.

تنش رو بغل کرده، دستاش رو دور بدنش پیچیده و
شونه هاشو به همدیگه نزدیک میکنه.

-بیا بریم داخل سردت میشه.

-سردم نیست.

میرم و یه پتوی نازک مسافرتی میارم. تا برگردم دنیز
همونطور اونجا وایساده.

جلو میرم پتو رو دور شونه‌اش میپیچم و روی
سر شونه‌اش رو می‌بوسم.

-نمی‌تونم تحمل کنم... نمی‌تونم باشی و نداشته باشمت.

برمی گرده و این بار کمرشه که به نرده ها می چسبه. زل
می زنه توی چشمام و میگه:

-آریا، داری آب توی هاون می کوبی. دیگه توی زندگی
من جایگاهی نداری. پس این مسخره بازیا رو زودتر
تمومش کن واقعا حال و حوصله ندارم.

طاقم طاق میشه. قبل از اینکه از کنارم رد بشه و بره تو،
نگهش میدارم و فاصله ام رو باهاش کم و کمتر می کنم.
بازو شو از همون لای پتو می گیرم و به سمت خودم
می کشم. از تغییر صورتش می فهمم که چقدر دردش
میگیره ولی دست خودم نیست که اینطور عصبی میشم:

-یا همین الان این بحث مسخره رو بس می کنی.
کدورت هامون رو حل می کنیم یا با شیوهی خودم
اینکارو میکنم.

با پرویی و اعتماد به نفس توی چشمام نگاه می کنه و
میگه:

-الان داشتی با شیوهی مش غلومرضا شمشاخی کدورت
تموم می کردی؟ براوو چقدر هم کارساز بود.

#پارت_۳۷۸

بازو شو از توی دستم می کشه بیرون و پوزخند میزنه:

-آب که از سر بگذره، دیگه یه وجب و صد وجبش مهم نیست. آقا آریا پیرزن رو از تاکسی خالی می ترسونی؟
وای وای ترسیدم .

با تمسخر ازم دور شد و رفت توی خونه !
واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. نمیدونم چجوری باید از
دلش دریارم. چجوری باید بهش بفهمونم حرفام از
قصد نبوده و نمی خواستم ناراحتش کنم.

اسمارتیز

در خونه رو قفل کردم در ایوون و پنجره هارو هم
بستم. بالشتی برای خودم برداشتم و همونجا کف خونه
گذاشتم تا بخوابم.

-پتو و بالشت ها تمیزه. برو توی اتاق استراحت کن.

منتظر نمودم جوابی ازش بگیرم. ساعد دستم رو
گذاشتم روی چشمم ولی قصد خوابیدن نداشتم.
همین شب اول نمیتونستم زودتر از دینز بخوابم. باید
صبر می کردم بخوابه و تا صبح کشیک می دادم تا از
دستم فرار نکنه.

به گوش های خودم شک ندارم. مطمئنم میتونم بهش
اعتماد کنم ولی به شرط اینکه خوابم نبره.

وقتی آدم چشماشو روی همدیگه میذاره جلوگیری از
خوایدن کار سختی میشه.

همین که حس می کنم سرم داره سنگین میشه یهو
صدای راه رفتن به گوشم می خوره. بعد انگار کسی
بخواد پنجره رو باز کنه صدای قیژ میاد و سریع از جا
بلند میشم.

-دنیز!

صدا یهو قطع میشه. بلند میشم و یه دور می چرخم.
میرم توی اتاق و می بینم روی تخت نشسته و دستاشو
توی همدیگه گره کردن.

نگاهم نمیکنه. میرم کنارش میشینم و میگم:

-بیرون رفتن از این خونه کار سختی نیست ولی از این
روستا به هیچ وجه نمی‌تونی بری بیرون.

با ابروی گره خورده و چشمایی که درموندگی توشون
موج می‌زد بهم خیره شد و گفت:

-آریا من می‌ترسم. صدای شغال میاد خوابم نمیبره. بیا
برگردیم شهر.

#پارت_۳۷۹

محاله دنیز از چیزی بترسه. با این حال بهش نزدیک تر
میشم و دستم رو دور شونه‌اش حلقه می‌کنم.

-روزی که بفهمی من نمیتونم حتی یه خار هم به پات
بینم اونروز بهم اعتماد میکنی و می‌فهمی وقتی هستم
نباید از چیزی بترسی.

جفت دستاشو میذاره کنار هم و یکم که ازم فاصله
میگیره دستاشو میگیره سمتم. با کف دست انگار
میخواد چیز یو نفی کنه.

-آقای فروهر، اصلاً بهت نمیاد اینطوری صحبت کنی.

دستش رو میگیرم توی دستم و یکیش رو میکشم
سمت خودم. به انگشتاش نگاه می‌کنم و تک تک
لمسشون می‌کنم.

فاصله‌ی بینمون رو پر می‌کنم و بهش نزدیک تر می‌شم.
میخواد دستشو بکشه بیرون ولی من اجازه نمی‌دم و
دستش رو به لبم نزدیک می‌کنم.
آروم می‌بوسم:

-چجوری؟

-دیگه داری حالم رو بهم می زنی...

خم می شم سمتش و دستش رو باز هم رها نمی کنم.
صورت نزدیک صورتشه و نگاهم تک به تک اجزای
صورتش رو رصد میکنه.
زیر چشمش گود شده...

لبم رو میذارم همونجا، زیر چشم چپش و می بوسم.
سرش رو عقب می کشه و صداش می لرزه:

-برو عقب.

-لرزش صداتو می‌دارم به حساب اینکه دلت برام تنگ شده.

پوزخند می‌زنه و من بیشتر روی تنش خم می‌شم. یه طوری که مجبور می‌شه برای فرار از دستم روی پهلو کج بشه.

دلم براش تنگه...

برای شبا و روزایی که با حضورش زندگی رو برام رنگی کرد.

برای لحظه‌هایی که با وجودش زندگی‌م رو قابل تحمل و زیبا کرد.

برای ثانیه هایی که با بودنش قاب خونوادمونو پنج نفره کرد.

لبم رو تر می کنم و می ذارم گوشه ی لبش. آروم می بوسم.

-آریا... نکن.

-من به تو گفته بودم لبخندت به طرز عجیب و غریبی

بوسیدنیه؟

صدای قلبشو دارم می شنوم. نبض روی شقیقه اش رو هم

می بینم. اون قطره از آب دهنش هم که قورت میدہ

توی گوشم زنگ می زنہ.

همینا کافیه تا حس کنم توی دلش جا دارم. همینا بسہ

کہ حس کنم هنوز نزدیکی من بهش حالشو دگرگون

میکنہ.

کافیه تا جلوتر برم و اینبار مجبورش کنم دراز بشہ و

بوسہ ی بعدیم روی نوک بینیش بشینہ.

-مگہ زن من نیستی؟

با ترس توی چشمم زل می زنه. می دونم از چی
می ترسه. از اینکه بی اجازه اش وارد حریمش بشم.
حریمی که مال هر دومی و خودمون ساختیم.

-مگه زن ها نباید به نیازای شوهراشون رسیدگی کنن؟

-آ...آریا. بین ما چیزی نیست. از اولم نبوده. ا...اگر اگر
محرم شدیم فقط...

بین ابرو شو می بوسم و میگم:

-فقط چی؟ میگی همون موقع که محرم شدیم تنمون

همدیگه رو صدا نکرد؟

باز هم آب دهنش رو قورت میده. من باز هم صورتمو
نزدیک صورتش نگه میدارم.

میدونم اشتباه بیشتر مساویه با نابودی کامل این رابطه.
میدونم اگر فقط یه خطای دیگه بکنم راه برگشتم کاملاً
نشدنی میشه.

این بار لبم روی پیشونیش میشینه و میگم:

-اگر فقط در کار بود یک ساله بود؟ اگر فقط داشت

نمی‌تونستیم یه هفته‌ای بخونیم؟

اسمارتیز

این بار میرم کنار چشمش و گوشه‌ی چشم خیشش رو
می‌بوسم. لبم رو آروم می‌ذارم روی پلکش و چشمش
رو می‌بوسم.

-آریا... برو عقب لطفا.

-چرا؟

خمار و مست عطرشم. خمار بویی که بیست و هشت
روز ازم دریغ کرده.

-تو دلت تنگ نشده؟ چطوری بیست و هشت روی

تحمل کردی؟

#پارت_۳۸۱

پیشونیم رو می چسبونم به پیشونیش. بینیم مماس
بینیش. چشمامو می بندم و لب می زنم:

-چجوری بیست و هشت روز تحمل کردی؟ د لامصب
سنگم بودی بعد اون همه روی کنار هم بودن وابسته
می شدی.

چونه اش میلرزه و سفت نگهش می داره .

-آریا برو کنار.

-چرا؟ چرا برم کنار؟ من مردم می فهمی؟

میان عقب و نگاهش می کنم. جدی توی چشماش خیره
میشم و میگم:

-من مردم دنیز، نیازت دارم. بعد از بیست و هشت روز
نبودنت میخوام بغلت کنم، ببوسمت. کنارت بخوابم.
اونوقت تو میخوای فرار کنی؟

لباش رو به هم فشار میده و اشکاش از گوشه‌ی
چشمش میریزه .

اسمارتیز

به سختی لباسو باز میکنه و بغض دار میگه:

-آدم دلش برای کسی که براش مهم نیست تنگ
نمیشه. برو کنار...

-آدمی ک دوست داشته باشه هرکاری میکنه تا بدست
بیاره، با دنیا می‌جنگه که بهت برسه. دوست داشتن
بلدی؟

همونطور میون گریه کف دستشو میزنه به سینه ام و
سعی می‌کنه هُلُم بده.

اسمارتیز

-دوست ندارم، آریا فروهر من دوست ندارم. من کسی
که بهم بگه هرزه رو دوست ندارم! کسی که وقتی ازش
حامله‌ام و با ذوق می‌خوام خبر حاملگی‌م رو بدم، بهم
میگه هرزه دوست ندارم!! من مردی رو که شبا کنارمه و
روزا تو ماشین همه‌جای یکی دیگه رو رصد میکنه
دوست ندارم!!!

-گفتم بذار توضیح بدم، گفتم صبر کن حرف بزنم...
صبر کردی؟ دوسم داشتی؟ قبل این مسائل دوسم
داشتی؟

جوابم رو نمیده. خم می‌شم و اشک چشمش رو می‌بوسم.
یکی این چشم و یکی اون یکی چشم.

-آدمایی که دوست دارن با هر چیزی ول نمی‌کنن
برن!!! اگه یکی رو بخوای با همه چیزش کنار میای چون
دوستش داری!

#پارت_۳۸۲

-دیگه مرد... دنیز مرد! من همه‌ی امید و آرزوم بچه‌ای
بود که از پاک‌ترین عشق دنیا داشتم. از عشقی که توی

دلم بود و لحظه‌ای نذاشتم ازش با خبر بشی... اون بچه
سهم من از این عشق کوفتی نبود؟

گریه می‌کرد. چشماش پر و خالی می‌شد و من هر چند
لحظه چشماش رو می‌بوسیدم.

-سهم من چی؟

جیغ کشید:

-مگه تو چیزی از عشق می‌فهمی؟ من از اول قبول
کردم که تو منو نمی‌خوای.

مشتش رو کویید به سینه‌ام. لبم خندید و با حسرت
نگاهش کردم. دم نزدَم از مشتاش! صدام درنیومد و
هیچی بهش نگفتم. گذاشتم گریه کنه و مشت بکوبه.
شاید اینطوری راحت تر می‌تونست آروم بشه.

-مگه تو اصلا عشق حالیده؟ من تو دلم عاشقت بودم و
تو بهم گفتی هرزه. هرزه می‌فهمی؟ من هرزه‌ام؟

از روی تنش میرم کنار و پاهاشو میارم بالای تخت.
خودم بغل دستش دراز می‌کشم و کف دستم رو می‌ذارم
یه سمت صورتش:

-میشه کسی رو نخوای و هر شب رو کنارش صبح

کنی؟

-آره میشه، میشه هر روز به این آدم بگی ما دوتا

دوستیم. دو تا دوست خوب... دوستی و عشق جداان.

دوستی و عشق می‌تونن باهم باشن ولی هر کدوم برای

خودشون جایگاه دارن!

دست می‌کشم به موهایش. چقدر موهایش فرق کرده.

چقدر دلم برای رنگ نارنجی دوست داشتنیشون تنگ

شده بود.

-دوست ندارم، دیگه ندارم چون تصمیم گرفتم ادماییو
دوس داشته باشم که دوسم دارن... بیست و هشت روز
خودمو حبس کردم که دلتنگ نشم. دلم تنگ بوی
عطرت نشه و هر شب با دلتنگی برات با چشم خیس
نخوابم. آخه من باید دلتنگ آدمایی بشم که اونا هم
دلتنگم می شن.

اسماتیز

دلم بر اش تنگه، دلم پر می کشه برای اینکه خودش
بیاد سمتم نه که من با زور بیارمش... سرشونه اش رو
می بوسم و با دلخوری میگم:

-کنار یه پسر دیگه سعی می کنی فراموش کنی؟

خودشو می کشه کنار و نیم خیز میشه. منم می شینم و
میگه:

-آره، کنار یه نفر دیگه راحت تر میشه فراموش کرد.
راحت تر میشه آدم یادش بره چقدر بی ارزشه. می خوام
به کسی ارزش بدم که عاشقمه نه کسی که من
عاشقشم.

از روی تخت پایین میره. خونم به جوش میاد و
نمی‌تونم دیگه خودم رو کنترل کنم!

-چی گفتی؟

هنوز چشماش خیس و صداش هم گریه رو به خوبی
نشون میده.

-مدی عاشقمه، بله آقا فروهر... من یه هرزه‌ام هرزه‌ها
به درد سلبریتیایی مثل شما نمی‌خورن. می‌خوام با اون
باشم. می‌خوام بینم لذت بودن با کسی که عاشقمه
چطوریه. این روزا حالم خوب بود. چون کنار اون بودم.

اسمارتیز

آروم قدم برمیدارم چون نمیتونم وزنم رو روی تنم
کنترل کنم. آروم میرم جلو چون نمیتونم خودم رو
کنترل کنم و وزنم دندوناشو توی دهنش خورد
نکنم!!!!

-دهنت رو ببند!

-ولم کن، زورگوی بی خاصیت!!! فکر کردی کی هستی
که به من امر و نهی میکنی؟ فکر کردی کی هستی که
منو میاری اینجا زندونی می کنی و میخوای به تن و بدنم
تجاوز کنی؟ کی هستی که منو مثل یه تیکه گوشت
می بینی و دلتنگی رو توی سکس؟

اسمارتیز

چشمامو درشت می‌کنم. از تعجب کم مونده چند تا شاخ
روی سرم سبز بشه.

-من دلتنگی رو توی سکس می‌بینم؟؟؟

دستاش داره میلرزه، به تخت اشاره میکنه و میگه:

-همین الان زوری منو خوابوندی و می‌بوسی!

فاصله رو کم می‌کنم و با حرص و عصبانیت تمام زیر
چونه‌اش رو می‌گیرم:

-میخوای بهت بگم زوری چیه؟ می‌خوای بگم تجاوز

چیه؟؟؟؟ می‌دونی خط قرمزامو باز از یه مرد دیگه

میگی؟ تو چشمای من زل میزنی میگی میخوام برم با
اون جوجه؟

#پارت_۳۸۴

-آره، آره میخوام برم با اون... میخوام با کسی باشم که
عاشقمه. تو برو با یکی که بتونه تحمل کنه تو
تخت خواب بهش بگی هرزه!

دستم رو می‌برم بالا که بکوبم توی صورتش ولی همون
جا توی هوا نگو می‌دارم.

-بزن، بزن دیگه! چرا نگو می‌کنی؟

بعد نگاهش رو ازم می‌گیره و با پوزخند می‌گو:

-همین یه قلم رو نکردی دیگه اینم بکن.

دستم بجای روی صورتش میره پشت گردنش و خم

میشم روی لباش. می‌بوسمش... به اندازه‌ی تمام

دلتنگیام می‌بوسمش.

لبام تشنه‌ان. تشنه‌ی لباش که نداشتمشون. تشنه‌ی
حضورش که نبود.

من فقط بدنش رو نمی‌خوام... اینم بخشی از خواستنه
ولی در کنار همه‌ی ابعاد زندگی. در کنار چیزای دیگه .
همین که برای بوسیدنش تشنه‌ام یعنی خودش و
جایگاهشه که برام خاصه! وقتی علاقه باشه برای
بوسیدن طرف هم دلتنگ میشی...

اونم یواش همراهیم می‌کنه ولی سعی داره به عقب هلم
بده. با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه. لب‌ها و
دستاش با هم هماهنگ نیستن و همین سرعتش رو کم
میکنه.

گردنش رو فشار می‌دم و لب پایش رو بین لبام
می‌گیرم و بعد لب بالا شو...

یکم میام عقب و تا می‌خواد چیزی بگه باز سلاحم میشه
شکار لب‌های شور شده از اشکش...

همونجا بین لبامو باز میکنم و میون نفس نفس زدنش
میگم:

-چرا من رو عصبی میکنی؟ چرا وقتی خودتم می‌خوای
سعی میکنی آزارم بدی؟

اسمارتیز

باز می بوسمش و دنیز با گریه می بوسه. حالا دیگه راحت
تر همراهیم می کنه و دستاش روی سینه ام مشت
نمی کوبه و کف دستاشو گذاشته روی قفسه ی سینه ام.
چند سانتی میام عقب و میگم:

-چرا هر دومون رو آزار میدی؟

صورتش رو میذاره روی دستاش و با صدای بیشتر گریه
میکنه. هق هق میکنه و من دستامو بیشتر دور تنش
محکم میکنم .

-هیش... دنیز من !

لبم رو میذارم روی موهای صافش و میگم:

-چرا موها تو صاف کردی؟ مگه سیم تلفن چشه؟

بین حق هقش می خنده و من سرش رو بوس می کنم.

-من اشتباه کردم بهت اون حرف رو زدم .

اسمارتیز

سرش رو بازهم می بوسم و بیشتر به خودم می چسبونم.
دلم می خواد ساعت ها همینطور توی بغلم بگیرمش و
زمان نگذره .

همه چیز توقف کنه و م اباشیم.

لپش رو می چسبونه به بدنم و منم دست می کشم لای
موهایش. فکر میکنم دیگه همه چیز درست شده. همه
چیز خوب شده و دنیز برگشته کنارم. دنیز زندگی با
من رو انتخاب کردن!

-این روزا بدترین روزای زندگیم بود.

هیچی نمیگه. صدای بالا کشیدن بینیش تنها صداییه که
ازش خارج میشه.

اسمارتیز

بوی عطر تنش با نم بارون مخلوطه و من می.تونم
مدعی بشم هیچوقت از این لحظه بیشتر آرامش
نداشتم.

-منو بخشیدی؟

صدایی نییاد. این که هیچی نمیگه من رو به اضطراب
میندازه .

قشنگ می تونه با همین سکوت من رو به تنگنای
تاریکی بکشونه که پر از اضطراب بشم. جایی که آشوبم
کنه و راهی برای خلاصی نداشته باشم.

اسمارتیز

از خودم دورش می‌کنم. سرش رو برمیگردونه و جای
دیگه رو نگاه می‌کنه. حرف نمیزنه و سکوت تنها جوابیه
که برای من داره!

-دنیز!

از من درمونده ترم هست؟ از من بیچاره تر کجا پیدا
میشه؟ سر به کدوم بیابون بذارم و ازش پناه بخوام؟
اصلا بیابون میتونه گنجایش پناه خستگیام باشه؟

-من باید برم مونیخ.

دستاشو میپیچه دور بدنش و رو به پنجره‌ی کوچک
اتاق که نیمه بازه وایمیسته و چیزی نمیگه.

-می‌خوای باورم بشه برات مهم نیستم؟

دستم رو میذارم روی سرشونه‌اش و برش می‌گردونم
سمت خودم. باید نگاهم کنه. باید توی چشمم زل بزنه
و بگه منو نمیخواد تا برم و پشت سرمو نگاه نکنم.
باز هم جوابی ازش نمیگیرم و یه بالشت از روی تخت
برمیداره و گوشه‌ی اتاق دراز میکشه .

میشینم نگاهش میکنم. دنیزم رو از پشت نگاه میکنم.
مشکل از منه... منی که نمیتونم یه نفر رو درست نگه
دارم! یا از اینور بوم محبت کردن میوفتم یا از اون ور...

بلند می‌شم میرم سمتش و...

#پارت_۳۸۶

شونه‌اش رو می‌کشم سمت خودم تا روی دستم دراز
بکشه. از اون یکی دستم هم کمک می‌گیرم و میذارم
زیر بدنش و از جا بلندش می‌کنم.
یه دستم زیر باسنش و یه دست دیگم پشت کتفش.
سرش رو می‌چسبونم به خودم و تا تخت می‌برمش.
صورتش خیس، کامل مشخصه که گریه کرده.

اسمارتیز

گوشه‌ی چشمش رو می‌بوسم و روی تنش پتو می‌کشم.
خودمم کنارش دراز می‌کشم. انقدر خسته هستم که تو
زمانی که حتی نمی‌فهمم چطور می‌گذره خوابم بیره.
صدای مکالمه‌ای می‌شنوم و لای پلکامو باز می‌کنم.

-خانم جان، پایین سفره چیدم بیاین دورهم باشیم.
اجاق بالا گاز نداره. حالا تا یکی دو ساعت دیگه طاهر
میره دنبال کپسول براتون میاره.

-آریا هنوز خوابه.

اسمارتیز

صدای هاجر رو می شناسم. با اون لهجه ی شیرین شمالی
و اون لحن با نمک و حرف زدن تند تندش به دنیز
مهلت نمیده.

-عیبی نداره، شما بیا بخور آقا آریا بیدار میشه میاد.
براش نگه می داریم.

-اسمتون چی بود؟

-هاجر هستم خانم.

می تونم احساس کنم دنیز با چشمای پف و صورت
سرخ شده بهش لبخند میزنه و میگه:

-چقدر هم اسمت قشنگه. هاجر شما چجوری از اینجا

میرین بیرون؟

نه انگار دنیز میخواد من رو روانی کنه! میخواد بره...

چرا فکر میکردم نمیره؟ چرا فکر میکردم وقتی اونطور

بغلم کرد و بوسید همه چیز تموم شده؟

حتی شب هم توی بغلم بود و هر بار چشم باز کردم

شبه روزای خوبمون کنارم خوابیده بود.

-والا خانم جان ما زیاد نمیریم ولی اهالی وسیله دارن.

الان که بخاطر بارون راه بسته‌اس. طاهر قراره بره

ماشین آقای فروهر رو بیاره.

صدای د نیز گرفته. نگرانشم که نکه سرما خورده
باشه .

از طرفی میتونم بکشمش و از طرفی نگرانم بشم!

از جان بلند میشم و بدون مرتب کردن تخت راه میوفتم
میرم بیرون.

-سلام آقا جان رسیدن بخیر، حالتون چطوره؟

-سلام هاجر، خوبی؟ خدا رو شکر.

اسم‌ارتیز

چشمام باز نمی‌شد. عصبانیت‌م اول صبحی سردرد بدی
رو همراهم کرده بود و بی‌شک تا شب قرار بود
همونطور اخمالود باقی بمونم.

-خدا روشکر، زیر سایه‌ی شما. خدا روشکر بیدار شدید
بفرما پایین سفره صبحانه چیدم شیر و سرشیر تازه هم
داریم نوش جان کنید.

به دنیز نگاه نکردم و از هاجر تشکر کردم.

هاجر که رفت باز هم با دنیز صحبت نکردم. صورتم رو
توی سینک روی تراس شستم و بدون هیچ حرفی با
دنیز همراه شدم و رفتیم پایین.
هاجر با سلیقه روی تخت چوبی سفره پهن کرده بود،
نون محلی و شیر و سرشیر با پنیر و خیار گوجه. یه
سفره‌ی رنگی دوست داشتنی. هر وقت اینجا بودم
زحمت غدام گردن هاجر بود و من عجیب حال و هوای
اینجا رو دوست داشتم.

اسمارتیز

دنیز هنوز چیزی نخورده بود که چند تا سرفه کرد.
دستش رو گرفت جلوی دهنش و بعد از تموم شدن
سرفه‌هایی که به نظر چرکی می‌رسید سینه‌اش رو مالید.
چشماش پف کرده و معلومه شب قبل کم اشک نریخته
که به این حال افتاده.

-دنیز خانم گلو درت داری؟

دنیز بازهم سینه‌اش رو میماله و میگه:

-یکمی، چیز خاصی نیست. چقدر با سلیقه‌ای هاجر.

-چشماتون با سلیقه می‌بینه خانم.

اسمارتیز

دنیز می خنده و به سمت هاجر خم میشه و میگه:

-بهم میگی خانم حس میکنم شاهزاده‌ای خانی چیزی

هستم. دنیز خالی مگه چشه؟

هاجر روسریش رو مثل همه‌ی اهالی روستا بالای سرش

بسته و ریشه‌هاش بعضی روی پیشونیش ریخته .

با کف دست میکوبه به صورتش و میگه:

-خاک بر سرم!

-خدا نکنه!!! دیوونه... من تو خونه‌ی تهران غذا

می‌داشتم جلوی آقای فروهی و بچه‌هاشو نگه میداشتم.

اسمارتیز

تازه حقوقم هم همه‌اش به حساب بدهیام می‌رفت به
من میگی خانم حس میکنم جز پرستار بچه چیز دیگه
ای هستم؟

نگاه هاجر و طاهر با هم به سمت من میاد و دنیز یه
لقمه نون و پنیر میذاره توی دهنش.
اون دوتا منتظر توضیح و منم با چشم و ابرو میگم که
حرفی نزنن.

دستم رو جلو می‌برم و می‌خوام یه تیکه نون بردارم که
دنیز یهو تکون میخوره و لیوان شیر داغی که جلوی
دستشه برمیگرده روی تخت و میپاچه به دست من!

انقدری داغ نیست که سوختگی شدید شکل بگیره ولی
لحنی که بعدش به کار میگیره مطمئنم میکنه که از قصد
اینکارو کرده.

-ای وای! ریخت رو دست شما! بابا جلوتونو نگاه کنین
آقای فروهر دستتون رو از سمتی ببرین که جلوی لیوان
شیر نباشه بسوزین.

لیوان نیمه روی تخته که سریع برش میدارم و پاشیدم
سمت دنیز و متقابلا میگم :

-اوا میخواستم بریزم پایین ریخت رو شما!

خنده‌ام رو کنترل نمی‌کنم و با دهن بسته یهو می‌ترکم.
دنیز فکش منقبض میشه و صورتش میره رو به سرخی.
قربون اون کک و مکاش برم که انقدر با نمکه!
هاجر جلوی دهنش رو گرفته و طاهر هم سرش رو
برگردونده اونور که کسی خنده‌اش رو نبینه.

یهو دنیز یه نفس عمیق می‌گیره و یه عطسه‌ی بلند بالا
میزنه! هنوز اولی تموم نشده دومی میاد و بعد سومی...
نه انگار جدی جدی هوا پسه و بچم داره سرما می‌خوره.

هاجر سریع پامیشه و میگه :

-میرم براتون دمنوش سرماخوردگی درست کنم.

دنیز عطسه‌ی بعدی رو میزنه و طاهر میگه :

-آقا جان من میرم آتف رو بردارم با هم ماشینتو تنو
بیاریم شما صبحانه تنو بخورین .

ازش تشکر میکنم و طاهر میره دنبال برادرش که
ماشینو بیارن .

-شب تو بغل من می‌خوابیدی اینطوری سرما
نمیخوردی. گرم میشدی...

-والا جنابعالی زور زوری منو بردی رو تخت طلبکارم

هستی؟

به نگاه طلبکارش که می خندم بیشتر حرص می خوره.

صورتش رو با پشت دست پاک میکنه و قطره های باقی

مونده از شیر که روی ساعد دستشه رو میکشه به

شلوارش.

خنده ام گرفته از عکس العمل هاش. دنیز خودمه...

همون دختر همیشگی با خرابکاریای همیشگی. از اون

دنیز افسرده ی داغون که می خواست خودشو بکشه

خبری نیست. نمیدونم باید این دختر رو مدیون کی

باشم!

اسمارتیز

فقط یہ چیزی مثل موریانہ توی جون منہ کہ از ذہنم
جدا نمیشہ اونم مدی عہ... اسمش برعکس خودش
دختر ونہ و تیتیشہ! کی یہ پسر رو مدی صدا میکنہ کہ
اینا صدا می کنن؟

ہرچی می خوام یادم برہ یک ماہ تمام دنیز نبودہ
نمی تونم. دروغی کہ دینا بہم گفت و نبودن دنیز
ہر دوشون تہش میرسہ بہ مدی ...

-می دونی مشکلات آدما از کجا شروع میشہ؟

بیخیال تکیہ میدہ بہ تخت و یہ لقمہ سرشیر و عسل
میدارہ توی دہنش. اگر گلو درد دارہ نباید سرشیر
بخورہ !

-گلوت چرک داره سرشیر نخور. یه چیز دیگه بخور .

چشماشو می چرخونه و با حرص نفسش رو میده

بیرون :

-به خوردن منم کار داری؟

-اگر به سلامتیت مربوط بشه بله.

پشاشو قیج میکنه و با صورتش ادای حرف زدن منو

درمیاره. حضورش انقدر مسرت بخشه که این کاراشم

نمیتونه عصبانیم کنه. فقط منو جری میکنه تا بیشتر سر

به سرش بذارم.

دیگہ باہاش بحث نمیکنم. سکوت می کنم. سعی می
کنم نفس عمیق بگیرم تا حرفم رو بهش بزنم.

-اگر من و تو حرف و خواسته هامونو به همدیگہ بگیم
دیگہ این چیزا پیش نمیاد .

#پارت_۳۸۹

جوابم رو کہ نمیده، من ادامه میدم:

اسمارتیز

-میدونم این چیزایی که پیش اومده تقصیر منه. تو رو به اشتباه انداختم. نباید باهات اونطوری برخورد می کردم اشتباه کردم ولی دنیز من از رابطه ی جدید وحشت داشتم متوجه ای؟

وقتی جواب نمیده کار برای من راحت تره. وقتی هیچی نمیگه من راحت تر میتونم حرف بزنم و مطمئن نشسته حرفام تموم بشه تا یه جواب درشت بده. عیب نداره حتی اگر جواب درشت بده بهتر از اینه که نذاره هیچی بگم.

-بین اون سه تا طفل معصومو گذاشتیم پیش سرور و بابا، خودمون تو این وضعیت تخمی داریم با هم لج

می‌کنیم. ما که همدیگه رو دوست داریم چرا نباید

بشینیم حرف بزنین به یه نتیجه برسیم؟

-جناب آریا فروهر، من نمیدونم شما منو دوست دارین

یا نه و اصلا هم برام اهمیتی نداره ولی بنده شما رو

دوست ندارم.

پوزخند میزنم و قهوه خونه ای می‌شینم و تکیه امرو میدم

به چوب‌های پر سر و صدای تخت. پوزخند روی لبم تا

میاد بره دوباره برمیگرده سر جاش!

-یه چیزی بگو بتونم باور کنم.

شونه هاشو میندازه بالا و میگه:

-دیگه مشکل از خودتونه که باورتون نمیشه.

حرفی نمی‌زنم. از روی تخت بلند میشم و چند قدمی

میرم جلو. هاجر با دوا درمونش میاد بیرون و من از

همون جا دست به سینه می‌ایستم و نگاهشون می‌کنم.

واقعا نمیدونم تو این نقطه از دنیا چطور می‌تونم

مشکلاتمون رو حل کنم ولی می‌دونم بالاخره حل میشه!

هاجر لیوان رو میده دست دنیز و یکمی خم میشه.

دستش رو میگیره به لبه‌ی تخت.

-خوبی هاجر؟

چشمای دنیز نگرانه. موهاشو میزنه پشت گوشش و

لیوان رو میذاره زمین:

-چی شدی دختر؟

-خوبم خانم.

اینو میگه و راهشو کج میکنه سمت خونه‌اش. چه
وضعیتی شد! دنیز عطسه و سرفه! هاجرم که اینطور.
میرم جلو و میخوام بازوی دنیز رو بگیرم ببرم بالا که
سریع تر از روی تخت میاد پایین.

-کجا میری؟

چشماش یکمی تب داره. حالت خمار پیدا کرده.

میدوئه سمت خونه‌ی هاجرو میگه:

-به توجه!

#پارت_۳۹۰

اسم‌ارتیز

منم دنبالش راه میوفتم. صدای عُق زدن هاجرو میشنوم.
چقدر سخته که نمیتونم ذوقم رو از حدسی که زدم
نشون بدم.

یکمی عقب وایمیستم و به ستون زیر خونه تکیه میدم.

-خوبی هاجر جان؟ چیزی میخوای برات بیارم؟

صدای بعدی که میشنوم نشون میده نمیتونه جواب دنیز
رو بده و لحن دنیز قلبم رو بیشتر فشارمیده.

اونم فهمیده... مثل من دلیل این عَق زدن‌های هاجرو
فهمیده که صدای اینطور میلرزه.

حساسیتش هنوز هم که هنوزه کم نشده. خوشحالم
برای هاجرو طاهر ولی ناراحتم برای دنیزم که اینطوری

اسمارتیز

توی خودش فرو میره و انقدر پاک و صافه که همه چیز
توس صداش قابل تشخیصه.

هاجر که میاد بیرون من راهم رو کج میکنم تا خودشون
راحت باشن. هر از چندگاهی چشم می‌گردونم تا اوضاع
روبررسی کنم ولی باز سریعا خودم رو به اون راه
می‌زنم.

اگر قرار باشه بریم آلمان باید از همین اول مقدمات رو
فراهم کنیم. دوست ندارم دنیز توی این وضعیت باشه و
حس نا امنی کنه.

شاید فقط با احساس امنیت بتونم حالش رو بهتر کنم و
هیچ چیز دیگه‌ای کمک نکنه.

اسمارتیز

صدای ماشین زودتر از خودش میاد و عطسه‌ی بلند
بالای د نیز هم پشت سرش.

یکمی عقب میکشه و از هاجر دور میشه.

-میگم بیاد خودت خبرم بهش بده.

طاهر و اتف هم پیاده میشن. د نیز میرسه بهمون و
بهشون سلام می‌کنه و عطسه‌های بعدی اجازه‌ی شنیدن
جواب سلام رو نمیده.

-اقا طاهر هاجر کارتون داره.

این پا و اون پا میکنه و بعد با یه حالت نگران میگه:

-تنها برین لطفا. نگران نشینا...

یه طوری پر استرس کلمات رو پشت سر هم ردیف
میکنه و برای خودش ادا و اصول درمیارن که منم
میترسم .

-وای الان چقدر ذوق کنه!

بعد بدون اینکه به حضور آتف توجهی کنه گردن
میکشه تا دقیق تر وضعیت اون دونفرو زیر نظر داشته
باشه.

-وای دختر بگو دیگه، حالا خوبه مطمئنی حامله‌ای!

آتف یهو با صدای بلند گفت:

-حامله؟!؟!؟

#پارت_۳۹۱

دنیز یهو لبش رو کشید توی دهنش و گازش گرفت.
مشتش روبه سمت بازوی اتف انداخت و گفت:

-لال شی بچه! بذار خودش به شوهرش بگه!

اسم‌ارتیز

اخمام از همدیگه باز نمیشه... دنیز کلافه به ورودی
خونه‌ی هاجرو طاهر نگاه می‌کنه و هی پوست لبش رو
میکنه. بیچاره‌ها از خجالت چپیدن توی خونه.

-آ تف جان دستت درد نکنه زحمت کشیدین.

آ تف هم از ما بدتر چشم از خونه‌ی اونا برنمیداره.

-خواهش میکنم شما رحمتین.

باز گردن میکشه تا یه چیزی دستگیرش بشه. دنیز باز

میزنه روی شونه‌اش و اونم همونطور شوک زده از

اسمارتیز

حرکت دنیز یه نیم نگاه بهش میندازه و سریع چشم میگیره.

فکر میکنم هفده هجده سالش باشه. آخرین باری که دیدمش یه ذره بچه بود و الان قدش از منم داره میزنه بالا!

دست دنیز رومیگیرم و میکشم تا همراهم بیاد بالا. داغی دستش به قدری هست که شوکه‌ام کنه.

-کجا میبری منو؟

دستشو ول میکنم تا پیشونیشو لمس کنم تبش رو اندازه بگیرم:

اسمارتیز

-میرمت بالا که بیشتر از این حرص منو درنیاری.

-وای چشم عباس آقا من منتظر یودم شما دستور بدین

پیام بالا والا حضرت همایونی!

اینا خبرای خویبه ها ولی اینکه با کارای بخواد منو روان

پریش کنه اصلا خوب نیست.

-دنیز حواست روجمع کن. من اصلا این رفتارت رو

نمی پسندم!

اسم‌ارتیز

راه میوفته سمت پله ها و هی سرک میکشه بینه سمت
خونه‌ی هاجرو طاهر چه خبره و باز یه قدم دیگه
برمیداره.

-با اینکه نمی‌دونم چه رفتاری رو میگی ولی چشم
عباس آقا امر؟ بنده منتظر فرمایش شما بودم!

میدارم قشنگ بره بالا و وقتی در رو میبندم. دنیز رو
میبینم که دنبال پتو میگرده.

-سردته؟

-نه گرمه دارم مسخره بازی درمیارم.

-وایسا بینم تب داری؟

دستشو میگیره جلوم و خودش خم میشه پتو رو

برمیداره:

-دیدى هاجر نینی داره؟ انقدر ذوق کردم.

تلخ می خندم. به ذوقی که میکنه و یادش میره باید با من

لجبازی کنه.

سرم رو تکنون میدم که باز میگه:

-من عاشق زنای حامله‌ام بخصوص وقتی شکمشون گرد

و قلمبه میشه!

اسمارتیز

من همچنان تلخ لبخند می زنم و دنیز پتو میپیچه به
خودش و در تراس رو باز می‌کند.

-سرما خوردی بیرون نشین.

-بیخیال بیرون بهتره.

می‌شینه روی موکت و تکیه میده به دیوار:

-من واقعا حوصله‌ام سر رفته اگر جدی جدی اسکلم
کردی برم با زنای روستا دوست شم یکمی سرم گرم
بشه.

#پارت_۳۹۲

به مسخره می گم:

-چند کیلو سبزی هم بچینین بشینین حرف بزنین و
پاک کنین. حرف ها پیرامون شوهرهاتون باشه ما هم از
دور بشنویم بیایم سیاه و کبودتون کنیم.

با یه لحنی که من ارزش حسرت برداشت میکنم میگه:

-آره کاش تو روستا زندگی میکردم و هیچوقت شهر و
دغدغه هاشو نمیدیدم. همینه مامانم رفته برنمیگرده
دیگه. تو روستا رو دوست نداری؟

این که دعوا و بحث‌های کلیشه‌مون همراهمون نیست
حس خوبی برام به همراه داره.
قبل از اینکه بخوام جواب بدم خودش میگه:

-البته برای کسی که بخواد آلمان زندگی کنه سوال
مسخره‌ایه معلومه که روستا رو دوست نداره!

اسمارتیز

شونه هاشو به همدیگه نزدیک میکنه. با یه لحنی که
طعنه و کناره داره اینومیگه و یه جرقه‌ای توی مغزم زده
میشه.

-من که تنها جایی نمیرم قرار باشه بریم با هم میریم.

به حرفم یواشکی می‌خنده. حتی صورتشو میگیره سمت
دیگه که من نبینم.

-من باهات تا وسط بهشتم نیام.

اسمارتیز

پاهاشو جمع میکنه توی شکمش و دستاشو میذاره رو زانوهایش. سرش رو به سمت مخالف من میچرخونه و میذاره روی دستش .

خودمو زوری میکشم زیر پتوش و میگم:

-دنیز، میدونی که نمی‌تونم.

جوابم رو نمیده و به جایی نامشخص نگاه می‌کنه.

-من پیشرفت شغلیم توی این مهاجرت. اگر نرم خیلی

عقب میوفتم. تمام این سالها بخاطر رفتن پا به توپ

شدم و حالا که به خواسته ام رسیدم نمیتونم پاروش

بذارم.

توی همون حالت شونه اش رومیده بالا و میگه:

-کسی نخواست اینکارو بکنی!

-وقتی اینطوری رفتار میکنی و بهم بی محلی می کنی

نمیتونم تحمل کنم متوجه ای؟

شونه اش رو توی همون حالت میده بالا و میگه:

-من جوری رفتار نمیکنم! هر کی خریزه میخوره پای

لرزشم میشینه!

انقدر این مسئله رو کش میدی تا من هم عصبانی بشم.
مجبورش میکنم سرش رو بلند کنه و میگم:

-یا همین الان مشکل رو حل میکنیم یا بیخیال درست
کردن همه چیز میزشیم.

#پارت_۳۹۳

چشماش کاملاً تب رو بهم انتقال میدی. میترسم توی این
روستا تب کنه و دستم به جایی بند نباشه. امیدوارم
داروهای هاجز جواب بده و قلبم مثل قبل روی ریتم

اسمارتیز

بزنه. دلم برای بچه‌ها تنگه ولی باید این مشکل رو کامل
حل کنم و بعد از اینجا بریم.

باز دستم رومیذارم روی سرش که اخمالود سرش رو
عقب میکشه و میگه:

-پدر دلسوز به بچه‌ها اینطوری رسیدگی کن. لازم
نیست یه آدم بزرگ رو جای بچه مداوا کنی!

با حرص دندونامو میکشم به همدیگه. کاش دلم میومد

مثل روزای اولی که ازش متنفر بودم یه تنبیه جانانه

می‌کردمش و دلم آروم میشد ولی دختره‌ی لعنتی

نمیذاره من یه ذره خشونت به خرج بدم! آدم شده توله

سگ!!!

-بچه‌ها به تو سپرده شدن و تو ولشون کردی، دم از
دلسوزی نزن خانم خانما من از اولم پدر خوبی نبودم
ولی توچی؟

پشت چشمش رونا زک میکنه و میگه:

-عادت کنن به نبودن کسی که هیچ صنمی باهاشون
نداره خیلی بهتره. مادرشون که باشه خوشبخت ترن.

-دنیز هی اسم اون نکبت رو نیار من رو بیشتر از اینی
که هستم عصبی نکن! ببین چقدر دارم خودمو کنترل

اسمارتیز

میکنم. افسار گرفتی دستت و همینطور داری میتازونی.

میدونی که من چقدر کم طاقتم!

روشو ازم برمیگردونه و ادای حرف زدندو درمیاره. من

که دنیز رو میشناسم میدونم اینا بخاطر اهمیت داشتنه

وگرنه میره توی خودش و مثل همون روزای بعد از

بیمارستانش بی حرف و ساکت میشه.

-بیا به قرار ی بذاریم!

-آقای فروهر، شما واقعا فکر کردین منو زوری بغل

کردین بوسیدین زوریم میتونین نظراتونو بهم

بفهمونین؟ نه جانم! بیخیال شو دیگه عجب گیری

اسمارتیز

کردیم پیام بشینم باهات حرف بزنم که چی بشه؟
خیانتت برمیگرده عقب؟ بچم برمیگرده توی شکمم؟
بابام میاد پیشم؟ عین قبل عاشقت میشم؟

لبم کجکی میره بالا و به چشماش پرو و طلبکارش خیره
میشم:

-عاشقم نیستی!؟

زل میزنه توی چشمام، چشمای سرمه‌ایش درشت تر از
همیشه اس و کک و مک صورتش بین سرخی لپاش
محوه. دلم برای موهای فر فریش تنگه و حالا از اون
صافی یکمی دور شده.

-معلومه که نیستم. راجع به من چه فکری میکنی؟ یعنی
من انقدر حقیرم عین برده س حلقه به گوشت باشم!؟
هرکار کردی بازم برات جون بدم؟ زهی خیال باطل!
-بگو مرگ آیلا!

#پارت_۳۹۴

-واست متاسفم که جون بچه‌ی بیچاره رو قسم
میخوری! خیر سرت پدری؟

اسمارتیز

تنش می لرزه و من دستم رومشت می کنم که جلو نبرم.
لبم عمیق تر میخنده. میدونم دنیز فقط به یه دلیل قسم
نمیخوره و اونم اینه که حرف دروغ نزنه! حساسیتش
رومیدونم... به هیچ وجه قسم دروغ نمیخوره.

با سرعت خم میشم روی گونه اش و سریع میبوسمش.
تا میاد سیلی بخوابونه زیر گوشم میکشم عقب و به
حرص خوردنش میخندم:

-آروم باش اسمارتیز رنگی! بهت خشونت نمیاد!!!

-آریا همین جا می کشمت، خاکت می کنم!!! یه نفس

راحت میکشم و میرم پی زندگیم!

دیگه حتی نفس عمیق نمیتونه جلوی عصبانی
نشدنم رو بگیره!

-که بری ور دل عشقت!!!!

سرش رو به معنی تایید به پایین میکشه و میگه:

-آره ههه اینطوری راحت میشی؟

پتو رو هل میده سمت من و خودش از جاش بلند میشه
و میره توی خونه. صدای سرفه هاش میاد که از جام بلند
میشم.

-دنیز دارس دیوونم میکنی!

-دیوونه تر از اون شب!؟ دیوونه تر از اون روز تو
پارکینگ؟؟؟ چی ازت ندیدم که با دیوونگی جدیدت
بخوای نشونم بدی؟ ولم کن دست بچه هاتو زنتو بگیر
بردار برو آلمان عشقو حال کنین. دست از سر من
بردار.

گلدون کوچیک لب پنجره رو میگیرم توی دستم و
پرت میکنم وسط اتاق. داد میکشم:

-احمقی؟؟؟ تو زنی میفهمی؟؟؟

اسمارتیز

-آره زن صیغه ایتم!! صیغه صیغه میفهمی؟؟؟ عین زناي
خراب! عین خیابونیا!!!

دیگه کنترلم دست خودم نیست:

-دنیز خری!!!! خودتو میزنی به خریت یا یه خر به تمام
معنایی؟؟؟ بس کن خودتو جمع کن! میام یه داد بلند
تربزنم که یه سمت دیگه رونگاه میکنم و باز برمیگردم
سمتش:

-استراحت کن فردا صبح برمیگردیم سمت شهر!

-الان بریم!!!

جوابشو نمیدم و قدمام رو به سمت بیرون تند می‌کنم.

-آریا!!!!

#پارت_۳۹۵

دختره ی احمق لجباز! نمیخواد دیگه! چقدر التماسش
کنم؟ چقدر بگم میخواست واون نخواد؟ اگر بخواد یه
قدمی برمیداره.

انقدر از دستش کفری هستم که برنگردم و نگاهش
نکنم. میرم پایین و یکم برای خودم قدم می‌زنم که

صدای طاهر رو می شنومه تو تمام وجودش عروسیه!
بهش تبریک میگم:

-آقا طاهر مبارکه اومدی به جمع عیال وارا. شروع
شب های بی خواب، روزهایی به دنبال پوشک و لحظاتی
به همراه وق و ووق بگه رو بهت تبریک می گم.

-هرچی بدویمیم به شما نمیرسیم آقا!

بهش میخندم و میگم:

-من که جا داشته باشه سه چهارتا دیگه هم دوست
دارم. فعلا بچه ها کوچیکن.

خودم به حرفی که زدم میخندم. تو همین سه تاش
زاییدم! البته که از دست رفتن بچه مون به اندازه دنیز
نه ولی من رو هم ناراحت کرد. شاید همینم هست که
فکر می کرد من درکش نمی کنم.
بخاطر شرایط خودم من عاشق خونواده ی پرجمعیتم.
یه خونه ی بزرگ با حیاط که بچه ها صبح تا شب توی
حیاط بزنن توی سر و کله ی همدیگه .
من بازهم خر یه زن شدم و باز هم دارم تمام رفتارای
گذشتمو تکرار میکنم. میدونم دنیز ستاره نیست ولی
این که من خر هستم رو عوض نمیکنه. با اینکه حالا
میگم بیخیالش میشم و دیگه زورش نمی کنم ولی
میدونم این تصمیم یک لحظه مه.

اسمارتیز

من تعادل برقرار کردن توی احساساتم رو بلد نیستم.
نمیتونم بین روابط عاطفی و غیره خط جدا کننده بکشم.
کمی با طاهر معاشرت میکنم و برمیگردم بالا. نگران
حال دنیزم.

میترسم حالش بدتر بشه و تب و لرز کنه. کاش مثل
دوتا آدم عاشق می شستیم و حرف می زدیم. قبول دارم
که خودم بد کردم و اول من این آتیش روانداختم،
خودم بودم که این رفتارو سگ محلی هارو یادش دادم
ولی دیگه داره زیاده روی می کنه.

دلم کباب می‌شه وقتی می‌بینم بازم گوشه‌ی خونه توی
خودش جمع شده و دراز کشیده. دست که می‌ذارم روی
پیشونیش ناله می‌کنه.

خیلی داغه، بی شک سرماخورده و تب‌ولر زداره.

هر بار دست می‌گیرم به صورتش تا گرمای تنش رو
چک کنم نا امیدار میشم.

آروم بلندش میکنم بی حال روی پاهاش وایمیسته. تنش
خیس عرقه و هر لحظه بیشتر من رومی ترسونه. انقدر
بی‌حاله که فقط زیر لب ناله می‌کنه .

میبرمش روی تخت و چند تا پتو میکشم روی تنش و
کامل تا زیر گلویش میکشم بالا. تو این روستا تنها چیزی
که میتونم برای مداواش پیدا کنم دمنوش هاییه که
اهالی برای رفع سرماخوردگی ازش استفاده میکنن.

دستی به سر و روش میکشم. من اصلا بلد نیستم
مداواش کنم. هرچی فکر میکنم یادم نمیاد باید توی
چنین موقعیتی چیکار کنم. گوشی رو برمیدارم به
سرور زنگ بزنم ولی نداشتن آنتن عصبیم میکنه. انقدر
می‌چرخم که گوشه‌ی اتاق آنتن پیدا می‌کنم و برای
سرور پیام میدارم.

اسمارتیز

دنیز به قدری تب داره که توی خواب هذیون می‌گه.

حتی اسمم رو صدا می‌زنه و صدایی شبیه به گریه

درمیاره. نگران و ترسیدن میرم توی ایوون و داد

میزنم:

-هاجر... هاجر خانم؟

هاجر بدو بدو میاد جلوی تراس و همونطور که روسری

بزرگش رو دور سرش می‌بنده می‌گه:

-جانم آقا؟ جانم... چیزی شده؟

اسمارتیز

وزنم رو میندازم روی دستام و یکمی به سمت پایین خم
میشم:

-دنیز تب داره. چیکارش کنم؟

-خاک بر سرم. بیدارن یا خوابیدن؟

دستش رو محکم می کوبه روی گونه اش. تکیه ام رو از
نرده های چوبی میگیرم و میگم:

-خوابه هذیون میگه.

این بار لبش رومی گزه. صورت و حتی لحنش نگرانی رو
نشون میده:

-براشون دمنوش دم میکنم. آب میوه هم میارم بالا هر وقت تونستین بدین بخوره. پیام پاشویه شون کنم؟

#پارت_۳۹۷

-یادم بده خودم انجام بدم.

-الان میام بالا آقا جان.

اسمارتیز

تیر و فرزند میده تا به خواسته هام عمل کنه. منم هی
میرم بالای سر دنیز و چک میکنم تا حالش بدتر نشده
باشه .

هاجر به دستمال و لگن آورده. بهم میگه که هی خیس
کنم و بذارم روی پیشونی و شکمش و هی دستمال رو
خیس کنم که گرماش بره.

همه اش میخوام به خودم بگم آوردن دنیز اینجا اونم
توی این موقعیت اشتباه بود ولی نمیتونم به خودم
قبولونم که اشتباه کردم. من باید دنیز رو میدیدم و
باید از دلش درمیاوردم.

نمی‌دونم با این درموند گیم چیکار کنم. باز هم می‌خوام

مقابل خواسته نشدن باشم!

هاجر میره تا برای دنیز سوپ درست کنه. منم کنارش

می‌شینم و خم می‌شم روی صورتش. عرق صورتش رو با

نوک انگشتم می‌گیرم و لبم رو می‌ذارم روی پیشونیش.

اینطور که مظلوم خوابیده و چشماش از شدت تب و

بی‌حالی میلرزه دلم رو آتیش می‌زنه.

یکمی که تبش رو می‌ارم پایین سرم رو می‌ذارم روی

لبه‌ی تخت و چشمم گرم میشه.

تنم درد می‌کنه. گلوم با هر قطره از بزاق دهنم که فرو
می‌دم انگار می‌خواد سوراخ بشه.

حس می‌کنم دستم خواب رفته و یه چیز سنگین روشه.
نگاه که می‌کنم می‌بینم آریا با دو تا دستاش دست منو
گرفته و سرشم گذاشته روش.

چشمام می‌سوزه ولی می‌خوام بیدار شم. هرچی بیشتر
بخوابم بیشتر کلافه میشم.

سرما خوردگی این وسط اصلا مناسب نبود!

هنوز هم باورم نمیشه آریا بهم ایراز علاقه کنه. انقدر
برام عجیب و غریبه که نمی‌تونم باورش کنم. انگار یه

چیزی توی وجودم مانعم میشه که باورش کنم. آریا بت
باورای منو شکونده و نمیتونم بپذیرم...

همینطور که به موهاش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم یکمی
بلند شده گوشیش زنگ می‌خوره. سریع از خواب
می‌پره و منم سعی می‌کنم خودمو بزخم به خواب.
صدای خوابالودش پر خش تو گوشه که میگه:

-الو...

چرا هنوزم قلبم برای صداش محکم می‌تپه؟ چرا هنوزم
با وجود همه‌ی اتفاقا می‌میرم براش؟

-چیزی شده؟

-دینا الان کجایی؟

اسم دینا تنم رومی لرزونه. مقاومتم رو می شکونم و
چشمامو باز می کنم.

#پارت_۳۹۸

-آروم باش. آره دنیز پیش منه .

اسم‌ارتیز

دست میکشه به پیشونیش. من قلبم داره از جاش کنده
میشه. حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم. نمی‌خوام هزار و
یک اتفاق بد رو توی ذهنم مرور کنم.
اصلاً لبام به هم دوخته شده و دندونام رو هم دیگه چفت
شده. خدایا خودت کمک کن.

-یه لحظه گریه نکن .

دینا گریه میکنه! بدبخت شدم... بیچاره شدم. وای خدا
خدا!!!

انقدر خدارو صدا میکنم که تو این سالهای زندگیم صدا
نکردم. دستم رو فشار میدم روی سینه‌ام و نفس خس
خس کننده‌ام رو به زور می‌کشونم توی ریه‌ام.

-دنیز حالش خوبه، حواسم هست. الان کجا هستین؟

اونجا چرا؟

آریا عصبانی میشه و میگه:

-چجوری می خوای بری؟ صبر کن ما میایم دنبالت. دینا

اگر پیام و خونه نباشی هرچی دیدی از چشم خودت

دیدی. بشین خونه تا چند دقیقه دیگه میایم.

آریا نفس عمیق میکشه و من اصلا نفسم در نمیاد.

اضطراب حالمو بدتر میکنه. از وضعیت نابسامان

خونمون. از زندگی آشفته مون... از خونواده هام! از همه

اسمارتیز

کلافه‌ام... چی شد که این شکلی شدیم؟ ما خوب بودیم. ما مشکلی نداشتیم. جز دعوای گاه و بیگاه مامان و بابا مشکلی نداشتیم.

دلم برای خونه مون تنگ شده. حتی اگر قرار باشه ملاقه‌ی مامان از آشپزخونه بیاد تو پذیرایی یه چیزی رو بشکونه! حتی اگر بخواد سر بابا غر بزنه و شوهرای مردمو توی سرش بکوبه و حتی بهش بگه بی‌عرضه منم داد بکشم بگم بابام بی‌عرضه نیست!

بابام!!!

-مامانت کجاست؟ نتونستی بهش زنگ بزنی؟ خب...

خب...

اسمارتیز

مامان دینارم ول کرده به امون خدا!!! بچه تنها داره
خودشو ترو خشک میکنه. تو این سن که بیشتر از
هر کسی به خانواده نیاز داره حتی خود منم درگیر
کارای خودمم.

-نه با ماشین نمیریم. خطرناکه .

یادم نیست گوشی آریا کجا بود! اصلا مگه خاموشش
نکرد؟ توی ماشین نبود؟ چی شد؟ گوشی خودم
کجاس؟

اسمارتیز

-دینا بجای این کارا پاشو یه تاکسی بگیر برو خونه
مامانم اینا. آره... دیشب برگشتن تهران. تنها نمون
اونجا ما هم داریم راه میوفتیم نگران چیزی نباش.

#پارت_۳۹۹

طعم بد دهنم هر لحظه بیشتر میشه. سرم رو میچرخونم
تا یه چیکه آب پیدا کنم .

-خوبی؟

گوشی رو میندازه روی تخت و میاد جلوم وایمیسته.
دستم رو روی معده‌ام فشار میدم. میسوزه. انگار همه‌ی
دردای دنیا به جا تو وجودم ریخته شده.
جلوی پام میشینه و نگران سرم رو میگیره توی دستش
و من دندونام از درد فشار زیاد تکون نمیخوره.
به سختی با درموندگی و چشمایی که میسوزه میگم:
آب...-

عین جت از جاش می‌پره و از اتاق میره بیرون. چند
لحظه بعد با به لیوان آب میاد و میگیره جلوی لبم.

-درد داری؟

چشمامو میذارم روی همدیگه و دستش رو میذاره روی پیشونیم.

-تبت کم شده. بخور باید بریم تهران.

من جون میدم ولی نمیپرسم برای چی. آب گلومو خراش میده ولی نمیپرسم چرا. همون دو سه قلپ هم راه گلومو گرفته.

لیوان رو میکشه عقب یکمی از آب میریزه روی دستش و صورتمو تر می کنه.

نگاهم بهش التماس می‌کنه. چشمای آریا ولی داره از
پس نگرانی لبخند میزنه.

-بهت یه خبر خوب بدم قول میدی حالت بهتر بشه؟

بغضم میگیریه. چشمام تو یه لحظه خیس میشه و لبام
رو روی هم فشار میدم.

دستشو میذاره روی لبم و آروم نوازش میکنه. آریا این
روزا شبیه رویاس. شبیه آرزوها... اصلا شبیه آریایی
نیست که می‌شناختم.

آریا با اینکه دلمو تیکه پاره کرد ولی این دو روزی که
نصفه و نیمه کنار هم بودیم هزار برابر انتظارم ازش
محبت دیدم.

آریا هم درده هم دوا... هم درده هم مرحمش...
خودش آتیش میکشه و خودش مرحم میذاره رو
زخمایی که از سوختنش ایجاد شده.

-خانم... عروسک. چیکار می کنی با خودت؟ تو
اینطوری به خودت آسیب بزنی چیزی درست میشه؟

#پارت_۴۰۰

اشکام که میاد آروم پاکشون می کنه و میگه:

-بہت خبر خوب بدم خوش اخلاق میشی؟

نگاهش می کنم. چشمای خسته اش رو نگاه می کنم.
چقدر غم توی چشماشه. فکر می کنم آریای کن چقدر
خسته اس. چقدر فشار تحمل کرده و چقدر غصه
خورده.

به خودخواهی خودم فکر می کنم. به خودم که یک ماه
گذاشتمش و رفتم. به خودم که همه چیز و اونطور توی
ذهنم تصور کردم که دلم میخواست نه اون چیزی که
توی واقعیت بود!

اسمارتیز

چشمامو می بوسه. موهام رو میزنه پشت گوشم و
گوشه‌ی لبم رو میبوسه. دستامو میگیره توی دستش و
میبره سمت لبش. من همینطور اشکام صورتم رو خیس
میکنه.

-آدم باباش پیدا میشه اینطوری گریه میکنه؟ باید
برقصی فدات شم.

از شوک نمیتونم لبامو باز کنم. می ترسم زبونم لال...
نه نمیخوام حتی بهش فکر کنم.

-پاشو عزیز دل من. پاشو باید بریم جنوب. میریم
دنبالش.

به سختی لبامو باز می‌کنم و با صدایی که از گلودرد و
گریه دو رگه شده می‌گم:

-دروغ که نمی‌گی؟

یکمی بلند میشه و پیشونیم رو می‌بوسه. چشمام رو تک
تک می‌بوسه و اشکامو پاک می‌کنه.

-من به تو دروغ می‌گم؟ پاشو قربون شکلت مجبوریم با
این حالت بریم تهران. سر راه میریم دکتر.

-نه بریم تهران. حالم خوبه.

اسمارتیز

بازم پیشونیم رولمس میکنه. خودمم دستمو میذارم کنار

دستش و می گم:

-داغ نیستم. بریم.

از جام بلند میشم که آریا هم مجبور میشه دستشو

برداره .

-دیشب مامان اینا رفتن خونه. دینا رو فرستادم اونجا

آدرسش بهش دادم. نگران نباش حال باباتونم شکر خدا

خوبه.

می‌خوام بهش اعتماد کنم. می‌خوام فکر کنم حرفش
واقعیه حتی اگر نباشه. نمیدونم چرا انقدر اضطراب دارم
و فکر می‌کنم یه اتفاقی افتاده.

نم بارون میزنه که از هاجر و طاهر خداحافظی می‌کنیم
و آریا بهشون میگه حتما بهشون سر می‌زنیم و ازشون
میخواه برای بچه هیچی نخرن چون یه سری وسیله‌ی
نو داریم که ممکنه به دردشون بخوره.

هاجر و طاهر مثل پروانه دور آریا می‌چرخیدن. من
هیچوقت فکر نمی‌کردم آریا انقدر به آدم‌ها کمک کنه.
حس می‌کنم یه بخش جدیدی از آریا رو این دوروز
دیدم که حتی فکر نمی‌کردم وجود داشته باشه.

#پارت_۴۰۱

حین رانندگی خم میشه و در داشبورت رو باز می کنه.
گوشیمو میگیره سمتم و میگه :

-خاموش کردم شارژت تموم نشه.

زیر لب ازش تشکر می کنم و گوشیمو میگیرم. بدون
اینکه روشنش کنم تو دستم نگهش می دارم. گلوم و
چشمام می سوزه.

-آریا...

بهش نگاه می‌کنم. اونم نگاهم می‌کنه ولی خیلی گذرا.
دستش رو میذاره روی دستم و میگه:

-جان؟

-می‌ترسم!

دستمو که فشار میده حس میکنم حامی دارم. یه نفر که
همراهمه. یه شخصی که براش مهمم. احساسات بدم،
ناراحتیام... بچمون و حتی صحنه‌ای که از آریا دیده
بودم و حرفی که بهم زده بود برام محو میشه. یادم

اسمارتیز

نمیره فقط انقدر برام بی اهمیت و کوچیک میشه که با وجود اینکه بهش فکر می کنم آزارم نمیده.

-ترس داره خره؟

نم نم بارون سرعتش بیشتر میشه ولی ما از بخش خراب راه عبور کردیم و افتادیم تو جاده دیگه نگرانی اینو نداریم که نکنه بمونیم توی راه.

-نمیدونم.

-هرچی بشه، هر اتفاقی بیوفته، اینو یادت نره که من همه جوړه کنارتم.

نیاز دارم اینا رو بشنوم. اینا رو از زبون آریای بداخلاقی
بشنوم که هیچوقت تصورشم نداشتم بهم اینارو بگه.
دلم می‌خواد مهم باشم. نه برای هرکسی... برای
آریایی که یک ماه تموم توی نبودش با عکساش سر
کردم و سعی کردم ازش متنفر بشم. از آریایی که
خواستم ازش فرار کنم ولی وقتی دیدمش پاهام یاری
نکرد که به بهونه‌ی آیلانم جلو.

-باشه؟

سرم رو با بغض تکیه میدم. وقتی حرف بابا میشه من
شکننده ترینم. باور اینکه پیداش کردیم برام عین
معجزه‌اس.

-می تونی مامانتو پیدا کنی؟

-نمی دونم.

-بذار یه موزیک پلی کنم بعد آنتن گوشیتم میاد
روشنش کن بین میتونی بهش دسترسی داشته باشی؟

#پارت_۴۰۲

اسمارتیز

سرم رو تګون می دم و آریا پخش رو روشن می کنه.
موزیکو می شناسم. بهترین موزیکه که تو عمرم شنیدم.
همدم روز و شبانه و تک تک کلمه هاشو از برم.
صدای معین ملک می پیچه توی ماشین و آریا دست منو
می کشه سمت خودش که مجبور میشم ګوشی رو با یه
دست بگیرم.

خودم با صدای معین ملک همراهی می کنه و می خونه:

-راه این ګلورو می بندی، کل وقت هایی که می خندی،
مثل ماه ګرفتگی میشه، وقتی که چشم هات رو میبندی

دستم رو می بوسه و انگشتاشو از لای انگشتام عبور

می ده .

-تو گذشته ها مو فهمیدی، حال و روزمو خودت دیدی،
کلی مهربونی کردی که، از با من بودن نترسیدی.

دستمو نگه میداره و تیکه ی بعدی رو نمی‌خونه و
صدای معین به تنهایی از پخش ماشین به گوش
می‌رسه:

«جون دلم

فقط با دست تو وا میشه گره ام

من رو از نقطه تاریک دلم

بیرون بکش چشم خوشگلم»

اسمارتیز

-از با من بودن نترس خوشگلم، گره هامو وا کن...

بغض لعنتی مگه گلومو ول می کنه؟ مگه می تونم چیزی
بگم؟ مگه امون میده چشمام چند لحظه خشک باشه؟

«جون دلم

بشو یه امشب رو مهمون دلم

راه بیا یه بار با قانون دلم جون دلم»

حواسشو جمع جاده می کنه تا توی بارون بتونه درست

رانندگی کنه:

اسمارتیز

-من میخوام مال تو باشم، روز رو به عشق تو پاشم، هی

چشم هام تو رو ببینه

یه نیم نگاه بهم میندازه و بدون اینکه به بقیه ی موزیک

توجه کنه میگه:

-من می خوام مال من باشی روزا به عشق من پاشی هی

چشات منو ببینه...

وسط بغض خنده ام میگیره. شعر رو برای خودش عوض

می کنه:

-جون فقط بخند.

داد میزنه:

-من میخوام مال تو باشم، روز رو به عشق تو پاشم، هی
چشم هام تو رو ببینه، من میخوام گیر تو باشم، وصل به
زنجیر تو باشم، راز گردنبند همینه
آره مگه چشم های تو چی داره، که بخاطرش چشم هام
تا صبح بیداره

آخرشو آروم می خونه و من بلند تر بهش می خندم:

-خب داد نزن.

آهنگو کم می کنه.

#پارت_۴۰۳

دستمو میگیره توی دستش و میگه:

-یکم بخواب حال نداری به درمونگاه رسیدیم بیدارت
می کنم.

بیحال لب زدم:

-خوابم نمیاد، آریا بچه ها رو ول نکن به امون خدا.

اسمارتيز

وقتی اینو بهش میگم بغض میگیره. فقط صورت بابا
جلوی چشممه. دوباره دیدنش برام آرزو شده. از
دلتنگی میخوام پرواز کنم سمتش.

-تو نباشی من کنار بچه هام نمی تونم باشم. تو باشی
هرچی بگی، هرچی بخوای، هرطور بخوای می تونم.

چشمام می سوزه گلوم هم درد می کنه. صافش می کنم و
آب دهنم رو سخت قورت میدم.

-داری اذیتم می کنی. باهات لج نمی کنم جدی دارم
بهت می گم. فکر کن من الان بیوفتم بمیرم تو باید
بچه هاتو ول کنی؟ بخاطر منم شده...

وسط حرفم می پره. دستم رو محکم تر میگیره و میگه:

-به زبون آوردنش خوب نیست.

باهاش بحث نکردم. الان موقعش نیست. شاید یه وقت

دیگه تونستم بهش بفهمونم ولی الان وقتش نیست.

دوتا آمپول نوش جان کردم و چندتا قرص و شربت

برام تجویز شد. سرماخوردگی بود و دکتر گفت چیز

خاصی نیست.

گوشیم رو برداشتم که مامان رو پیدا کنم و خبر رو

بهش بدم. بالاخره یه طوری باید بهش دسترسی پیدا

کنیم.

اسم‌ارتیز

اینترنتم بعد از ده بار قطع و وصل کردن وصل شد و
انگار مامان کف دستشو بو کرده بود که بهم پیام داده
بود !

اصلا از دیدن اسمش رو صفحه شوکه شدم. مدت‌ها بود
که باهاش حرفم نزده بودم. گفته بود آنتن نداره...
ما از محبت مادری لبریزیم! اصلا داریم سر میریم هر
روز انقدر که بهمون عشق می‌ده!

همین که قفل گوشی رو باز کردم اولین چیزی که برام
فرستاده بود تمام تنم رو خشک کرد.

عرق سرد روی کمرم نشست... خدایا الان وقت این
مسخره بازیای مامان نیست !

یه عکس از من و آریا کنار هم همون شب کنسرت و
تیترا خبری بزرگی که روش زده شده:

«بارداری نامشروع دوست دختر آریا فروهر بازیکن
مشهور تیم ملی فوتبال»

از همون تیت‌های زرد. از همونا که آریا می‌خواست
باهاشون بیوفته توی زبونا. البته برای من مهم نیست من
خیلی بی خانواده تر از اونی هستم که برام مهم باشه !!!
یعنی مامانی که توی این وضعیت تنهامون گذاشته و
رفته پی نگهداری فک و فامیلش نظرش برام مهم
نیست فقط اصلاً حوصله‌ی اعصاب خریدشو ندارم.
وقتی پیامشو باز کردم آنلاین بود برای همین دوباره
برام یه عکس جدید فرستاد .
یه عکس فتوشاپ شده‌ی لخت از من و آریا! البته
منظورم بی حجاب‌ه! با مایو و شلوارک!

با دیدن خبری که مامان برام فرستاده بود با جای خالی
بچه مون، خبری که ازش پخش شده بود و حالا بالاخره
اون روزی که ازش می ترسیدم رسیده بود .

هرچقدرم بگم برام مهم نیست ولی از رفتارو برخورد
مامان سکت می کنم. هرچقدرم توی دلم اهمیتی نداشته
باشه ولی توی واقعیت نمیتونم نادید بگیرمش.

چند لحظه طول نکشید که تلفنم زنگ خورد و صدای
فریاد مامان از اون سمت گوشم رو پاره کرد. اصلا
عادت داره قبل از اینکه توضیح بخواد سرم داد بکشه و
شماتت منه. از بچگیم همین بود .

درست برعکس بابا که اول ازم سوال می‌کرد و بعد اگر
نصیحتی هم بود می‌کرد. همینم میشه که انقدر برای
بچه شون عزیز تر میشن!

-الهی بی مادر بشی دختر... الهی بمیرم از دست شماها
راحت بشم! آبروم رو بردی... آبروم رو توی در و
همسایه بردی! شهین خانم زنگ زده تبریک میگه! ای
که الهی نعشم رو بکشی...

شیش متر زبونم قفل می‌کنه. یعنی هزار و یک جواب تو
آستینم حاضر دارما ولی این زبون خاک بر سر گیر
کرده چسبیده به سق دهنم تکونم نمی‌خوره!

اسمارتیز

به خودم توی همین موقعیت قول میدم حتما برم پیش
روانپزشکی چیزی که رفتارای مامانمو با بچم نداشته
باشم!

#پارت_۴۰۵

خودم هنوز گیجم. نه که ندیده باشما! هزارتا شبیه این
خبر دیدم ولی هر بار مواجهه با مامان یه ترومای جدید
رقم میزنه !

حداقل دیگه بچه‌ای نیست. از بچه‌مون فقط یه یادگاری
مونده اونم بیبی چک استفاده شده‌ام و جواب
سونوگرافیمه!

-مامان، داد نزن! وایسا بذار حرف بزنم.

آریا گوشیه از دستم می‌گیره می‌ذاره روی آیفون و یه
گوشه ماشین رو نگه می‌داره. با التماس نگاهش می‌کنم
میترسم مامان یه چیز بگه و ناراحتش کنه ولی نگاه آریا
ناراحت نیست سعی داره به من آرامش رو منتقل کنه.
خبر نداره مامان بجز استرس وارد کردن هیچی برام
نداره!

-چی می خوای بگی هان؟ انتقدر بی پدر مادری؟ حامله
شدی؟ می خوای بگی دروغه؟ کجاس اون خراب شده؟
کجاس اون مرتیکه بیناموس که آبرومونو برده؟

نگاهمو با خجالت از صورت آریا گرفتم و یه نفس
عمیق کشیدم. هی می خوام داد زنم و جلوی آریا با
مامانم آروم حرف بزنم ولی مامان انگار سر آورده! تند
تند جیغ می کشه و امون نمیده!

-مامان بذار بهت توضیح بدم. اونطور که فکر میکنی
نیست!

اسمارتیز

-هان پس چطوره؟ چطوره؟ زیر خواب این و اون

شدی؟ ننه بابا نداری؟

کنترلمو از دست می دم و داد می زنم:

-نه ندارم!!! ندارم!!! داشتم که ننم اون سر دنیا نبود

ندونه به بچه هاش چی می گذره! داشتم که...

آریا دستم رو گرفت و گوشیه از من دور کرد. آروم

گفت هیس و نداشت ادامه بدم. دستمو آروم به لبش

نزدیک کرد و زیر لب گفت :

-آروم باش!

بغضمو قورت ندادم و احازه دادم اشکم صورتم رو
خیس کنه.

-با شناسنامه سفید شکمت بالا اومده میگی اونطور
نیست؟ پس چطوره؟ کجاس اون بابای بی ناموست که
دخترش اینطور منو رسوا کرده؟ من باید انگشت نمای
دوست و آشنا بشم؟ باید بقیه بهم بگن؟

اریا انگشتش رو جلوی بینیش نگه داشت که من
سکوت کنم:

-خانم مرادی، سلام...

#پارت_۴۰۶

مامان با مکث جوابش رو داد:

-سلام!

صدای هیچی نمی‌اومد. مامان در سکوت! من که میدونم

فقط زورش به من می‌رسه و جیغ جیغاش مال منه!

دستمال رومیگیرم جلوی بینیم و چند بار محکم به اینور

اونور می‌کشم که آریا دستمو میگیره و با اخم آروم

میگه «یواش» و بعد مامان رو مخاطب قرار میده.

-آریا هستم خانم مرادی.

-بله متوجه شدم.

بیا از اینم طلب داره. خب ننه‌ی من بیا بالا سر بچه‌ها
مجبور نشن ول و ویلون بشن خونه این و اون زندگی
کنن تهشم صیغه مردم بشن شکمشون بالا بیاد!

بی موقع، اعصاب خرد کن... کار همیشگیسه. یعنی
ممکنه من مادر بشم و این کارا رو در مقابل بچه ام
انجام ندم؟ ممکنه یه روزی بشه بچه‌ی من از دستم
کلافه نباشه؟

من بعد از سقط حالم بد بود چون یه تیکه از وجودم
کنده شده بود. یه تیکه از وجودم که متعلق به عشقم بود
و یادگاریش بود رو دیگه نداشتم. عشقی که
نمی‌تونستم خودشو داشته باشم و میخواستم حاصل
عشقی که به آریا داشتم رو همیشه کنارم داشته باشم .
من از مادر شدن خوشحال نبودم. اصلا من آماده‌ی مادر
شدن نبودم. انقدر چیزهای مهم تری داشتم که بچه
داشتن برام میرفت تو آخرین مرحله. ولی عبور از این
مرحله‌ی روحی برام اصلا شدنی نبود.

اسمارتیز

-من ازتون معذرت می‌خوام که زودتر باهاتون صحبت نکردم. چیز نامشروعی وجود نداره. قطعاً من از همه بیشتر حواسم به زندگیم هست .

-شما مردا مگه چیزی هم براتون مهمه؟

-بنده مردای دیگه رو نمی‌دونم ولی برای من مهمه.
باید زودتر خدمت می‌رسیدم و دخترتون رو ازتون خواستگاری می‌کردم ولی شرایط اینطور ایجاب کرد که شما هم حضور نداشته باشین .

مامان انگار از این ادب و شخصیت آریا جرأت گرفته
میگه:

-هرچی آداب و رسومی داره! مگه این بچه بی
پدرمادره؟ بچه می‌خوای برو زن بگیر بچه دار شو!

#پارت_۴۰۷

-خانم مرادی بچه‌ای در کار نیست.

اسمارتیز

-حتما فکر کردی من بچه‌ام؟ هنه جا نوشتن دنیز
حامله‌اس! فردا شکمش بزرگ شه باز می‌تونی پنهون
کنی؟ همه جا عکس و خبرتون رو گذاشتن.

می‌خوام گوشیه بگیرم که آریا با اخم مانعم میشه.
می‌خوام بگم بجای اینکه فکر بابام باشی فکر بچه منی؟
اصلا معلوم نیست فکر بچه یا فکر سیسمونی ای که به
گردنش می‌وفته...

-ما زیر نظر رسانه هستیم. همه روی زندگیمون زومن.
دلیل نمیشه هرچیزی مینویسن راست باشه.

البته این بار که راسته و من واقعا حامله بودم. فکر می کردم دختره. یعنی آیلا خواهر دار میشد؟

-لطفا به هر کس که بهتون حرفی زد بگین دامادم بعد به خدمتون میرسه!

دامادم! چقدر غریب بود... چقدر عجیب بود. پذیرش آریا با این شخصیتش عجیب ترین اتفاقی بود که باید باورش می کردم.

این شکی که از این جمله ها توی دلم میوفته میترسم. از این آریایی که داشت برای دلم سعی می کرد و من هزار و یک فکر میومد توی سرم می ترسم.

اسم‌ارتیز

میت‌رسم باز همون لحظه‌ای که همه چیز خوبه باز پای
ستاره باز بشه. میت‌رسم آریا فقط برای دلخوشی من
اینطور ادا دربیاره.

-چی بگم والا شما جوونا روی ماهارو سیاه کردین.

دیگه حرصم درومد، سرم رو بردم جلو و گفتم:

-مامان جان روی کسی سیاه نیست من یه دختر عاقل و

بالغم میتونم برای زندگیم تصمیم بگیرم به شفت‌ر و

کبری و گل باقالی و عمه داییش هیچ ربطی نداره!

باز ادامه دادم:

-الان جای اینکه فکر بابا باشی که پیدا شده! نشستی
مثلا نگران من و زندگی‌می؟ مرسی ماما جان نگران
آبروتون نباشین بگین تردش کردم کاراش به من ربط
نداره.

گوشیو قطع کردم و جلوی نگاه متعجب آریا چرخیدم
سمت شیشه و اشکام گوله گوله اومد پایین .
سعی کرد سرم بچرخونه سمت خودش و مجبورم کنه
نگاهش کنم. من فقط سعی دارم آرام باشم، سعی
می‌کنم مغزم پر از فکرای ناجور و دردناک نباشه .

-کک مکى! نینمت دماغت اینطوری شیش کیلو بشه

ها!

#پارت_۴۰۸

بغضم شدت می گیره که میگه:

-اه اه انقد بدم میاد غمبرک زدی! خودتو جمع کن
اسمارتیز رنگی. صد سال جلومونه ها.

-صد سال دیگه می خوای زندگی کنی؟

شونه اش رو می اندازه بالا و میگه:

-مگر بیشتر.

-فسیل میشی !

به پیر شدنش می خندم و اونم جدی میگه:

-پیر مرد سر حالی میشم. از اینا که تو گینس ثبت
می کنن.

دستمو میگیره و می چسبونه به لباس:

-شاعر میگه من میخوام کنار من باشی که من پیر بشم
تو پیر زن گوشام سنگین بشه اما باز بگم ساز دلتو بزن

با تردید بهش لبخند می زنم و میگم:

-پشیمونم نکن.

لبخند میزنه و دستم رو میذاره روی چشماش.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشه. سوار یه وانت دو کابینه

میشیم و به سمت آدرسی که دینا نوشته می ریم. دینا

تمام مدت سکوت کرده و چشماش از شدت گریه پف

کرده بود و هر چند لحظه فین فین می کرد. انقدر

پوست لباشو کنده که دیگه به خون افتاده.

دقیقا نمیدونیم چی شده. می‌دونیم بابا پیش یه خانم
مسنه و فقط تونسته به خونه زنگ بزنه. اونم خودش
نه... شماره تلفن خونه رو داده و از شانس بعد از
چندین و چند بار تماس گرفتن یه بارشو دینا خونه بوده
چونکه می‌خواسته وسیله برداره.
تا رسیدن به اون روستایی که بهمون آدرس داده بودن
تو بغل آریا چشمامو بستم .
نمی‌دونم فکرم باید کجا باشه! پیش بابا، ماما، دینا،
آریا یا اصلا بچه‌ها! حتی به دوستانم خبر ندادم که کجا
هستم. کسایی که یک ماه بدون هیچ چشم داشتی کنارم
بودن و برای حال خوبم تلاش کردن.

اسمارتیز

از جاده‌های خاکی و بی آب و علف می‌گذشتیم و افکار
پراکنده‌ی من اجازه نمی‌داد به یه هدف مشخص برسم .

-آرتا امسال کلاس اولی میشه.

آریا دم گوشم با اوهوم آروم تایید می‌کنه. این فکر
جدید بیشتر از قبل. ذهنمو مشغول خودش می‌کنه.

-ثبت نامش نکردی؟

-بذار به پدرت برسیم بعد به مدرسه‌ی آرتا فکر

می‌کنیم.

با بغض می‌گم:

-تورو هم اسیر کردم. کار نداشتی؟

#پارت_۴۰۹

صداش گرفته اس. انگار فکرش مشغوله و من به زور
دارم ازش حرف می کشم .

-مهم تر از تو نه.

اسمارتیز

توضیح نمیده. کاش زودتر برسیم به بابا و یکمی آروم
بشیم. برسیم که من انتظار نداشته باشم آریا هی باهام
حرف بزنه و وقتی کوتاه جوابمو میده دلم بگیره.
نگاهمو میگردونم سمت دینا. بیرونو نگاه می کنه و با
کنار ناخنش ور میره. خواهر حساس من... دینا به روی
خودش نمیاره ولی تو چنین موقعیتی معلوم میشه که
چقدر عاشق باباعه .
حس بچه یتیم بودن دارم، حس بی سرپناهی... خیلی
سخته خانواده داشته باشی و نداشته باشی.

-می ترسم!

-از چی؟

اسمارتیز

آریاس که ازم سوال می‌کنه و من تو اوج گرما اونم
جایی مثل جنوب که حتی بادش هم گرمه به خودم
می‌لرزم .

-نمی‌دونم. ترس توی وجودمه.

-دنیز...

-هوم!

همونطور که توی بغلشم دستشو میذاره کنار صورتم و
موهامو زیر شالم مرتب می‌کنه. پشت دستشو می‌کشه
کنار صورتم و میگه:

-یکمی صبر کن همه چیز درست میشه. به خودت میای
میبینی همه ی اضطرابت یهو رفته.

بالاخره میرسیم جلوی در یه خونه ای که جلوی درش با
حصیر پوشونده شده. همه ی خونه های اونجا یه
طبقه اس و با فاصله از همدیگه قرارداره. دیوارا فکر کنم
از خشت و گله و خونه ها همه کوچیک و نقلی.

-رسیدیم؟

آریا از راننده که یه لهجه ی خیلی قشنگ داره سوال
می کنه و اونم میگه:

-آره همین جاست. من صبر می کنم مطمئن بشیم.

خود مرد هم پیاده میشه. منی که تا الان داشتم حرص
میزدم سریع تر برسیم از شدت اضطراب نمی تونم
خودمو تگون بدم.

آریا هم میره پایین و من به سختی دنبالش راه میوфتم.
میترسم اشتباه شده باشه و بابا اینجا نباشه. می ترسم
امیدم ناامید بشه و همه چیز بدتر از اینی که هست بشه.

آریا با چشماش بهم اطمینان میده و بهم این جرات رو
میده که پاهام رو حرکت بدم و باهاش برم .

یه خانم پیر با صورت چروکیده لباسای خوشگل که به
نظرم محلی میاد اومده جلوی در و حصیر رو کنار زده.
یه جامه‌ی بلند به تنش و روسریش به قدری بزرگه که
با وجود اینکه انداخته پشت ولی جلوتاش تا روی
شکمش رسیده.

چیزی به پا نداره و روی دستاش نقش حنا مشخصه.
موهای سیاهش کمی از زیر روسری اش مشخصه و
رنگ آبی لباسش با سوزن دوری های قرمز ترکیب

قشنگی داره. به قدری زیباس که محو لباس‌ها و رنگ‌های روی لباساش می‌شم.

اولین باریه که میام چنین جایی و کاش تو موقعیت بهتری بودم و می‌تونستم از زیبایی‌هاش لذت ببرم.

با تعارف زن اول من میرم داخل و بعد دینا و آریا. وقتی گوشه‌ی خونه تن مریض توی بسترش رو می‌بینم دلم هزار هزار تیکه میشه. من از همین فاصله هم می‌تونم بابامو تشخیص بدم. حتی اگر صورتش مشخص نباشه. بابای خودمه!

اشکام بی مهابا صورتم رو خیس می‌کنن و دینا زودتر از من میدوئه و میره سمتش.

-پسرم اطراف کوه پیداش کرده بود. غرق خون بود

وقتی اومد اینجا...

برنگشتم بینم اون خانم داره چی میگه. رفتم و دوزانو

کنار بابا نشستم. صورتش هنوز زخمی بود. به پاش یه

چوب ضخیم بسته شده بود و زیرش هم بالشت گذاشته

بودن .

دینا که همون اول زد زیر گریه ولی من داشتم آروم

آروم گریه می کردم.

دست کثیف و خراشیده ی بابا رو گرفتم توی دستم و

خم شدم روش. بوسیدم و بوسیدم. دستاش زخمی بود.

انگار به شاخه های درخت گیر کرده باشه. به نظر

می‌رسید مدت‌ها س حمام نکرده و این مدت همه‌اش
میون خاک و خل بوده.

-هیچ نشونی از کسی نبود؟

-نه شاید راه‌زنا کتکش زدن ره‌اش کردن اونجا. خیلی
خطرناکه. نباید همین‌طور راه بیوفتی وسط جاده.

گوشم اونجاست ولی هیچی جز پیدا شدن بابام برام
مهم نیست. دلم براش انقدر تنگه که می‌خوام ساعت‌ها
بشینم و نگاهش کنم.

دستش توی دستم تگون می‌خوره و سریع نگاهش
می‌کنم. موهاش سفید شده. خیلی بیشتر از قبل.

ریش‌هاش درومده... بابا هیچوقت روی صورتش ریش
نداشت ولی حالا قشنگ ریش‌هاش درومده.

-الهی قربونت برم کجا بودی نصف جونم کردی؟ کجا
بودی فدات شم؟

#پارت_۴۱۱

نمی‌دونم خوابه یا بیهوشه. هزار و یک سوال توی
ذهنمه. زخمای بدنش تازه‌اس...

خراش‌های بدنش تازه‌اس!

خون روی دست و صورتش نشون میده که خیلی وقت

نیست این بلا سرش اومده!

پس این همه وقت کجا بوده؟ کجا بوده که ازش خبر

نداشتیم؟ چه بلایی سرش اومده؟

یعنی باید باور کنم که بابا دختر عزیز دردونه

اش رو با اون همه بدهی ول کرده و بود و رفته بود؟

اصلا نشدنی‌تر از این فکر سراغ نداشتم. من هنوزم

مطمئنم بابا مجبور شده و گرنه...

همین که لای چشمش رو باز می‌کنه من و دینا هول

میشیم. دینا گریه‌اش قطع میشه و من بدون هیچ توجهی

میپرم روش و بغلش می‌کنم. صورتش رو می‌بوسم و

دست می کشن روی موهاش که انگار مدت ها ست شونه زده نشده .

-دنیز پیش مرگت بشه توی این حال و روز نینتت.

یکمی که عقب می کشم چشماشو کامل باز می کنه. لبش می خنده و به سرفه میوفته. می خواد نیم خیز بشه که بهش اجازه نمیدم.

با صدای گرفته میگه:

-فکر نمی کردم زنده بمونم روی ماهتون رو بینم.

اسمارتیز

انگار یه خنجر فرو کردن توی قلبم. دلم براش هزار
تیکه شد. چه بلایی سرت اومده بابا جون من که چنین
حرفی میزنی؟

-درد و بلات به جونم.

گریه ام شدت میگیره. دستشو می گیرم توی دستمو
می بوسم.

-خدا رو شکر دیگه از خدا چیزی نمی خوام.

دینا سکوت کرده مثل همون قدیما. من زبون می ریختم
و از بابا دلبری می کردم دینا هم درونگرا بازی در میاورد

اسمارتیز

و سکوت می کرد. آخرشم همه میگفتن بابا عاشق دنیزه
ولی من شک ندارم هر دومیون رو به یه اندازه دوست
داره.

بابا فرهاد من... بابای عزیزم .

-کجا بودی بابا؟

چشماشو با همون لبخندش می بندده و میگه :

-سر فرصت همه چیزو بهتون میگم.

خانم مهمون نواز که اسمش سلیمه است برامون چای
میاره و بابا هم سعی می کنه سر جاش بشینه. احساس

می‌کنم خیلی درد داره و به سختی نشسته ولی راضی به
خوایدنم نیست.

آریا و بابا خیلی زود با هم خو می‌گیرن. بابا که از
عشقش به فوتبال آریا رو می‌شناخت با دیدنش گل از
گلش شکفت.

-بابا می‌دونی تمام بدهی رو آریا داده؟

آریا تشر می زنه:

-دنیز!

با تعجب بهش نگاه می کنم. با چشمام می پرسم بینم
این تشر زدنش برای چیه که با چشم غره اش مواجه
میشم .

دروغ که نگفتم خب!

-کدوم بدهی؟

بابا انگار اصلا روحشم از این ماجرا خبر نداره. من هر
لحظه دارم بیشتر متعجب میشم. انگار از غار دروادم !

اسمارتیز

خوبه جلوی خودش سفته هارو امضا زدم.

-بابا همون بدهیت که من بخاطرش سفته دادم دیگه.

اخماش میره توی همدیگه. چایش رو میذاره توی

نعلبکی و دستی به ریش هاش می کشه.

-چی شده؟

-یعنی اکبر اومده سراغت که بدهی رو دادی؟ یا پلیس

فرستاده؟

یه جای کار می لنگه! اینجا دیکه دینا مداخله می کنه و

میگه:

-دنیز شبانه روزی کار می کرد که بتونه بدهی ها رو بده.

بابا کف دستش رو می ذاره روی سرش. یکم تکون
می خوره و بعد میگه:

-خام بر سر من.

-خدا نکنه! این چه حرفیه می زنین!!!

بابا توی فکره سرش رو گذاشته روی دستش و به جلو
خم شده. زیر لب یه چیزای نامفهوم می گه و آریا کنار
دستم لب می زنه:

-اصلا کارت درست نبود چنین چیزی رو بیان کردی!

-مگه دروغ گفتم؟

از لای دندوناش میگه:

-من و تو جدای از همیم؟ بعد درباره‌ی این مسئله

صحبت می‌کنیم.

حرفش منو توی فکر فرومی‌بره. خب اونموقع که بدهیم

رو داد هیچ صنمی باهام نداشت. حتی این محرمیت

چرت و پرت هم تاثیری نداشت توی صنم داشتتمون.

من یکی دو روز بود که حس می کردم صنمی پیدا
کردیم!

-من بخاطر اون بدهی کوفتی این بلا سرم اومده اونوقت
این نامرد بی همه چیز از شما پول گرفته؟ جلوی خود
من سفته هارو پارت کرد! شما هم راحت بهش پول
دادین؟

اسمارتیز

من و آریا گیج نگاهش می کنیم. بابا از عصبانیت و
دردی که تو تنش می پیچه صورتش رو جمع می کنه.

-بابا جونم حرص نخور. درد داری؟

بابا دستشو روی پای دینا میذاره و نیمچه لبخند می زنه.
آریا اخمش رفته تو همدیگه. تیکه های پازل داره کنار
هم چیده میشه و یه دید کلی بهمون میده .

انگار همه مون بازیچه ی دست یه احمق بودیم.

شایدم بهتره بگم بازیگه ی دست خودمون .

بابا که شروع میکنه به تعریف کردن انگار یه سطل آب
یخ روی سر من خالی میشه.

-دقیقا داستانتون چی بوده؟

بابا این بار آریا رومخاطبش قرار میده:

-مرتیکه حرومزاده منو فرستاد دنبال جنساش.

می‌دونستم خلاف می‌کنه ولی قرارمون این بود که چند

روز جای خودش باشم برگردم تهران چون خیلیا بهش

شک داشتن. کارشونم قاچاق شکلات و این مزخرفاته از

بندر میاد.

بابا صداش گرفته، قربونش برم که عصبی شده و حرص

میخوره. قلبم داره از جاش درمیاد.

-معامله صد سر سود داشته!

بابا محکم پوف کرد و دست از خوردن کشید. قشنگ
بهم ریخته بود.

-عیب نداره آقا فرهاد. همین که سلامتین مهمه.

-خیر بیینی جوون.

بابای سرزنده و شاد من شکسته شده. این مدتی که
ندیدمش قشنگ ده سال اومده روی سن و سالش.
جنوب به همون قشنگیه که انتظار دارم. همونقدر دوست
داشتنی و همونقدر گرم و صمیمی.

یه روزی که میمونیم پیش سلیمه و خونواده‌ی
کوچیکش من رو عاشق جنوب و مردمش میکنه. حیف
که مجبوریم برگردیم ولی شکر که دیگه بابام رو دارم.

مامان که فهمیده بود بابا پیداش شده خودشو رسوند به
تهران. به اصرار آریا بابا و دینا هم اومدن پیش ما و
هیچکدوم نرفتن خونه تا مامان هم بیاد و برای خونه یه
فکری بکنیم .

بخاطر آبروریزی‌هایی که توی محل شده بود و اون
سگ سیبیل حیثیت نداشته بود بابا دوست داشت خونه
رو عوض کنیم.

نمی‌دونم چرا نگران زندگی مشترک‌شون میشم...
نگران رابطه‌اش با مامان. من اگر جای بابا بودم
هیچوقت حاضر نمی‌شدم زندگیمو با مامان ادامه بدم.

#پارت_۴۱۴

-دنیز...

بچه‌ها از شلوغی خونه و حضور من هیجان زده‌ان. حتی آیهان که همیشه توی خودش و کاری به کار من نداره شور و شوق داره.

هر چند دقیقه یه بار وسایلی که توی نبود من خریدن رو میارن بهم نشون میدن و خودشونو بهم می‌چسبونن . آیهان که دقیقا شبیه چسب دوقلوعه و منو ول نمی‌کنه. یه طوری خودشو بهم می‌چسبونه که انگار قراره برای همیشه برم.

بچه‌ام حق داره. طعم رفتن رو چشیده نه یک بار بلکه انگار دوبار مادرش رو از دست داده. یک بار ستاره و یک بار هم من.

-جانم؟

-چند لحظه میای؟

نگاه سنگین بابا رو روی خودم می بینم. حس می کنم یه
چیزی توی نگاهش هست. یه چیزی که سخته
درباره اش باهام صحبت کنه .

همونطور که آیلا بهم چسبیده می بوسمش و میرم سمت
اتاق خواب. اتاق خوابی که با ناراحتی و دلی شکسته
ازش اومده بودم بیرون ولی توش پر از خاطرات خوب
بود .

در رو پشت سرم می خوام ببندم که آریا میگه:

-آیلا بابا برو دفتر نقاشیتو پیدا کن بیار به خاله دنیز

نشون بده.

نه مثل اینکه رگ خواب آیلا رو هم یاد گرفته. یه چیز

میگه که خودش بخواد از بغلم بیاد پایین.

می‌ذارمش زمین و قبل از اینکه در رو ببندم می‌ره

بیرون.

-حالا ببند.

دررو که می‌بندم منو پشت در خفت می‌کنه! لعنتی...

دوست داشتنی... خرا!

لیم رو عمیق می بوسه! این بار با خنده... این بار
متفاوت از هر باری که بوسیدتم. دست می ذاره پشت
گردنم و انگشتاشو از همونجا لای موهام سر می ده.

پامو میذارم روی پاش و این لذت هیجان انگیز و قلبای
دامبولی مونو قطع می کنم. با خنده می کشه عقب و میگه:
-یک ماه ازت طلب دارم.

پامو بلند می کنم تا یکم بهش نزدیک تر بشم. این بار
من پیش قدم می شم ولی نه برای بوسیدنش برای
گرفتن لباس لای دندونام:

-پس بگو چرا بچه رو شوت می کنی بیرون.

لبمو می کشه توی دهنش و مانع گاز گرفتنم میشه. این
منم که دست و پا می زنم از دستش خلاص بشم.

-کارت داشتم خره!

-کارات خاک بر سریه دیگه.

اسمارتیز

می خنده و این یه بوس آروم میکنه ولی عقب نمی کشه
توی همون فاصله وایمیسته.

-تا مامانت بیاد برو هرچی توی اتاق خودت هست بیار
اینور، اونجا رو آماده کن برای خونواده‌ات. اگر کمک
می‌خوای بگم مهتاب بیاد.

دلم میگیره. یه سری از وسایلم توی اتاقه. یه نفس
عمیق می‌کشم و میگم:

-زشت نیست؟

-چی زشت باشه؟

با تردید بهش میگم:

-اینکه خونواده‌ام اینجا باشن. حتما منم باید پیش تو
بخوابم.

سرش رو به معنی نفی به بالا میده و میگه و خیلی
جدی میگه:

-والا من که می‌خوام پیش زنم باشم دیگه بقیه‌ی چیزا
رو نمی‌دونم.

پرویی نثارش می‌کنم که لپم رو می‌گیره بین دوتا
انگشتاش و می‌کشه.

-آی آی کندی بیشعور!

-آهاااa

چشمامو چپ می کنم و اداشو درمیارم:

-دنیز خودمه دنیز خودمه! مسخره کندی!

از ته دل می خنده. چشماش دیگه غم نداره. از آریایی

که درموندگی از تک تک اجزای صورتش وهمه ی

حرکاتش می ریخت خبری نیست.

-آخ خدایا شکرت. مال خودمه حرفیه؟

اسم‌ارتیز

-یه طور میگی مال خودمه انگار سند شیش دنگ زدی.
حاجی یه رهن یه ساله که این حرفا رو نداره.

چونه‌ام رو میگیره توی دستش و میگه:

-آخ آخ من اون زبونتو بخورم دیگه نتونی بلبل زبونی
کنی.

-ای خاک بر سرت زن رهنی لال می‌خوای؟ می‌دونستم
فانتزیای عجیب غریب پیدا کردی به یه نحوی فرار
می‌کردم.

#پارت_۴۱۶

لپم رو گاز می گیره و میگه:

-غذا نذار من میگیرم.

همه مون چند ساعتی خوابیدیم و بیدار شدیم دیگه
خسته‌ی راهم نیستیم. آریا عذرخواهی می‌کنه و میره و
من می‌مونم با بچه‌ها .

هر سه تاشون مداد رنگی و دفتر نقاشیشون رومیارن و
همه روجلوی تلویزیون پهن می‌کنن منم اول اتاق رو
برای بابا اینا آماده می‌کنم بعد میرم پیششون می‌شینم.

همین که منو می بینن آرتا میاد پایین پام می شینه و
مشغول نقاشی می شه. هر چند لحظه یه چیزی نشونم
میده و ازم نظر می خواد. نقاشیش رو که بدون بیرون
زدن از خط رنگ کرده و شکل های هندسی که یاد
گرفته .

-پسر خوبیه.

یه لحظه به بابا نگاه می کنم و ازش چشم می دزدم.
اینجای کار سخته! حالا همیشه از این مرحله عبور
کنیم؟

اسمارتیز

زیر لب اوهومی میگم که دینا به جام جواب میده:

-خیلی بابا خیلیا! انقدر ماهه .

بهش چشم غره میرم که حداقل جریان این یه ماه
اخیر و نریزه براش روی دایره! دینا هم حول میکنه یهو
ساکت میشه.

-دوستش داری؟

با اعتراض میگم:

۱- بابا! حرف دیگه‌ای نداری؟

میخنده و میگه:

-نه واقعا.

این بار همه مون با هم میخندیم که بابا میگه:

-خداروشکر که زنده‌ام و عروس شدنتو می‌بینم.

سر دینا رو می‌کشه سمت خودش و می‌بوسه که آرتا در

نقش قاشق نشسته ظاهر میشه:

-خاله دنیس بابام گفته دوست داشته باشم می‌تونم

بهت بگم مامان.

-بینم چی کشیدی؟

بابا و دینا واضح می خندن. آیهان و آیلا هم جلوتر میان.
آیهان می چسبه به مبل و آیلا هم آویزون تر از قبل
روی من لم میده.

-دنیس بابام گفت می خوای عروس بشی برای همین
من تورو کشیدم که عروس شدی.

نه این بچه قصد داره منو رسوا کنه! دیگه بابا و دینا
غش کردن از خنده و بچه ها هم هی بهشون نگاه
می کنن.

-بذار برم نقاشیمو بیارم.

آرتا بدو بدو می ره سمت اتاقش که یه نفس راحت
می کشم و بابا میگه:

-کی خرس گنده شدی؟!

#پارت_۴۱۷

۱- بابا!

آرتا با یه نقاشی به سبک خودش برمیگرده. شروع
می‌کنه به تحلیل کردن. یه مرد قد بلند رو نشون میده و
میگه:

-این باباعه...

بعد دختر بچه‌س کوچیکی که دست آریا به سمتش
درازه رونشون میده. با همون خط و خطوطی که کشیده
کامل مشخصه که خودشون رو کشیده. این
دختر کوچولو هم بی شک آیلاعه.

-آیلا و اینم تو...

من هم کنارشون هستم ...

-وقتی نبودى خيلى دلم برات تنگ شده بود. خانم
مريمون گفت خونواده تون رو نقاشى كنين. من بهش
گفتم دنيس پيشمون نيست ولى خونواده امون اين
شكليه.

هر سه تاشونو مى گيرم توى بغلم و بو ميكشم. به دنيا
نياوردمشون ولى معنى زندگيمن. مادرشون نيستم ولى
شك ندارم بيشتر از ستاره دوششون نداشته باشم کمتر
ندارم.

-من عاشقتونم مى دونين؟

-منم عاشقتم.

آیهان با اخم عشقش ابراز میکنه و از توی بغلم خودشو
می کشه بیرون دستاشو دوطرف بدنش باز می کنه و
میگه:

-من هبایممام!

و ویژ به سرعت یه هواپیمای واقعی میدوعه!

مامان رو بعد از مدت ها می بینم! دلم براش تنگه...
بیشتر از تصورم. وقتی بغلم می کنه همه ی ناراحتیام رو
یادم میره. انقدر گریه و زاری می کنیم که آیلا رو هم به
گریه وامیداریم و آیهان هم با تعجب نگاهمون می کنه.
چای رو می ذارم روی میز نهارخوری توی آشپزخونه و
میگم:

-میشه بیاین اینجا چای بخورین.

آیلا اولین نفر میدوئه سمت آشپزخونه و میگه:

-من چای.

اسم‌ارتیز

آرتا پشت سرش و آیهان هم با حرکتی انتہاری خودشو
لیز میدہ کف آشپزخونہ و درخواست چای میدہ.

زنگ در رو کہ می‌زنن رو بہ دینا میگم:

-باز می‌کنی؟ یا مہتابہ یا آریا.

بدون حرف دور میشہ و مامان میگہ:

-ہزار ماشالا چقدر انرژی دارن.

-براتون ریختم صبر کنین سرد بشہ صداتون کنم

بخورین.

اسمارتیز

-من الان دلم چایی می خواد.

-نمیشه که خوشگلم دهنتم می سوزه. ببین چقدر داغه.

یه فنجون میگیرم دستم و خم میشم جلوی آرتا.

میگیرمش جلوش و میگم:

-لبت بهش بخوره می سوزی.

-دنییییز!

آیلا رو توی دستم جابجا می کنم و بابا به اوضاع و احوالم
می خنده:

-بین خودشو تو چه دردسری انداخته!

چیزی که مامان میگه تشتک هامونو می پرونه!

-عوضش با باسن افتاده وسط دیگ عسل. کل دنیا رو

می گشت همچین بختی نصیبش نمی شد. از وسط یالغوز

تپه اومده زعفرانیه زندگی می کنه فرهاد خان.

وسط جیغ کشیدن آیلا و چای خواستن آرتا نمی‌دونم
چرا باید مغزم بره پی طعنه و تیکه دار بودن حرف
مامان! مثلاً الان من همچین برداشتای احمقانه‌ای نکنم
چی میشه؟ آسمون به زمین میاد؟

-دنیز جان عزیزم با شما هستم!

خدایا آریا این وسط چه گیری داده‌ها! میبینه بچه‌ها
دارن خودشونو پاره می‌کنن باز اصرار داره برم جلوی
در. این عادت مسخره‌ی جدیدش رو باید از سرش
بندازم چون اینطور مواقع من نمی‌تونم هیچ کاری کنم.

-نمی‌تونم عزیزم نمی‌تونم.

شیشه‌ی آیلا رومیدم دستش و چای آرتارم که سرد
شده میدم بهش تا بالاخره یکم آروم بگیرن.

مامان بلند میشه و می‌خواد آیلا رو از بغلم بگیره که یه
جیغ بنفش می‌کشه مامان هم عقب نشینی می‌کنه .

خودمونیمای وقتی خودم تنها باشم چقدر راحت تر
می‌تونم بهشون رسیدگی کنم، وقتی کسی هست بچه‌ها
واقعا از کنترل خارج میشن.

وقتی می‌بینم آریا هنوز نیومده همونطور بچه به بغل
میرم بیرون و چشمم رو میندازم سمت در ورودی .
یه سبد گل خیلی بزرگ می‌بینم که قطعا یه آریا پشتش
پنهونه!

دینا هم مثل مجسمه وایساده اون سمت ترش.

-چه خبره مگه؟

-چه عجب عروس خانم تشریف فرما شدن.

دقیقا درست حدس زدم صداس از پشت سبد میاد .

-عزیزم آیلا غر می زنه نمی تونم بذارمش زمین.

آیلا لعنتی همچین سفت بغلم میکنه که خودم خندهام

می گیره. می خواد مطمئن بشه که نمی ذارمش زمین.

دیگه آریا رضایت میده و دو دستی سبد گل رو میاره
توی خونه.

-دینا جان اونم بیار داخل.

#پارت_۴۱۹

آریا که جلوتر میاد حس می‌کنم از سنگینی سبد گل
داره هن هن می‌کنه. یه سبد بزرگ پر از گل‌های رز
قرمز خیلی تیره .

اسمارتیز

انقدر زیباس که ناخوداگاه لبخند روی لبم میاد.

-خوش اومدی.

دیگه جون نداره. سبد رو می ذاره روی زمین و خم

میشه روی صورتم.

یهو شو که میشم و خدا خدا می کنم که مامان و بابا از

آشپز خونه نیومده باشن بیرون.

-بابا منم بوس می خوام.

پشت بند آرتا آیهان هم خودشو می رسونه و می چسبه

به پاهای آریا!

خداوندا اینا دیگه نهایت آبرو ریزی ان. حتی اگر تا الان
چیزی ندیده بودن الان دیگه فهمیدن...

آریا با یه دست ءیهان رو بغل می کنه و با دست دیگه
هم آرتا رو.

-چایی تونو کجا گذاشتین؟

هرکدوم به یه سمتی اشاره کردن که بهشون گفتم:

-بدوین بردارین یا بدارین روی میز یا بخورین.

اسمارتیز

خدا رو شکر حداقل از من یکی حرف شنوی دارن.
هرچی بگم اطاعت میکنن. سریع از بغل آریا میان پایین
و میدوئن سمت چایی هاشون.
بعد سلام و احوالپرسی مامان و بابا رو می‌شنوم و توجهم
به جعبه‌ی شیرینی توی دست دینا جلب میشه.

-چه خبره؟

آروم از آریا می‌پرسم ولی آریا به طوری بلند جواب
میده که جای اینکه جواب من باشه مشکلات ذهنی همه
رو حل کنه!

-جلسه‌ی خواستگاریه دیگه!

-خواستگاری؟

آریا آروم در گوشم میگه:

-نه پس می‌خوای اول ختنه سرون پسر بعدیمونو
بگیرین بعد بریم سراغ خواستگاری.

صدای خنده‌ی بابا و دینا نگاه متعجبم رو سمتشون
برمیگردونه و آیلا هم سعی می‌کنه از بغل من پیره بغل
باباش.

-خسته نشدی شیش تا پسر داری؟

-چرا اتفاقا سه چهارتا دختر می خوام. اگر قول میدی
دختر باشه همین الان عقد کنیم شبم اقدام.

این بار مامان بلند می خنده. مریضیم می دونم وایسادیم
وسط بزرگترا انتظارم داریم هرچی میگیمن نشنون.

#پارت_۴۲۰

-آریا بخدا می کشمت. آبرو مو بردی!

آریا می خنده و میگه :

-با اجازتون اومدم دخترتونو کلا ببرم! اجازه میدین؟

بابا می خنده و جوابش رو میده:

-دیگه مگه ما مگه جرأت نه گفتن داریم؟

-شما اختیار دارین. سرور می هستین.

-شما که برداشتی بردی آقا آریا دیگه چه اجازه ای

می خواهی؟

آریا خم میشه سبد گل خوشگل رو از روی زمین
برمیداره و تعارف می زنه به سمت مبل‌های کلاسیک
خونه و میگه.

-بفرمایید بشینید وایسادیم وسط راهرو قولنامه
بنویسیم مگه؟

صدای خالی شدن سبد بزرگ لگوهای بچه‌ها خیالم رو
راحت می‌کنه. تا زمانی که یه اتفاق ناگوار نیوفته و
سرش دعواشون نشه می

تونم با آرامش بشینم. مگر اینکه جیغ یکیشون دربیاد
چون بعدش دیگه اصحاب فیلم کمکی نمیتونن بکنن!

من میرم سمت آشپزخونه و دینا هم پشت سرم میاد:

-همه چای می خورین یا فقط برای آریا بریزم؟

-نه عزیزم برای همه بریز شیرینی خواستگاریه ها. من

زوری هم شده باید بله رو بگیرم.

زبونمو براش درنیارم و زیر لب با ادا و اطواری که

لحنمو مسخره کردم میگم:

-وای وای تو کی انقدر بامزه شدی؟

لپمو میگشه و برنیگرده سمت مامان و بابا:

-بودم حسود خانم!

نمی‌دونم چرا حسود خانم رو بهم نسبت میده ولی میرم
و دیگه حرفی نمی‌زنم.

چیدن ظرف رو به دینا میسپارم و خودمم چای میریزم
چون هنوز توی قوری و کتری چای هست.

من با سینی چای میام و دینا هم با ظرف شیرینی. ظرف
میوه هم آماده‌اس که دینا باید زحمتش رو بکشه.

-مرسی بابا جان زحمت کشیدی.

-دورت بگردم شما رحمتی.

همه چایشون رو بر میدارن و آریا میگه:

-ممنون دنیز خانم خیلی زحمت کشیدین یه تُک پا

اومدیم خودتونو ببینیم!

#پارت_۴۲۱

پامو می‌ذارم روی پاش و فشار میدم:

-نمکدون شدیا! به بابام میگم قرارداد رو فسخ کنه ها!

آروم حرف می زدم که کسی صدامونو نشنوت ولی شک
نداشتم همه دارن چهار چشمی نگاهمون می کنن.
آریا چایی رو برمی داره و الکی ادا درمیاره که آخ دردم
گرفت:

-به مامان بابات میگم ادیت میکنیا.

-چقدر پرویی!

با خنده ای که یه نموره حرص قاطیشه ازش فاصله
می گیرم و سینی رو می دارم روی میز.

آریا انگار جدی جدی اومده خواستگاری که دست میکنه
توی جیبش و یه جعبه درمیاره. بلند میشه و با اجازه‌ای
میگه و میاد سمت من که تازه نشسته بودم روی مبل و
داشتم بچه‌ها رو نگاه می‌کردم که در دسر جدیدی
درست نکنن.

-این حلقه متفاوته.

جلوی پام می‌شینه و میگه:

-با من ازدواج می‌کنی؟

اسمارتیز

یه آش شله قلمکار درست کرده که بتونه هم منو
سورپرایز کنه و هم هرچی مراسمه به جا بیاره. یعنی
می‌خوام بزنمش از این همه فشرده کاری. حالا چه
اصراریه بخواد خواستگاری این مدلی بکنه!

-پاشو دیوونه زشته.

-بله رو بگیرم چشم.

-احمق من هنوز زنتم.

اسمارتیز

دستم رو می گیره و می کشه سمت خودش که صدای
خنده‌ی بقیه بلند می شه. دیگه کنترل نمی کنم خنده
شونو و با صدا می خندن.

-پیشعور می خوام عقدت کنم.

زبونمو براش میارم بیرون و میگم:

-وای وای چه کار مهمی! پرنس چالز می خواد زن
بگیره.

آروم میگه:

-خاک تو سرت بی لیاقت.

و انگشتر رو توی انگشت خالی حلقه‌ی دست چپم
می‌اندازه. خاک تو سرتش فقط از سر ابراز علاقه اس
چون همون لحظه پشت دستمو میبوسه و همچینی
احساساتیم می‌کنه که اشکای دم مشکم گوله گوله
صورتمو خیس کنن.

اسمارتیز

دستمال رو از روی میز برمیداره و میگیره ستم.
صورتم رو خشک می کنم و به تبریکای مامان و بابا
جواب میدم که آریا میگه:

-راستش می خواستم یه مسئله ای رو باهاتون درمیون
بذارم.

نه تنها مامان و بابا بلکه خودمم چند تا گوش قرض
میگیرم که بهتر بشنوم چه چیزی می خواد بگه که
اینطور جدی شده.

-خیر باشه.

بابا هم بعد از مامان میگه:

-ایشالا که به خوشیه.

آریا این بار فقط سر تگون میده.

-راستش خود دنیز میدونه که من چقدر برای این

موقعیت تلاش کردم و زحمت کشیدم. این تایمی هم که

دنیز نبود مجبور شدم یه سفر کوتاه برم آلمان و

برگردم.

سختشه بگه ولی من می‌تونم حدس بزنم چی توی

سرشه. تنها چیزی که من از بعد شمال همه‌ی ذهنم

اسمارتیز

درگیر شه. چیزی که دیر یا زود باید دربارهاش حرف می‌زدیم ولی انگار من می‌خوام برای خودم انکار کنم. می‌خوام یادم نیاد که همچین مسئله‌ای وجود داره. راستش آرزوی تمام همسن و سالای من مهاجرته، هرکی رو می‌شناسم یا می‌خواد بره یا رفته. همه دنبال نداشته هاشون و همه مون دوست داریم بریم ولی اینا همه حرفه...

اولش فقط حرفه... سخته عملی کردن چیزی مثل مهاجرت و من وقتی انقدر نزدیک خودم دیدمش شونه خالی کردم.

-دعوت من برای بازیکن تیم معروف آلمانی موقعیتی
که ممکنه برای هیچ فوتبالیست ایرانی پیش نیاد .

بابا با هیجان خطاب قرارش داد:

-مبارک باشه، خیلی خوشحال شدم.

خنده‌ی واقعی روی صورتش می‌شینه. دندونایی که این
مدت حسابی از بین رفته از بین لباش دیده میشه و من
چقدر غصه می‌خورم بابت اینکه بابام طی چند ماه
اینطوری شکسته و بی جون شده.

لبخند آریا عمیق نیست. من رو گذری نگاه می‌کنه و من
منتظرم حرفش تموم بشه .

انگشترم رو با شصت به بازی می‌گیرم و سعی می‌کنم یه
چیزی پیدا کنم که باهاش آشوب دلم رو آروم کنم.
آرتا که جیغ می‌کشه دینا سریع از جاش بلند میشه و
میره سمت بچه ها و تا می‌خوام اقدام کنم دستش رو
میگیره سمتم که تکون نخور.

-ممنون، فکر نمی‌کنم دنیاز زیاد موافق رفتن باشه.

زیر چشمی نگاهم می‌کنه و منتظره جواب بدم. اون اول
که درباره‌ی رفتن حرف زد فکر کردم شوخی می‌کنه
ولی بعد ترش بخاطر بابا بود که نمی‌خواستم برم .
اگر می‌رفتم معلوم نبود چه اتفاقی برای بابا می‌وفته ولی
حالا بابا کنارموه. من اینجا می‌مونه و دیگه نیاز نیست
نگران باشم.

-و به پیشنهادی می‌خواستم بهتون بدم...

آریا این پا و اون پا می‌کنه ولی بالاخره حرفش رو بیان
می‌کنه:

-قبل از این جریانات که شما هم کم و بیش دربارهاش می‌دونین و نبودن دنیز ما استارت یه مجموعه‌ی ورزشی رو راه اندازی کردیم. اگر بخوایم بریم به کمکتون برای گردوندن این مجموعه نیاز داریم. البته که مجموعه مال دنیزه و من فقط هر کمکی برای پیشرفتش ازم بریاد انجام میدم.

یه لحظه شوکه میشم. دهنم باز می‌مونه. می‌خوام حرف بزنم ولی زبونم بند اومده. دقیقا چیزی که بهش پیشنهاد داده بودم...

گفته بودم سه مجتمع بزن و...

-آریا!

-جانم...

-باورم نمیشه.

لبخندش این بار عمیق تر از لبخندای ترسیده‌ی قبله:

-سورپرایز خودت بود.

-باورم نمیشه!!

اشک چشمام رو با همون دستمال قبلی می‌گیرم و لبم

رومی‌کشم توی دهنم.

-حالا همه با هم میریم می بینیمش. یکمی با اینجا فاصله
داره. و اینکه خب من معتمدتر از خانواده ی دنیز
نمیشناسم که اینجا رو بهشون بسپرم.

نفسم می گیره. بغضم گلوم رو چنگ می زنه! من که
می فهمم نمی خواد غرور بابام جریحه دار بشه... من که
می فهمم می خواد براش کار جور کنه و دستش رو بند
کنه. الان بابا هیچ کاری نداره و باید از صفر شروع کنه.
سرمایه اش فقط یه خونه اس که اونم ول شده سرجاش.

-ازتون درخواست می کنم بهمون کمک کنین. این خونه
و مجتمع و از همه مهم تر من و دنیز به شما نیاز داریم.

مامان یه نگاه معنا دار به بابا میندازه و بابا هم از همون
نگاها به مامان. دینا سرک می کشه بینه چیزی گیرش
میاد یا نه.

-دنیز می گفت شما تو مسائل آرایشگری واردین. سالن
زیبایی رو به شما بسپریم و آقا فرهادم اگر قبول کنن به
ما افتخار بدن مدیریت بخش ورزشی باهاشون باشه.

هنوز گیجم. گیج از اینکه تغییر بزرگ زندگیم به تغییر خیلی خیلی بزرگ داره تبدیل میشه!

درسته خیلی مدت طولانی از خانواده دور بودم و یه جورایی میشه گفت به این مسئله عادت دارم ولی رفتن به جایی که کیلومترها با خونه‌ات فاصله داره خیلی فرق می‌کنه.

حتی وقتی مامان پیش خاله‌اش بود و ما تهران بودیم میدونستیم که توی یه کشوریم و مرزا بینمون فاصله نداخته ولی حالا... نمی‌دونم شاید باید به آرزوی قدیمیم که سفر خارج بود اینطوری نگاه می‌کردم.

-چی بگم!

-اگر شما اینطوری بخوابن من حرفی ندارم.

چی بگم رو بابا میگه و بعد مامان جمله‌ی بعدی رو. من
هزار و یک فکر دارم و به نظرم میرسه آریا هم دقیقا
حال منو داره.

آریا بلند میشه و به بقیه شیرینی تعارف می‌کنه دینا هم
از اونور میگه:

-دنیز تنها خارج رفتن حلال نیستا. ببین به شرطی
می‌تونی بری که ماهی یه بار برام سوغاتی بفرستی!

آریا میخنده و مامان تذکر میده:

-خجالت بکش!

-بین اصلا خودمون رو راه میدان بعد خودتو بنداز.

دینا سرک می کشه و میگه:

-شمارو راه میدان ولی قطعاً منو راه نمیدن. یدونه از هم

تیمیاتونو همیشه برای من سوا کنین پیام زنش شم که

اقامتم بگیرم؟ سیاه آفریقایی هم بود قبوله مشکل ندارم

فقط خارجی باشه.

اسمارتیز

بعد یه نیم نگاه به مامان که مطمئنم اون لحظه دلش
می‌خواد دمپایی یا کنترلی چیزی پیدا منه پرت کنه
سمت دینا میندازه و میگه :

-خداروشکر رو دروایی داری!

همه می‌زنیم زیر خنده. قرار میشه این مدت سرور جون
و مامان حواسشون به بچه‌ها باشه تا ما بتونیم سریع‌تر
همه چیز رو پیش ببریم .

وقتی هم بابا خواست بحث جهیزیه رو بیان کنه آریا
نذاشت چیزی بگه و گفت:

اسمارتیز

-اونجا می تونیم خونه مبله داشته باشیم. اینجا هم که هست، ما نیاز به وسیله‌ی جدید نداریم. اگر دنیز دوست داشت سر فرصت می گردیم جای مناسب‌تر پیدا می کنیم و تغییر میدیم.

یکمی عجیب غریبه برام... اینکه روز به اصطلاح خواستگاریم با هم میریم توی یه اتاق می خوابیم و خونواده‌ی من موقتی توی اتاق من میمونن ...
اصلا همین که کنار همیم و من انقدر ساکت و آرامم
برام جای سوال داره!

#پارت_۴۲۵

لباسام رو عوض می کنم و می شینم جلوی آینه که نیمچه
آرایشم رو پاک کنم که میاد پشت سرم.
خم میشه و وقتی دستش رو می ذاره روی شونه ام دست
از کارم می کشم و از توی آینه نگاهش می کنم.
سرش رو می بره توی گردنم و عمیق نفس می کشه.
آروم و عمیق...

-موهات رو اینطوری خیلی بیشتر دوست دارم.

اسمارتیز

فقط مدل شده بودم تا یکی از دوستای بچه‌ها تمرین کنه. ولی راستش خودمم از صاف شدنش راضی بودم. خوشگل تر شده بود و اکثر وقتا مرتب‌تر بودم.

-آریا...

سرش رو از توی گردنم می‌کشه بیرون و خمار از توی آینه نگاهم می‌کنه .

-جانم؟

-حرف بزنیم؟

اسمارتیز

انگار ناراضیه، من که می‌دونم این چشای خمار چی
می‌خواد ولی اگر حرفامون به بعد موکول بشه ممکنه
فراموش بشه و بمونیم توی عمل انجام شده.

-بز نیم .

بلند میشه و من باقیمونده‌ی آرایشم رو پاک می‌کنم و
میرم سمت تخت خواب.

ما اولین باره که می‌خوایم مثل یه زن و مرد واقعی که به
زودی اسم زن و شوهر روشن میاد با هم صحبت کنیم.
درباره‌ی مهم ترین مسائل زندگیمون حرف بز نیم و
تصمیم بگیریم .

اسمارتیز

یه حس عجیبیه، رسیدن به کسی که روزهای زیادی یه طرفه دلم براش تپیده و الان با وجود تمام اتفاقی که افتاده بود هنوزم با حضورش، با اسمش، با وجودش سرعت تپش قلبم بالا میره.

لباساش رو عوض نکرده و همونطوری پلوخوری اومده روی تخت نشسته.

-تنبل لباسشو عوض نمی کنی؟

صورتشومی کشه تو همدیگه و بدنش روتا روی بالشتش می کشه:

اسم‌ارتیز

-حال ندارم! میشه یه لباس بدی؟

-چشم عباس آقا امر دیگه؟

-ممنون شهین خانم خودتون بیاین بشینین معاشرت کنیم.

براش یه شلوارک و رکابی پرت می‌کنم و تا من برگردم
توی تخت شلوارشو عوض می‌کنه میذاره کنار تخت.

-من موندم چجوری خونه انقدر تمیزه!

-کثافت‌ها دست مهتابو می‌بوسن دیگه.

اسمارتیز

بہش چشم غره میرم کہ می خندہ. دراز می کشم و دستم
رو میذارم زیر سرم:

-من فقط یہ ماہ نبودم چقدر اتفاق افتادہ.

رو بہ سقف دراز می کشہ و من کہ می بینم دستش روی
بالشت من دراز شدہ دلم پر می کشہ برم توی بغلش.

-یہ ماہ سختی رو نبودی.

خودم رو می کشونم توی بغلش و جامو توی بغلش
محکم می کنم.
نگاهش نمی کنم ولی می گم:

-می ترسم از رفتن!

-من رو ببین!

سرجام با نارضایتی می چرخم سمتش و سرم رو میگیرم
بالا که راحت بتونم صورتش رو ببینم. سرم رو کج

اسمارتیز

می‌کنم و لبامو جمع می‌کنم. تصور یه کشور دیگه هم
برام سخته.

بدون اینکه زبان بلد باشم، بدون اینکه اونجا رو
بشناسم. اون هم آلمان! اصلا حتی نمی‌تونم تصور کنم.

-می‌دونم سخته، دوست نداری، ادیت میشی... فکر
دوری، زبان، دست تنها بودن! همه رو می‌دونم. برام
راحت نیست ازت بخوام راحت پا بذاری روی
خواسته‌های خودت و بیای ولی ما یه خانواده‌ایم مگه
نه؟

سرم رو براش تگون میدم. بغض توی گلو مه. نمی‌دونم
چرا وقتی به عمل میرسه همه چیز سخت تره.

اگر فقط حرف رفتن بود انقدر بیتیابی نمی کردم ولی حالا
انگار فردا می‌خوایم بشینیم توی هواپیما و د برو که
رفتیم.

-این دوری برای همه مون خوبه. برای بچه‌ها. برای من
و تو و زندگیمون. برای منم راحت نیست. اگر تنها بودم
می‌گفتم گور بابای همه چی ولی من نگرانیاام از تو
بیشتره.

من اگر توی این زندگی شکست بخورم مقصر خودمم.
اگر دوباره آریا من رو بشکونه مقصر منم. من سپردم به
خود خدا که چیز خوبی برام رقم بزنه و نگران نباشم
ولی دست خودم نیست که ته دلم آروم نمیشه.

-من نگرانی حال تو رو دارم، حواسم باید هر لحظه باشه
که بهمت نریزم. دوست داشتی اونجا میری کلاس،
میری کالج! اصلا هر حیطة‌ای که دوست داشتی فعالیت
می‌کنی. بچه‌ها بزرگ‌تر شدن تا عصر هم میرن مدرسه
منم هرکاری ازم بریاد انجام میدم.
-باشه.

زیر لب میگم ولی آریا اصلا انتظار نداره اینو بشنوه که
یهو سر جاش میشینه و با تعجب میگه:

-باشه؟

-اوهوم!

خیره میشه بهم و من میچرخم طاق باز می خوابم.

-یعنی بریم؟

-اوهوم.

خم میشه روی صورتم و لبام رو هدف می گیره و محکم
می بوسه. وسط بوسیدنش خنده ام میگیره. می زنم روی
شونه اش و میگم:

-مغزت پاره سنگ برداشته!

-چرا؟

از این رو به اون رو شدی. چند وقت پیش اینجا بهم...

با اخم دوباره خم شد لبامو قفل کرد. این بار دندونشو

گرفت به لبم و آروم گاز گرفت:

-محکم تر بگیرم یا بس می کنی؟

ساکت که میشم میکشه عقب و آروم بوسم می کنه.

-بگم نمی دارم آب توی دلت تکون بخوره قول بیجا
دادم ولی همه ی سعیم رو برای اینکه ندارم آب توی
دلت تکون بخوره می کنم.

-زندگیمون قشنگ بشه!

-قشنگ هست قشنگ تر هم میشه.

می خوابه و من رو توی بغلش می گیره. بعد از این همه
فاصله، بعد از این همه روی توی آرامش کنار هم
می خوابیم. بعد از این همه دغدغه که قشنگ یک عمر

تجربه و اتفاق رو روی دوش خودش داشت همدیگه رو
می‌بوسیم و تا نیمه‌ی شب تن‌هامون به هم گره
می‌خورن و ریز ریز می‌خندیم تا مزاحمتی برای کسی
نداشته باشیم.

دامنم رو دو دستی می‌گیرم و بلند می‌کنم. با اینکه خیلی
پفی و چین چینی نیست ولی خودش عذاب الهیه!
جفتمون با هم تصمیم گرفتیم لوس بازی و سوسول‌بازی
عکاسی و فیلمبرداری توی باغ و این صحبت‌ها نداشته
باشیم و بعدا اگر دلمون خواست بریم یه جایی و برای
کلیپ جدا فیلمبرداری داشته باشیم.

اسمارتیز

هن هن کنان از در آرایشگاه که میام بیرون می بینمش.
چشمم که توی چشماش قفل می شه همونجا وایمیستم.
من زل می زنم و اونم زل می زنه .

به قد و قامت کت و شلوار پوشش نگاه می کنم و قربون
صدقه اش می رم. قربون تیپش و سادگیش می رم. مدل
دسته گل نگه داشتنش و ایستادنش.

-عروس شوماخر نمی خوای مارو ببری سمت مراسم؟

-من؟

اسمارتیز

اون زودتر به خودش میاد. قدماشو به سمتم تند می‌کنه
و میاد جلوم وایمیسته خم میشه روی پیشونیم رو
می‌بوسه:

-خوشگل‌ترین عروس دنیا.

موهای کوتاهمو خیلی با مهارت جمع کرده بودن و
آرایشم انقدر ملیح و یواشه که چهره‌ی اصلیم تغییر
نکرده ولی انگار یه آدم دیگه‌ام. میدونی چی میگم نه؟
دستامو میندازم دور گردنش و میگم:

اسمارتیز

-بر منکرش لعنت. من خوشگل ترین نباشم پس کی

باشه؟

می خنده و زیر لب میگه:

-پدر سوخته!

-والا مگه دروغ میگم؟ زن گرفته یه تیکه جواهر از

خدا تم باشه.

-کی میره این همه راهو !

پشت چشمم رو نازک می کنم و میگم:

-من دیگه!

-قربون تو که جواهری.

با همدیگه می خندیم و من میرم میشینم پشت فرمون.

پشت فرمون ماشینی که هیچوقت ننشسته بودم .

اسمارتیز

تنها تزئین ماشین سیاه رنگمون یه ردیف رز قرمز
جلوی شیشه بود. من نظری نداده بودم ولی سلیقه‌ی
آریا رو خیلی دوست دارم.

از اونجایی که فقط یه مهمونی جمع وجور داریم و بخاطر
شرایط آریا مجبوریم خیلی چیزا رو رعایت کنیم کلا
زیاد بریز و پاش نکرسیم.

مهمونای من دوستانم بودن و خانواده و مهمونای آریا
همکارا و چند تا از خانواده .

ماشین رو روشن می‌کنم که توضیحات لازم رو بهم میده
که میگم:

-می‌خوای خودت بشینی؟

-چرا؟

با نگرانی از این که پشت ماشین گرون قیمتش نشستم
میگم:

-خب، امن تره. نگران ماشینتم نیستی.

چشم غره اش دهنمو می بندد. اگر توضیح نده من
رانندگی می کنم دیگه نه و نو نمیارم.

-دیگه از امروز من و تو نداره!

-داره آریا من اذیت میشم. دو روز دیگه میشینی میگی
هیچی نداشتی هرچی داری از منه.

نفسش رو فوت می کنه. نه انگار نمی تونم دو دقیقه
آرامشو تحمل کنم! باید حتما بزnm یه چیز یو بتر کونم
آروم بگیرم.

بدون دعا خوش نمی گذره. یا باید بزnm توی سروکله
همدیگه یا دعا کنیم.

-بین، من اگر تلاش کنم یه چیزی رو بدست بیارم...

-بابا دنیز چه ربطی داره؟ وقت گیر آوردی قبل از
مراسم؟

بعد زیر لب میگه:

-دلش دعوا می خواد.

-نه بخدا!

-عزیزم، زندگی اسمش روشه مشترک. دو طرف دارن
توش زحمت می کشن و دو طرف هم برداشت می کنن.
پس فردا کار و بارت بگیره میای میگی سوار ماشینت
نشم؟

آروم تر میگم:

-نه خب اونا هم مال توعه!

مثل اینکه حسابی تونستم عصبیش کنم. بله آقا آریا به
آقا گاوهی وسط گاوبازی تبدیل شده و از اون نفس
صدادارا می کشه.

خندهام گرفته از حالتش ولی عصبی بودنش نمی ذاره
بخندم.

-همه چیز مال هر دو نمونه تا زمانی که سو استفاده ای
نباشه.

سکوت برقرار می‌شه. من دنبال یه جمله می‌گردم که
حرفم رو باهاش شروع کنم که می‌گه:

-حالا راه بیوفت توی راه دربارهاش صحبت می‌کنیم.

ماشین رو راه می‌اندازم و میرم به سمت خونه باغی که
مراسمون داخلش برگزار میشه. می‌خواستیم مراسم
رو توی باغ پدر آریا برگزار کنیم ولی چون یکمی
ریخت و پاش داشت گفتیم چه کاریه یه جای مطمئن
پیدا می‌کنیم و همونجا مراسم می‌گیریم.

اسمارتیز

-بین آریا، من دلم نمی‌خواد حس بدی به خودم منتقل
بشه. به هر حال ممکنه یه روزی یه جایی تو بزنی توی
سرم...

-قرار بود دیگه یادآوری نکنی!

من قصد یادآوری نداشتم ولی ناخواسته ناراحت کردم.
حالا عیبی نداره چون باید حرفم رو بهش بزنم و
اینطوری همیشه.

-منظورم این نیست اشتباه برداشت نکن. بین به
هر حال آدمیزاده.

اسمارتیز

-دنیز تو چند دقیقه دیگه زن رسمی و دائمی من میشی.
نیاز نیست انقدر خودمونو بابت این چیزا اذیت کنیم.
داریم با هم زندگی می کنیم نباید این مسائل انقدر
فکرت رو مشغول کنه.

سرم رو تکون می دم. انگار نباید دیگه درباره اش بحث
کنم چون یه گفتگوی ساده ممکنه به دعوایی تبدیل بشه
که هر دومون رو به هم بریزه.

-دوستات میان؟

-اگر نیان خونشون حلاله. غلط کردن نیان.

دستم رومی دارم رو بوق و بوق عروسی میزنم که آریا
میزنه زیر خنده.

-حالت خوبه؟

با آرامش ازم می پرسه. توی دلم بخوام به حال
رسیدگی کنم خوبم... خوبم بخصوص که جلسات
مشاوره ام رو عقب نمی اندازم. به خصوص که آریا شديدا
همکاری می کنه و منم خودم می خوام که خوب باشم.
خوبم چون دارم برمیگردم به دنیز سابق، به کسی که از
همه چیز لذت می بره و می تونه شاد باشه. با رنگا عشق
می کنه و روزشو می گذرونه. آدمای دورش رو بیشتر

دوست داره و مهم تر از همه با وجود مسئولیت‌هاش
فشار نگهداری از بچه‌ها از روی دوشش برداشته شده.
آریا می‌خواد بیشتر به خودم برسم. حضور مامانا هم
مزید بر علت. بابا خونه رو مرتب کرده و وسایلشونو
آورده خونه‌ی ما و اتاق آیلا و من رو بهشون سپردیم تا
راحت بتونن در نبود ما زندگی کنن.

#پارت_۴۳۰

-نمی‌دونم چی شد که اینطوری شد ولی خوبم.

-راضی نیستی؟

من ترس رو توی چشماش می خونم. هر شب و هر روز
می بینم که چه نگرانی هایی داره.

می بینم چطور برای سرپا شدن زندگی ای که هنوز جون
نگرفته ویرون کرده بود چقدر زحمت میکشه و تلاش
می کنه .

هیچوقت فکر نمی کردم بتونم ببخشم، رها کنم و به
زندگی ادامه بدم. همیشه فکر می کردم سه جایی از دلم
خرد و خاکشیر باقی می مونه و ناراحتیم با هر بار
دیدنش باز توی ذهنم شکل می گیره ولی نشد. اونطوری
مه فکر کردم نشد.

-راضی‌ام. عجیبه که این آریا رو از اون روانیه بیشتر دوست دارم.

-حالا خدایی دوسم داشتی؟

لبامو جمع می‌کنم و یه لحظه نگاهش می‌کنم:

-خدایی انقدر که مزخرف بودی خودتم باورت نمیشه عین دیوونه‌ها عاشقت شده بودم.

من حالا رسماً دارم مادر سه تا بچه می‌شم. دیگه براشون دنیز یا خاله دنیز یا هیچ چیز دیگه نیستم. جدا از آریا

اسمارتیز

من باید مادری کنم. برای بچه‌هایی که کاملاً از این
نعمت محروم باید مادر باشم .

راستش شاید هیچوقت نتونم براشون مادر خوبی باشم
ولی همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

جشن عروسی ما دوستانه‌تر و ساده‌تر از چیزی که
تصور میشه برگزار شد. انقدر خودمونی که حتی
دوستای آریا که همه مشهور هستن از بازیگر و خواننده
بگیر تا فوتبالیست همه احساس راحتی می‌کردن.

فکر می‌کنم من متفاوت‌ترین عروس دنیا باشم چون
مامان و بابام موقع خداحافظی باهام گریه نکردن و فقط
گفتم مراقب باشین توی جاده!

آخه حتی ماه عسلمونم خاص بود... ساعت سه صبح
راه افتادیم سمت کلبه‌ای که رزرو کرده بودیم و قرار
بود شب بعد برگردیم خونه...

از سر شب نتونستیم با هیچکس تماس بگیریم. یک
روز کامل بدون بچه‌ها این بار به طرز عجیبی برامون
اضطراب و دل نگرانی همراه داشت.
از ساعت هفت شب هر کدوممون چند باری با
خونواده‌ها و هر شماره‌ای که از شون داشتیم تماس
گرفتیم.

-می‌خوای برگردیم؟

آریا دیگه از اضطراب داشت کلبه رو متر می‌کرد.

#پارت_۴۳۱

از جام بلند شدم و هرچی وسیله با خودمون آورده
بودیم جمع کردم که برگردیم. قشنگ میتونم بگم دو
ساعتم نتونستیم آرامش داشته باشیم.

اسمارتیز

من که سعی می کردم حرف نزنم و استرسم رو انتقال
ندم ولی می دونستم یه اتفاقی افتاده که جوابمون رو
نمیدن. مگه می شد چیزی نشده باشه و هیچکس تلفنش
رو جواب نده؟

-پاشو عزیزم اینطوری هم اینجا زهر مارمون میشه هم
دلمون آروم نمیگیره.

من فقط اون روزایی که آریا اومد دنبالم این حالش رو
دیده بودم. دقیقا همون وقتا که داشت به هر دری می زد
که من بپذیرمش .

اوج درموندگیش رو می تونم بفهمم. نگرانی ها و چیزایی
که توی سرش می پیچه رو درک می کنم.

سعی می‌کردم فضا رو عوض کنم. هر دقیقه یه بحثی
پیش می‌کشیدم که درباره‌اش صحبت کنیم و حواس
آریا رو پرت کنم ولی واقعا کار بیهوده می‌کنم چون من
که این آقا رومیشناسم وقتی یه چیزی ذهنش رو
مشغول میکنه خبچ مدله حواسش پرت نمیشه. تا به اون
چیزی که انتظار داره نرسه نمی‌تونه آروم بشینه و فکر
نکنه.

بعد از یک ساعتی که از مسیرمون گذشته می‌گه:

-می‌ترسم بابام اتفاقی افتاده باشه.

اسمارتیز

زیر لب بهش خدا نکنه‌ای میگم و دستم رو از زیر شال
می‌ذارم روی سینه‌ام .

حقیقتا من از یه چیز دیگه هم می‌ترسم اونم بچه‌هاس.
از هیچی به اندازه‌ی در خطر بودن بچه‌ها نمی‌ترسم.

-اگر اتفاق بدی افتاده باشه قطعاً بهمون زنگ می‌زنن.

-اشتباهت همین جاست، فقط در همین حالت که بهمون
زنگ نمی‌زنن.

فکرمون کاملاً یکیه و آریا کلافه طوری رانندگی می‌کنه
که دوبار پشت سر هم دوربین‌های جاده ازمون عکس
می‌اندازن.

-آريا لطفا آروم برو.

همين لحظه موزيكي كه پلي مي شه عصبی ترم مي كنه.
كلافه و ناراحت بلند تر ميگم:

-بين مي توني اول زندگي بزني جفتمونو ناقص كني! بابا
آروم برو اه مردشورتو ببرن.

اسمارتیز

ماشین با صدای بدی به سمت گوشه‌ی جاده میره و یهو
وایمیسته. آریا میچرخه سمتم و هر لحظه سرخ و سرخ
تر میشه.

عصبانیت داره از چشماش می‌زنه بیرون که سریع رومو
ازش می‌گیرم.
زیر لب غر می‌زنم:

-سر آورده واسه من.

این حرفم عصبانیتش رو به حد اعلا میرسونه.
صدای خواننده‌ی موزیکم در حدس روی اعصاب و روانم
راه میره که دلم می‌خواد بزنم کل سیستم ماشین رو از
زیر تا بمش بترکونم. اصلا اعصاب ندارم.

-چته! معلومه چت شده يهو؟

كج كج بهش نگاه مي كنم. حوصله ندارم براش توضيح
بدم واقعا اعصابمو با مدل رانندگيش خط خطي كرده.
جوابم كه نميدم ديگه واويلا واويلا! حكم قتل خودمو
بايد امضا كنم و هنوز همينطور موزيك داره براي
خودش ميخونه.

-مگه داري سرمي بري؟ چه خبرته مگه اينجا پيست
مسابقه است؟

اسمارتیز

اون لحظه هردومون یادمون میره چرا اینجاییم و اصلا

چی شده. میخوایم فقط به خودمون پیروز بشیم و

نتیجه‌ی این اعصاب خردی رو بگیریم.

آریا با نگاه کجش بهم خیره میشه و میگه:

-بتونم با سرعت چهارصد تا هم می‌رم. مشکلیه؟

«شرمندتم که ستاره داشتمو

دنبال اون می‌گشتمو

شاکی از این بودم که من

ستاره ای ندارم»

اسمارتیز

توی دلم همونطور که دندونام رومیکشن به همدیگه داد
می زنم لعنت به هرچی اسم سناره و امثال اونه. لعنت به
اسمی که برایش آهنگ خوندن و انقدر مشهوره!!!

-باشه برو به جهنم بذار ما یه چیزمون بشه این همه ادم
نگرانمون بشن، حتما بچه ها هم به درک.

-اه بس کن ک...شر نگو!

دیگه به ستوه میام و بدون توجه کردن به اینکه دارم چه
دکمه ای رو روی پخش می زنم جیغ می کشم:

-اه حالم بهم خورد ستاره بود تو مشتم و درد بود و
کوفت بود.

بعد با حالت قهر تکیه میدم و رومو برمیگردونم به
سمت بیرون.

#پارت_۴۳۳

-الان وسط این همه درد و اعصاب خردی مشکلک این
سگ مصبه؟

نمیبینم ولی انگار دکه‌ی خاموش رو میزنه که صدای

لعتی خواننده قطع میشه. جالبیش اینه که من قبلا

عاشق این موزیک بودم. عاشق صدای خواننده و سبک

آهنگش ولی شرایط چقدر آدمو تغییر میده و چقدر به

مسائل مسخره حساس میشیم.

دست خودم نیست. اصلا نمی‌تونم از یاد ببرم. همه‌اش

یه جایی از ذهنم منتظره که داستان زو برام یادآوری

کنه. یه بخشی نشسته تا بهم بگه آره تو اولین نیستی...

بگه هر لحظه ممکنه ستاره بیاد بختک زندگیت بشه.

-تو اصلا منو نمی‌فهمی آریا. بیخیال! آروم رانندگی کن.

اسمارتیز

بازومو میگیره که به سمت خودش برگردونه ولی من
خودمو سفت نگه می دارم که نچرخم. صدای فوت
کردن نفسشو می شنوم و بعد با زور بیشتر دستمو
می کشه.

-منو ببین.

-آریا اعصابم خرده ولم کن.

بازم اصرار می کنه و ول کن نیست:

-میگم منو ببین.

اسمارتیز

با اکراه می چرخم سمتش و بهش نگاه می کنم. خود
بیشعور شدم می دونه نگاهش کنم همه چی یادم میره.
می دونه چشماش بیقرارم می کنه و دلم رو نرم می کنه .
به نظر کن هیچوقت نمیشه یه آدم کامل پیدا کرد.
همیشه آدمای توی چشم ما نقص دارن ولی بعضیا وقتی
توی دلت جا باز می کنن انقدر عزیز میشن که نقصاشونو
به یه دونه خوبیشون ببخشی.

انقدر عزیز که جزوی از خودت میشن و به نظر من
زندگی مشترک یعنی همین. یکی رو اندازه ی خودت
دوست داشته باشی.

-اه خیلی بدی آریا.

اسمارتیز

دستمو می گیره و می بوسه. خودشم باورش نمیشه این همه تغییر رو. خودشم انتظار نداشت یه روزی اینطوری کنارم بشینه و توی یه مسیر مشترک باشیم.

-به چی قسم بخورم باور کنی عزیزترینمی؟

به شوخی سرم رو تکون میدم و می گم:

-آره بقیه عزیزن من عزیزترین! رو دلم که نمی کنی.

خودش همونطور که ماشین روراه میندازه میزنه زیرخنده و میگه:

-کرم داری دست خودت نیست. دیوانه...

برام شیرینه این دعوا، این بحث اول زندگی. با اینکه
نگران بچه‌ها و خونواده‌هاییم ولی بازم این دعوامون به
دلم می‌شینه. می‌دونی انگار بهم نشون میده برای آریا
مهمم، انقدر مهم که وسط بحث بخنده و دستم رو
ببوسه. انقدر با ارزش که حاضر نباشه بخاطرش جنجال
پیا کنه و کلکل کنه... یادم میندازه که این یه زندگی
مشترکه نه یه محرمیت ساده که بخاطرش دلم بلرزه و
غصه بخورم.

-استرس دارم آریا.

-آره دیگه استرس داری منو پاره می کنی. عزیزم یه
چیز پاره شوندهی دیگه پیدا کن چرا منو هدف
می گیری؟

با شیطنت می گم:

-راه دست تری!

اسمارتیز

-عقل که نباشه جونم تو عذابه. زن گرفتیم خیر

سرمون.

-پشیمونی پیاده شم!

اینو با شوخی ولی با لحن جیغ جیغی میگم و دستم رو

میگیرم به دستگیره .

-دنیز مرگ آریا بگیر بشین سرجات اعصابم ضعیفه

دیگه کشش اعصاب خردی بیشتر از اینو ندارم.

-خاب نشستم.

اسمارتیز

تا رسیدن به خونه چند دقیقه ساکت می شدیم و چند دقیقه بحث می کردیم. باز سکوت برقرار می شد و باز بحث... استرس زیاد و نگرانیمون اجازه نمی داد حرفی از عزیزامون بزنیم ولی سر هرچیز مسخره ای به همدیگه گیر دادیم تا برسیم خونه.

ماشینا همه سر جاشونن و همینم خیالمون رو راحت می کنه که همه خونه ان و کسی با ماشین جایی نرفته ولی حضور ماشین بابای آریا دل من یکی رو که به تاپ تاپ میندازه...

بدون اینکه وسیله هامون رو از توی ماشین برداریم همونطور می ریم بالا. در خونه که بازه اضطراب من رو

مه بیشتر می‌کنه ولی آریا سریع‌تر از من میره توی
خونه و کاش من اون صدای لعنتی رو نشنوم!

-بالاخره آقا از خوش خوشانش برگشتن! سلام جناب
آریا خان...

کاش سایه‌ی نحس این زن از روی زندگی من برداشته
بشه. کاش دیگه نشنوم صداش رو و نبینم ریخت و
قیافشو! ریخت و قیافه‌ای که وقتی توی آینه هم نگاه
می‌کنم یادش می‌وفتم. خداوندا این چه سرنوشت
مسخره‌ای بود برای من رقم زدی؟

-اینجا چه خبره؟

من لالم! لال!!! هیچی نمی تونم بگم. همه هستن، مامان و
بابا و دینا... سرور جون و پدر جون! حتی آرتا و
آیهان...

چشم می گردونم ولی نمی بینمش. خیره میشم به آیهان
و صدای جیغ و داد ستاره رو نمی شنوم. آیهان به طرز
عجیبی گوشه‌ی مبل کز کرده و بقیه رو نگران نگاه
می کنه. مامانش رو که اونطوری افتاده به جون آریا و
کتکش می زنه نگاه می کنه و من حس می کنم قلبم داره
از جاش درمیاد.

قدرت تفکرم رو از دست میدم. اصلا نمی تونم تجزیه و
تحلیل کنم. نمی فهمم چی شده. اصلا آریا کجاست؟ چرا

باید آیهان انقدر مظلوم یه گوشت کز کنه و اصلا ستاره
اینجا چیکار می‌کنه؟

#پارت_۴۳۵

نمی‌فهمم دور و اطرافم چی می‌گذره. نمی‌خوامم به
هیچی فکر کنم. تا میام به خودم پیام و برگردم سمت
بقیه سرم گیج میره و دیگه هیچی یادم نیست.

صدای جیغ سرور و دینا رو که می شنوم چشم از ستاره
می گیرم و دنیز رو می بینم که وسط سالن روی زمین
افتاده .

دروغه اگر بگم قلبم از کار نمیوفته! هجون می برم
سمتش و همه رو کنار می زنم. روی دوتا زانو کنارش
می شینم و سرش رو میگیرم توی بغلم. خدا خدا می کنم
که به هیچ جایی نخورده باشه و حالش خوب باشه.
-یکی آب بیاره.

شالش رو از دور گردنش باز می کنم و مانتوشو از تنش
درمیارم. نمی دونم لیوان از کجا دستم داده میشه ولی

بخشی از محتوای اش رو می ریزم توی مشتم و صورتش
رو خیس می کنم .

-دخترم دو دقیقه بشین .

-بشینم که چی بشه؟ بشینم فردا جنازه ی بچمو تحویل
بگیرم؟ این آقا اگر جای عشق و حال و دامبول دیمبول
یه ذره به بچه هاش فکر می کرد الان دخترم اینجا بود.

نفسم رو محکم فوت می کنم که پانشم بزخم از زندگی
ساقطش کنم. نفسم رو میدم بیرون که حرصم رو
سرش خالی نکنم. با اینکه خودش باعث و بانی این
حرصه نمی خوام اعصاب خردیم رو سرش خالی کنم.

اسمارتیز

دنیز حق داره. سایه‌ی نحس این زن قرار نیست از روی
زندگی ما برداشته بشه. به هر حال اون مادر بچه‌هامه...

-کجاست؟ آيلا کجاس؟

سینه‌ام خس خس می‌کنه. اصلا صدام درنمیاد. دنیزم که
چشماش رو باز نمی‌کنه مزید علته.

-چرا هیچکس تلفنش رو جواب نمیداد؟؟؟؟

با عصبانیت برمی‌گردم سمت جمعیتی که پشت سرم
وایسادن و داد می‌زنم:

-با شما! چرا هیچکس جواب نمی‌داد؟

مادر دنیز اولین نفره که با رنگ پریده جوابم رو میده:

-گفتیم نگران تون نکنیم.

دنیز لای چشماش رو باز می کنه که من باز بلند میگم:

-دلامصبا بچم نیست! خودکار و مداد گم نشده که بچمه

می فهمین؟

دنیز دستم رو آروم می گیره و من مشتم رو دور دستش

محکم می کنم. صدای ستاره روی نروم خط خطی

می کنه:

اسمارتیز

-همچین بچم بچم می کنه انگار بیست و چهار ساعت

بالا سرشونه!

-لال شو تا نزدم دندوناتو توی دهنت خورد کنم.

دست آزادم رو می گیرم سمتش و از بین دندونام با

حرص اینو می گم .

-اون روزا که قرص خواب می دادی بهشون رو یادت

رفته؟ آدم شده بچم بچم می کنه!

#پارت_۴۳۶

با پرویی تمام دستشو می زنه به کمرش و زل می زنه
توی چشمام. چجوری این همه وقاقت توی وجود این
زنه؟ چجوری تونستم چند سال باهاش زندگی کنم و
هیچی نگم؟ چجوری خودم رو کنترل کنم و آروم
باشم؟

فقط وجود دنیز و چشمای ترسیده ی پسر اس که بهم
دلگرمی میده. فقط نگاه نگرون امن دوتاس که ترسیده
قایم شدن و می دونم وحشت دارن از اینکه صدای داد و
بیداد توی خونه بشنون.

اسمارتیز

-سال به سال بچہات رو نمی بینی حالا واسه من ادعای

پدری داری؟ تف بہت؟ اصلا مگہ میدونی من چی

کشیدم کہ میگی قرص خواب میدادی؟

دندونامو بہ ہمدیگہ فشار می دم. تحمل خیلی کار

سختیہ. دنیزم توی اون وضعیت می خواد بلند شہ و زیر

لب نالہ می کنہ.

-ستارہ اگر یہ کلمہ دیگہ از دہنت دریاد می زنم

دندوناتو توی دہنت خورد میکنم.

اسمارتیز

قبل از اینکه فرصت حرف زدن داشته باشه رو می‌کنم
به سرور و اصلا گوش نمی‌کنم بینم داره چه زری
می‌زنه:

-پسرا رو ببرین خونه‌ی خودتون اینجا نباشن.

ستاره به سمتم هجوم میاره. با مشت میکوبه پشت
گردنم و من توی یه حرکت دستش رو از پشت سرم
میگیرم و قفل میکنم.

-آخ... آخ دستم رو شکستی.

اسمارتیز

سلیطه بازی رو خیلی خوب بلده. بابا از پشت سرم با
عصبانیت میاد و ستاره رو دور می‌کنه. برای اولین بار
توی این مدت حرف میزنه:

-بیشتر از این گندابت رو هم نزن زن. بذار حرمت ها
نگه داشته بشه.

-بابا جون مگه دیگه حرمتی مونده؟

اشک میریزه و خودش رو برای بابا لوس میکنه.
خداروشکر که بابا هیچوقت با این حرکاتش خام نشده
و نمیشه. هیچوقت موافق وجود ستاره نبوده و نیست
و مطمئنم الانشم داره حرص میخوره.

-آریا! آیلا...

دنیز آروم اشک میریزه و دستم رو فشار میده. میدونم
چقدر به آیلا وابسته‌اس همونطور که آیلا عاشقشه.
میدونم چقدر بیشتر از پسرا دوشش داره و جونش به
جونش وصله. میتونم حالش رو درک کنم. خودمم
دست کمی از دنیز ندارم. بچه‌ام نیست... پاره‌ی تنم.
اصلا نمی‌دونم کجاست و کجا باید دنبالش بگردم.

-آروم باش جونم. پیداش می کنم. نگران نباش.

پیشونیش رو می بوسم و فکر می کنم چقدر می توانم روی
این حرفم باشم. اگر اتفاقی برای آیلا بیوفته من خودم
رو نمی بخشم. اصلا نمیدونم ستاره از کجا خبردار شده و
چطور خودش رو رسونده اینجا .

حتی برام مهم نیست پرسم چی به چیه فقط می خوام
سریع تر پیداش کنم.

-تو توی این حالی من چطور می توانم برم دنبال آیلا
بگردم؟ پاشو عزیزدلم... پاشو یه آبی به صورتت بزن

اسمارتیز

یکمی از این دوغی که مامان آورده بخور بهتر شی
بتونم برم.

دستشو می زنه کف زمین. اشک هاش رو پاک می کنه و
میشینه. دوغ رو از دستم میگیره و یه قلپ ازش
می خوره.

-منم باهات میام؟

درمونده نگاهش می کنم. حجم مسئولیت روی دوشم
انقدر زیاده که نمی تونم هندل کنم. نیاز دارم هرکس یه
بخشش رو به عهده بگیره تا منم بتونم از پیشش بریام.

اسم‌رتیز

-دنیز، من تورو با این حالت کجا ببرم؟ اذیتم نکن.

اشک‌هاش به قدری تند و پشت سرهم میاد روی

گونه‌اش که قلبم بیشتر درد میگیره. درد داره

می‌فهمم... ناراحته کاملاً می‌فهمم. خودمم بهتر از دنیز

نیستم.

سرم رو میبرم جلو و میذارم روی موهایش:

-هرکاری از دستم بریاد انجام میدم دنیزم. نگران

نباش باشه؟ بخاطر من...

-آریا!

اسمارتیز

بغض نمیذاره ادامه‌ی حرفش رو بزنه. یهو صدای
گریه‌ی آیهان میاد و همه‌ی سرها می‌چرخه سمت
درگاهی که آیهان توش وایساده.

ستاره میدوعه سمتش و میخواد بغلش کنه ولی آیهان
پشت سر هم جیغ می‌کشه و مشتاش رو روونه‌ی تن و
بدن ستاره می‌کنه.

-مامانی، آروم باش. نزن مامانو...

اولش آرومه، نه داد میزنه و نه پرخاش میکنه. فقط
سعی داره دستای آیهان رو نگه داره تا کتک نخوره ولی
چند لحظه بعد صداش بالا میره و میگه:

-وایسا آیهان!... نکن !!!

دنیز هول و گریون از جاش بلند میشه. همین که
میخواد سرپا وایشه تعادلش به هم می خوره و انگار
سرش گیج میره. تا میخوام زیر بغلش رو بگیرم میگه:
-خوبم.

بقیه ی لیوان رو میگیرم سمتش و میگم:

-اول اینو میخوری.

مقاومت نمیکنه. میاد دوغو بخوره که زیر بغلش رو
میگیرم ولی وقتی لیوان رو به اتمام میرسونه دستم رو از

بازوش جدا می کنه و میره سمت صحنه ی دعوا و کتک کاری.

#پارت_۴۳۸

دنیز ستاره رو می زنه کنار. مشخصه که فشارش افتاده و به سختی خودش رو به دیوار بند می کنه.

مامانش از این سمت یه چیزایی میگه ولی من اصلا نمیفهمم و میرم پیششون. آرتا از لای در اتاقش بهمون خیره شده و آیهان همچنان داد میزنه و گریه می کنه.

-قربونت برم من پسر خوشگلم.

دنیز آروم و با گریه بهش میگه و تکیه میده به دیوار و
سر می خوره پایین. آیهان که گریه ی دنیز رو می بینه یه
لحظه ساکت میشه و بهش نگاه می کنه.

-بین اگر تو گریه کنی همه ی ما هم گریه می کنیما.

دست می کشه کنار صورت آیهان و موهاش رو می زنه
عقب. صورت خیس از اشکش رو پاک می کنه و
همونطور میون گریه میگه:

-اگر دوست داری گریه کنی عیبی نداره ولی نباید داد
بزنی چون وقتی ما داد بزیم هیشکی حرفمون رو گوش
نمیده. دوست داری منم داد بزیم باهات حرف بزیم؟

آیهان بازم نگاهش می‌کنه. هیچی نمی‌گه. آرتا هم در
رو باز می‌کنه و میاد بیرون. چند قدم میام عقب که
مزاحمشون نباشم. آرتا هم یه نگاهی به بقیه می‌کنه ولی
چشمش رو از ستاره که بهش لبخند میزنه می‌دزده.
دنیز طوری خودش رو توی خونه‌ی ما، بین قلابامون، بین
آغوشمون جا کرده که نه فقط برای من عزیزه بلکه
برای بچه‌ها هم عزیزه.

اسمارتیز

دختر بیست و سه ساله‌ای که چندین برابر سن و سالش
می‌فهمه. دختری که زندگی رو به هر چهار نفر ما
برگردونده...

-حالا بشین بغلم با همدیگه صحبت کنیم. آرتا هم
میخواد بیاد پیشمون.

آیهان تکنون نمیخوره ولی آرتا بهشون نزدیک میشه و
دو زانو میشینه پیش دنیز که دنیز سرش رو میگیره
توی بغلش.

-اصلا نظرتون چیه بریم با همدیگه یه کیک خوشمزه
درست کنیم.

-ولی آیلا نیست...

دنیز غمگین می خنده و رو به آرتا میگه:

-خب بابا آریا میره آیلا رو بیاره پیشمون.

رو می کنه به آیهان:

-باشه آیهان؟ تو بلدی چیا باید بریزیم توی کیک؟

آیهان سرش رو به معنی نه تکون می ده. دنیز نفس

عمیق می کشه و میگه:

-خب من بهت ياد ميدم. به نظرت آرتا بلده؟

بازم سرش رو تڪون ميده. كه آرتا ميگه:

-من بلام اون دفعه با هم ديگه پختيم.

-پس بريم به آيهان هم ياد بديم نظرت چيه؟

درسته که میگن بچه ها قدر محبت رو خیلی خوب
میدونن! اینو میشه از رفتار دنیز و بچه ها و همچنین
رفتار بچه ها با اون فهمید. دنیز از یه مادر واقعی بیشتر
برای بچه های من مادری می کنه. تمام حواسش جمع
بچه هاس و طوری رفتار می کنه که حس می کنم خودش
از روز اول توی بغلش بزرگشون کرده و زن باباشون
حساب نمیشه!

محبت خالص رو بچه ها به خوبی درک میکنن.
دنیز انقدر بهشون عشق میده که اونا هم همیشه انتخاب
اولشون دنیزه. تمام وجود دنیز پر از عشق برای کساییه
که دوستشون داره. برای همه ی آدمای عشق داره و بدی

توی وجودش نیست. همینش من رو اینطور وابسته‌اش کرده... محبت دامن آدم رو گرفتار می‌کنه.

از طرفی به انتخابم افتخار می‌کنم. با هر بار نگاه کردن بهش با هر بار حرف زدنش و هر بار برخوردش با بچه‌ها... به دنیز خیلی افتخار میکنم که تونسته بچه‌ها رو اینطوری وابسته‌ی خودش بکنه و از طرف دیگه دلم میگیره از اینکه بچه‌هام انقدر مظلومن و ما به عنوان پدر و مادر نتونستیم دینمون رو به خوبی ادا کنیم!

کاش عقل الانم رو داشتم و هیچوقت انقدر زود بچه دار نمی‌شدم. حتی اولی رو هم نمی‌آوردم چه برسه دومی و

اسمارتیز

سومی. زن و مرد تا وقتی به کمال توی رابطه نرسیدن

اصلا برای چی باید بچه دار بشن؟

-عزیزم حالت خوش نیست حالا بذار بعدا به فکری به

حال این می کنیم برین بشینین بازی کنین. الان چه وقت

آشپزیه؟

_نه من حالم خوبه چیزی نیست یکم قند خونم افتاده.

نگران نباش شما برو به کارات برس.

ناراحتیش رومی تونم از زنگ صداش بخونم ولی انقدر

خانمه که جلوی بقیه اصلا با من بد برخورد نمیکنه بلکه

احترام میذاره. ارزش خواستم که اول به خودش

رسیدگی کنه بعد سر بچه هارو گرم کنه.

از گوشه و کنار صدای پیچ پیچ مامان هامون رو هم

میشنیدم که چطوری از رفتار دنیز با بچه ها خوشحالن.

بابا که با لذت نگاهش می‌کنه و بابای خودش که به

داشتن این دختر افتخار می‌کنه.

دینا هم میاد کمک دینز و دست آرتا رو میگیره با هم
میرن سمت آشپزخونه.

بابا صدام می‌کنه و خودش هم میاد سمتم هر دو مون
باهم میریم توی اتاق کار من تا برنامه ریزی کنیم.
می‌دونم که نمیخواد جلوی بچه‌ها دربارهی آیلا حرف
بزنیم ولی دل من داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه.

در اتاق رو که پشت سرم بستم، بابا به حرف در اومد و
گفت:

_آریا فقط این دختر رو از اینجا ببر بیرون.

نفسش رو فوت می‌کنه و دست به کمر می‌گه:

-من هم به دوستانم سپردم تا پیگیر آیلّا باشن نگران نباش پیداش می‌کنیم. فعلا بریم بیمارستانا دنبالش.
ایشالا که اتفاقی نیافتاده.

اسم بیمارستان که میاد یخ می‌بندم. دختر من هنوز دو سال بیشتر نداره... اون بچه اصلا نمی‌تونه هیچی رو درست تشخیص بده.

سردرگم اصلا نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم
نمیدونم به چه ریسمونی باید چنگ بزنم؟! بیمارستان!
نه اصلا...

بچم گم شده و هیچ راهی ندارم برای پیدا کردنش!

باید به هر کسی که می‌شناسم زنگ بزنم، باید برم سراغ
پلیس، حتی کسی نیست که ازم طلب چیزی کرده باشه!
نه نه نباید به کسی بگم!!! اگر حتی کار دزد بود و ازم
چیزی می‌خواست کار برام راحت تر بود ولی الان
دستم به هیچ جا بند نیست.
طوری گیجم که ذهنم نمی‌تونه انتخاب کنه.

_نمیدونم بابا اعصابم خورده اصلا نمیدونم باید چیکار
کنم. کدوم از خدا بی خبری این کار رو کرده؟! چرا باید
بچه دو ساله بیمارستان باشه؟؟؟

اسمارتیز

دستم رو می گیرم به سرم و همونجا وسط اتاق روی
یکی از مبلها می شینم.

بابا رو به روم می شینه. کلافگیش رو به خوبی میبینم!
توی صداش هم، می تونم حس کنم که چقدر نگرانانه!
همه درگیریم، همه نمی دونیم که باید از کجا شروع
کنیم!

اصلا این اتفاق کاملا پیش بینی نشده افتاده

یک هفته ی دیگه بلیط داریم و...

همین که یادم میاد یک هفته ی دیگه بلیط داریم یک

جرقه توی سرم زده میشه!

#پارت_۴۴۱

نمی‌دونم باید افکارم رو به زبون بیارم یا نه. این همه
شک و یه دل نبودنم نمیدونم از کجاس ولی دلم رو
میزنم به دریا و میگم:

-بابا ما هفته ی دیگه بلیط داریم.

-خب؟

-هیچی دیگه هفته ی دیگه بلیط داریم، تنها چیزی که
میتونه به ذهنم بیاد اینه که یکی نخواد بذاره ما بریم !

و این خوشبینانه ترین فکریه که من بابت نبودن آیلا

دارم. امیدوارم که فکرم درست باشه!

اگر چنین چیزی صحت داشته باشه مطمئنم که آسیبی

به آیلا نمیرسه و فقط برای تهدید من بردنش. اصلا

نمیدونم کی... نمیدونم کی دوست نداشت من برم!

بابا به فکر فرو میره، خودمم همینطور.

اصلا کی میتونه باشه که دلش نخواد ما از ایران بریم؟

من این مدت اصلا با کسی دمخور نبودم. انقدر خودم

مشکل داشتم که وقت نکنم کنار بچه ها باشم.

همه راضین و رفتن من به کسی آسیبی نمیزنه. شاید هم

جای کسی دیگه دارم میرم! اصلا نمیدونم.

گیج و منگ به فکر فرو میرم که بابا میگه:

_شاید یکی از همکارات باشه، شاید یکی باهات رقابت
داره خواسته این کار رو بکنه.

خودمم همین فکر رو می‌کنم. وقتی این فکر به ذهنم
رسید حدس زدم که ممکنه یکی از همکارا باشه، ولی
فکر نمیکنم کسی حاضر باشه با این حرکت آبرو
خودش رو به خطر بندازه!

یعنی انقدر بچه‌ان؟

مردم جامعه‌ی ما انقدر بی فکر شدن؟ یا انقدر راحت که
یه نفرو بی سر و صدا بدزدی؟

نمی‌دونم اصلاً نمیدونم باید به کی رو بزnm!

-اصلا شاید دزدی نباشه.

-امیدوارم دزدی باشه!

سریع گوشی رو بر میدارم؛ نباید کسی از این جریان با
خبر بشه!

اگر رسانه ها متوجه این جریان بشن ممکنه برامون بد
بشه. نمی دونم... شاید هم باید با خبر بشن!

مدیر برنامه هام تماس میگیرم. اول باید از اون پرسم
بعد پای وکیل رو بکشم وسط.

بابا میگه:

__چیکار داری میکنی؟

#پارت_۴۴۲

بہش توضیح میدم:

_می خوام زنگ بزنم به سعیدی بینم برنامه چیه باید
چیکار کنم؟ نمیدونم الان برم پیش پلیس کار درستیه یا
نه؟! اگر برم پیش پلیس ممکنه خیلی سریع روزنامه ها
و اخبار متوجه این قضیه بشن. اصلا ممکنه یارو لج کنه
سه بلایی سر بچہ ام بیارہ.

بابا میگه:

_خوب این که عالیه! اگر پای رسانه بیاد وسط سریع تر
میتونیم بهشون برسیم. شاید حتی بترسن و خودشون
بچه رو تحویل بدن! مگه فیلم هالیوودیه که بلایی سر
بچه بیاره؟ باید با پلیس هماهنگ کنی.

_بابا ما اصلا نمیدونیم بچه رو کسی دزدیده یا نه؟! شاید
آیلا گم شده، شاید توی جمعیت جایی رفته!

اسمارتیز

نه عزیز من، آيلا تا لحظه ی آخر پیش سرور بود حتی
بعد از خدا حافظی هم آيلا پیش سرور بود. الان معلوم
نیستش بچه یهو کجا رفته!

نمیدونم بابا فقط بذار کار درست رو انجام بدیم

من میذارم کار درست رو انجام بدی ولی خودم هم
جدا از تو پیگیری میکنم خدا رو شکر به اندازه ی کافی
دوست و آشنا دارم.

سرم رو برای بابا تگون میدم و شماره سعیدی رو
میگیرم. نمیخوام دعوا مون بشه و با هم بحث کنیم.
واقعا مهم نیست چی میشه فقط بچم پیدا شه.

اسمارتیز

وقتی تلفن رو جواب میدی خیلی شاد و شنگوله ولی با شنیدن صدای من، تمام انرژی من به سرعت از بین میره. مضطربم. اصلاً نمی‌تونم ذهنم رو به جا متمرکز کنم.

-بین به دقیقه آرام باش بهم فقط بگو چیکار کنم.

-چی... چی شده؟

اونم می‌ترسه ولی خبر نداره توی دل ما چه خبره. نمیدونه ما چه وضعیتی داریم.

-بین آیل گم شده.

-آیلا؟!

#پارت_۴۴۳

کلافه و عصبی همین یه ذره موم رو میکشم و نفسم رو
محکم فوت می کنم و میگم:

-دخترم. آییلا دخترم گم شده.

یه لحظه سکوت برقرار میشه. فکر و خیال تپش قلبم رو
تند و تندتر میکنه. همه ی صحنه های بد جلوی چشممه.

اسمارتیز

برای خودم صحنه سازی می کنم و آیلا رو توی موقعیت
های بد تصور می کنم. همش داره گریه میکنه! اگر بلایی
به سرش بیاد باید چه خاکی به سرم بریزم؟

-کجاست؟

-مرتیکه از من میپرسی کجاس؟ زنگ زدم تو به من
بگی چیکار کنم! می خوام برم اداره ی پلیس.

-وای نه!

-چی وای نه؟ بچم گم شده.

اسمارتیز

مشت دستم رو جمع می کنم. من به چه کسی هم روزدم!
دیوانه تر از من خودمم. دندونامو روی همدیگه فشار
میدم. داد نکشم... فریاد نزنم! می ترکم می ترکم...

-مسخره.

و تلفن رو روش قطع می کنم. میام بلند شم برم اداره ی
پلیس که تلفنم زنگ میزنه. دیگه نمی تونم آروم باشم
یه طوری داد می زنم که گوش خودمم سوت می کشه:

-اگر می خوای مزخرف بگی قطع کنم.

-نه وایسا، پاشو بیا با هم بریم نباید کسی باخبر بشه .

اسمارتیز

دیگه اصلا برام مهم نیست. تو این لحظه همه ی اهمیت
کار و فوتبال و غیره برام صفر شده. نه آلمان و نه اینجا
و نه هیچی برام مهم نیست. فقط دختر مو می خوام .
بدون اینکه جوابشو بدم فقط برای اینکه همه چیز رو
بدتر نکنم تصمیم میگیرم برم دنبالش و گوشی رو
روش قطع می کنم.

چند لحظه بعد یه اسمس میاد:

«ماشین ساده معمولی بیار پانشی با یه ماشین تابلو

بیای»!

این وسط فکر چیه واقعا! اه...

اسمارتیز

به بابا میگم که اونم پامیشه با من بیاد. نمی دونم
چجوری ستاره رو دک کنم. درست فردار عروسم
درگیر چه بساطی شدم. دنیز قطعا از حضور ستاره
خوشحال نیست و من گیج و مبهوتم.

#پارت_۴۴۴

صدای به هم خوردن قاشق و چنگال توی خونه پیچیده .
صدای خنده ی پسرا از توی آشپزخونه میاد و ماماها
دوتایی سرپا وایسادن و تا مارو میبینن یه صدا میگن:

-چی شد؟

-میریم دنبالشون.

سرور میگه:

-میدونین کجاس؟

ستاره کاملاً شبیه به قاشق نشسته خودش رو می‌ندازه

وسط و میگه:

-منم میام.

مستقیم توی چشماش نگاه می‌کنم. بلند شدن صدام
دیگه توی کنترل نیست.

-تو فقط گورتو گم کن.

صدای خنده‌ی بچه‌ها که قطع میشه بابا بازومو میگیره و
میکشه عقب.

از یه جایی به بعد دوست نداری آدمای زیادی تو
زندگیت باشن یا با آدمایی زیادی ارتباط داشته باشی!
من میگم باعث و بانیش خود آدما هستن. خود اونایی
که تورو از همه دور کردن و به انزوا کشوندن. از یه
جایی به بعد هر کی که بگه میخوام از زندگیت برم با

اسمارتیز

لبخند بهش میگی هر طور راحتی! نه که خودت ناراحت باشی! اتفاقا رفتن اوناس که راحتت میکنه .

مثل این لحظه که دلم میخواد ستاره اینو بگه و بهش بگم بهتر ولی نمیگه!

-آروم... آروم باشین.

-بچه‌ی منو گم کردی منم بیرون میکنی؟ ازت شکایت میکنم.

دستمو بیشتر مشت می‌کنم. محکم فشار میدم که نزنم سیاه و کبودش کنم.

-تو فقط برو هر غلطی که میخوای بکن.

-ستاره، میای با ما آشپزی کنیم؟

نه فقط ستاره بلکه همه توی اون بلبشو می‌چرخن و با
تعجب من رو نگاه می‌کنن.

اعصاب داد و بیداد ندارم. نمی‌خوام صدای هیچکس رو
بشنوم. بچه‌ها با هر سر و صدایی سکوت می‌کنن و
گوش میدن بینن داره چه اتفاقی میوفته.

نباید فکر کنیم بچه‌ان و چیزی حالیشون نمیشه. اینا
توی حساس‌ترین سنشون هستن. هرچقدر ما بهشون

بیشتر توجه کنیم و درست عمر کنیم باعث میشه از
اتفاقات بد آینده شون جلوگیری بشه.

#پارت_۴۴۵

صدای ستاره همراه با تته پته میاد، میفهمم که چقدر
برای قبول این پیشنهاد من مردده! من هیچ علاقه‌ای
ندارم که حضورش رو تحمل کنم. اگر با من باشه
پرتش می‌کنم بیرون ولی...

نگاهم رو به آریا نمین دازم چون می دونم از این حرف
من قطعا عصبانی شده و اگر نگاهش کنم از حرفم
پشیمون میشم!

من می دونم که بچه ها به مادرشون احتیاج دارن حتی
اگر من بهترین آدم باشم هیچ وقت نمیتونم جای
مادرشون رو براشون بگیرم.

_عیبی نداره؟!

سرم رو به معنی نه تکنون میدم و ستاره هم به
آشپزخونه میاد. من قبول کردم که همسر آریا بشم
پس باید حضور این زن به عنوان مادر بچه ها رو بپذیرم
ولی نه ذره ای بیشتر .

اسمارتیز

یه کمی آب قند که خوردم حالم بهتر شد ولی انگار یه

تیکه از وجودم کنده شده!

نمی‌تونم اصلاً درک کنم چه اتفاقی افتاده.

همه چیز در پس ابهامه.

انگار توی خواب و بیداریم، اصلاً نمیدونم باید چیکار

کنم و از کی، چی بخوام!

فقط توی اون لحظه می‌خوام خودم رو با بچه‌ها سرگرم

کنم تا یادم بره چه اتفاقاتی افتاده.

هرچند که همیشه!...

ستاره که میاد همه باهم مشغول کیک درست کردن

میشیم.

اسمارتیز

هرچیزی رو به یکی می سپارم و خودم می خوام
همراهی شون کنم. بچه ها ازم سوال میکنند و با حوصله
جواب میدم و حتی وقتی آرد رو میریزن روی میز اشاره
میزنم که ستاره چیزی نگره.
پسرها با اینکه خرابکاری میکنند ولی مهم اینه که
سرگرم شدن!

آریا انگار احساس میکنه که همه چیز مرتبه دم در
آشپزخونه میاد و میگه:

__با من کاری ندارین؟

من از جام بلند میشم که برم راهیش کنم و چند دقیقه
هم بچه هارو با مادرشون تنها بذارم.

رو به بچه ها میگم:

_ شما کیک هاتونو هم بزنین تا من زود برگردم.

انگار خودشون هم براشون عجیبه ولی چیزی نمیگن.

#پارت_۴۴۶

من که حالم هم جا اومده، راه میوفتم تا آریا و باباش رو
راه بندازم.

فکر میکنم باباش احساس میکنه ما می‌خوایم باهمدیگه
صحبت کنیم که جلوتر خدا حافظی میکنه و میره.
دم در جلوی در اتاق قبلی من وایمیستم که آریا به
حرف میاد و حس میکنم سوالی که توی دلشه رو ازم
میپرسه:

_برای چی نداشتی بفرستیمش بره خونه؟

_آریا الان وقتش نیست اونم مادره درکش کن! این همه
تنش اصلا برای این دوتا بچه خوب نیست. اگر آریا
دختر توی دختر اونم هست.

_ولی تو...

اجازه نمیدم حرفش رو تموم کنه. می‌دونم که ناراحته یه
وقت من اذیت بشم! خب حقم داره من واقعا اذیت
میشم!

من حضور ستاره رو اصلا نمیتونم تحمل کنم.
تمام خاطرات بدی که این مدت برامون افتاده رو یادم
میاره!

هنوز یک روز هم از عروسی مون نگذشته که باید
دوباره سایه ش رو توی زندگیمون حس کنم.
یه طورایی همه چیز رو برای من سخت تر میکنه ولی
الان واقعا اینطوری صلاحه!

من یه زنم، زندیه زندگی... مرد این زندگی شدیدا
فشار روی دوششه. مرد این خونه خیلی خسته اس.
درسته که خیلی از مسیرا رو اشتباه رفته درسته که نباید
اینی که هست میشده ولی الان که توی این شرایطه من
باید کنارش باشم. من باید همراهش باشم و نذارم یه
تنه همه چیز رو تحمل کنه.

روی دو پا بلند میشم دستم رو میندازم دور گردنش و
زیر کوشش رو آروم می بوسم. چند لحظه توی همون
حالت وایمیستم. با اینکه یکمی سرم گیج میره ولی
تحمل می کنم. دستش رو که دور تنم حلقه می کنه یکم

خیالم راحت میشه. آریا باید از من آرامش بگیره نه
ترس و دلهره...

همونطور که باید برعکسش صادق باشه.

-دوست دارم. نگران هیچی نباش میدونم که دخترمون
پیدا میشه.

صدای نفس کشیدنش رو میشناسم. من این مرد رو مثل
کف دستام بلدم. حتی بهتر از اونا... آریا حتی بیشتر از
بچه‌هاش به محبت نیاز داره و حضور من توی این لحظه
ها تنها کمکیه که از دستم برمیاد.

-به هیچی جز آیلا فکر نکن. فقط حواست باشه که ما
اینجا چشم انتظار خبریم.

روی سرم رو میبوسه و چیزی نمیگه. یکمی عقب
می کشم و نگاهش می کنم. دستم رو میذارم روی
گونه هاش و یه لبخند آروم بهش میزنم .

-برو به سلامت.

این بار سرم رو با دوتا دستاش میگیره بالا و روی
پیشونیم رو میبوسه. قلبم محکم میزنه و چشمام رو
می بندم .

-مرسی که توی این موقعیت هم کنارمی.

جز لبخندی که به زور لبامو از دو طرف میکشونه و لب
خشکم رو حالت میده هیچی ندارم بهش بگم.
تا میاد دستم رو ول کنه و بره گوشیش زنگ میخوره.
دکمه‌ی آسانسور رو میزنه و گوشی رو با چند لحظه
تردید جواب میده .

-بفرمایید.

رنگش می‌پره. به وضوح تغییر رنگ چهره‌اش رو میبینم
و دستام یخ میکنه. هرچی برای سرپا وایسادن تلاش
کردم انگار به قهقرا میره .

- شما!

#پارت_۴۴۷

توی دلم خدا خدا می‌کنم که یه خبری از آیلا باشه.
چشمام میخ شده به دهن آریا تا یه چیزی بگه خیالم
راحت بشه ولی من فقط رنگ گچی صورتش رو می‌بینم.
رگ‌های پیشونیش توی همدیگه میپیچه و عصبی میگه:

-گوشی رو بده بهش.

نفسم بند میاد. نمیدونم چرا مطمئنم که این تلفن به آیلا
ربط داره.

-مرتیکه میگم تلفن رو بده بهش صداشو بشنوم.

این بار صدای آریا میره یالا و با فریاد میگه:

-بی ناموس اون بچه فقط دو سالشه. می ترسه.

حس می کنم دارم فرو می ریزم. تنگی نفس گرفتم و
قلبم محکم قفسه ی سینه ام رو هدف گرفته .

اسمارتیز

چند لحظه بعد آریا گوشی رو از گوشش دور می کنه و با
حرص میگه:

-حروم زاده بی ناموس!

-کی بود؟

آویزون آستینش میشم. آریا عصبی میگه:

-دزد!

-آریا مرگ من بگو چی میگن آخه.

اسمارتیز

دستمو پس می زنه و این بار بدون ملایمت باهام حرف
میزنه. این بار عصبیه و قلبم از لحنش میگیره.

-دنیز صبر کن تورو خدا. اه اعصابم خورده.

میخوام بگم ببخشید ولی کاش بفهمه من فقط نگران
آیلا ام. دارم میمیرم تا به لحظه بینمش. هیچ بلایی
سرش نیاد و سالم باشه. می ترسم... از هر اتفاقی
می ترسم. آیلا اگر بترسه همه جارو روی سرش
می ذاره. بچم اگر به گریه بیوفته هیچکس نمیتونه
آرومش کنه.

-شماره اش مجازیه. نمیشه پیگیری کرد.

خدایا این چه وضعیتی؟ کی داره باهامون اینکارو
میکنه؟ مطمئنم هیچ ربطی به ستاره نداره. من نگرانی
رو تو وجود ستاره دیدم. امکان نداره کار خودش باشه.

-چی می‌خواد؟

-پول!

-چقدر؟

نگاه آریا بهم طوریه که ناامیدی رو توش می‌بینم. با یه
حال بدی می‌گه:

-ده ملیارد .

#پارت_۴۴۸

هین بلندی می کشم. وحشت زده نگاهش می کنم. ده
ملیارد تومن میخوان که آیلا رو بدن. چقدر میشه بی
وجدان بود که برای پول چنین کاری با یه بچه کرد.
من اصلا نمی دونم آریا این پول رو داره یا نه. هیچوقت
موجودی حساب بانکیش برای من مهم نبوده. اون رو
مثل شاهزاده سوار بر اسب سفید نمیدیدم که این

مسائل برام مهم باشه. برای من فقط یه عشق
دستیافتنی بود که دست یافتنی شد.

-کجا میری آریا؟

آستینش رو میکشم. انگار با این حرکتم التماسش
می کنم که نره. که قبل رفتنش باهام حرف بزنه و
اینطوری نره. سعی می کنم نگهش دارم ولی وقتی
وایمیسته سریع آستینش روول می کنم .

هردومون یه حالتی هستیم که نمیتونیم درست با
همدیگه صحبت کنیم. یعنی اصلا زبونمون نمی چرخه.
نمیاد که بگیم! نه فقط با هم یگه بلکه اصلا با کسی

اسمارتیز

نمی‌تونیم صحبت کنیم. انگار فقط توی سر خودمون داریم با خودمون حرف می‌زنیم و انتظار داریم طرف مقابل حرفامون رو بشنوه.

-میرم پول جور کنم.

-این همه پول می‌خوای بدی؟

از شدت تعجب ابرو هام رو میدم بالا و بلند ازش می‌پرسم. دستگیره در رو میگیرم و تعادلم رو حفظ می‌کنم آریا هم دوباره چند بار محکم میکوبه روی دکمه‌س آسانسور.

-برو پیش پلیس.

-جون بچم در خطرہ دنیز می فہمی؟

خودمم می ترسم. می ترسم براش اتفاقی بیوفته ولی
دادن این همه پول به آدمای عوضی کہ بخاطر رسیدن
بہش از بچہ بہ این کوچیکی استفادہ می کنن خیلی
ظلمہ .

نمی تونم راضی بشم ہمچین پولی بہشون بدیم .

-می خوای بہ دزد پول بدی! اصلا این همه پول داری؟

-نہ!

آریا بدون خداحافظی در آسانسور رو می‌بنده و میره
من رو توی بی خبری میذاره.

#پارت_۴۴۹

بی خبری بدترین حالیه که آدم می‌تونه داشته باشه. بی
خبر از اتفاقی که دلت رو آشوب کرده و تمام زندگیت
رو تحت الشعاع قرار داده .

شب میشه باز خبری نیست... به هر دری می‌زنیم که
پیداشون کنیم ولی بابا و آریا آب شدن رفتن توی
زمین.

دیگه نا و رمفی برای هیچکس نمونده. نمی‌دونم بچم

آیلا داره تنهایی چی می‌کشه! اصلا کجا هست؟

نمی‌دونم باید نگران کی باشم؟ نگران آرتا و آیهان

باشم یا نگران آیلا؟! اصلا شاید باید نگران بابا و آریا

باشم!

مثل مرغ سرکنده وسط پذیرایی راه میرم. همه بیدارم و

این تو خونمون بی سابقه‌اش. البته بچه‌ها هرکدوم یه

طرف خوابشون برده ولی بزگتر بیدارن.

-من میرم دنبالشون.

اسمارتيز

بابا يهو از جاش بلند ميشه ولي منم مول فشنگ مي پرم
آويزونش مي شم. از سر شب بار ييستمه كه مي خواد
بره و نمي دارم.

-مرگ دنيز بشين. بخدا اعصاب گشتن دنبال يه نفر
ديگه رو ندارم. تازه پيدا شدي داري ميري!

-با نشستن من چي درست ميشه؟

-حداقل يكي به غمام اضاف نميشه.

نفسم رو فوت مي كنم و چشم مي گردونم مطمئن بشم
پسرا خوابیدن.

اسمارتیز

بابا با کلی التماس و آویزون شدن من به شیوه آدامس
فروشی میشینه سر جاش. والا بخدا همینم مونده غصه
آدم اضافه تری رو بخورم!

ساعت از پنج صبح گذشته و همه مون غرق خوابیم.
همه شرشون رو گذاشتن روی دستشون و چرت می زنن
ولی سعی می کنم هوشیارم باشن. همه منتظریم یه
خبری بشه.

چشمم رو به زور با چوب کبریت نگه داشتم. خمیازه
امونم رو بریده. از بس گریه کردم بیشتر خوابم گرفته!

اسمارتیز

بدنم رومی کشم بلند می‌شم برم سمت آشپزخونه یه
لیوان آب بخورم که صدای چرخیدن کلید توی قفل در
سکته‌ام می‌ده.

یه طور وسط پذیرایی جفت می‌کنم که خودمم یادم
میره داشتم چیکار می‌کردم.

همینو کم داریم این وقت صبح یکی در ضد سرقت رو
باز کنه!

ا ضد سرقته!؟

دوزاریم میوفته. میدوام از توی آشپزخونه میام بیرون و
با دیدن آریا که یه گوله‌ی صورتی تو بغلشه پقی می‌زنم
زیر گریه.

#پارت_۴۵۰

خودمو که بهشون می رسونم انگار آیلا از صدای گریه‌ی
من بیدار میشه. آریا انگشتش روبه معنی سکوت سمت
می گیره ولی مگه من می تونم تحمل کنم؟
دست میندازم دور بدن آیلا و می کشمش توی بغل
خودم.

گریه می کنم و بومیکشمش. سر و صورتش رو
می بوسم. آیلا انگار منگه... انگار به هوش نیست.
شاید خیلی خوابش میاد که این طوریه.

-بیارش اینجا کشی بیدار نشه.

می‌خوام بگم همه بیدارن ولی وقتی سرم زو سمت سالن
می‌گردونم با وجود فاصله بازم به نظرم نمیرسه که
کسی بیدار باشه.

در اتاق سابقم رو باز می‌کنه و میریم داخل. بابا شب
بخیر میگه و میره ولی ما سه تایی تازه عشق بازی شبانه
مون شروع شده.

آیلا رو می‌خوابونم روی تختی که چند ماه زندگیمو،
عاشقیمو... دلبستگی‌های یواشکی مو به خودش دیده.

روی تختی که من رو به این خونه وابسته کرده. تختی
که آریا فروهر رو شب و روز توی خوابم دیده.

-الهی ماما دورت بگرده. کجا بودی خوشگل من؟

اشکام اختیارش دستم نیست. همینطور گوله گوله
میریزه پایین.

اگر بلایی سرش میومد چطور می تونستم خودم رو
بخشم؟ چجوری می تونستم عذاب وجدان نداشته
باشم؟ اصلا چجوری دلتنگش نمی شدم؟ اونم درست
وقتی که خودم پیشش نبودم و این اتفاق براش افتاده
بود.

-ماما...

یه نگاه سریع به آریا میندازم و بعد به آیلا نگاه می‌کنم.
اشکام میاد پایین و قلبم تند تند می‌زنه. آیلای منه که
من رو ماما صدا می‌زنه.

-درد و بلات به جونم. جون ماما؟ عمر ماما؟

پتوی کوچیک صورتیش رو از دورش باز می‌کنم. این
پتو شب عروسی دورش بود که سردش نشه. کثیف و
چرک شده و اصلا معلوم نیست بچم کجا بوده!

-کجا رفته بودی دورت بگردم؟ کجا بودی ماما دلش
برات تنگ شده؟

می کشمش توی بغلم و می گم:

-می خوای دوتایی اینجا بخوایم؟

یه نگاهی به آریا میندازه که ازش برام تایید بگیره که
آریا با لبخند تاییدش رومیده و میگه:

-پس من چی؟

-اگر روی زمین میخوابی قبوله!

#پارت_۴۵۱

آریا چشماش خسته اس. لبخندش از چشماش هم
خسته تره ولی همین که اون برق رو ته چشماش میبینم
لبخند خودمم قوی تر میشه .
آریایی که مثل قبل ترها کلامش زهر نداره .
آریایی که تو چشماش یه حسی به سمت قلبم میاد که
می تونم اسمش رو دوست داشتن بذارم.

اسماتیز

کی باورش می‌شه؟ اصلاً نیاز نیست کسی باورش بشه!
خودم اصلاً باور نمی‌کنم که این مرد همون آدمه. همونی
که نمی‌خواست سر به تنم باشه ولی الان با نگاهش
می‌تونه بهم آرامش رو منتقل کنه. می‌تونه طوری بهم
عشق بده که ببخشمش...

-دستت درد نکنه دینز خانم. آیلا اومد مارو یاد
رفت؟

آیلا رو مثل نوزاد توی بغلم می‌گیرم. نمی‌دونم چی شد
که آیلا عادت کرد اینطوری توی بغلم بخوابه .

از همون روزای اول روی دستم می‌خواید و هنوزم
همینطوره. سرش رو می‌چسبونه به سینه‌ام و دستم رو
میگیره.

من می‌گم نباید همخون بود، نباید خودت بچه رو دنیا
بیاری و نیاز نیست نه ماه تموم توی شکمت پرورشش
بدی و بزرگ کنی .

حسی که من به بچه‌های آریا دارم کم از حسی نیست
که به بچه‌ی از دست داده‌ی خودم داشتم.

درسته که له له می‌زنم بچه‌ی خودم و آریا رو بینم.
درسته دلم پر می‌کشه برای بغل کردن و بوسیدنش
ولی چیزی از علاقه‌ام به این سه تا بچه کم نمی‌کنه.

-حسود!

آریا اخمش رفته توی همدیگه. مثل بچه‌ها. واقعا درسته
که میگن مردا مثل بچه‌ها هستن.

هرچقدرم که ناز کشیدن بلد باشن تهش مثل بچه‌ی
کوچیکی هستن که نیاز به توجه دارن.

-باشه دیگه خانم. باشه...

دستمو سمتش دراز می‌کنم. با حالت قهر رو
برمیگردونه و من به زور دستشو می‌کشم سمت خودم.
چشمای آیلا بسته شده و خوابیده برای همین آروم
میگم:

-دلم لک زده بهم بگی کله هویجی!

یه نگاه چپ بهم می کنه. منم مطمئن میشم آیلا خوابیده
تا بذارمش زمین.

آیلا انقدر بچه‌ی خوش قلقیه که باعث میشه حسابی
توی دل همه جا باز کنه. نه اذیت و آزار داره و نه ادا و
اطوار.

من مطمئنم اگر حتی آرتا رو دزدیده بودن خودشون با
کمال میل می اومدن تحویل مون می دادن و اصلا
نمی تونستن چند دقیقه نگهش دارن.

ارتباطی که همیشه با هم برقرار کردیم وابستگیمونو هر
روز بیشترم کرده.

همه فکر می‌کنن من از پسرا بیشتر دوستش دارم ولی
حقیقت اینه که فقط بخاطر برقراری ارتباطشه که انقدر
به هم گره خوردیم و خودشو توی دلم جا کرده.
دست آریا رو ول می‌کنم و آریا رو می‌ذارم زمین. نوبت
منه که مرحم باشم... نوبت منه که آریا تنهایی و
دردش رو بیاره پیشم... نوبت منه که زن باشم. یه زن
واقعی...

اسمارتیز

موهام رو پشت گوشم می فرستم و لبخند رو مهمون لبم
می کنم .

آریا لبه ی تخت نشسته و من وقتی پامیشم چشمش
دنبالم میاد.

بخاطر حضور مامان اینا توی این اتاق لحاف و تشک
داشتیم ولی بعد از تغییراتی که توی اتاقا دادیم هنوز
لحاف تشکا توی کند دیواری هستن.
میرم و دوتا تشک نازک رو برمیدارم .

تا آریا به خودش بیاد میندازم رو زمین و میگم:

-اولین روزای زندگی مشترکمون اینطوری پر خاطره تر
میشه.

اسمارتیز

برق رضایت توی چشماشه. پسر حسود من...
لباسای توی تنش از صبح عوض نشده. همونطور که
آخرین بار دیدمشه.

-میرم برات لباس راحتی میارم.

از جاش بلند میشه میاد سمتم. دستم رو میگیره و روی
تسک‌ها میشونه:

-بشین یه دقیقه. اگر اذیت شدم میرم عوض می‌کنم.

با گيجی سرم رو تڪون میدم. خطر از بیخ گوشمون
گذشته. خدا آيلا رو دوباره بهمون برگردونده.

اسمارتیز

با هم می‌شینیم و آریا چهارزانو درست روبروم میشینه.
دستشو میذاره کنار صورتم و بعد موهام رو دوباره میده
عقب.

-کله هویجی، من عاشقتم خب؟

-عباس کچل... فقط دوسم داشته باش خب؟

آریا دیگه مثل اونموقع ها موهاش کوتاه نیست.
اونطوری که کف سرش معلوم بود. دیگه اجازه میده
یکمی از موهاش دریاد.

-دلم برای اونوقتامون تنگ شد.

اسمارتیز

-آریا یہ طور میزمنت صدا ہاپو کومار بدیا!

-دلت فیتیلہ بارانداز می خواد سیم تلفنی؟

زبونمو از دهنم درمیارم و با تمام قوا بهش زبون درازی
می کنم:

-ها ها دیگہ سیم تلفنی نیستم.

بینیم رو با دوتا انگشتش مییره و فشار میدہ:

-مہم ماہیتشہ ببعی جانم. تو ہزار مدل کار روش بکنی

تہش ببعی خودمی.

دستمو دراز می‌کنم که از بازوش نیشگون بگیرم ولی تو

یه حرکت دستامو نگه میداره. اونم یه دستی!

تا میام جیغ بزnm دست ده‌اش رو میذاره روی دهنم:

-بچه خوابه... هیس!

انگار دزد گرفته باشه تو یه حرکت منو می‌چرخونه و

دستامو محکم میگیره. شاخ به شاخ شدیم حسابی!

بازیش گرفته. انگار دلش کشتی می‌خواد منم دل به

دلش میدم و یه لحظه صدای ناله‌ی آیلا حواسم رو پرت

می‌کنه که کمرم می‌چسبه زمین و آریا نفس نفس زنان

روی تنم خیمه میزنه.

#پارت_۴۵۳

انقدر گریه کردم که بینیم کاملاً کیپ شده. هی به تک
تکشون نگاه می‌کنم و هی اشکام میاد روی صورتم. این
دو هفته که کنار هم زندگی کردیم و ده نفری همه‌ی
روزامونو شب کردیم وابستگی منو بیشترم کرد.
انگار نه انگار که یک ماه قبل می‌خواستم مامان رو بزنم
له کنم ...

انگار نه انگار یک ماه قبل می‌خواستم سر به تن آریا
نباشه!

اسمارتیز

همه‌ی تلخیا و ناراحتیا برام تموم شده و فقط این حس
لعنتی وابستگی و عادت به بودن همه‌مون کنار هم داره
دیوونه‌ام می‌کنه.

آریا اخم می‌کنه که اشکش نیاد. بیشعور واسه من
غرورش رو ول نمی‌کنه دو قطره اشک بریزه زشت
سیاه بد قواره!

والا حق ندارم به شوهرم فحش بدم؟ اصلا شوهر خودمه
دلم می‌خواد فحش بارونش کنم! دلم می‌خواد همه‌ی
فحشای دنیا رو بدم بهش. والا مال خودمه!

-بریم دنیز، جا می‌مونیم.

اسمارتیز

با بغض و التماس نگاهش می کنم و باز هم جلوی

چشمام پر میشه از خیسی اشک.

اون میگه پق! من میگم عررر!

اون میگه اهن! من یه ساعت نعره می زنم!

البته اینم باید در نظر گرفت که مصادف شدن این سفر

گوهر بار با پی ام اس بنده می تونه همه چیز رو هزار

برابر فاجعه تر کنه.

در حد مرگ...

نوچ می کنه و نفسش رپ فوت می کنه. حرصم میگیره

دستمو دراز می کنم همونطور شیون کنان پشت بازو شو

نیشگون میگیرم:

اسمارتیز

-خیلی گاوی. ولم کن اصلا تنهایی برو.

خون خونش رو می مکه ها. یعنی عنقریبه منو با یه

فیلیپینی چپ و راست کنه!

-دنیز قندهار نیست. دوروز دیگه برمیگردیم.

-قول میدی؟

کلافه میگه:

-آره عزیزم.

اسمارتیز

برمیگره به پله برقی ای که باید ازش بریم بالا نگاه
می کنه و من دست دینا رو ول می کنم رو به همه می گم:

-قول داده بیارتما شماها شاهد باشین.

یکی یکی باز میپریم بغل همه ولی اینبار سعی می کنم
شوهرجان رو کمتر حرص بدم چون بردن بگه ها
خودش یه ره صد ساله ای که باید جمع و جورشون کنم.

آیلا زیر بغل من... آیهان زیر بغل آریا که یهو آرتا
میگه:

-دنیس من دست تورو بگیرم؟

اسمارتيز

آريا ميخواد بهش بتوپه كه چشم غره ميرم:

-آره عزيزم.

-دنيز نه مامان!

چشمامو تنگ مي كنم. لب مي

زنم:

-دارم برات.

چشم ازش می دزدم و دست آرتایی که آروم می‌گه
چشم رو می‌گیرم.

چمدون کوچیک دم دستیمونم با خودش میکشه و من
به عیال وارترین شکل ممکن میرم دنبالش که صفحه‌ی
جدید زندگیمونو ورق بزیم و بریم فصل جدیدشو با
هم شروع کنیم.

می‌دونی زندگی همیشه اونطوری نیست که ما ازش
انتظار داریم. شاید عاشق مرد زندگیمون باشیمو براش
جونمونم بدیما ولی یه روزایی بخوایم سر به تنش
نباشه .

اون روزا ازش متنفر میشیم! مثل امروز من! یعنی دلم
می خواد وقتی هواپیما تو بالاترین موقعیتش قرار گرفت
آریا رو از پنجره اش بندازم پایین .

بابا میدونم پنجره نداره ولی خب انقد میتونه ضربه ام
مهلک باشه که پنجره ی نشکنش رو بشکنه!
حتی می دونم که به هیچ وجه این مردک کلاغ سیا از
اون پنجره رد نمیشه ولی همین ک له و لورده بشه بسه!
والا جو اون بالا خودش می کشتش من راحت میشم.

بچه هارو می شونم و نفری یه تبلتم میدم دستشون که
عشق کنن تا خوابشون ببره .

اسمارتیز

چشمام از شدت گریه‌ی زیاد باز همیشه لعنتی. منم
زودتر چشمم رو می‌بندم که قبل از پاشدن این طیاره
خوابم ببره سخته نزنم در موقعیت رنجر سواری.

-خواییدی؟

و منی که فقط بخاطر دعوت نکردن با آریا و نترسیدن
از بلند شدن این ماسکاسک چشمامو بستم تا زوری
خوابم ببره یه میلیمتر لای پلکمو باز می‌کنم .
دهنم رو فشار می‌دم که فحش ندمش ولی یه هوم آروم
زیر لبی می‌گم.

-خوبی؟

-اوهوم.

-بینمت؟

به زور لای چشمم رو باز می کنم ولی همچنان لبامو فشار میدم که باز نشه.

-چرا لباتو اونطوری می کنی.

-آریا ولم می کنی؟

اخماش که میره توی همدیگه کاملاً جهنمو می بینم. اوه

اوه این بده! این خیلی بده!

-بخدا حالم خوب نیست. دوهفته همش با هم بودیم
الان معلوم نیست بریم کی برگردیم. من حتی
زبونشونم بلد نیستم اخم پخن کاخن کوخن!

#پارت_۴۵۵

توی دلم یه غلط کردم نثار میگم ولی به روش نمیارم
که یه گوه خوردم خاصی توی چشمامه!

اسمارتیز

والا بخدا اعصاب ناراحتی و عصبانیت و کم محلیشو
ندارم. یه ماچش کنم قضیه تموم شه بهتر از اینه ک
قهر کنیم اول زندگی.

-عباس کلاغ!

یه لبخند مکش مرگما میارم رو لب و لوچم و خودمو
زور زوری می کشم سمتش:

-دوست دارم سیاه سوخته.

-آره جون عمت!

لبامو میدم بالا و میگم:

-یادم نیست آخرین بار کی دیدمش!

سرش رو تکون میدو دیوانه‌ای نثارم می‌کنه.

بخاطر وضعیت ما و عجله‌ی آریا برای سریعت‌ر رفتن به

آلمان مجبور شدیم شکایت دزدیده شدن آیلا رو به

وکیل بسپاریم .

شاید به جایی نمیرسید ولی همین ک آیلا صحیح و سالم

کنارمونه کافیه.

آریا مطمئنه کار کیه، می‌گه شک ندارم واسطه‌ها میرسن

به خودش ولی هیچ چیزی برای اثبات نداره.

قطعا به دزدی برای پول نبود و به انتقال رفیق نما بوده!

-دنیز خیلی کلافه‌ام.

-نباش.

به پشته‌ی صندلی تکیه می‌ده. من اصلاً هلاک این ژست
عصبی‌شم. یعنی به طوری خودشو نگه میداره که عصبانی
نشه و بدجور قاطی نکنه می‌خوام از شدت خنده در و
دیوار طیاره رو گاز بزنم.

-مارو بگو رو دیوار کی یادگاری می‌نویسیم!

-این یادگاری نبود والا درد و دل بود.

اسمارتیز

خدایا شکرت که یه آریا دارم اعصاب خورد و این
هورمونای لعنتی منو بتونه سر جاش بشونه.
خدایا شکرت یکی هست حرصمو سرش خالی کنم.

هنوز حرص میخوره که یهو میگم:

-آریا اگر دیگه بچه دار نشیم چی میشه؟

-دنیز واقعا خل شدی؟ یا میخوای فقط اذیت کنی؟
تکلیفمو روشن کن بدونم باید چیکار کنم.

اولش فقط میخوام مزه‌ی دهنش روبفهمم. همه‌اش از
این حرفا فراری هستم ولی انگار خیلی جدی میخوام
بفهمم مزه‌ی دهنش چیه.

-نه واقعا میگم آریا. تو جوابم رو بده!

-دنیز من واقعا بچه نمی‌خوام این بحث مسخره رو
بیخیال شو الان وقتشه؟

لبامو ورمیچینم و چشمامو ازش می دزدم. آخه خانم
خوشگله اون جلو شروع کرده از این حرکات موزونا
انجام میده که دیگه پیریم بریم خاک غریب!

اصلا گوش نمیدم چی میگن. چشمامو می بندم و دستامو
میگیرم توی سینه ام. خودمو بغل می کنم ولی خیلی
ذهنم مشغول حرف آریاست.

با چه سورو سات شیکان پیکانی هم میان دنبالمون! کی
میره این همه راهو!

یعنی واقعا پر مرم ریخت وقتی دیدم با پلاکارد
منتظرمونن. خدایی زن سلبریتی مملکت بودنم عالمی
داره ها.

درسته من اصلا این چیزا برام مهم نیست و ارزش
سردرنمیارم ولی باحاله .

هرجا بشناسنش یه جیغ بنفشی کشیده میشه.

جلوی یه ساختمون با نمای سفید می ایستیم.

آریا گفته بود که خونه توی حاشیه ی شهره و یه محله ی
خیلی آروم و دور از هیاهوی شهره.

اسم‌ارتیز

دقیقا هم همینطوری، یه پسر بچه با دوچرخه از توی
خیابون رد میشه و محیط شبیه به شهرکه. حتی ماشین
زیادی از توی خیابونا رد نمیشه.

جذابیت‌های کشور جدید انقدر زیاده که اگر به چشم
سفر بهش نگاه کنی تو هر لحظه اش میگی آ اینووو
چقدر خفنه ولی من انگار مجبورم اینجا باشم برام عین
باتلاق وحشتناکه.

تنها چیزی که میتونه ی کمی منو سر ذوق بیاره اون
پنجره‌ی زیر شیروونیه خونه‌اس که دلم میخواد زودتر
برم و اون بالا رو یه اتاق نقاشی دوست داشتنی بکنم.
البته اگر به لطف بچه‌ها بتونم برم و به نقاشی برسم.

میریم توی خونه، همه چیز فراهمه. یه خونه‌ی کامل با وسایل نو که کاملاً مناسب این جمعیته .

وایمیستم وسط خونه و آیلا رو که طبق معمول توی بغلمه میذارم زمین.

آیلا میدوئه با داداشاش بازی کنه. وایمیسته جلوی مبلای راحتی ولی پسرا میرن بالا و شروع به پریدن می‌کنن.

من نمیدونم این همه انرژی از کجا میاد!
به آیلا کمک می‌کنم اونم وایسه روی مبل و نق نقش قطع میشه.

-چطوره؟

-خوبه.

موهام رو نوازش می کنه و میگه:

-نمیذارم بهت سخت بگذره.

تلخ می خندم. از حرفاش سر بچه هنوزم ناراحتم. به
روش نمیارم اینطوریه و اونم فکر می کنه من بخاطر این
مهاجرت اجباری اینطور شدم.
البته که همینم هست من کلافهام از این مهاجرت و هی
هرچی میاد جلوم چند برابر برای خودم آزاردهنده اش
می کنم.

می چرخم بچه ها رو بینم که پای آیلا روی لبه ی مبل
سر می خوره.

#پارت_۴۵۷

قبل از اینکه آیلا بیافته زمین این منم که جیغ می کشم.
تمام بدنم سست میشه. اون لحظه هر احتمالی میدم...
توی ذهنم دور از جونش صد بار می کشم و زنده اش
می کنم.

سریع می دوام سمتش ولی آیلا با یک حالت کله پا از
پشت روی زمین فرود میاد

اسمارتیز

و محکم با کف خونه برخورد می کنه .

یه صدایی میده که من میگم متلاشی شد و باید با

کاردک جمعش کنیم!

قلبم دیگه تو دهنمه اومده مجرای تنفسیم اشغال

کرده والا بخدا.

من مات و مبهوت همونجا وایمیستم. اونطوری که صدا

میده دیگه انقد وحشت می کنم که نمی تونم تکون

بخورم ولی زل زل به آیلا که حتی صداش هم در نیما

خیره میشم.

از ترس نمیتونم حتی یه سانت هم تگون بخورم، آریا
زودتر از من بهش میرسه، انگار جلوی چشمم داره فیلم
سینمایی پخش میشه!

همینکه آیلا باباشو می بینه که چقدر هول شده و وحشت
زده بغلش میکنه میزنه زیر گریه...

پسرا میان سمتون و من از ترس اینکه اتفاقی برای
آیلا افتاده باشه و قرار باشه بینم این جریانو همونجا
میخ میشم به زمین! دیوونه فقط من... حالا اگر آریا
نباشه همچین شجاع میشم! وقتی یه مرد هست خودمو
نبازم؟ بازم دیگه...

دور از شوخی وقتی از وابستگی صحبت می کنم یعنی
همین...

یعنی چیزهایی مثل بچه ها و آریا...

البته که اینارو الان کنارم دارم ولی انقدر حساس شدم
که از ترس اینکه خار به پای یکیشون بره همش دارم
استرس می کشم.

احساس می کنم این ترس و وحشتمه که باعث میشه
بیشتر اتفاقات بد بیوفته و هی بگم دیدی اینطوری شد؟
انگار دنبال دلیل میگردم!

اسمارتیز

و این اصلا اتفاق خوبی نیست و همه‌اش توی تشویشم،
همه‌اش دارم چشم می‌گردونم تا مطمئن بشم همه چیز
روی رواله...

الان که اینجایم از همون لحظه‌ی که رسیدیم من
فکرم اینه که خانواده‌ام در چه حالن؟!
بابام حالش خوبه؟ مامانم حالش خوبه؟ اصلا اینا دارن
چیکار میکنن؟ حتی به فکر سرور و باباجون هم
هستم...

اونموقعاً حتی سال ماهی یه بارم نمی‌دیدمشون عین
خیالم نبود ولی حالا انگار همه چیز فرق داره.

#پارت_۴۵۸

وقتی چشم های آیلارو روی خودم میبینم به خودم
جرات میدم و قدم هامو به سمتش کشون کشون
می کشونم!

توی صورت من دنبال یه چیزی می گرده. انگار می خواد
که جلو برم و مطمئن بشه که کنارشم.

اسم‌ارتیز

به نظرم مهم نیست بچه‌ی آدما دختر باشه یا پسر، مهم نیست از خون خودت باشه یا نه... مهم اون حسیه که اوی قلبا به وجود میاد.

اینکه دلم می‌خواد یه بچه، از وجود من و آریا باشه، بحثش با احساساتم نسبت به این سه تا زمین تا آسمون فرق داره. من مطمئنم هر چهار تاشونو به یه اندازه دوست دارم.

میرم سمتش، سمت دختر کوچولوی ترسیده‌ام... انگار دیدنش باعث میشه که مطمئن بشم اتفاقی واسش نیوفتاده. وقتی گریه می‌کنه یعنی حالش خوبه... من آیلا رو از همه بهتر می‌شناسم.

اسمارتیز

همینم بهم جرات میده که فاصله رو کم و کمتر کنم و
بتونم قدم هام رو به سمتش بردارم.

همین که بهش میرسم خودش رو سمتم می کشه تا بیاد
توی بغلم .

منم روی دو زانو کنار آریا می شینم. آریا می گیرتش
سمتم و آیلا خودش رو توی بغلم پرت می کنه.

دخترک لوس من تا میاد بین دستام سرش رو می زاره
روی شونه م و آروم گریه می کنه.

صدای گریه اش توی گوشمه ولی خیلی آروم تر از هر
بچه ای بغض دار گریه میکنه.

-جانم ماما جانم عزیزم چی شده؟ عیبی نداره

کجات درد میکنه؟

از روی شونه م بلند میشه و بالای کتفش رو بهم نشون میده.

دستم رو میگیرم به کتفش و آروم ماساژش میدم
از اینکه هیچ اتفاقی براش نیافتاده خدا رو شکر میکنم.

ولی هنوز نگرانشم منتظرم یکم آروم بشه تا از آریا
بخوام ببریمش دکتر.

می ترسم ضربه محکم به سرش خورده باشه و خدایی
نکرده اتفاقی افتاده باشه.

-داداشا کجایی؟ بیاین می خوام با همدیگه بازی کنیم.

پسرا یکمی عقب تر آروم وایسادن و نگاهمون می کنن.
بغض توی چشممون نشون میده اونا هم نگرانن. آرتا
عادت جدیدی پیدا کرده و ناخوناشو می جوه !
همینم اضطرابش رونشون میده. باید حتما با دکترش
صحبت کنم.

بچه به بغل راه میافتم سمت پسرا و همینطوری با آیدا
هم صحبت می کنم.

-دختر لوس مامانی... خوشگل مامانی...

چونه اش رو روی سرشونه ام فشار میده. همیشه وقتی
قربون صدقش میرم خودش رو بیشتر بهم میچسبونه.

-عروسک من کیه؟

آروم کنار گوشم لب می زنه و میگه من...
با اون صدای ملوس دلنشinish لبخند روی لبم میاره.

اسمارتیز

می خوام حواسش پرت بشه ولی نه کاملاً... می خوام یه
کمی ذهنش از افتادنش دور بشه
و کاملاً هم موفق میشم.

-ناز مامان کیه؟

-من من...

آریا بلند میگه:

-پازل بزرگتون رو کجا گذاشتین؟

اسمارتیز

پازل‌هاشون رو گذاشته بودم دم دست که سریع بتونیم
سرگرمشون کنیم. چند تا پازل بزرگ دارن که همیشه
پنج تایی درستش میکنیم و هر سه تاشون عاشقشن.

باعث میشه یاد بگیرن با همدیگه همکاری کنن و پسرا
هم یاد بگیرن آیلا رو توی جمعشون راه بدن...
حتی این پازل‌هاشون باعث شده آیهان کمتر تنهایی
بازی کنه و توی بازیای جمعی بهتر شرکت کنه.

بچه‌ها توی لحظه به قدری سرگرم میشن که حتی آیلا
یادش میره که چند دقیقه قبل چشماش پر از اشک
بوده!

با دقت پازل بزرگ شهر لگویی رو درست می کنیم و
وسطش همدیگه رو هم می خندونیم.

آریا میگه:

۱- آیهان اینجات چی ریخته؟

#پارت_۴۶۰

اسمارتیز

به یقه‌ی لباسش اشاره می‌کنه. آیهان خیلی به کثیف شدن لباسش حساسه... آخه یکمی کثیف غذا می‌خوره و من حس می‌کنم قبلا یا مادرش یا پرستار و مربی مهد خیلی بهش تذکر دادن که انقدر حساس شده.

همین که آیهان با ترس سرش رو می‌گیره پایین آریا که دستش روی یقه‌ی آیهانه با انگشت اشاره میزنه به بینیش و میگه:

-هیچی نریخته!

اسم‌ارتیز

و پسرا انقدر میخندن که دل درد میگیرن. صدای
خنده‌هاشون خونه رو پر کرده. خونه‌ی جدیدی که هنوز
گرمای خونواده رو به خودش نگرفته!

من عاشق این همبستگی خونه مونم
عاشق این شرایط و حس خوبی که می‌تونیم به همدیگه
بدیم .

می‌تونیم کنار هم حال همدیگه رو عوض کنیم و با
فهموندن حضورمون به همدیگه آرامش بگیریم.

اینکه بدونی تو لحظه‌هاات کسایی هستن که کنارتن،
کسایی که دوست دارن و حواسشون بهت هست،
زندگی رو برات با ارزش و قشنگ می‌کنه.

وقتی بهشون نگاه می کنم غرق لذت می شم...

از داشتنشون خوشحال ترینم.

از خدا می خوام که همیشه عزیزام رو برام نگه داره و

کنار هم خوشحال باشیم.

دوتا پازل رو کامل می کنیم که به آریا اشاره می زنم. باید

آیلا رو حتما ببریم دکتر. میگن اگر به سر بچه ضربه

بخوره نباید بخوابه و چشمای آیلا هم خوابالوده...

نه این شهر رو می شناسیم و نه اطلاعی راجع بهش

داریم. من فقط توی این ده روز تونستم یکی دست و

پا شکسته مفاهیم اولیه زبانشون رو یاد بگیرم ولی

اضطراب برقراری ارتباط دیوونم میکنه.

انقدر اینجا رو بلد نیستیم که نمیدونیم حالا باید آیلا رو
کجا ببریم!

و من اون لحظه درست توی بدو ورود می‌تونم بفهمم که
چقدر توی این شهر تنهاییم... میفهمم که هیچ کسی رو
بجز خودمون نداریم.

انگار غم عالم بهم سرازیر میشه.

_حالا باید چیکار کنیم آریا؟

ناخواسته بغض می‌کنم .

بچه ها یه پازل دیگه رو باز کردن تا بازی کنن و دوتای

قبلی رو همونطور درست شده کف زمین گذاشتن.

دوست دارن همه شون رو کامل شده کنار هم ببینن.

-اصلا بچه رو کجا ببریم؟ من خیلی می‌ترسم.

پوست لبم رو میگیرم به دندونم و همونطور سعی

می‌کنم حرف بزnm ولی نمیشه. سریع پوست لبمو که از

دردش آخم بلند میشه!

اسم‌رتیز

-نباید بذاریم بخوابه، نباید بذاریم خسته بشه.

۱- با لب‌ت چیکار داری.

با اخم لبمو از توی دهنم میکشه بیرون و چند لحظه به
نقطه نامشخصی خیره میشه و سکوت میکنه ولی بعدش
آروم میگه:

-بد به دلت راه نده...

وقتی نگرانه اینطوری میگه، اینطوری سعی می‌کنه منو از
نگرانی دریاره.

-هیچی نشده، بچه حالش خوبه نگران نباش

اسمارتیز

می بریمش دکتر. صبر کن تماس میگیرم بینم کجا باید
ببریمش.

منکه واقعا ترسیدم واقعا می ترسم اتفاقی براش افتاده
باشه. حالا آیلای سر و مر و گنده داره قهقهه می زنه و
بازی می کنه حتی اثری از دردم توی وجودش نیست.

حین بازی هرچند لحظه یه بخشی از بدنش رو معاینه
می کنم.

هی میگیرم بغلم بوسش می کنم یه جای لاباسشو میدم
جلو و چکش می کنم.

نمیشه بینشون فرق گذاشت که هی باید سرلغ اون دوتا
هم برم .

می خوام مطمئن بشم ولی دانش خاصی ندارم که بتونم
بابت معایناتم به نتیجه ای برسم. فقط هیچ اثر کبودی و
کوفتگی ای نداره.

آریا بلند میشه و میره کمی دورتر با تلفن صحبت
می کنه. من هی نگاهش می کنم بینم چه اتفاقی داره
میوفته ولی تا وقتی بیاد پیشم چیزی نمی فهمم.
-پوشونشون بریم.

بعد از چند دقیقه با وعده ی پازل جدید راضی شون
می کنیم بریم بیرون. آریا با یکی از دوستانش تماس

میگیره و ازش کمک میگیره تا آیلا رو برای چکاپ
ببریم.

#پارت_۴۶۲

همینکه به بیمارستان کوچیک اون بخش شهر می‌رسیم
یکمی آروم تر می‌شم.

همه‌اش انتظار داشتم هیچ جا رو پیدا نکنیم. من
نمی‌فهمم چرا باید چنین فکری توی سرم باشه! یکی
نیست بهم بگه اومدی اروپا از همچین چیزی میترسی؟

یه بیمارستان ساکت و آرومه که از داخل خیابون به
اورژانس در شیشه‌ای داره.

تپش قلبم زیاده ولی خودم رو کنترل میکنم.
هرچی اضطراب داشته باشم بیشتر خودم رو عذاب
میدم.

آرتا که میبینه کف زمین سُرّه شروع به لیز خوردن
می‌کنه و چند قدم میدوه و پاش رو روی زمین سر
میده.

بچه‌ها به دنیا میان تا ماما باباها فقط استرس بکشن!
زیر لب یا ابوالفضل میگم و لبم رو گاز میگیرم.
همون لحظه آریا میره تا برای آیلا وقت بگیره

اسمارتیز

و من باید پسرارو کنترل کنم.

همیشه هرجایی که می خواستم برم یکی بود که کمک کنه، نیاز نبود هرسه تا بچه ها بجز مهد بردن با خودم ببرم. فقط مهد بود که همیشه باید بچه ها رو سه تایی با هم کنترل می کردم.

جاهای دیگه یکی بود که بچه ها رو نگه داره.

ولی حالا اولین باریه که باید خودم حواسم به همه چیز باشه.

حالا باید حتی برای اینکه روزها چجوری با بچه ها کنار پیام و کدومشون رو کجا ببرم و کجا بذارم برنامه ریزی

کنم چون حالا هر سه تاشون مهد نمیرن و برنامه هاشون
با هم فرق داره. حتی آیهان هم باید بره مدرسه!

پا میشم همراهشون راه میرم و اجازه نمیدم که خیلی
سرعتی این کار رو انجام بدن. خودم همراهشون میشم
و میگم:

-بین یکمی آروم بدویی باحال تر لیز میخوری.

آرتا کم بود با این حرف من، آیهان هم بهش اضافه
میشه!

یکی نیست بگه زن تو عقل توی سرت نیست؟

البتہ خودمم کرم دارم سه تایی با هم شروع به شیطنت
و آتیش سوزوندن میکنیم.

خُلی از خودتونه... اا ببخشید یعنی آره میدونم خلم!
دارم استرسم رو کاهش میدم.

-دنیز...

اسمارتیز

صدای آریا رو که میشنوم به سرعت به سمتش
برمی‌گردم.

کاهش اضطرابم مثل آدم نیست!

نزدیک تر میشه و با چشم به آیلا اشاره می‌کنه:

__ با هم دیگه برین برای معاینه، من بچه هارو می‌برم
بیرون که اینجارو بهم نریزن.

یه نگاهی به آریا می‌کنم و یه نگاهی هم به دوستش.
با سر سلام میدم و به آریا میگم:

__ نمی‌دونم باید چی بگم.

اسمارتیز

اصلا من زبونشون رو هم درست و حسابی نمیفهمم.
آریا به دوستش اشاره میکنه و میگه:

_کامی به جات صحبت می کنه نگران نباش
فقط حواست باشه که دقیق معاینه اش کنن.

نفسم رو فوت می کنم. کاش می شد خودشم بیاد.
تو اتاق دکتر که نمی تونم لیز بازی کنم موندم اونجا
چجوری به کاهش اضطراب پردازم.
سرم رو تکون میدم و میگم:

_نگران نباش، مراقبم.

اسمارتیز

بعد شروع میکنم تند و تند پشت سر هم ، زیر لب

صلوات می فرستم. این کار کاملاً غیر ارادیه!

انگار یه چیزی از قدیم الایام توی ذهنمه که باید حین

مواجهه با اینطور مسائل صلوات بفرستم.

و خیلی ناباورانه همیشه این جریان من رو آروم میکنه!

مثل لیز بازی!

در لحظه راه حل پیدا می کنم برای خودم!

همیشه وقتی توی حال بدی هستم و تند و پشت سر هم

صلوات میفرستم حالم بهتر میشه! البته این عادت جدید

نیست از بچگی باتامه.

در گوش آیلا هم همین صلوات هارو زمزمه میکنم.

آیلا اصلا بی قرار نیست. انگار یک داروی آرامبخش
خورده و از همیشه هم آروم تره.
با اینکه آیلا همیشه بچه آرومی بوده و هست.

کامی در اتاق دکتر رو باز میکنه و بهم تعارف میزنه که
برم داخل.

خدا رو شکر می کنم که توی همچین موقعیتی کسی مثل
کامی وجود داره که یکمی از اضطرابم کم بشه.

تمام مدتی که دکتر آیلا رو معاینه میکنه چشم ازش
برنمی دارم. می دونی مسئولیت و جایگاه آدما که تغییر
می کنه انگار ترس هاشونم تشدید میشه .

من نه زمانی که پرستارشون بودم و نه حتی قبل از
عقدمون انقدر در برابر بچه ها احساس مسئولیت
نمی کردم ولی الان همه اش فکر می کنم یه تیکه از
وجود من که باید تمام حواسم بهشون باشه.

نگرانیم تمومی نداره. من حتی میترسم از این همه
نگرانی و دلهره برای بچه ها...

از اینکه این همه به هم وابسته ایم هم می ترسم!

اسم‌رتیز

نگرانم که یه وقت باعث بشم بیشتر بهم وابسته بشن و

بدون من نتونن از پس خودشون بر بیان.

این وابستگی‌ها خیلی وحشتناکه!

می‌ترسم که یه روزی خدایی نکرده کار دست همه مون

بده.

وقتی از در کشویی بیمارستان خارج می‌شیم من تازه

می‌تونم بزنم زیر گریه. هیچوقت انقدر حساس نبودم،

هیچوقت انقدر فشار روم نبود که بخاطر زمین خوردن

شبانهِ روزی بچه‌ها زار زار گریه کنم.

دست خودم نیست که اینطوری یهو بغض گلومو میگیره
و چند لحظه بیشتر طول نمی کشه تا بغضم بترکه. وقتی
خیالم از سلامتیش راحت میشه منفجر می شم و می ترکم.

این حال و احوالم اصلا دست خودم نیست.

تمام مدت خودم رو کنترل کردم که گریه نکنم ولی
دیگه انقدر فشار بهم میاد که اشکام با سرعت زیاد میان
روی صورتم قل می خورن.

آریا وسط راه بین بچه ها و من وایستاده نمی دونه باید

بیاد کدوم سمت. نفس عمیق می کشم و چشمم رو

می بندم. دستم رو می ذارم روی میله ی تابلوی راهنمایی

اسم‌رتیز

و رانندگی. وزنم رو میندازم روش و اشکام صورتم رو
خیس میکنه.

اون بنده خدا نمی‌دونه باید من و آروم کنه یا حواسش
به بچه‌ها باشه.

دلم براش میسوزه که دلش می‌خواد همسر خوبی باشه
ولی شرایطش اجازه نمیده اونطور که باید و شاید برای
من مثل یه تازه دوماه باشه. موقعیت و وضعیت زندگی
اجازه نمیده رویاهاشو زندگی کنه .

دلم میگیره براش که اونطوری وسطمون گیر کرده. نه
می تونه بچه هارو رها کنه نه من رو.

دستم رو به میله ی تابلوی راهنمایی رانندگی میگیرم و
بهش تکیه میدم.

بغض لعنتی ولم نمیکنه! بیخ گلومو گرفته و محکم فشار
میده.

دوستش کارمون رو راحت تر می کنه. با فارسی دست و
پا شکسته ای که فقط چند تا کلمه ی نامربوطه میگه:

-آریا خانمت، تو... بچه ها.

و به خودش اشاره می‌کنه و منظور شو می‌رسونه.

چشمامو می‌بندم و یه نفس عمیق می‌کشم. تپش قلبم

سرعت میگیره و سرمای فلز پایتی تابلو کف دستم رو

یخ می‌کنه.

اول بوی تنش رو لابلای پرزای بینیم حس می‌کنم و بعد

دستای مردونش رو دور بدنم.

دستش دور شکمم حلقه می‌زنه و صورتش از پشت توی

گودی گردنم فرو میره.

چشمامو باز نمی‌کنم. سردمه... آغوشش فقط می‌تونه

بخشی از سرما رو کم کنه.

_آریا من واقعا می‌ترسم.

همونطور با چشمای بسته و گلوی پر از بغض بهش
می‌گم و اونم یه بوس آروم بی صدا میشونه روی
گردنم.

-می‌دونی که منو داری؟

میدونم ولی بازم می‌ترسم! دلم نمیاد اینو بهش بگم و
فقط بغضمو قورت میدم و میگیم اوهوم! ولی من واقعا از
این همه تنهایی اینجا می‌ترسم... از غربتی که هواش
هم با اونجایی که توش برگ شدم فرق داره!

-اگه یه وقت خدایی نکرده بلایی سرمون بیاد چی؟

زبونم رو گاز می گیرم و با صدایی که بیشتر می لرزه
ادامه میدم:

-اگه خدایی نکرده اتفاقی واسه آیلا می افتاد...

اجازه نمیده حرفم رو ادامه بدم. منو به سمت خودش
برمیگردونه و شدت اخمش تن من رو میلرزونه.
چشمان خیس و تار شده و نمی بینمش ولی اخمش به
قدری بزرگ و غلیظه که از پس اون تاری هم به خوبی
دیده میشه.

با اخم نگاهم میکنه و میگه:

_زبونت رو گاز بگیر خدا رو شکر که اتفاقی نیافتاده.

دستشو می‌ذاره یه طرف صورت‌م و همون‌طور احمالود

میگه:

-انقدر استرس برای چیه؟ چیزی نشده دختر خوب!

خودمم میدونم چیزی نشده ولی این روزا من خیلی

حساس تر از همیشه ام ...

این روزا فکر و خیالام بیشتره...

این روزا حالم خیلی خراب تره!

#پارت_۴۶۶

من این حرفا و این زمزمه‌هارو فقط توی دلم به خودم
میگم .

من آدم توداری نبودم ولی این روزا اخلاقم خیلی عوض
شده .

احساس می‌کنم یه نفر نیستم. فقط زندگی خودم نباید
برام مهم باشه و خونوادم هم برام به اندازه‌ی خودم
ارزش دارن .

این افکار رو اصلا به زبون نمیارم. دوست ندارم با بیان
کردنشون حتی یک ذرت باعث بهم ریختگی افکار آریا
بشم،

مرد من به اندازه‌ی کافی ذهنش آشوبه...

از طرفی حس می‌کنم آریا حال من رو اصلا نمی‌فهمه.
فکر می‌کنم اون متوجه نمیشه که من چه حالی دارم و
فقط خودمم که میتونم خودم رو درک کنم!
همینم دلیل مضاعفی میشه تا تمام احساساتمو ازش
مخفی کنم و هر لحظه بیان نکنم.

سرم رو تکون میدم و تاییدش میکنم. این تایید اصلا
معنی تایید واقعی رو نداره، ولی باعث میشه اون فکر

کنه من واقعا دارم تاییدش میکنم و بحث رو ادامه نده.
دیگه نخواد بدونه و نخواد براش رد و دل کنم...

دست روی صورتم میکشه و اشکام رو پاک میکنه.
منم نگاهش میکنم و تصنعی میخندم... نه کاملا
تصنعی، چون فقط این مرده که دلگرمی من میتونه
باشه .

_آریا این بچه خیلی اتفاق براش میافته من خیلی
نگرانشم .

لبم رو می گزم و ادامه میدم:

-آیلا هنوز خیلی کوچولوچه و میترسم این مسائل روی
روحیه ش تاثیر بذاره.

دستش رو کنار صورتم نگه میداره و با لبخند بهم میگه:

__چقدر خوشحالم که آیلا مامان مهربونی مثل تو داره.

نمیدونم این حرف باید من رو خوشحال کنه یا ناراحت!

واقعیتش نمیدونم... توی برزخ جهنمی گیر کردم و

همه چیز برام دردناکه...

یه جورایی هم خوشحال میشم و یه جورایی هم

ناراحت!

اسمارتیز

خوشحال از اینکه میتونم مادر خوبی براشون باشم و
ناراحت از اینکه این بگه‌ها حتما به مادر واقعی
خودشون هم احتیاج دارن...

ولی خب الان نباید ناراحت نبودن ستاره باشم. الان باید
به فکر بچه‌ها باشم.

درست تربیت شدن و درست زندگی کردنشون از همه
چیز مهم تره. من برای اینکه بتونم انسانهای بهتری
تحویل جامعه بدم خیلی راه طولانی‌ای پیش رو دارم.

لب میزنم و میگم:

-امیدوارم واقعا بتونم از پششون بر پیام. این روزا
ترسام هزار برابره.

بهش خیرا میشم و میگم:

-مسئولیتام زیاده تره... حساس شدم. انگار هیچکس
جز خودمون نیست.

لبخند آریا همیشه معنیش اینه که تو کارت درسته.
لباش که کش میاد برق چشمان سریع و بدون معطلی

اسمارتیز

خودشون رو میرسونن. مرد صاف و ساده‌ی من انقدر
دلش پاکه که توی چشماش میشه حرف دلش رو خوند.

من این لبخندش رو خیلی خوب می‌شناسم.
می‌دونم که با این لبخند حسابی تاییدم میکنه.

منم لبام کش میاد و با وجود همه‌ی نگرانیام بهش لبخند
میزنم ولی این بار جواب لبخندم فقط یک جمله اس:

_تو کارت خیلی درسته من خیلی قبولت دارم. گفتم که
تو بهترین مادر دنیایی.

ته دلم از این حرفش قنچ میره. فقط دلم می خواد ارزش
پیرسم که اگر واقعا من بهترین مادر دنیا ام پس چرا
دلت نمی خواد که مادر واقعی بچه بعدیت بشم! اصلا
چرا نمی خوای پدر بشی؟

چرا دلت نمی خواد و راجب این مسئله اینطوری صحبت
میکنی؟ و حاضر نیستی حتی بهش فکر کنی؟
همین فکر لحظه‌ای لبخندم رو از رو صورتم جمع
می‌کنه. سکوت می‌کنم و آریا هم نمیفهمه تغییر حالت
دادم. دندون روی جیگر می‌ذارم تا شاید موقعیت
درستش پیش بیاد.

موقعیتی که من بتونم درست درباره این مسئله با آریا
صحبت کنم...

-دیگه برگردیم خونه. خیلی کار داریم همه چیز
همونطوری مونده. نرسیده بین کارمون به کجا رسید.

صدای خنده و شوخی بچه ها با کامی از چند قدم اون ور
تر میاد. از خنده هاشون لبخند روی لب ماهم میاد.
دست آریا رو میگیرم و زیر لب بهش میگم:

_آره واقعا شروع سختی بود...

همه چیز عاده به جایی خوندم وقتی یک کاری رو چهل روز پشت سرهم انجامش بدی برات عادت میشه.
عادت می کنی به هرچی که حتی فکرشم نمی کردی و نمی کنی... همه چیز اولش سخته اولش درد داره!
اولشه که گیج و منگی دنبال به راه چاره می گردی و به هر دری می زنی. من میگم این چهل روز از وقتی شروع میشه که دیگه ولش کنی... غصه نخوری، خودتو اذیت نکنی و خودتو نخوری!
می دونی چی میگم؟

حتی بنظرم زندگی کردن توی کشور غریب اگر چهل
روز پشت سر هم انجام بشه اون هم عادت میشه .
اگر این روزا بدون درد و وحشت و اضطراب بگذره که
دیگه همه چیزعالیه...

عادتت که برای من اصلا خوشایند نیست و هنوز بعد از
گذشت یک ماه نتونستم بپذیرمش. درسته
می گذره ها... درسته داریم زندگی می کنیم ولی من
نمی تونم لذت ببرم. نمی تونم آرام باشم.
انگار یه تشویش بی دلیل توی دلمه. سعی می کنم کمتر
با عزیزام حرف بزنم، کمتر به سرور جون و مامان باباها
زنگ بزنم که به اینجا عادت کنم ولی هنوز نتونستم.

نتونستم با نبودنای آریا کنار پیام و تنهایی به همه چیز
رسیدگی کنم.

من همون آدمیم که بچه ها رو با یه انگشت
میچرخوندم! همونیم که اونجا از پس همه چی
برمی اومدم ولی حالا !

حالا از خودم بدم میاد که انقدر بی اراده ام و نمی تونم
خودمو وفق بدم!

دیشب که با آریا صحبت می کردم می گفتم باید تغییر
ایجاد کنیم. یه چیزایی جدید باشه که من حالم خوب
باشه. چیزایی که دوست دارم، کارایی که دوست دارم.

همینم شد که امروز تصمیم گرفتیم که به تغییر ایجاد کنیم به تغییر بزرگ برای روحیه من!

براش برنامه ریزی کردیم، همین امروزی که آریا خونه است و می تونه کمک کنه. اگر به خودم باشه می خوام همه چیز رو پشت گوش بندازم و خودمو غرق خونه و بچه ها کنم. اصلا از خونه بیرون نرم و به کنج بشینم بچه ها رو نگاه کنم و غصه بخورم. حتی وقتی نیستن بشینم و بدون اینکه کاری کنم وقت بگذرونم!

#پارت_۴۶۹

فکر کنم به بچه‌ای که از دست دادم، فکر کنم اگر بود
الان شکمم بزرگ شده بود یا نه!
حتی از قبل بیشتر بهش فکر میکنم و میدونم این اصلا
طبیعی نیست!

از وقتی اومدیم آریا رو خیلی کمتر از قبل هم میبینم.
آریا همیشه تمرینه... تمام مدت سرش شلوغه. وقتی
خونه‌اس یه بخش از وقتش به خوندن زبان اختصاص
داده میشه و کمتر برای ما وقت داره.

اسمارتیز

ما تقریبا فقط شب ها کنار همیم. البته که همین شبها هم
غنیمته! میگه شاید قرار باشه برن شهرای دیگه و گاهی
هر شب هم پیشمون نباشه! البته اینجا انقدر تمریناتش
سنگینه که همون شبها هم خسته است. خسته و
کوبیده ولی بازم سعی می کنه کنارمون باشه. با من
حرف میزنه و با بچه ها بازی می کنه.
ولی می دونی... کمه!
برای این روحیه من خیلی کمه!

ولی با این حال همدیگه رو درک می کنیم. درسته که
میگم کاش بیشتر بود... درسته غصه دارم و دلم
می ترکه از شرایطم ولی به خودم یادآوری می کنم که

اسم‌رتیز

خودم قبول کردم... خودم خواستم و حتی به خودم
می‌گم دوشش دارم، باید تحمل کنم تا بگذره و روزای
خوب برسه .

فقط تنها مشکلی که وجود داره روحیه خراب منه که با
نبودن های آریا خراب تر هم میشه!
عذابایی که به خودم میدم... نفسای عمیقی که می‌کشم
و تاریخیایی که نگاه می‌کنم تا زودتر بگذره ولی
نمی‌گذره.

_من اصلا دوست ندارم توی این حال بینمت.

وقتی شبا خسته و کوفته میام اینطوری بی حال و افسرده
اینجایی، نمی‌تونم خودم رو ببخشم که مجبورت کردم
باهام بیای اینجا!

دارم آریا رو هم اذیت می‌کنم. از حرفاش میشه فهمید
که چقدر اذیت میشه.

نمیدونم واقعا! مجبور بودم؟ اصلا نمیدونم ... حتی
نمی‌دونم فقط برای عشقه یا چیز دیگه‌ای، ولی هر جور
که فکر می‌کنم من فقط بخاطر عشقه که اومدم توی این
شهری که حتی زبونشون برام سخت‌ترین زبون
دنیاست!

اومدم توی کشوری که راه رفتن توی خیابون هاش رو
دوست ندارم. انگار همه چیز برام سرده، همه‌ی
قشنگیاش برام یخ و نچسبه!

#پارت_۴۷۰

من اومدم جایی که اصلا نمی‌تونم باهاش ارتباط برقرار
کنم. نه با محیطش و نه حتی با آدماش... هیچ دوستی
ندارم، هیچ هم‌زبونی ندارم. دلم می‌خواد یه نفر باشه

اسمارتیز

بتونم باهاش فارسی حرف بزنم، ولی حتی از خونه
درست بیرون نمیرم که بتونم چنین شخصی رو پیدا
کنم.

اصلا نمیگم جای بدیه شاید برای کسانی که آرزوی
اینجا اومدن رو دارن خیلی هم خوب باشه ولی منی که
اینجا رو دوست ندارم هر لحظه برام بیشتر شبیه به
زندان میشه.

-من خوبم آریا...

و این بزرگترین دروغیه که طی مدت زندگی
مشترکمون بهش میگم. دروغی که هر شب بهش

می گم و هر شب می فهمه که من اصلا خوب نیستم.
دیگه انقدر این جمله رو به زبون آوردم که با گفتنش
چشم ازم میگیره و سرش رو تکون میده.
می خوام بگم خوبم تا کلمه ها برام جادو کنن ولی انگار تا
زمانی که باورش نداشته باشم هیچ جادویی در کار
نیست.

من بهتر از هر کس می دونم که چقدر برای این جایگاه
زحمت کشیده و نمی خوام مانع پیشرفتش بشم. می بینم
چقدر هر روز تلاش می کنه تا همسطح هم تیمی هاش
بشه و روی نیمکت ذخیره نباشه .

خودم شاهد لحظه‌لحظه‌ی تلاشش هستم. خودم می‌دونم
این پیشرفتش رمانی محقق میشه که پا به پاش باشم.
من تحمل می‌کنم... حتی شده به قیمت از دست رفتن
خودم ولی تحمل میکنم. تا جایی که بتونم تحمل میکنم
تا زندگیمون پیشرفت کنه. تا آریا توی شغلش
پیشرفت کنه و هرروز خوشحال تر از قبل باشه.
شاید این خوشحالی باعث بشه تا منم احساس آرامش و
خوشبختی کنم. شاید باعث بشه زودتر این روزا تموم
بشه و منم کنار بیام.

آریا ناراحت نگاهم میکنه و میگه:

-دیگه نمی تونم اجازه بدم بیشتر از این توی خونه
بمونی. فعلا تا کارگاهت درست بشه باید بری کلاس.
دیشب به همین نتیجه رسیدیم.

#پارت_۴۷۱

سرم رو تکون میدم و خودم رو مشغول مرتب کردن
روتختی می کنم. آریا موهاشو شونه می زنه و همونطور
ادامه میده.

اسمارتیز

-باید حتما بری یه کلاسی جایی ثبت نام کنی.اگه حتی
نمی خوای دانشگاه بری عیبی نداره ولی باید سرت گرم
بشه. اینجوری من هم خوشحال ترم.

باز هم سرم رو برای تایید حرفش تگون میدم. فقط
نمیدونم داره می بینه یا نه.

همه ی مقالات و کتابای روانشناسی ای که این روزا
حداقل دو روزی یدونه تموم می کنم نوشته که ورزش
بهترین راه برای جلوگیری از افسردگیه و تنها پیشنهاد
من همینه.

_دلم می خواد برم باشگاه یکم ورزش کنمژ حس

می کنم هم ذهنم و هم بدنم به ورزش کردن نیاز داره.

چشمای آریا برق میزنه، آخه خودشم خیلی دیشب روی

ورزش اصرار داشت ولی من تاییدش نمی کردم. انگار

خوشحال میشه از این پیشنهاد من که با ذوقی که تلاشی

برای پنهون کردنش نداره میگه.

-این که عالیه. منم از دیشب دارم همینو بهت میگم.

-اوهوم فکر کردم دیدم بهتر از هیچیه.

انتظار دارم بهم پیشنهاد بده صبح ها بریم پیاده روی.

نمیدونم چرا همیشه انتظاراتم رو توی دلم میگم!

اگر بتونم این لامصبا رو به زبون بیارم که دیگه دق

نمیشه بمونه توی گلوم! دیگه غده‌ی درد نمیشه.

نمی‌تونم ازش درخواست داشته باشم. چون خودم هزار

و یک دلیل میارم برای اینکه نپذیره. چون خودم

قضاوت می‌کنم... داوری می‌کنم و تهشم نتیجه

می‌گیرم. همینم میشه که حرفم می‌مونه توی گلوم.

نمیتونم خیلی رک و واضح همه توقعاتم رو بهش بگم.

می‌خوام ذهنمو بخونه و سریع توقعاتم رو عملی کنه.

بدون اینکه درخواست کنم!

سخته بیان یک چیزایی... اصلا کلا سخته که
درخواستی ازش داشته باشم!

دلم می خواد بهش بگم وقتی صبح می خوای بری
بدویی من رو هم بیدار کن .

آریا هر روز صبح ساعت شش اینطورا میره و ورزش
می کنه. یا میدوئه و یا دوچرخه شواری می کنه. دلم
می خواد منو صدام کنه. بهم بگه بیا با هم بریم...

نگاهش میکنم و فقط یک لبخند ملایم میزنم.

البته از وقتی که یه پرستار نیمه وقت برای کمک بهم
میاد خیلی کارم سبک تر شده ولی باز هم بچه ها هنوز
تمام کارهاشون به من وابسته اس از این بابت اذیت

نیستم و دوست دارم باهاشون وقت بگذرونم. حتی
نگرانیم بابت وابستگی زیادشون به من کمتر شده چون
مدرسه و مهد میرن و با آدمای دیگه در ارتباطن.

آریا فرصت رو غنیمت می‌شمیره و میگه:

-پاشو بریم همین الان این اطراف یه باشگاه دیدم
بپرسیم ببینیم شرایطش چطوره.

آریا هوش زبانش خیلی خوبه، دقیقا برعکس من... من
جون می‌کنم یه کلمه یاد بگیرم. از هیچ درسی هم
اندازه‌ی زبان بدم نمی‌اومد ولی آریا همین یک ماه و
فقط با تمریناتی که قبل از اومدنمون داشت باعث شد
که یکمی زبان آلمانی رو یاد بگیره.

درسته که خیلی دست و پا شکسته صحبت میکنه ولی
حداقل میتونه گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون و
حتی برای ارتباط برقرار کردنش با بچه های تیم راحت
تر عمل کنه .

واقعیتش یکی از دلیلای بیرون نرفتن من همین زبان
لعنتیه که همش میگن اخن اوخن کیخن پاخن!

بخاطر خلوت بودن این بخش از شهر که تقریباً خارج از شهر هم قرار داره حتی باشگاه ورزشیش هم خلوته. خیلی هم با خونه فاصله نداره، حتی این مسیرش انقدر قشنگه که آدم دوس داره پیاده روی کنه. البته آدم عادی ها نه منی که فراری ام!

با اینکه نمی فهمم چی میگن ولی تا می رسیم آریا شروع می کنه به صحبت کردن با مردی که خودش داره ورزش می کنه که اونجا هست و من حینی که اونا دارن صحبت میکنن سرم رو میچرخونم تا محیط باشگاه رو ببینم.

اسمارتیز

یه باشگاه رنگی دوست داشتنی... دیوار بخش تردمیل
زرد رنگه و پر از انرژی .

حتی محیطش هم حال آدم رو بهتر میکنه. به قدری
تمیز و مرتبه که خوشم میاد همه جارو نگاه کنم.

یه سری می چرخونم و قدم هام رو به سمت وسط باشگاه
برمی دارم همه جارو نگاه می کنم. هیچکس توی باشگاه
نیست.

استپ ها یه گوشه روی هم چیده شده و از دیدن محیط
باشگاه لبخند روی لبم میشینه.

با دقت که همه جارو دید میزنم خم میشم یکی از دمبل
های زرد رنگی که کنار زمین هست رو برمیدارم که
حین بلند شدن به یه چیزی برخورد میکنم.
می فهمم آدمه و تو اون خلوتی باشگاه کامل سخته رو
می زنم!

#پارت_۴۷۳

ترسیده می چرخم و با دیدن آریا که داره با خنده
نگاهم می کنه منم وحشتم به خنده تبدیل میشه.

آخه بین توروخدا مرتیکه کلاغ سیاه چه جوری خودشو
توی دلم جا کرد! احمق خر.

سی و نمیدونم چند تا دندونم از خندهام به نمایش
گذاشته میشه:

-جان تو فقط بخند...

فاصله ش رو باهام کمتر می کنه چشمم رو تیز میکنم و
نگاه می کنم که کسی نزدیک نباشه. دیدی این نوجوونا
که اول عشق و حالشونه چجوری توی کوچه های تنگ و
باریک واسه خودشون یواشکی عشق و حال می کنن؟
همچین حسی دارم اون لحظه!

اسمارتیز

وقتی فقط خودمون دوتا هستیم و سختیای زندگی
نیست. وقتی شیطون میشه و مثل پسر بچه‌ها حریصه
دلم خیلی خیلی میره.

آخه من که مطمئنم اینطوری نزدیک شدن آریا به یک
بوس کوچیک ساده ختم نمیشه،
حداقل یه بوس فرانسوی طولانی انتظارم رو میکشه!
دقیقا همونطور پر طور و هیجان و استرس که یه
نوجوون انتظارش رو می‌کشه.

-دارم تصور میکنم وقتی داری اینجا تمرین می‌کنی چه
شکلی میشی!

اسمارتیز

چشماش یه برقی داره که فقط وقتی حالش خوبه
می تونی توی اون دوتا فنجون قهوه‌ی خوش حالتش
بینی. یه برق حال خوب کن... یه چیزی که می تونه به
من زندگی بده.

-چقدر تو دل برو تر و جذابتر... چقدر سکسی و
خوشگل تر...

فاصله صورتش با صورتم فقط چند سانتیه. هرم
نفس هاش روی پوستم گزگز می کنه. قلبم تندتر می زنه
و دستام خیس عرق میشه.

اینبار منم که از چشماش جرات می گیرم و شیطون
بهش می خندم و می گم :

-نمیدونم که! تو چجوری تصور میکنی؟

_من دارم با یه نیم تنه و شلوارک جذب تصویرت
می‌کنم که خیلی سکسی شدی.

لب پایینم رو بین دندونام می‌گیرم و همون طوری که
انگار این روزا یاد گرفتم و می‌دونم آریا رو حالی به
هولی دلبری می‌کنم!

با چشمایی که یه کمی خمار تر از حالت عادیه و آریایی
که با چشماش می تونه حتی من رو بدون لباس تصور
کنه!

قهوه های تلخش که چند وقتییه برای من شکر دار شده
یکمی بسته تر از حالت عادیه و با سر کج شده نگاهم
می کنه.

انگشتش رو می گره به چونه ام و لب پایینم رو از زیر
دندونام می کشه بیرون!

یاد یه جمله اش می افتم که یه شب گفت:

«من باید گازشون بگیرم نه تو»!

از یاداوریش خندهام عمیق تر میشه و چشم ازش
می دزددم. می خوام دوباره لبم رو بگیرم لای دندونم که
دستش و همونجا نگه می داره و سرش رو نزدیک تر
میکنه لبم رو بین لباش می گیره و مک عمیقی می زنه!

__یعنی چقدر از اینکه هستی خوشمزه تر میشی؟

قلبم دیگه داره خودشو می کشه و سینهام رو جرواجر
می کنه. همونطور نزدیک به صورتش چشم تیز می کنم

اسمارتیز

و یکمی سرم رو به اطراف می گردونم ولی آریا خمار
لب میزنه:

-نگران نباش کسی اینجا نیست!

هردومون باهم دیگه می خندیم. حالشو خریدارم! منم
دقیقا به همون حال انداخته آخه... بهش میگم:

-حس دختر و پسرای دبیرستانی فیلمای آمریکایی بهم
دست داد!

آریا هم آروم می خنده و میگه:

-اومدیم کشور مردم بذاریه کمی خارجکی رفتار کنیم!

این بار هر دو مونیم که سبکبال با همدیگه می خندیم:

_دیوونه اینا برا فیلماس!

_نه فانتزی های من تو ذهنمه مال فیلما نیست. اصلا تو

از کجا میدونی که چی تو سر منه؟

به کلمه فانتزی که به کار میبره می خندم خیلی بامزه

اینو میگه آخه. یه حالتی بین خواستن و و تمنا!

-اون وقت فانتزیات چیه آقای سلبریتی؟

اسم‌ارتیز

-دلم برای سلبریتی گفتنت تنگ شده بود جوجه نارنجی
من.

ریز می‌خندم که باز می‌گه:

-حتی دلم واسه این طوری خندیدنت هم تنگ شده
بود.

یه ذره لبخندم عمیق‌تر میشه، همین اول کار که برای
شروع ورزش اقدام کردیم میشه تغییرات روحیه رو
حس کرد!

دوباره یه کام از لبم می‌گیره و می‌گه:

اسمارتیز

—یکی از فانتزیام اینه که حین ورزش کردن نگاهت
کنم...

چشمام و گشاد می‌کنم و بعد از چند ثانیه نگاه کردن
بهش می‌گم:

-فقط نگاه؟

چشماش با لباس می‌خننه و کنارشون خط می‌افته.

—آقای فوتبالیست عجیب غریب شدی فیلمای مثبت
هیجده زیاد دیدی؟

#پارت_۴۷۵

-نه من فیلم مثبت هیجده رو تنهایی نمی بینم .

ابرو شو میندازه بالا و ادامه میده:

-هرچی دیدیم باهم دیگه دیدیم!

پرویی نثارش میکنم و چشمم رو می دزدم. نمی فهمم

اصلا چرا هنوز باید از این حرفاش خجالت بکشم...: حق

ندارم؟ چرا بابا حق دارم اخه همچین یهو واسه من داغ
می کنه هنگ می کنم!

یه طور میگی پرو انگار الان اینجا تو ملأعام یا توی
رسانه دارم این حرفارو می زنم!

ابروهاشو می کشه توی همدیگه و میگه:

-بابا لامصب خودمون دوتاییم دیگه. زنی زن غریبه که
نیستی! زنی زنم!

یه طور با حس مالکیت می گه زنی منم ذوق می کنم.
یکم دیوونه ام می دونم بابا دیوونگی هم عالمی داره!

خودمو گم نمی‌کنم. دست به کمرم می‌زنم و با اعتماد به
نفس جوابشو میدم:

-پرو بودن که به جا و مکان ربط نداره تو کلا پرویی!

بعد ابرو هامو براش بالا می‌ندازم و میگم:

-تازه یه کلاغ سیاه سوخته زشت هم هستی که توهم

سلبریتی بودنم داره و تازه یه دختر خوشگل تور با

خودش آورده پیش این اخن اوخن ایخنی ها!

قبل از اینکه بگه خودم می‌فهمم که چقدر منتظر زدن

این حرفا از طرفمه.

اسمارتیز

تغییر روحیه مو خودمم می فهمم ولی این تغییر روحیه
از گذراندن چند ساعت کنار آریاس نه هیچ چیز
دیگه ای...

تغییری که با گفتن سیاه و کلاغ به آریا و نسبت دادن
همچین لقبی بهش یادمون می ندازه که دنیز شاد و
سرزنده همیشه چطوره!

_اون وقت توی کک مکی نارنجی کله هویجی که شبیه
قو طی اسمارتیز می مونی داری به من میگی کلاغ سیاه؟

_نه پَ حتما من با این پوست بلوریم کلاغ سیاه ام!

اسمارتیز

قهقهه می زنه. سخته خنده ام رو کنترل کنم و اخم رو حفظ کنم.

پوست بلوریت و قربون.

چشماش خماره... خمار میگما!!

والا بایدم قربون پوست بلوری من بری خودت نداری
حسودیت میشه دیگه.

خم میشه یه بوس کوچیک روی لبم میذاره و میگه:

آره والا من خیلی حسودم معلومه حسودیم میشه.

#پارت_۴۷۶

اجازه نمیده من عکس العملی نشون بدم. همون لحظه
یه طوری لبام رو شکار می کنه که خودم هم شوکه میشم.
لب پایینم رو با ولع توی دهنش می کشه و برخورد
زبونش بهش بدنم رو به تکاپو میندازه.

از شوک بوسه اش چند لحظه بی حرکت می مونم آخه
هنوزم می ترسم که یه وقت کسی مارو ببینه! قلبم اصلا
داره خودشو پاره پوره می کنه که سینه ان رو بشکافه و

پیره بیرون! اصلا نمیدونم چجوری این هیجان لامصبمو
توصیف کنم!

حالا چرا می ترسم آخه! اصلا این ترس لعنتی نمی دونم
برای چی توی وجودمه! اصلا بگو خب یکی ببینه مگه
چیه؟ زنش دیگه! خلاف که نکردی! البته این چیزا مگه
تو مملکت خودمون نیاز نیس؟ اینجا یکو تو خیابونم
ببوسی نمیگن زننه یا دوست دخترت یا کیت! اصلا به
کسی چه!

از حق نگذریم فانتزیش جذابه منم خوشم میاد! وسط
باشگاه ورزشی اونم با ورزشکار مملکت! اوف شوهر
سکسی شیش تیکم!

واقعا جدی جدی زن و شوهر شدیما! چه ترکیب
سمی ای. هنوز باورم نمیشه. شاید جدی جدی خوابم...

وقتی چند ثانیه از بوسه ش می گذره و بدنم بیشتر
واکنش نشون میده و زبونش توی دهنم برای خودش
راه باز می کنه و چرخ می زنه دیگه اصلا فراموش می کنم
اونجایی که هستیم یه مکان عمومی و ممکنه کسی مارو
بینه .

اصلا کی به کیه چند چنده! خودمونو عشقه! شوهر
سکسی سیکس پکی رو عشقه !
آخ فکر کن از سلبریتی مملکت تو این وضعیت فیلم
بگیرن پخش کنن... چه شود!

آریا هم زیادی با فانتزیش حال میکنه که دیگه حتی
فکر رسواییشم نیستا!

بیخیال همه چیز میشم و منم همراهیش میکنم. لامصب
یه طور می بوسه که سنگ آب میشه و به جلز ولز
میوفته! زبون لعنتیش!

اصلا تو یه وضعی هستیم که حس می کنم بین زمین و
آسمونم! یه طوری که از گوشام انگار داره آتیش میزنه
بیرون...

آریا یکمی عقب می کشه ولی بیشتر از یک سانت از
صورت‌م فاصله نمیگیره. فقط لبش رو از لبام جدا می‌کنه
و اجازه میده تا نفس بکشیم!
ریتم نفس‌هاش هم حریصه... من بعد از چند وقت
دارم این حس رو دوباره تجربه می‌کنم.
می‌تونم بگم آریا تو این زمینه بهترینی ولی من این
روزها اصلاً نمی‌تونم یه رابطه‌ی دراز لذت رو تجربه
کنم.

حالا دارم کاملاً آرام می‌شم. حسی که اون روزای اوایل
رابطه‌مون تجربه کرده بودم... مثل همون روزای اولی

که عاشقش بودم و رقص انگشتاش رو زیر پتو روی
پوست تنم حس می کردم.

-می دونی چند وقت بود که این شکلی ندیده بودمت؟

انگار آریا هم فهمیده! اونم فهمیده که من اصلا حالم
خوب نیست و این حال خرابم توی روابط جنسی مون
هم تاثیر گذاشته.

اگر نفهمه احمقه!

گاهی با خودم فکر می کنم برگشتن به آدمی که یه روز
ترکش کردی اشتباهه ولی وقتی به چشماش نگاه
می کنم و به دلم رجوع می کنم فکر می کنم هیچ وقت
نمی تونستم تصمیم دیگه ای بگیرم.

حتی اگر لذت رابطه‌مون اونی نباشه که من توی عشق
یک طرفه باهاش داشتم. حتی اگر اون شور و حال
روزهای اولو نداشته باشیم.

من توی چشماش نگاه می‌کنم ولی اون نگاهم نمی‌کنه.
چشماش پایین تر از چشمم رو هدف قرار داده.
بیشتر برای اینکه دوباره لبام رو شکار کنه حریصه و من
هم وقتی این و میبینم خودم پیش قدم می‌شم.

-می‌خوامت...

یه کلمه می‌گم و پاشنه‌ی پام رو از روی زمین بلند
میکنم و این بار منم که لبام رو به لباش می‌چسبونم.

حرارت و تب داغی که جفتمون داریم فضا رو گرم کرده.

اصلا انگار نه انگار که توی یه محیط عمومی‌ایم
از اینکه دارم یه چیز جدید تجربه میکنم هیجان دارم!
از اضطرابی که بخاطر دیده نشدن دارم هیجان دارم!

#پارت_۴۷۸

آریا هم کم از من نداره... حتی از منم حالش بهتره.
من آریا رو از برم!

اسمارتیز

اینکه فانتزیش بود برام جالبه و اینکه دارم خودم هم

ازش لذت می برم برام جالب تره!

انگشتاش پرستش می کنن و لباس التماس.

انگشتای من چنگ می زنن و لبام تمنا!

لباسامون رو در نمیاریم ولی این مانع از این نمیشه که

بتونیم اونجوری که دلمون می خواد و لذت می بریم

وجود همدیگه رو بچشیم .

نیاز نیست بدون لباس توی بغل هم بود گاهی

همینطوری هم میشه به اوج رسید و لذت برد.

آریا عادت نداره وسط سکس صحبت کنه و من هم هیچ

علاقه ای ندارم که از این موقعیت کمتر لذت ببرم چون

اگر حتی یک ذره صحبت کنیم لذت این باهم بودن
برای من کمتر میشه و نمی‌تونم تمرکز کنم.
آخه گیج میشم نمی‌دونم باید به حرفامون فکر کنم یا از
فراز و فرود رابطه لذت ببرم...

از صدای نفس‌هاش احساس میکنم که داره به اوج
می‌رسه و قلب من هم تندتر میزنه...
تنها چیزی که توی سرمه همینه! ناخواسته ناخواسته
درخوامم توی ذهنم نقش می‌بنده. درخوامی که آریا
حتی نداشت درباره‌اش صحبت کنیم و به بعد موکولش
کرد.

اسمارتیز

قلبم هزار بار بیشتر می کوبه و منتظرم گرمای وجودش
رو توی بدنم احساس کنم.

منتظرم توی این موقعیتش نخواد جلوگیری داشته
باشه!

دقیقا این یادآوری ذهن و تصورات من مواجه میشه با
مانع درخواست من شدن از سمت آریا! چون همون
لحظه که باید از من فاصله می گیره و من دیگه از
استیصال چشمام رو می بندم و نفسم رو به بیرون فوت
می کنم.

شاید ذهنم رو می خونه!

شاید هم خیلی بیشتر از این صحبت‌ها روی تصمیمش
ثابت قدمه.

نه هیچ چیزی اونجوری که من دوست دارم نیست...
آریا حتی توی این موقعیت هم حاضر نیستش که به من
بچه بده .

حتی اینطوری هم حواسش هست که یه وقت ناپرهیزی
نکنه.

نمی‌دونم چند دقیقه طول میکشه، اصلا نگاه نمی‌کنم
بینم داره چیکار می‌کنه .

نمی‌فهمم کی زیپ شلوارشو بالا می‌کشه!

من توی اغمایی فرو رفتم که آریا برام درست کرده.
انگار تمام حس خوبی که این چند دقیقه و از زمان
بیرون اومدن از خونه داشتم همه دود میشه و میره
هوا...

دست خودم نیست که اینطوری حساس شدم و دنبال
بهونه می‌گردم. البته که اصلا به نظرم بهونه نیست.

اسمارتیز

این بهونه نیست که بعد از تمام چیزایی که از سر
گذاشتیم دلم بخواد برای چیزی که از دست دادیم
تلاش کنیم!

چیزی که من رو دیوونه کرد و ازم یه آدم دیگه
ساخت...

انگار اصلا فراموش می کنم که چقدر داشت حالم خوب
می شد، که خندیدم و با هر بار لمس تن و بدنم به دنیای
دیگه ای سفر کردم.

انگار اصلا یادم میره چه لذتی داشتم از فانتزیش
می بردم!

این عقب کشیدنش درست وقتی که من فکرم میره
سمتش اصلا برام خوشایند نیست .

احساس می کنم دارم پس زده میشم، حس می کنم آریا
بچه ای که از وجود من باشه رو نمی خواد. تو یه لحظه
غم عالم

تمام ناراحتی هام و غصه هام توی لحظه میاد سراغم ...

ازش فاصله می گیرم و دستم رو می برم زیر لباسم تا
سوتین باز شده ام رو ببندم که صدای آریا رومیشنوم:

-پشتت و بکن من ببندم...

سرم رو براش تگون میدم و بدون اینکه جوابی بهش
بدم خودم مشغول بستن میشم.

بالای دلم می لرزه... بغضه دیگه! بغضی که دارم
پنهونش می کنم.

اونم توی حالیه که اصلا متوجه نمیشه من چقدر حالم
گرفته شده! نه اصراری نه چیزی! اصلا ازم نمی پرسه و
این بیشتر بغضموتا توی گلو می کشونه و میاره.

قرار بود باشگاه ثبت نام کنیم که حال من بهتر بشه ولی
همین اول کاری یه طوری زده تو برجکم که دیگه کلی
باید تلاش کنم تا مشکل حل بشه.

#پارت_۴۸۰

آریا انقدر سر حال اومده که تازه برای خرید و
خوشگذرونی برنامه می‌چینه و من اصلا حوصله‌ی
هیچ کاری رو ندارم ولی فقط برای اینکه توی برجکش
نزنم و مقابله به مثل نکنم باهاش همراه می‌شم و
مسیرمونو به سمت جایی که خودش دوست داره کج
می‌کنیم.

اسمارتیز

آریا یک هفته‌ای میشه که پیشمون نیست و سر تمرینه.
یک هفته‌ای که از روزای این مدت مسخره‌تره!
هنوز دلگیرم و نتونستم باهاش درست صحبت کنم.
سرش از قبل شلوغ‌تره و بیشتر از قبل داره تلاش
می‌کنه.

این یک هفته سعی می‌کنم سر خودم رو گرم کنم تا
بیشتر از این که هستم افسرده نشم. همین باشگاه رفتن
و بیرون رفتن از خونه خودش کمک بزرگیه...

توی باشگاه با یه خانمی دوست شدم و از همون اول
باهم ارتباط خوبی برقرار کردیم.

اسمارتیز

جالیش اینه که اهل افغانستانه و توی ایران بزرگ
شده... من موقعی که مدرسه می رفتم دوست افغان
زیاد داشتم. همیشه توی کلاسمون حداقل دو تا از
دوستام اهل افغانستان بودن.
زبون همو می فهمیم خدایی هیچی از این نعمت بالاتر
نیست.

همین باعث میشه بهتر بتونیم با هم دیگه ارتباط
برقرار کنیم. آمنه مثل چتر نجاتمه، اصلا انگار خدا
آسمونشو پاره کرده انداختش وسط زندگی من تا از
این وضعیت مسخره پیام بیرون.

یه خانم لاغر اندام و ریزه میزه که از خودم تقریباً شش
هفت سال بزرگتره... یدونه بچه داره و با بدبختی
تونستن بیان آلمان.

وقتی برام تعریف می کرد چجوری و با چه مصیبتی
زمینی با پای پیاده و یه بچه قاچاقی از مرز ایران رد
شدن و با کلی بدبختی بالاخره رسیدن اینجا.
اونا عاشق رفتن، من عاشق موندن! البته حقم دارن، آخه
توی ایران خیلیا باهاشون خوب رفتار نمی کنن اینو من
به چشم دیدم.

به هر حال خاک خودشون نیست و به چشم بیگانه
نگاهشون می کنن.

#پارت_۴۸۱

دیگه بعد از اینکه با آمنه آشنا شدم تنها نیستم...یکمی کمتر به بدبختیام فکر می کنم .

همسر آمنه توی سوپر مارکت نزدیک خونمون کار می کنه و دخترشم بیشتر اوقات کنار ماست. البته بجز وقتایی که میایم باشگاه...

دیگه آخرای ورزشمه و این ست که تموم بشه منم می تونم حاضر شم که برم خونه.

آمنه هم ورزشش تموم شده و کنارم وایساده خاطره
تعریف می کنه...

-چرا دانشگاه ثبت نام نمی کنی؟ مگه نمی گی ایران
دانشجو بودی؟

خودش حقوق می خونه، با اینکه نزدیک سی سالشه ولی
از وقتی اومده شروع کرده به درس خوندن.

-حوصلم نمیشه، دوست دارم ولی میترسم نرسم.

همیشه منتظر همدیگه وایمیستیم تا مجبور نباشیم مسیر
رو تنهایی بریم .

اسم‌ارتیز

-به همسرت بگو دانشگاه ثبت نام کن. تو که پرستار

بچه داری میتونی بری درس بخونی. من با بدبختی

نصف کلاسامو نمیرم ولی بازم می خونم.

-آره باید باهاش صحبت کنم. خودشم اصرار داره.

دیگه بهش نمی گم من ذهنم درگیر خیلی چیزای

دیگه اس. نمی گم وقتی توی موقعیت جدید قرار

میگیری قدیمیا فقط بخشی از زندگیت باقی می مونن.

نقاشی برای من از اون حالت درومده، دلم نمیخواد

بیشتر یاد بگیرم، به اندازه ی کافی می فهممش و میتونم

درکش کنم.

اسمارتیز

-حیفه اگر اقدام کنی وقتشم برات باز میشه. می تونی

بری توی مهد به بچه ها هم نقاشی یاد بدی.

بدم نمیاد از این پیشنهاد. باید بهش فکر کنم .

-حتما بهش فکر می کنم.

-من برم WC تا این ستت تموم شه.

نفسم رو فوت می کنم و سرم رو براش تکون می دم.

دیگه آخرش حسابی خسته شدم.

#پارت_۴۸۲

آخرین ست رو که میزنم دولا میشم که بطری آبم رو
بردارم، همین که سرم رو میگیرم بالا با یک جفت
کتونی نایک طوسی رنگ جلوم مواجه میشم! ا
آریاعه !!!

شوکه از دیدنش سریع بلند میشم و با ذوق نگاهش
میکنم!

انتظار ندارم بعد از یک هفته اینجا بینمش خب...
چقدر خرکیفم.

اسم‌ارتیز

چشمام اندازه یه توپ بسکتبال درشت میشه و میخوام
پیرن بغلش کنم از گردنش آویزون شم که حس
می‌کنم زیادی نامهربونه.

یه تای ابروش رو میده بالا و نگاهش یه جوریه که برام
خیلی عجیبه...

هیچوقت من نگاه آریا رو اینطوری ندیدم.
بجای اینکه پیرم تف مالیش کنم با لکنت سلام میدم و
صداش رو میشنوم که میگه:

-علیک سلام خانم ورزشکار!

شوهر ردی داریم! فروشی دو قرونم نیارزه! مودی
ترین شوهر بازار... حراجش مثکرم بردار بیر!

نمی خوام ارزش پیرسم برای چی اینطوری یاغ
یا لغوزان تپه‌ای نگاهم می‌کنه! اخلاق مخلاق نداره دیگه
من نمیفهمم به چیش دلمو خوش کردم آخه! فقط میگم:
-تو اینجا چیکار میکنی مگه قرار نبود که سه روز دیگه
تمرین باشین؟

حالا وسط حرف من نمیدونم آمنه چرا باید از مستراح
برگرده! پنج ثانیه دیر تر میومدی زن!
ناراضی به هم معرفیشون می‌کنم که آمنه با روی باز
دستشو دراز میکنه ولی آریا اصلا استقبالش خوب
نیست.

خیلی سرد و خشک دستشو میبره جلو و سلام میده و
بعد رو به من میگه:

-پوش بریم خونه.

اصلا این واکنشش انقدر واسم عجیب و تازه هست که
چند لحظه شوکه با چشمای گشاد شده نگاهش میکنم.
به قدری هنگم که نمی‌دونم باید بهش چی بگم !

سرش رو برام تگون میده منظورش اینه که خوب که
چی ولی من حرفی جلوی آمنه نمی زنم. طلب داره ازم
مرتیکه گوساله !

وسایلمو برمیدارم و از آمنه خداحافظی می کنم و
بخشیدی بهش میگم که ناراحت نشه.

خون خونمو میخوره ها ولی هی نفس عمیق می کشم که
یهو جیغ نکشم عصبانی شم سرش !
یه کمی که از باشگاه دور می شیم رو به آریا می کنم و
می گم:

-این چه طرز برخوردی بیشعور؟! اولین بار که یک نفر
رو می‌بینی باید اینجوری صحبت کنی؟ خیر سرت به
آدم شناخته شده‌ای باید گوساله بودنتو نشون بدی؟

انقدر عصبانی‌ام که هرچی از دهنم درمیاد بهش می‌گم.
آخماش توی همدیگه‌اس و من که باهاش اینطوری
حرف می‌زنم بیشتر قاطی می‌کنه.

یه کمی زیپ سویشرت رو باز میکنم که هوا بخورم و
گرمایی که حاصل از ورزش کم‌تر بشه که نگاه آریا
دقیقا میاد همون وسط گیر میکنه.

اصلا انقدر عجیب غریب نگاه میکنه که من شوکه میشم

-هر روز اینطوری میری و میای؟

اصلا جواب منو نمیده‌ها! برای خودش حرف میزنه و به
سرتاپام اشاره می‌کنه و من مات و مبهوت فقط نگاهش
میکنم!!

برام خیلی عجیبه این تغییر رفتار اون هم دقیقا بعد از
یک هفته دوری که معمولا آدما رو دلتنگ می‌کنه نه
وحشی!

اصلا به مزاجم خوش نمیاد! اصلا بعد از ازدواج انتظار
این مدل رفتاراشو ندارم... اون مال سگ و گربه
بودنمون بود که پاچه‌ی همو می‌گرفتیم!

انتظار دارم حداقل بعد از این همه وقت یکم دلش تنگ
شده باشه و به جای اینکه چنین حرفی بزنه اول رفع
دلتنگی کنه ولی آریا طوری رفتار میکنه که من گیج
میشم.

-این حرفا چیه میزنی؟ یعنی چی؟

واقعا منظورش لباسامه؟ هرکی جای من بود از شوک
ناگهانی این مدل رفتارش سخته رو می زده!
بدون اینکه من رو نگاه کنه به مسیرش ادامه میده...
آقا این شوهر من واقعا یه تخته اش کمه! دیوانه!!!

اون میره ولی من وایمیستم و دیگه کنارش حرکت
نمی‌کنم. والا در باسن این دیوونه راه بیوفتم اخم و
تخمشم تحمل کنم؟ جای ذوق و شوقشو... روانی!

چند لحظه بعد اونم وایمیسته برمیگرده من و نگاه
میکنه و با طلبکاری میگه:

-چرا وایستادی؟

مرتیکه کلاغ سیاه نجسب دیگه نوبرشو آورده! اییی
بزنم لهش کنم!

مگه این اسکل روانی خودش نگفته بود اینطوری
پوشم؟ والا اونروز که داشت برای لباسای نیم وجبی و
جذب ورزشی له له می‌زد!

به عشق و شعورش شک می‌کنم! خودش می‌گفت
تصورم توی این لباسا براش جذابه و اینکه اینجاییم و
میتونم اینطوری پوشم و ورزش کردنم رو بیینه
سر حالش میاره.

باید ببرم مغرشو به مغزشناسی نشون بدم زیادی
مشکل داره دیگه دارم ارزش نا امید میشم به والله!

-یعنی چی! من اصلا نمی فهمم!

باز خوبه خیابونامون خلوته من فیریک نمی زنم یکی
داره چهار چشمی نگاهمون می کنه و اینطور رفتار توی
خیابون زشته!

-خنک شدی یا خودتو می زنی به خنگی؟

با این حرفش که زیادی هم بهم برمی خوره. حقیقتا جا
داره شیش تا بارش کنم هشت تا هم چک بخوابونم زیر
گوشش ولی از اونجایی که چشمم بیوفته به چشمش

لبام اندازه‌ی دروازه غار کش میاد قدم‌هامو تند می‌کنم
و ارزش جلو می‌افتم.

دوست دارم بیاد دنبالم ولی نمیاد! اصلاً چه توقعاتی از
این مردک دارم! کسی که بعد یه هفته توپ‌پر داشته
باشه و جیگرم عسلم نبنده به ناف آدم تازه براش قیصر
الدوله بشه دیگه چه انتظاراتی ارزش میره؟

انتظار دارم بدووعه دستمو از پشت بگیره بکشه! اوف
فیلم هندی بازی، نرووووو بی تو نمی‌تونم عشقم! گوه و
ماست خوردم نوش جونم ولی تو نرو!

تازه اینجای قصه منم یکی بخوابونم زیر گوشش تا دلم
خنک بشه! اوف چقدر لذتبخشه. اونم دستشو بذاره
روی صورتشو اشک در چشمانش حلقه بزنه.
ولی متاسفانه اون آریا خان کله شقه و منم یه دنیز
کصخل! این هندی بازیا مال شاهرخ خان ایناس!
نه اون میاد و نه من بهش سیلی میزنم! البته تو رویاهام
اینکارارو می‌کنم تا جیگرم حال بیاد!

اسمارتیز

باز خوبه می‌تونم توی خیالاتم بزنم له و لورده‌اش کنم
وگرنه که تو واقعیت اونم وقتی اینطوری حرصی شدم
فقط می‌تونم قدرتمو بریزم توی پاهامو همونطور که
صورتم پر از اشک میشه خودمو برسونم به خونه.

حالا زار زن کی زار بزن! انگار شوهره مرده منم عزای
مردنشو گرفتم یکی نیس بگه احمق جان مرتیکه سر و
مر و گنده اون بیرونه حتی دنبالتم ندویده!

میرم توی اتاق مشترکی که اسمش فقط مشترکه و یه
هفته‌اس تنهایی و گاهی با بچه‌ها توش خوابیدم .
باز خوبه نمی‌ترسم وگرنه که گاوم دیگه چند قلو
می‌زایید.

پناه می‌برم به کنج تنهاییام و برای دلم مرثیه می‌گیرم.

هعی روزگار غریب گوزو...

دلم کوچه و خیابونای تهرانو می‌خواد، حتی دلم محله‌ی

تخمی خودمونو می‌خواد ولی این خراب شده رو

نمی‌خوام.

اصلا می‌خوام راه برم پسر بچه‌های اسکل موس موس

کنن و جون آبدار بگن منم یه خفه شو نثارشون کنم

بخندن!

اصلا محله‌ی لوکسوری و شیکان پیکان خونه‌ی آریارم

نمی‌خوام سگ خورد همون گوه دونی رو بدین من برم

یه گوشه‌اش ماستمو بخورم.

-درو باز کن.

جوابشو نمیدم. نمیخوام ببینمش. نمیخوام صداشو
بشنوم.

اصلا بره گمشه بیشعور الاغ!

بی شخصیت!

سرور به این با شخصیتی این از گل چیه تربیت کرده
آخه؟

-میگم درو باز کن.

ضربه‌هاش به در محکم تر میشه. نفس عمیق می‌کشم و
کیف می‌کنم از حرص خوردنش. آره حرص بخور کلاغ

سیاه حرص بخور الاغ! باز خدارو شکر بچه‌ها نیستن از
بابای با ادبشون شعور شخصیت یاد بگیرن.

سرمو فرو می‌کنم توی بالشت و گوشامم میگیرم. لعنت
بهش، لعنت به من که باهاش اومدم! لعنت به این دل بی
صاحبم که دیوونشه.

مشتمو می‌کوبم به بالشتش و میگم:

«سوسک بشی آشغال ازت بدم میاد».

-با توام می گم باز کن تا درو نشکستم.

عصبی شده... هر لحظه هم داره عصبی تر میشه. خشم

آریا! یا ابالقاسم المحمد !

میشینم سر جام و جیغ می کشم:

-نمی خوام. گمشو برو... برو همونجایی که یه هفته

بودی اعصاب خوردیاتو برای من آوردی. اصلا برو

نمیخوام بینمت. بیشعور!

انگار می‌خواد صدامو بشنوه تا لحنشو اروم کنه. مریض
روانی دیوونه! منو گریه بندازه بعد خودش آروم شه!
آخه همین که من جیغ می‌کشم آرومتر میشه.

دیگه داد نمی‌زنه و به در نمی‌کوبه. توی همین چند
لحظه انقدر گریه کردم گلوم درد گرفته. تو دلم
فحشش میدم ولی دیگه دارم میترکم از حرص!
از زندگی مشترک بدم میاد از این حسم بدم میاد که
مجبورم میکنه جلوی آریا کوتاه بیام.

آخه یکی نیست دست و پامو ببنده بگه احمق خر گاو
بشین سرجات دیگه دختر... نری درو باز کنی آسمون
زمین نیادا!

اسمارتیز

-باز کن میخوام باهات حرف بزnm.

از این حس لعنتی که نمی تونه جلوی آریا وایسه و باید

پاشه سریعا اطاعت کنه!

خام بر سر شوهر ذلیم کنم خب... خاک بر سر

احساساتم کنم!

بدون اینکه نگاهش کنم از جلوی درمیاام کنار و میرم

روی تخت می شینم .

دندونامو به همدیگه میسابم که مشتمو نزنم توی

صورتش البته جرات نداشتنم دلیل محکم تری می تونه

باشه!

زانو هامو میگیرم توی بغلمو کتابی که روی پاتختیه
برمی دارم تا الکی خودمو باهاش سرگرم کنم.
همچین فاز مادرانه گرفتم برای خودم که همه اش
مطالعات مادرانه می کنم.

-بخشید.

نگاهش نمی کنم. بی لیاقت چندش!
هرچی دلش می خواد میگه اونوقت زرتی میگه بخشید!
آخه اگر نگاهش کنم از اینم که هست بیشتر وامیدم.
همچین غش می کنم که لبام شونصد کیلومتر کش میاد
و قلبم گوب گوب میکوبه!

اگر نگاهش کنم از دلتنگی می‌پریم توی بغلش و حالا
خر بیار باقالی بارکن.

بی جنبه ترین آدم دنیا منم بقیه ادامو درمیارن.
مرتیکه نجسب آشغال! ایش پیف پیف پیف بوگندو!

#پارت_۴۸۷

الکی کتابو ورق می‌زنم که میاد جلوی پاهام می‌شینم و
خودشو سمتم خم می‌کنه. لوس چندش! دستشو میذاره
روی شکمم و میگه:

-دلم برات تنگ شده توله.

یه نگاه کوتاه بهش می‌کنم و سریع چشمم رو می‌دزدم

که یادم نره چجوری سرم داد زده و چیا بهم گفته.

یعنی اینایی که میگن به شوهرم محل نمیدم دروغ

میگن؟ مگه میشه آخه اینطوری بیاد مسخره بازی دراره

آدم روی خوش نشون نده؟

من میتونم! باید بتونم!

واسه اینکه ول ندم سعی می‌کنم همه ناراحتیای قدیممو

نبش قبر کنم!

یادم میاد که اون شب چجوری بهم گفت هرزه و
چجوری دلم روشکست. بیشعور الاغ اصلا خودش
هرزه اس بیشر ف.

کاش حداقل دستشو پس بزنم!
نه اینکه برای نرم نشدن سعی کنم همه ی گذشته رو
یادم بیارم... بچه مو... ستاره رو! دستاش روی تنشو...

من یه دیوونه ی خود آزارم همه ی چیزایی که بخشیدم و
یادم رفت رو برای عصبانی تر شدن برای خودم یه
طوری موشکافی می کنم که انگار همین لحظه داره اتفاق
میوفته.

-آدما دلشون برای هرزه ها فقط بخاطر پرشدن
تختشون تنگ میشه .

پسره‌ی پرو خجالتم نمی‌کشه دستشو اصلا درنمیاره
لبخندم می‌زنه. رو آب بخندی خب!

-تلخ نشو رنگی رنگی!

زیر سوییشرت همون نیم تنه‌ی ورزشیم تنمه. آریا
دستشو می‌کشه روی شکمم و با یه دست دیگه کتاب
رو ازم می‌گیره می‌ندازه اونور.

-منو ببین.

اسمارتیز

-برو اونور حوصله اتو ندارم.

دلخور که میشه تن صداش و نفس کشیدنش تغییر
می کنه.

با همون حالت صدا به همراه کمی خنده میگه:

-بعد یه هفته اینطوری ازم استقبال می کنی؟

طلبکار بهش میگم:

-بعد یه هفته اینطوری به من میتوپی؟

#پارت_۴۸۸

-عذرخواهی کردم.

زل می زنم توی چشماش و میگم:

-ولی من نبخشیدم.

دقیقا عین یه بچه ی لوس که دنبال توجهه! آره بابا بایدم

برات ناز کنم خر باقالی بوگندوی چنندش!

مردم انقد خر میشه؟

آخه بدبختی از رو هم نمی ره! ولی اخماشو با یه حالتی
شبيه پشیمونی ای که با لوس شدن قاطی میشه تو
همدیگه می کشه و میگه:

-آمپر چسبوندم وقتی دیدم اونطوری با اون لباسا همه
چیو ریختی بیرون، داری تمرین می کنی. همه ممه،
باسن... جون...

لباشو به یه حالت مسخره ای غنچه می کنه و لحنش حین
گفتن جون از قیافشم مسخره تره! میخواد بخندونتم ولی
من که دارم منفجر می شم از خنده جلوی خودمو نگه
می دارم تازه یه اخم مشتی هم می کنم و جوابشو میدم:

اسمارتیز

-از کی تاحالا اصغر غیرت شدی برا من؟ شاید با قیصر
میصر سر و سری داری! حداقل تو چاله میدون اینطوری
غیرتی می شدی نه تو خیابونای مونیخ!

وای خدا این دیگه چه خریه انداختی وسط دامن من؟!
خدا جون نوکرتم خندهام نگیره!
اینطوری که خودشو لوس می کنه دیگه کلا خلع سلاحم!
هی لبمو از تو گاز می گیرم که وا ندم ولی مگه میشه
اخه؟

دیگه اصلا طاقت نمیارم و میترکم از خنده، آریا هم از
من بدتر.

اسمارتیز

سویشر تمو میده بالا و شکمو قلقلک میده. وای که اصلا

دیگه نمی تونم ریسه نرم!

منم جیغ می کشم و می خوام از دستش در برم.

جفتک می پرونم که وزنشو میندازه روی پاهام و دست از

قلقلک دادن نمی کشه.

-آیی بسه! مردم... تورو خدا... بسه!!! اگر زهله ام

بتر که چی!!!

-زه ره اس!

جیغ می زنم و می گم:

-هر کوفتی آییی ولم کن.

#پارت_۴۸۹

صدای جیغ بچه‌ها که دارن اسمو صدا می‌کنن باد آریا
رو میخوابونه. آخ که چقدر حال میده این سه تا با من
همسو و هم‌جهت عمل می‌کنن.
آخیش اصلا ارضای روحی روانی شدم!

من راضی از این اتفاق زبونمو تا آخرین نقطه از توی
دهنم می کشم بیرون، چشمامو چپ می کنم و میگم:

-من اینجااااااااا!

وای که قیافه اش دیدن داره. عین ماهی بادکنکی شده و
از حرص لپاش گل انداخته. هی لپاشو باد می کنه هی
فوت می کنه. آخ که چقدر لذتبخشه...
آیهان و آرتا اومدن ولی آیلا دیرتر میاد .
بچه ها با ذوق میان توی اتاق و وقتی باباشونو می بینن
دیگه سر از پا نمی شناسن.

هیچکدوم انتظار اینطور یهویی اومدنش رو نداشتیم.
پسرا با جیغ و پیر پیر خودشونو توی بغل آریا پرت
می کنن .

همونطور با کاپشن و کوله هاشون میپرن روش و
مشغول بازی می شن.

با یه قیافه پیروز از جام بلند می شم و با حس قهرمانی
رو به آریا میگم:

-مراقب بچه ها باش من یه دوش بگیرم.

تازه ابرومم براش بالا میندازم. توی فکرم نقشه میکشم
که چجوری حال آریا رو بگیرم. اصلا باید یه طوری

اسمارتیز

دهنشو صاف كنم كه يادش نره! واسه من چص غيرت
شده!

بايد دقت كنم كه چجوري مي تونم حساسيتش رو بيشتر
قلمبه كنم و چجوري توجهشو به خودم بيشتر جلب
كنم.

آخه ديوونه ي مودي يه وقتا رو چيزايي حساس ميشه
بعد عين اسكلا ديگه رو اون مسئله حساس نيس!

صداشونو مي شنوم كه توي اتاق دارن بازي مي كنن. فقط
يه پدر مي تونه خل و چلانه ترين بازيا رو با بچش كنه و
همراهش بشه.

این آریا خانو من خوب میشناسما! باید حسابی با
حساسیتاش بازی کنم. از اون وقتا که روی مخش راه
میرم خیلی حال میده!

#پارت_۴۹۰

ما دخترا از ازدواج توی ذهنمون یه رویای دست نیافتنی
ساختیم. از همسرامون یه مرد سوار بر اسب سفید که

شبهه قصه‌ها میاد و صبح تا شب قراره حواسش بهمون
باشه!

یکی نیست بیاد بگه احمق زندگی خوش‌خوشان نیست.
هرروز قشنگ و بی‌ایراد نیست. اصلاً یکی نیست به من
یادآوری کنه قبل از عقد رابطه‌مون چطوری بود! ولی
خب هرچی هم باشه من باز ناراحتم.

نمی‌دونم باعثش کارتونا و قصه‌های بچگیمونه یا یه
سری خیالات که دوست داریم به واقعیت تبدیل بشه.
شاید فقط منم که توی رویام زندگی می‌کنم و نمی‌تونم
واقعیت رو بپذیرم. هرچی که هست خیلی بده آخه

می دونی چیه ماها بعد از اینکه واقعیت هارو می بینیم می خوره توی ذوقمون.

نه که زندگی ما بد باشه ها! نه اصلا اینطوری نیست... شاید خیلی از دختر آرزو شو دارن جای من باشن. همسر یه فوتبالیست مشهور که خیلیا هم دوشش دارن و روش کراشن، قطعا آرزوی خیلیاس! تازه شوهرم به گفته ی خودش خیلی هم عاشقمه! منم که عاشقشم.

اصلا من حتی با بچه ها مشکل ندارم. با اینکه انگار یهو اندازه ی یه زن با چند سال سابقه ی زندگی مشترک مسئولیت افتاد روی دوشم ولی کیف می کنم کنار بچه ها.

اسمارتیز

انقدر دوشون دارم که جونم بهشون بنده. هر روزی

که دارن بزرگ تر میشن این علاقه‌ی من هم بیشتر

میشه و بهم وابسته تر میشیم.

ولی می‌دونی مشکل من خود آریاعه...

رابطه‌مونه!

اهمیت ندادن به چیزایی که من می‌خوام و...

شاید هم دلیلش اینه که من اصلا بهش خواسته‌هام رو

نمیگم.

مگه نباید خودش بفهمه من چی می‌خوام؟ چی انتظار

دارم؟

-آریا!

اسمارتیز

همونطوری که پلی استیشن بازی می کنه و دکمه ها رو
بدون اینکه لحظه ای چشم از تلویزیون بگیره فشار میده
میگه:

-هوم؟

انگار گل می زنه که یهو بدون توجه به من داد می کشه:

-یس!!!! ایـنـه!

بازم مشغول بازی میشه و یادش میره اصلا بهش حرفی
زدم.

اسمارتیز

دیگه دارم کفری میشم که میرم و وایمیستم جلوی

تلویزیون و اجازه نمیدم قشنگ نگاه کنه.

دلم خنک میشه ها!!!

-دنیز برو کنار.

هی اخماش بیشتر توی همدیگه فرو میره. هی

عصبانی تر میشه و منم حرص میخورم دندونامو به هم

فشار میدم و کنار نمیرم.

-دنیز این مسخره بازیا چیه برو کنار دارم بازی می کنم.

-نمیرم.

دسته رو روی مبل پرت می کنه و صداشو می بره بالا:

-اه مسخره شو دراوردی. این کارا چیه وسط بازی

من؟؟؟

#پارت_۴۹۱

از جاش بلند میشه و عصبانی زیر لب غر می زنه:

-یه روزم که خونه ایم اینطوری! چه وضعیه؟ گل بگیرن

زندگیو!

-بازیت از من مهم تره دیگه!

وسط راه وایمیسته. برمیگرده و با چشمای گشاد شده
نگاهم می کنه.

منم بل می گیرم و تند تند حرف می زنم:

-آره یه روز خونه ای ولی من که اصلا نمی بینمت! پیش
من حوصلت سر میره باید بشینی پای این سگ مصب!
فکر کردی من از صبح تا شب چیکار می کنم؟ اصلا فکر
من هستی؟

اسمارتیز

یه لطف لبش رو میدہ بالا و نیشخند میزنہ. وای کہ
میخوام سرشو بکوبم توی ہر نقطہی تیز و دردناکی کہ
می‌توہ باعث مرگش بشہ.

بیشعور گاوا!

-بیخیال! حالت خوب نیست.

-خیلی ہم حال خوبہ. اصلا میگی خرت بہ چند من؟

اصلا مہمہ چیکار می‌کنم؟ چقدر برای من وقت

می‌ذاری؟

دستامو می‌زنم بہ کمرم و آریا ہم نفسشو فوت می‌کنہ

کہ خودشو کنترل کنہ:

-چیه می خوای خودتو کنترل کنی؟ خجالت نکش بابا
داد بزن. یه چیزی هم بدهکار شدیم.

-کی پریود شدی؟

آخ که آتیش می گیرم از حرفش! فکر می کنه بخاطر
هورمونامه که قاطی کردم نمی دونه که این چند وقت
خیلی خودمو نگه داشتم و بهش اعتراضی نکردم.

-عوض اینکه به حرفام توجه کنی میگی کی پریود

شدی؟

اسمارتیز

دیگه بالا رفتن صدام دست خودم نیست. عصبانیم
می‌کنه. نمی‌خواد به حرفام توجه کنه و با این حرفا
بیشتر عصبانیم می‌کنه.

-چی شده؟

-تازه میگه چی شده!

نفسم رو با قدرت به محکم‌ترین شکل ممکن فوت
می‌کنم .

-هوف لیلی زن بود یا مرد؟

-دوجنسه بود.

-خیلی مسخره‌ای!

#پارت_۴۹۲

عصبانیتش یکم فروکش می‌کنه. آریا کلا همینه، زود
عصبانی میشه و زودم آروم میشه ولی امان از روزی که
عصبانی میشه گاهی هر چی از دهنش درمیاد می‌گه و
هیچ ملاحظه‌ای نداره! میاد سمت من و می‌گه:

-چی شده عزیزم؟ باهام حرف بزن.

اسمارتیز

بغضمو قورت میدم. نه نباشد اصلا بغضم باعث بشه
حرفام نصفه بمونه .

-چیزی نشده فقط خسته‌ام! اگر به من توجه کنی
خودت می‌فهمی. این همه باهات حرف زدم انقدر بهت
گفتم باز می‌گی چی شده!

می‌رسه بهم و با لبخند دستشو می‌ذاره روی گونه‌ام.
می‌خوام سرمو بکشم کنار و بیشتر بدقلقی کنم ولی به
خودم میگم بچه بازی درنیار حالا که عصبانی نیست
بشین باهاش حرف بزن شاید به نتیجه رسیدی.

-بازم بهم بگو.

-من هی بگم تو هم هی بی توجهی کنی. مگه دیوونه‌ام؟

لباشو غنچه می‌کنه. چشماشو ریز می‌کنه و گونه‌ام رو

می‌بوسه:

-بگو دیگه!

چشم ازش می‌گیرم. دلم می‌لرزه‌ها ولی انقدر

ناراحتم که بایه بوس کوچولو مشکلاتم حل نمی‌شه. من

فقط فقط می‌خوام به خواسته‌ام برسم.

-تو به نیازای من توجه نمی‌کنی!

اسمارتيز

-الان ميام توجه مي ڪنم آآ آ آه!

خم مي شه مي خواد زير باسنمو بگيره بغلم ڪنه ڪه
مي ڪشم عقب و بهش اخم مي ڪنم.

-خيلي بي ادبي نياز مگه فقط چيزاييه ڪه تو فڪر
مي ڪني؟

صاف وaimيسته و ابرو و لباس رو با همدیگه میده بالا:

-اوم راست میگی. خب نیازات چیه؟

اسمارتیز

دلخور از ش رومو برمی گردونم. دست به سینه
وایمیستم و بغض می کنم. از وقتی که با مشاورم صحبت
نمی کنم این دلخور یام بیشتر هم شده.

-اصلا مهم نیست. وقتی خودت نمی دونی من هرچی هم
بگم دیگه چه اهمیتی داره؟

دستمو می گیره و می کشونه سمت کاناپه. خونه ساکته و
صفحه ی تلویزیون روی همون صفحه ی سبز رنگ حال
بهم زن مونده.

خم میشه تلویزیون رو خاموش می کنه و دوباره می شینه
روی کاناپه:

اسمارتیز

-حالا قشنگ باهام حرف بزن بینم چی شده.

با بغض می گم:

-تو از زندگیمون راضی ای؟

#پارت_۴۹۳

قیافش متفکره ولی سریع جوابم رو میده:

-چرا نباید راضی باشم.

ناراضی ازش چشمامو می گیرم و میگم:

-اینطوری نه، واقعی... حس واقعیت چیه؟

چشماشو درشت تر می کنه:

-خب آقا راضیم دیگه! چی کم دارم؟ زن به این خوبی

زندگی خوب... شغلمم که خوب پیش میره. چی نیاز

دارم که ندارم؟

-ولی من راضی نیستم.

اسمارتیز

انتظار نداره اینطوری بگم. خب حق داره چون اون از

همه چی راضیه ولی من راضی نیستم.

چند لحظه مکث می کنه. شوکه اش کردم.

-خب مشکل چیه؟

شونه ام رو میندازم بالا و بغضمو قورت میدم.

-اینطوری بغض نکن دلم می ترکه. خب بگو چی شده؟

چی اذیتت می کنه؟

-خیلی چیزا!

اسمارتیز

حرص می خوره. داغ کرده می دونم الان باز عصبانی
میشه. می زنه به شونه ام و میگه:

-مشکلت رو میگی یا بیخیال شم؟

-من تو رابطه باهات لذت نمی برم !

میگم و نفسم رو فوت می کنم. حالا خر بیار و باقالی بار
کن! اصلا منظورم این نیستا... لذت می برم خیلی هم
کیف میده اصلا آریا خیلی خوب می تونه حال منو خوب
کنه.

اسمارتیز

-مگه قرار نبود هر مشکلی داشتیم با هم صحبت کنیم؟

چرا تا الان نگفته بودی؟

دیگه نمی تونم بغضم رو نگو دارم. اشکام میاد پایین و

آریا خودش رو بهم نزدیک تر می کنه.

-چی اذیتت می کنه؟ من کاری کردم؟ از من خوشتر

نمیاد؟

بهش اخم می کنم و می زنم به بازویش:

-نه احمق!

-ازم زده شدی؟

چشمام بیشتر پر می شه. چقدر این مرد احمقه! چرا
واقعا چنین فکری دربارم می کنه؟

-خیلی احمقی آریا.

میاد جلوتر و پاشو می ذاره زیر بدنش. دستشو میگیره
زیر چونه ام و میگه:

-باهام حرف بزن.

-بین... چیزه...

چشمامو میبندم و یهو بازش می کنم:

-تو تا می‌خوای به اوج لذت بررسی خودتو ازم دور
می‌کنی و پامیشی.

#پارت_۴۹۴

بین یه طوری هنگ می‌کنه که حس می‌کنم دستمو
گذاشتم رودکمه‌ی پاز! جهان درسکوتی وصف ناپذیر
فرومیره! وای یعنی دارم میپاشم از خنده... اصلا شایدم

اسمارتیز

برنارد شدم از این ساعت متوقف کننده های زمان
دارم...

اصلا برنارد بود؟ یه خری بود دیگه منم رفتم توی
جلدش انگار زمانو متوقف کردم آریا رو با دهنی باز ول
کردم اینجا!

-دهن رو ببند مگش نره!

به خودش میاد و تکون می خوره. مثل این که خودشو
زده بود به توقف زمان.

-یعنی چی؟

۱- حالا هی سوال پیرس.

می خوام بلند شم که دستمو می گیره می کشه نمی ذاره
تکون بخورم.

-بشین دو دقیقه داریم حرف می زنیم.

-بسه دیگه مشکلمو گفتم.

دندونشو که به هم دیگه می سابه می خوام بزnm توی
دهنش. اییی موی تنم سیخ شد خب.

-نه قشنگ بگو بینم دردت چیه. مگه کم می دارم

برات؟

زل می زنم توی چشماش و میگم:

-آره کم می ذاری. از ترس اینکه نکنه حامله ام کنی

زرتی می کشی بیرون. من که احمق نیستم. پشیمون

شدی دیگه. پشیمون شدی که با من ازدواج کردی حالا

نمی دونی چجوری...

دستشو جلوی صورتم تگون میده و اخمالود میگه:

-وایسا وایسا... تند نرو! تو اصلا می فهمی چی میگي؟

-معلومه که می فهمم. نفهم که نیستم. می فهمم چی

میگم. تویی که نمی فهمی من چی می خوام و چی می گم.

دستمو با آرامش می گیره. سعی داره توی خوشی و
بدون دعوا و خین و خین ریزی مشکلو حل کنه.

-خانمم...

دستمو میاره بالا و می بوسه .
یک دو سه چهار... خر نشو دنیز خر نشو!!! تو می تونی
خر نشو. باریکلا...
هوف چقدر سخته مقاومت. دهنم صاف میشه تا هر بار
جلوش کم نیارم.

-عزیز دل من.

آخ که حرص دادنش چقدر لذتبخشه. همین که جوابشو
نمیدم هی سرخ میشه هی عصبی میشه هی سعی میکنه
خودشو کنترل کنه. می دونم قراره تهش با خشم اژدها
مواجه بشما ولی خیلی کیف میده اینطوری حرص
می خوره و منت می کشه.

-می خوام برم وقت بگیرم واز کنتومی کنم هردومونو
خلاص کنم.

نمی‌تونم حضورش رو کنار خودم تحمل کنم. دستمو
می‌گیرم به یقه‌ام و از جام بلند میشم.

-داریم حرف می‌زنیم گل لگد نمی‌کنیما.

برمی‌گردم سمتش و بدون هیچ نرمشی زل می‌زنم توی
چشماش و میگم:

-ما حرفی با هم نداریم.

اونم بلند میشه صداشو می‌بره بالا و میگه:

-اخ دنیز. دودقیقه بشین دارم زر می‌زنم.

-چیزایی که باید می شنیدم رو شنیدم.

راه میوفتم برم سمت اتاق. دارم فکر می کنم و برای
خودم توی ذهنم حرف میزنم که یهو میچرخم سمتش.
با انگشت اشاره به وسط سینه ی خودم اشاره می کنم و
بلند میگم:

-من بخاطر توی نامرد، از خودم گذشتم.

انگشت اشاره ام رو میگیرم سمتش و ادامه میدم:

-ولی توی نامرد، بچمو ازم گرفتی!

عمیق نفس می گیرم و اجازه میدم اشکام برای خودشون
گوله بشن و بریزن پایین:

-من بخاطر تو اومدم اینجا، ولی تو ...

بغض گلوم رو می گیره. قورتش میدم و میگم:

-ولی تو حاضر نیستی چیزی که از من گرفتی رو به من
بدی.

باورم همیشه انقدر پرو باشه. اصلا نمی تونم بفهممش.

چرا نمی فهمه من چه دردی کشیدم و اگر الان سرپا

هستم شبی نیست که خواب بچه مو نبینم.

اسمارتیز

خواب آینده ای که قرار بود باهاش بسازم. خواب
مادرانگی‌هایی که گاهی در آن مردی سفید پوش قربان
صدقه‌ی ما می رود.

-تند نرو دنیز.

پیشونیم رو چین میدم و طلبکارانه می پرسم:

-تند؟؟؟؟ این همه صبر م تحمل بس نیست؟ هی میگم
خودش درست میشه خودش میفهمه داره باهام چیکار
میکنه ولی تو انگار نه انگار.

اسمارتیز

یادم یاد یه جا خونده بودم برای کنار هم موندن باید خیلی چیزارو بخشید. این خصلت زندگی و زنده بودن. باید خیلی حرفارو نشنیده گرفت. قشنگ گوشارو گرفت و بیخیال شد. باید از خیلی کارها عبور کرد. برای کنار هم موندن باید بخشنده ترین و قوی ترین بود نه زیباترین و باهوش ترین.

ولی من میگم آدما یه حدی دارن یه مرزی دارن. یه نقطه ای دارن که از اون به بعد دیگه نمی تونن بخشنده ترین بمونن. وقتی خودت رو فدا کنی، وقتی همیشه باشی و پس نکشی بودنت وظیفه میشه.

-می خوای بحث تکراری کنی؟

ما اصلا در این مورد بحث کردیم؟ اصلا اجازه دادی

حرف از دهن من بیاد بیرون؟

عصبی نفسش را فوت می کنه:

-دنیز من بچه نمی خوام صد بار نگفتم؟

آدما وقتی میتونن مدت های طولانی کنار هم بمونن که یاد بگیرن چطور باهم کنار بیان. تا وقتی این یاد گرفتن مجبورت نکنه از خودت و خواسته‌هات چشم پوشی کنی.

می‌دونی، من یه خلا دارم... خلا نطفه ای که یه روز فهمیدم هست و چند روز بعد گفتن رفته. نه دیگه ستاره و اموالش آزارم میدن و نه هیچ چیز دیگه‌ای... من یه خلا دارم که الان فکر می‌کنم فقط با تجربه ی دوباره ی اون احساسات توهم پرش کنم.

-ولی حرف اون روزات این نبود! یادت نمیاد؟

دیگه آرومم. نه عصبانی ام نه داد می زنم. آحه تکلیفم
باهاش روشن شده. خیلی واضح حرفش رو زده و می
دونم چی می خواد.

-بین عزیزم...

-نیاز نیست چیزی رو بینم. دیدنیا رو دیدم. نمی خوام
برام دلیل و منطقی رو کنی که فقط توجیحت کنه.

کاش آدما یاد بگبرن اگه گاهی تو حال خوب هم
شریک نمیشن دستی هم به حال بد هم نکشن. هیچ

حال بدی موندگار نیمونه همونطور که حال خوب هم،
همیشگی نیست.

مثل روزای قشنگ ما که فکر می کردم دائمیه. فکر می
کردم حالا که چشم بستم و دنبال دلم رفتم دیگه
زندگی روی خوشش رو بهم نشون میده.

-دنیز ما سه تا بچه داریم.

پوزخند روی لبم کنار نمیره. هر لحظه که داره میگذره
بیشتر مطمئن میشم که حاضر نیست حتی بحاطر من تن
به بچه دار شدن بده.

-تو آره... حتی اگر مادرشون رو هیچوقت نبینم و من هم براشون بهتر از یه مادر واقعی مادری کنم بازم همیشه خودمونو گول بزنینم! من مادر واقعیشون نیستم.

-دنیز داری زیاده روی می کنی.

قدمامو به جای این که به سمت اتاق بردارم و این بحث رو تموم کنم به سمت آریا برمیدارم. نه نمی خوام کوتاه پیام. نمی خوام سکوت کنم و با سکوتم زندگی مونو حفظ کنم. دیگه نمی خوام چیزی نگم و نخوام آریا که از تمام دنیا بیشتر دوسش دارم ناراحت بشه.

ناراحت نشدن آریا مساویه با خورد شدن من. به تباه
کشیده شدن روح و زندگی من... ناراحت نشدن اون و
کوتاه اومدن من یعنی حسرت تا ته عمر.

-من زیاده روی می‌کنم؟

#پارت_۴۹۷

توی دلم به خودم دلگرمی میدم. دنیا که به آخر
نرسیده! شاید هم حل شد... شاید همین امروز

اسمارتیز

مشکلمون حل شد. اصلا شاید آریا ازم خواست صبر کنم.

به خودم میگم، لطفا غمگین نباش...

-اگر زیاده روی نکنم مشکلمون حل میشه؟ اقدام

می کنی برای بچه دار شدن؟

سکوت می کند... با خودم می گویم خوب فکر کن...

اینطوری فکر کن که انگار اتفاقات خوب هنوز نیفتاده...

هنوز وقتش نشده!

میگم فکر کن... به مسیر های سبز و روشنی که بن

بست نیستند! شاید این وسط ها به مسیر خوب برای این

دو نفره پیدا کردی.

-دنیز جان عزیزم...

محکم به سمتش قدم برمیدارم. سرم رو میگیرم بالا و
میگم:

-جان دنیز؟ جانم؟

آدمیزاد نه ناگهانی و یهوئی، بلکه ذره ذره یه چیزهایی
رو دور می اندازه. یه چیزایی که یه روز حتی تصور هم
نمی کرد.

فاصله ام با آریا کم و کمتر میشه. دوشش دارم. خیلی
دوشش دارم... این کلاغ سیاه کله خر رو دوست دارم

اسمارتیز

ولی، نمی خوام یه زن افسرده باشم که چند وقت بعد به
خودم لعنت بفرستم که برای چی تحمل کردم. نمی خوام
چند وقت بعد غصه اینو بخورم که چرا موندم...

-عزیز دل من...

بحث بینمون یه طوریه که نه دعواست و نه مهربونی.
هردومون هلاک و داغونیم.

آدما از زندگی شون می گذرن حتی از عشقشون هم
می گذرن. یه وقتایی حاضر حتی عشقشون رو بذارن و
ول کنن... نه که راحت باشه ها! نه راحت نیست .

عشقت رو که کنار بذاری اون تیکه‌ای از قلبت که به اون
متعلقه کنده میشه و میمونه پیشش. میدونی که دیگه
ترمیم هم نمیشه نه؟

اگر نگذری دیگه تو نیستی... دیگه آدمی که هستی
نیستی. میشی یه آدمی که به درد هیچ چیز نمی‌خوره.
مثل یه عروسک خیمه شب بازی که فقط سرگرم
می‌کنه!

پیش قدم می‌شم و بغلش می‌کنم. من این مرد رو دوست
دارم ولی اگر خودم رو دوست نداشته باشم نمی‌تونم
بهش عشق بدم.

سرم رو به سینه‌اش می‌چسبونم. بغضم رو فرو نمیدم و
همونطور با صدای گرفته می‌گم:

- نمی‌خوای بهم بگی صبر کن تا موقعش بشه؟ فقط
میگی بچه نمی‌خوام؟

#پارت_۴۹۸

دوش دارم... دوش دارم... عاشقشم!
عاشقی کافیه؟

من حتی مطمئنم که آریا هم عاشقمه. می‌دونم که
زندگیمونو دوست داره و حاضر نیست به هیچ قیمتی از
دستش بده ولی انگار که حاضر نیست بخاطر داشتنش
هم زیر بار مسئولیت چهارمین بچه بره.
تنها چیزی که نیازم دارم وقفه‌اس، یه دکمه‌ی پاز برای
زندگی و یه پروژکتور که فیلم آینده رو پلی کنه...
می‌دونی گاهی سخته توی اون لحظه فکر کنی و تصمیم
بگیری و عمل کنی. می‌بینی چقدر زمان نیازه و تو فقط
یه لحظه زمان داری!

اسم‌رتیز

یه وقتا می‌خوای شبا روز نشه عقربه های ساعت راه نرن
و استپ کنن. صبح نشه و نور خورشید خودشو از لابلای
تار و پود پرده مصرانه نیاره توی خونه!

الان من اینطوریم! اگر یه لحظه هم زمان بگذره مساویه
با جواب آریا! مساویه با چیزی که نمی‌خوام بشنوم!

-دنیز من ...

سینم می‌لرزه. تهش رو می‌خونم ولی هنوزم دنبال اینم
که من خسته‌تر از اینی که هستم نشم. اگر صبر کردم
بخاطر امیدی بود که توی دلم داشتم. اگر بی‌حس

اسمارتیز

نشدم بخاطر انگیزه‌ای بود که داشتم. حالا چی؟ مگه
نمیگن آدم به امید زنده‌اس.

-چشماتو باز کن منو ببین.

صداش دلم رو نوازش می‌کنه. صداش هر لحظه یادم
میاره که چقدر همدیگه رو دوست داریم.

-نمی‌تونم.

-چرا نمی‌تونی؟

اسمارتیز

نمیشه همه چی همینجوری بمونه؟ نمیشه همه چی اینجا
قفل بشه و زندگی مون تموم؟ مثلاً خدا تو این لحظه
کات بده و استرس و ترس و همه چیز یهو تموم شه...
بعدش هرجایی که خودش دوست داشت بر تمون...
مثلاً به خواب عمیق طولانی که وقتی بیدار میشم یادم
نیاد کی هستم...

-نمی تونم بینمت و گریه ام نگیره.

-اگر گریه آرومت می کنه گریه کن.

نگاهش می کنم. با چشمای خیسی که صورت سبزه‌ی
آریا رو برام تار می کنه:

-حرفت همینیه که فکر می‌کنم؟

#پارت_۴۹۹

-عزیز دلم...

قاطع نگاهش می‌کنم و مابین اشک و تاری دیدم میگم:

-حرف رو نییچون. اون چیزی که توی دلت هست رو

بگو. من ترجیح میدم امید الکی نداشته باشم.

ولی گاهی نیازه تا امید الکی داشته باشیم. آدما یه وقتایی
دلتو می شکونن. می دونی اگر خیلی خیلی عزیز باشن
دلمون می بخشه... اگر برامون فرق داشته باشن
حاضریم نادیده بگیریم و اونوقته که دل شکستمونو بند
می زنیم. ما آدما خیلی قوی تر از اینیم که ریشه مون از
توی زمین دریاد.

یه وقتا این آدما همه ی باوراتو خراب می کنن. همه ی
دید گاهتو... به خودت میای و میگی ا این منم؟ من
همونی هستم که بخاطر عزیزم پا روی باورم گذاشتم؟
اون اولین بار شاید شدنی باشه... شاید بذاریش یه
گوشه و فقط گاهی بری نازش کنی... دلتو میگم !

اسمارتیز

ولی دومی... اگر دومین بار بشه! اگر بازم دلت بشکنه!

دیگه نمیشه کاریش کرد. می فهمی چی میگم نه؟

-ما سه تا بچه داریم دنیز.

انگشت اشاره ام رو بالا می گیرم و میگم:

-ما نه آریا... تو! تو سه تا بچه داری! من تا قیام قیامت

نامادریشونم. همسر پدرشونم.

کاش آدما باورامونو خراب نکنن!

باید حواسمون باشه بخاطر کی داریم از چی و کجا و چه
شرایطی می گذریم. به خاطر چی داریم پاروی
خواسته هامون می داریم.

من اون دنیزی هستم که بعد بچه امون ترجیح می دادم
از پشت بوم پیرم پایین و آریا نداشت. من همون ادمی
هستم که جنون گرفته بود.

-به من گفתי ما فرصت بچه دار شدن داریم... بهم
گفתי غصه شو نخور. یاده؟ یاده می گفתי یه دختر
شبه خودت برام بیار؟ می گفתי دوس دارم نارنجی باشه
و صبح تا شب قربون موهای زنگ زده اش برم؟

اسمارتیز

باید حواسمون باشه تا وقتی به خودمون اومدیم و دیدیم
از چیا گذشتیم تنها چیزی که داریم آهی نباشه که
سینه مونو می سوزونه .

-دنیز اونموقع شرایطمون اینطور نبود.

-چطور؟ الان چطور هستیم؟ من توی این خونه تنهام؟
من اینجا یه خلا دارم!

دستمو می ذارم روی گلوم. نمی ذاره ادامه بدم و بغلم
می کنه.

#پارت_۵۰۰

میگن رابطه‌ی واقعی وقتی شکل می‌گیره که بتونی بدون
ترس از دست دادن، بدون ترس قضاوت شدن و بدون
ترس از هیچ چیز دیگه‌ای... تموم حرفات رو بزنی!
رابطه اونجایی قشنگ میشه که دو نفر یه زندگی رو فقط
برای خودشون نخوان بلکه برای خوشی همدیگه زحمت
بکشن.

-من کنار تو آرام ترینم، دنیز من دوست دارم.
زندگیمون رو دوست دارم. نمی‌خوام با این حرفا چیزی

اسمارتیز

خراب بشه. من تمام مدت به تو فکر می‌کنم. به اینکه
برگردم خونه و سرم رو لای موهات فرو کنم و عطرت
رو نفس بکشم .

وقتی توقعت از آدمای اطراف بالا بره اونی که نابود
میشه تویی... نمی‌دونم چرا و چی شد که توقعم ازش
بالا رفت !

خب خونواده شدیم... این یعنی از خونواده‌ام هم نباید
توقع داشته باشم... آخه وقتی توقعت برآورده نمیشه
اونی که با کوچکترین حرکت به هم میریزه تویی ...
میشی مثل من! مثل منی که انتظار دارم توقعم رو بفهمه!

حرف نمی‌زنم. صدای آریا رو گوش می‌کنم. زیر گوشم
زمزمه‌ی عاشقانه می‌کنه ولی من واقعا چیزی نمی‌شنوم.

دو سال بعد...

سوار تاکسی‌های فرودگاه میشم و آدرس خونه‌ی
پدریم رو میدم. بالاخره این کابوس رو تموم کردم و
دارم از هوایی نفس می‌کشم که انگار به زور ازم گرفته
بودنش.

اسمارتیز

دیگه تموم شد. دیگه قرار نیست نگران دوری ها باشم.
می تونم همین جا کنار بچه هام بمونم و زندگیم رو داشته
باشم.

مسیر به قدری طولانی هست که خوابم می بره و با
صدای راننده بیدار میشم:

-جناب کوچه رو درست اومدم؟

دو سال تمومه که از این جاها دورم. نه که نتونم پیام،
نیومدم تا دلتنگ تر نشم. نیومدم تا بیشتر خودمو آزار
ندم.

-بله پلاک ۹۸...

چند لحظه بعد ماشین رو جلوی خونه‌ای که تمام
زندگیم توش بزرگ شدم نگه می‌داره. حساب می‌کنم و
از ماشین پیاده میشم. بنده خدا میاد و چمدون‌هایی که
به سختی وسایلم رو در بر گرفته درمیاره و ازم
خداحافظی می‌کنه.
می‌کشونمشون تا جلوی در... بهشون نگفته بودم که
قراره برگردم. هیچکس نمی‌دونه و قطعاً همه رو
سورپرایز می‌کنم.

#پارت_۵۰۱

در درودی اصلی ساختمون یه در فلزیه که راه
بازکردنش رو خوب بلدم .

درواقع فقط برای زیبایی ظاهر ساخته شده و کاربرد
دیگه‌ای نداره.

چمدون‌ها رو می‌برم بالا و چند لحظه می‌ایستم تا نفس
بگیرم.

دستم رو که می‌ذارم روی زنگ صدای پاهاشون رو
می‌شنوم. حدود یک ماهی میشه که ندیدمشون و دلم
براشون به قدری تنگ شده که نمی‌تونم بیان کنم.

اسمارتیز

صلاح بود که اینجا باشن. اگر اینجا نبودن من نمی‌تونستم طاقت بیارم و روزها رو بگذرونم.

-آیلا جان آروم...

حتما داره آیهان رو کتک می‌زنه. این روزا که آرتا
بزرگ تر شده این دوتا کوچیکا بیشتر با همدیگه
می‌جنگن.

-آیی بلو کنااااااااااا!!! خیلی آشفالی هستی...

-مامان سرور، آيلا بهم گفت آشغالي!

وای که چقدر دلم می‌خواد بغلش کنم و یه نیشگون از
اون باسن نرمش بگیرم. پسرهای سرتق!

-آیلا حرف زشت!!

قطع به یقین مامان انگشتش رو بالا گرفته و تهدیدش
می‌کنه.

-آشغالی آشغالی آشغالی...

با کلمه‌ی آشغالی برای خودش موزیک سراییده. با
قروفر می‌خونه و حرص آیهان رو هم درمیاره. توله
سگ واسه من آدم شده.

اسمارتیز

صدای پایین کشیده شدن دستگیره‌ی در و باز شدن
قفل میاد و چند لحظه بعد سرور تنها چیزیه که بین در و
چهارچوب می بینم.

انگار که داره خواب می بینه. چند بار چشماش رو باز و
بسته می کنه. یه سر کوچولو با موهای سیاه خرگوشی
شده خودشو می کشونه بیرون و نگاه منم به سرعت
می چرخه روش:

-بین کی اینجاس... عروسک بابا کیه؟

جیغ می کشه و سرور رومی زنه کنار:

-من لوس بابایی ام.

می دوعه و میاد خودشو توی بغل من جا می کنه و به
هیچکس مهلت نمیده حتی اومدنم رو تجزیه و تحلیل
کنه.

دو طرف صورتم رو میگیره و تا می خوام به سرور سلام
بدم میگه:

-بابایی راستکی اومدی ؟

نوک بینیش رو آروم بین دندونام می گیرم و میگم:

-پدر سوخته اینجا ام دیگه!

لپام رو فشار میدہ با ذوق می گہ:

-بابایی من عاشختم... عاشخت...

#پارت_۵۰۲

صورتش رو تا می تونم می بوسم. دختر یه حس عجیبی
داره... یه طور دیگہ برای پدر عزیزه و محبتش به دل
می شینہ.

اسمارتیز

شاید دلیلش اختلاف جنسیت باشه و شاید هم فقط آيلا اینطوره.

-بابایی برام چی گلیدی؟

منظورش اینه که چی خریدم! پدر سوخته‌ی دوست داشتنی من.

می‌چلونمش و می‌گم:

-چی دوست داری گلیده باشم فسقلی؟

خودشو بیشتر بهم می‌چسبونه و با کلی ادا و لوس بازی می‌گه:

-کودتو کودتو کودتو... کودت رو می خوام. ولی اگر
برام کفش نارنجی گلیده باشی خیلی خوشال میجم.

دندونشو میگیره به لب پایش و من برای اون دندونای
فسقلیش ضعف می کنم.

می شینم روی پاهام و آیلا رو می ذارم زمین. به آیهان
اخم می کنم و میگم:

-چیه وایسادی اونجا؟ خجالت نمی کشی؟

آیهان شوکه نگاهم می کنه... بعد از اون همه توی سر و
کله ی همدیگه کوبیدن وایساده عقب منم نگاه می کنه.

-نمیای بغلم؟

ابروش می‌پره بالا. توله سگ هر روز بیشتر داره شبیه
من میشه. کاراش رفتاراش اخلاقاش همه شده عین
خودم.

میاد ستم و می‌پره توی بغلم. پسرم انقدر بزرگ شده
که غرورش کاملاً به وضوح حس میشه.

-آخ که دلم براتون یه ذره شده.

-بابا دیگه اومدی پیش ما؟

به سوال پر هیجان آیهان که دنبال جواب مشخصیه مثل
خودش پرهیجان جواب میدم:

-همیشه‌ی همیشه‌ی همیشه.

بچه ها جیغ می کشن و هورا هورا کنان میدوان وسط
خونه. از جام بلند میشم و به سرور نگاه می کنم. هنوز
هیچی نگفته. خم می شم و دستش رو می گیرم. نمی خواد
اجازه بده ولی به هر ضرب و زوری شده دستش رو
می بوسم .

بلند میشم و بغلش می کنم اون هم یه دل سیر اشک
میریزه .

امیدوارم این کابوس ها تموم شده باشه.

کمکم می‌کنه تا چمدون‌هارو ببرم داخل و آرتا هم به
بچه‌ها اضافه شده. وقتی به سرتاپاشون نگاه می‌کنم
باورم نمیشه که این دو سال به هر ضرب و زوری
گذشته و حالا دیگه کنار همدیگه هستیم.

اسمارتیز

چمدون‌ها توی کمتر از چند دقیقه درست وسط سالن
باز میشن و بچه‌ها سر تک به تک وسایلشون با هم
می‌جنگن.

-بابایی برا ایلدا هیچی نگیدی؟

این بچه‌ها محبت رو لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه...
خط به خط، از دنیز یاد گرفتن .

شاید یه وقتایی همدیگه رو تا سر حد مرگ کتک بزنن
و یا بخوان سر به تن اون یکی نباشه ولی تو هر لحظه‌ای
که حس کنن یکی شون مورد ظلم واقع شده یه طوری
پشت همدیگه درمیان که اصلا نمیشه حتی تصورش
کرد.

-چرا خوشگلم برای ایلدا هم خریدم.

شاید هیچکسی چنین شرایطی رو تحمل نکنه ولی من کردم. ما کردیم... هنوز هم باورم نمیشد ولی تونستیم انجامش بدیم.

-من می خوام این ماشینم رو بدم به ایلدا.

پشت بند آیهان بلافاصله آرتا میگه:

-من هم لگو جدیدم رو.

آیلا برای این که عقب نمونه میگه :

-من هیشی ندالن بدم.

آیهان خودشو میندازه وسط:

-چرا این عروسکت رو بهش بده.

-نه آخه بابایی گلیده عاشخشم.

جلوی خودم رو میگیرم که از مکالماتشون که هر لحظه

ممکنه تبدیل به جنگ جهانی بشه مثل بمب نترکم.

-برای ما هم بابایی خریده ولی اگر ایلدا اسباب بازی

نداشته باشه غصه می خوره.

آخ که فقط می‌خوام قربون حسادت دخترم برم که با
وجود علاقه‌ی زیاد بازهم نمی‌تونه از دارایی‌هاش
بگذره.

الان اگر هر بچه‌ی دیگه‌ای بود با کله وسیله‌اش رو
بهش میداد.

آیلا ناراحت به آیهان نگاه می‌کنه و منم هیچی نمی‌گم
بینم تهش قراره راضی بشه یا نه که یهو میگه:

-پس این تیف گشنگم رو بهش میدم.

اسمارتیز

کیفی که اول از همه ذرش آورد و با ذوق انداخت
پشتش و هر لحظه هم گفت کیفم رو از همه بیشتر
دوست دارم.

-نمی‌خواد قشنگای من. برای شما هم خریدم برای ایلدا
هم خریدم.

#پارت_۵۰۴

-یعنی تیفم مال خودم؟

می کشمش سمت خودم و تا می تونم فشارش می دم.
دندونامو روی همدیگه فشارش می دم و میگم:

-تو کی انقدر زبون دراوردی؟

زبونشو میاره بیرون و با ذوق میگه:

-داچتم!

پسرا که واسه خودشون عشق می کنن و سرور هم با یه
نگاه ناراحت وایساده و لبخند می زنه.

آیلا رو رها می کنم و میرم سمت سرور و میگم:

-چیه غمبرک گرفتی؟

-خبر می دادی همه دور هم جمع می شدیم.

ناراضی میگم:

-بذار عرقم خشک بشه .

با اینکه حرفم از ته دلم نیست و دوست داشتم همه چیز

شبيه حرف سرور باشه ولی خودم رو حریص و مشتاق

نشون ندادم.

-بالاخره که چی؟

اسمارتیز

-بالاخره هر چیزی که صلاحه همون پیش میاد.

گاهی با خودم فکر می کنم یعنی یه روزی میشه که مثل
سرور انقدر نگران بچه هامو نگاه کنم؟ جنس نگرانی
من چطور میشه؟ اصلا توی این دو سال چقدر تغییر
کردم؟

خیلی با خودم کلنجار میرم و وقتی تهش به نتیجه
نمی رسم سعی می کنم بیشتر فکر نکنم ولی شدنی
نیست.

-نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم.

اسماتیز

-تشکر لازم نیست. تلاش کن تا الان همه چیز حل بشه.
دقیقا داره یک سال و نیم میشه.

آره، چند وقت دیگه یک سال و نیم میشه که
وضعیتمون اینطور آلاخون والاخونه.

سرم رو براش تگون میدم و میگم:

-یه دوش بگیرم میرم.

نگاهش هنوز نگرانه. حرف ننیزنه و یه حالتیه که انگار
داره جوانب رو میسنجه.

-برو دوش بگیر یا تا بینم کجا هستن.

نفس عمیق می کشم و چمدونی که با دیدن محتویات
توش دیگه خیلی به هم نریخته و وسایلش نیومده
بیرون رو به سمت اتاق خودم که الان اتاق سه تاشونه
میرم تا لباسم رو تعویض کنم.

#پارت_۵۰۵

اسمارتیز

ما با هم این تصمیم رو گرفتیم. شاید اون تصمیم گرفت
و من هم اطاعت کردم. اصلا شاید اون خواست و من هم
پذیرا شدم. نمی دونم از چه دیدی بهش نگاه کنیم
مثبت تره ولی هرچی که هست این تصمیم دو تا مون بود.
حالا بعد از یک سال و نیم اومدم تا ببینمش. می خوام
برم و غافلگیرش کنم .

ماشین رو جلوی گل فروشی پارک می کنم و بیرون
میرم .

روی پله های گل فروشی هستم که به این فکر می کنم که
چرا نمی دونم دنیز دقیقا چه گلی دوست داره؟

واقعا چرا؟ اگر آریای بیست ساله هم بود اهمیت
نمی داد پارتنرش به چی علاقه داره یا چه چیزی دوست
داره؟

-در خدمتم جناب بفرمایید.

هنوز نگاهم به گل هاس که فروشنده از هیپروت بیرونم
میاره. اگر جلوی خودم رو نگرفته بودم بی شک فحش
کشش می کردم!

-سلام.

-سلام عرض کردم شما متوجه نشدید.

اسمارتیز

شرمنده سرم رو نمایشی میارم پایین و عذرخواهی
می کنم. قیمت باکس های گلشون رو می پرسم و دارم
تحلیل می کنم کدوم رو بخرم که چشمم میوفته به
دسته گل بلندی که چند شاخه گل رز کنار هم هستن و
با کنف دورش پیچیده شده.

-اون گل رو میشه یکم بزرگ ترش کنین؟

-الان برات بزرگ ترش رو درست می کنم.

فروشنده یه صدای بمی داره که از لحنش خوشم میاد.

لبم می خندت و بخشی از استرسم کنار میره.

یک سال و نیم زمان کمی نیست... یک سال و نیمی که
پشت سر گذاشتیم اصلا برای هیچ کدوم از ماها راحت
نبوده و نیست.

دسته‌ی گل رو که شامل سی شاخه گل رز براق قرمز
رنگه از دستش میگیرم و کارت بانکیم رو بهش میسپرم.
بینیم رو بهش نزدیک می‌کنم و بوی مصنوعی عطری
که بهش پاشیده رو بالا می‌کشم.
مهم اینه که قشنگ شده و امیدوارم که پسند هم بشه.
میدونم که زمان ممکنه آدما رو تغییر بده. حتی می
دونم ممکنه هیچ حسی باقی نمونه باشه و هیچ

بخششی هم درکار نباشه ولی این روزیه که مطمئنم
دنیز هم تمام این یک سال و نیم انتظارش رو کشیده.
دلم برای خودش تنگه... برای دنیز خودم! دنیز قبل از
تمام اون روزا و اون لحظه‌ها... دنیز قبل از این روزایی
که حتی گاهی یک ساعت هم با هم صحبت نکردیم.

#پارت_۵۰۶

خودم رو می‌رسونم به مهدکودکی که طبق معمول
جلوش هیچ جای پارکی نیست. سرور گفته که کلاس

اسمارتیز

مادر و کودک دارن و هنوز نیم ساعتی تا تموم شدن
زمانی که بهم داده فرصت دارم.

از ماشین پیاده میشم و وقتی دکمه‌ی قفل روی ریموت
رو فشار میدم اپتیمای خودم رو میبینم که چند تا ماشین
جلوتر پارکه.

حتی اگر هزار و یک ماشین مدل بالا هم جلوش بذاری
و اجازه داشته باشه سوار تک به تکشون بشه اونی رو
انتخاب می‌کنه که راحت باشه نه اونی که از همه بهتره...
بهتر بودن توی زندگی دنیز فقط و فقط جایی معنی پیدا
می‌کنه که اذیت نشه. جایی معنی میده که آرامش داشته
باشه...

حتی زمانی که بین بد و بدتر انتخاب می‌کنه برایش اصلا
اهمیتی نداره که بقیه چی میگن یا چی می‌خوان اصلا
برایش مهم نیست که چه فکری می‌کنن و چی رو بهتر
می‌دونن. مهم اینه که خودش کجا می‌تونه حال بهتری
داشته باشه.

چند لحظه کنار ماشین وایمیستم و به زندگی عجیبی
فکر می‌کنم که هیچ‌کسی حاضر نیست مثل ما پیش
ببرتش.

شاید اگر هر کس دیگه‌ای جای دنیز بود انتخاب دیگه
ای می‌کرد و حتی اگر کس دیگه‌ای جای دنیز بود من
انتخاب دیگه‌ای می‌کردم.

اسمارتیز

صدایی از داخل مهد بیرون نمیاد. یاد روزایی میوفتم که
با دنیز بچه‌ها رو می‌رسوندیم. یاد روزی که با ستاره
دعوام شد و دنیز چطور آرومم کرد...
یاد تمام لحظه‌های زندگیمون از اون پرستار شیطون
گرفته تا این زن بالغی که حالا از هر لحظه بیشتر
دلتنگش هستم.

سر و صدا که زیاد میشه یکمی از در مهد فاصله
می‌گیرم. یه نگاه به عقب میندازم و میرم سر کوچه‌ای
که جلوتره تا من رو سریع نبینه.
دسته گل رو پشتم قایم می‌کنم و قلبم توی سینه‌ام
واینمیسته.

یکمی خم میشم زاغ سیاشو چوب بزnm. بار اول
نمی بینمش ولی بار دوم می بینم که چطوری مثل آهو
قدم برمیداره .

حتی با وجود اینکه موهای قهوه ای رنگش رو از پشت
دوربین بی کیفیت تماس تصویری دیدم ولی الان
می فهمم که چقدر عوض شده.

نگاهم میاد پایین... میاد روی دستای دنیز که یه دست
کوچولو رو گرفته .

جرات ندارم خودش رو نگاه کنم...

پاهام سست میشه. به زور حرکتشون میدم. انگار
چندین تن وزنه بهشون وصله و نمیذاره قدمامو به جلو
ببرم.

چشمام... چشمام یاری نمیکنه که غرور مردونه‌ام
حفظ بشه.

نباید عصبانی باشم؟
باید عصبانی باشم...

به سختی خودم رو میارم توی نگاهش. ولی اون لحظه
وایمیسته و میشینه جلوی پای ایلدا. من مجبورم نگاهش
کنم.

یه نگاه!

یک نظر...

فق و فقط یک ثانیه کافیه تا دلم فرو بریزه. قبل از اینکه
دنیز حرف بزنه و صداش رو بشنوم با دیدن موهای
حالت دار نارنجی ایلدا دلم فرو می ریزه.

-مامانی، میشه لطفا بیای بغلم تا بتونیم زودتر برین
پیش آبجی؟

دنیز همون دنیزه... همون دنیزی که برای صحبت
کردن با هر کدوم از بچه ها دقیقه ها زمان می داشت.
همون دنیزی که برای آرامش بچه ها زحمت می کشید و
بچه ها عاشقش بودن.

قدمام رو جلو می برم. ایلدا نگاهش می کنه و من نگاهم
از رو ایلدا کنده نمیشه .

چیکار کردم با این زندگی؟ مگه اگر کنار هم بودیم چی
می شد؟

من می تونستم اولین قدمی که برداشت رو بینم و شاهد
این یک سالی بشم که بزرگ شد.

-آخه شما الان خیلی کوچولویی، می دونم دلت می خواد
راه بری ولی بیا بغلم تا زودتر برسیم بعد با آبجی
می ریم شهر بازی تا بازی کنین. باشه مامان؟

اسمارتیز

یکمی پر شده. حتی از پشت سر میفهمم. با اینمه یه

مانتوی کرم رنگ گشاد تنشه ولی قشنگ می‌تونم

احساس منم که کمی چاق شده.

من یک سال و نیمه که از دیدنش به این وضوح

محرومم. خودم باعثش شدم و هیچ کسی جز من مقصر

نیست.

همونطور که نشسته جلوی پای ایلدا یکی از مادرا از

کنارش رد میشه و قبلش یه نگاه متعجب به من میکنه:

-خداحافظ دنیز جون.

-خداحافظ عزیزم.

نگاهش که میره سمت اون خانم می‌رسم کنارشون و
کنار دست دنیز میشینم. زل می‌زنم به چشمای
سورمه‌ای براق ایلدا که زیر چتریای نارنجیش پنهون و
یه لبخند آروم ولی با بغض می‌زنم.

اسمارتیز

توی چشماش زل می زنم و اونم با تعجب نگاهم می کنه.

توی همین چند لحظه همه‌ی اون روزا میاد جلوی

چشم...

روزایی که یک لحظه آرامش نداشتیم. روزایی که صبح

تا شب دنیز گریه می کرد و من هم از خونه می زدم

پیرون تا کمتر فضای خونه و فشار مخالفت‌های دنیز رو

تحميل كنم.

حرف من یکی بود...

حرف د نیز هم یکی!

هـ- يـ ن !!!!!!!

اسمارتیز

یهو ایلدا رو کشید سمت خودش و تو یه حرکت چنان
مچاله اش کرد توی بغلش که گفتم آخ استخون
مستخوناش پوکید.

دوتا چشم داشت چهارپنج تا دیگه هم قرض کرد تا
بتونه کمک بگیره و هم چشاشو گشاد تر کنه و هم زل
بزنه بهم و دقیق تر ببینه.

-نترس دزد نیستم خانم نقاش.

اسمارتیز

همونطور زل می زنه بهم. صدام از بغض توی گلوم لرز
داره. ایلدا بیقراره تا از تو بغل زوری دنیز بیاد بیرون و
من...

من فقط با یه لبخند نگاهشون می کنم.

-ای...ای... اینجا...

انگشتم رو میگیرم جلوی بینیم و با دست دیگم دسته
گل بزرگ رو که کنار بدنمه میارم بالا:

-بفرمایید.

اسمارتیز

نگاهش رو بین گل و صورت من جابجا می کنه. تپش
شدید قلبم دست خودم نیست. انگار دلم می خواد بهم
بفهمونه که تمام این مدت جای چی کم بوده و چی رو
نداشتم.

نگاهم لای پیچ و تاب موهای ایلدا که روی شونه اش
رهاس گیر می کنه. موهایی که دقیقا شبیه به دنیزه. دنیز
تو ابعاد یک ساله!
باور نکردنیه...

عکس هاش رو دیدم، توی تماس تصویری بارها
دیدمش ولی هیچ وقت نتونستم حس واقعی پدری رو
نسبت بهش داشته باشم.

ولی حالا...

اصلا نمی تونم باور کنم که یک بار دیگه عاشق شدم...
یک بار دیگه عاشق دنیزی شدم که با دنیز قبلی بیست
و پنج سال اختلاف سنی داره!

#پارت_۵۰۹

اسمارتیز

تو یه لحظه به خودش میاد. یه نفس عمیق می کشه و از
جاش بلند میشه. دوباره خم میشه و چشماشو ازم
می دزده و برای بغل کردن ایلدا اقدام می کنه .
انگار ایلدا به هیچ سراطی مستقیم نیست چون اصلا
نمی ذاره دنیز حتی باهاش حرف بزنه. با بلندترین
صدای ممکن گریه می کنه.

-مامان ... عسلم...

-اینو بگیر.

دسته گل رو که هنوز توی دسته زوری میدم دستش و
میگم:

-بذار بیاد بغل من.

-نه نه الان آروم میشه.

کاملاً غیرارادی... انگاریه طناب محکمی که من رو
بهش وصل کرده. دستامو می گیرم زیر بغلش و بلندش
می کنم.

با زل زدنش توی چشمام و قطع شدن گریه اش لبم
عمیقاً می خنده.

اسمارتیز

دیدی میگن مهر یه نفر درجا افتاد توی دلم؟ من دقیقا
همون لحظه است که مهر که نه عشق ایلدا میوفته توی
دلم.

هرچی بهونه‌ی بی مورد آورده بودم و تا همین چند روز
قبل بهش پایبند بودم دود میشه میره توی هوا و منم که
چشمان دنیز کوچولویی رو می‌بینم که با تعجب بهم
نگاه می‌کنه.

-برگشتی؟

اسمارتیز

صداش می لرزه. سعی هم نداره لرزشش رو از من

پنهون کنه. من تمام وجودم داره می لرزه. لبام،

چشمام... دستای یخ زده ام...

صورت ناز کوچولوی رو می چسبونم به صورتم و

چشمامو می بندم:

-آره برگشتم.

یه دختر کوچولوی لاغر که از توی عکسا هم ریزه میزه

تره. بوی دنیز رو می ده... مخلوطی از بوی بدن دنیز و

بوی پودر بچه!

آروم بدون اینکه حتی یک ذره از گریه و بی قراری
چند لحظه قبل خبری باشه صورتش بهم چسبیده و من
دارم بو می کشمش.

-وسط خیابون وایسادیم.

به خودم میام و از خودم دورش می کنم. دستم رو
می ذارم زیر پوشکش و روی یه دست نگهش می دارم.
لذتبخش ترین حسی که دارم وقتیست که دستش رو
می ذاره روی شونه ام. اون ناخودآگاه این کار رو می کنه
ولی من غرق احساساتی میشم که دلیلش رو نمی فهمم.
لبام رو می ذارم زیر گلوش و میگم:

-بابایی...

#پارت_۵۱۰

عطر خوشش رو نفس می کشم و دستم رو به سمت دنیز
دراز می کنم.

سرش رو که می اندازم پایین می فهمم همچین میلی
نداره که بعد از یک سال و نیم بیاد توی بغلم!
حق داره...

-کجا بریم صحبت کنیم؟

شونه‌اش رو که بالا می‌اندازه وقت دارم تا بهتر نگاهش کنم. دنیز من... نمی‌تونم روش احساس مالکیت نداشته باشم. تمام این مدت فقط و فقط یه چیز آزارم می‌داد و اون هم شکستن دل دنیز بود. تحمل اینکه از هم دوریم برام خیلی راحت تر از این بود که هر لحظه و هر دقیقه با دیوارای ساکت و سرد خونه به خودم یادآور می‌شدم که دنیز نیست...

-ایلدا چه جایی رو بیشتر دوست داره؟

اشک چشماشو حین جواب دادم به سوالم می بینم.
چشمایی که خیس میشه و از من می دزدت تا پاکشون
کنه.

-بریم شهربازی؟

با بغض جوابم رو میده:

-برای شهربازی رفتن خیلی کوچیکه. بریم خونه...

منظورش خونه ی خودمونه! جایی که قبل از رفتن اونجا
بودیم و الان دنیز با خونواده اش اونجا زندگی می کنه.

-خونواده ات...

-خونه ی خودشونن.

انگار که یک عمر دور بودم. یک عمر بی خبر! دنیز
نمی خواست چیزی بدونم. اجازه نمی داد سرور هم بهم
حرفی بزنه. من حتی این مدت نمی دونستم دقیقا چیکار
می کنن!

-تنها زندگی می کنی؟

با سر جوابم رو میده. و من هم اشاره می کنم که بریم.
دستشو سمتم دراز می کنه که ایلدا رو بگیره ولی مانع
میشم و میگم:

-خوبه عزیزم.

یه لحظه بین گفتن و نگفتن حرفی تردید می‌کنه و بعد
توی دلش نگهش می‌داره.

قرارمون همین بود. قرار گذاشتیم که بعد از این زمان
برگردم و اگر شدنی بود کنار هم بمونیم. قرارمون
اینطور بود... هر دو روز آخر راضی بودیم و فقط من
بودم که لجبازی کردم.

حالا دلیل اون لجبازی توی بغله و با دقت اجزای
صورتم رو دید می‌زنه .

یه تیکه از بهشت رو توی بغلم دارم و دلم می‌خواد
هزاران بار در روز به خودم لعنت بفرستم که باعث و
بانی این اتفاق بودم.

-ماشین داری؟

-نه من امروز رسیدم.

#پارت_۵۱۱

اسمارتیز

میریم سمت ماشین و دنیز می‌خواد ایلدارو از بغلم
بگیره روی صندلی خودش بشونه که ایلدا بیقراری
می‌کنه. بهش اشاره می‌زنم که بذاره توی بغلم باشه ولی
دنیز با تاکید می‌گه:

-بد عادت میشه.

روی حرفش صحبت نمی‌کنم. دوست ندارم از بغلم جدا
بشه ولی دوست هم ندارم نیومده خلی توی تربیتش
ایجاد کنم.

با ایلدا صحبت می‌کنم:

اسمارتیز

-اگر مامان میگه روی صندلیت بشین باید حرفش رو گوش کنی باشه؟ بریم خونه اسباب بازیاتو بهم نشون میدی؟

بدون واکنش نگاهم می کنه و منم صورتش رو می بوسم و روی صندلی می شونمش. دنیز بی قراره. همه اش می خواد خودش کارای ایلدا رو انجام بده و یه طوری رفتار می کنه که انگار ترس داره.

-بldم ببندم. بعدش چک کن محکم بسته باشم.

متوجه کنایه ی صحبتتم میشه که یهو رنگش سفید میشه. با لکنت میگه:

-نه نه. می خوام زحمت ندم.

-درسته نبودم ولی ایلدا دختر منم هست.

نمی دونم از این میترسه که ناراحت بشم یا واقعا بهم
اعتماد میکنه که میشینه پشت فرمون و یه عروسک
کوچولوی درب داغون میده دست ایلدا.

-عاشقشه، اسمش نازینه... عروسک بچگیای منه.

لبم کش میاد و به عروسک پارچه‌ای تو دست ایلدا نگاه
می کنم. انگار یادش رفته که چند لحظه قبل داشت برای
درنیومدن از توی بغل من بیقراری می کرد.

-هفته‌ای دو جلسه کلاس مادر و کودک داریم. دو تا پسر و سه تا دخترن. همه همسن و سال... باهاشون از ماه‌های آخر آشنا شدم.

چیزی نپرسیدم ولی دنیز داره تمام ناگفته‌های این مدت رو میگه. امید دارم به درست شدن همه چیز.

احساس می‌کنم عاقل‌تر شده. انگار یه زن پخته باهام صحبت می‌کنه نه یه مادر بیست و پنج ساله! دلم می‌لرزه! این دختر چهار ماه گریه و زاری کرد و برای داشتن ایلدا مقاومت کرد .

اسمارتیز

چه بلایی سرش آوردم؟ چقدر می‌تونه محکم باشه که
حالا لبخند بزنه و از توی آینه به ایلدا نگاه کنه؟
اصلا نمی‌تونم چیزی به زبون بیارم. یه حال عجیب بدی
دارم. فشار تمام این یک سال و نیم روی گلومه و
نمی‌تونم سنگینیش رو تحمل کنم.

-سخت بود؟

لباشو که جمع می‌کنه حس می‌کنم داره سعی می‌کنه تا
گریه‌اش نیاد. سعی می‌کنه بعضش فرو بره و هیچی رو
بیرون نریزه.

-شیرینیا آسون بدست نمیان.

آخر هم با بغض حرفش رو می
زنه و با احتیاط رانندگی می کنه.

#پارت_۵۱۲

وارد پارکینگ که میشه یک دنیا خاطره از جلوی
چشمم رد میشه. نمی دونم یادآوری ها می خواد
اشتباهاتم رو بهم گوشزد کنه یا چیز دیگه ای داره بهم
دهن کجی می کنه.

روزی که داشت با چمدونش در رو می‌بست، بهم گفت
یه راهی پیدا کن برای اومدن و همیشه موندن. من آدم
غربت و بی هم زبونی نیستم. دوست ندارم بچه‌هام توی
غربت بزرگ بشن. نمیگم ایران خوبه و گل و بلبله‌ها
ولی وقتی دلم نمی‌خواد ازش برم نمی‌تونم تحملش کنم.

راهمو پیدا کردم و اومدم. از بوی خونه... از سکوتش!
از بی نوریش دلم می‌گیره.

خونه بهتر از هر وقت دیگه داره برق می‌زنه. می‌دونم
که دنیز با بچه‌ها زندگی می‌کنه و اونا فقط یه روزایی
پیش سرور هستن ولی این سکوت خونه بدجور دلم
رو آتیش می‌زنه.

ایلدا توی ماشین خوابش برده بود و هر کار کردم
ندادش بغلم و بهونه‌ی بیدار شدنش رو آورد.
می‌دونم که بهونه‌اس چون دستپاچه بودن دنیز رو
می‌شناسم.

– ببخشید من ایلدا رو بذارم اتاقش.

خبر نداشتم که مامان و باباش کنارشون نیستن.
احساس یه آدم بی مسئولیت رو دارم که تمام زندگیش
رو ول کرده و حالا بعد سالها برگشته دنبال نشونیا
می‌گرده.

حتی نمی‌دونستم که بچه‌هام دارن چطوری زندگی
می‌کنن!

من به هر در زدم که این رشته‌ی متصل دلمون پاره بشه
ولی نشد! آخه از ته دلم نمی‌خواستم که بشه.

متوجه اومدنش نمی‌شم. فقط وقتی حس می‌کنم نزدیک
شده که جلوی قاب عکس پنج نفره‌مون وایسادم و دارم
به زندگی‌مون فکر می‌کنم. قاب عکسی که با لباس
عروس و داماد کنار بچه‌ها نشونمون می‌ده.

صدای به برق زدن چایساز رو که می‌شنوم می‌فهمم
اومده بیرون و می‌چرخم سمتش:

- زندگی مسخره تر از اونی که فکرشو بشه کرد.

جوابمو نمیده. حقیقت اینه که دنیز بی نهایت آروم و خانم شده. بی نهایت آرامش داره و انگار از هر تنشی دوری می‌کنه.

- خیلی سعی کردم به حرفام پایبند باشم و فراموش کنم ولی نشد. می‌دونم که خواستن از ته دل چیه؟ نمی‌تونستم که بخوام.

نمی‌چرخه که نگاهم کنه. می‌ترسه اگر نگاهم کنه بغضش بترکه. نمی‌بینم! نمی‌دونم! ولی تمام اینا رو از دنیزی که می‌شناسم و مطمئنم عوض نشده سراغ دارم.

- یهو به خودم اومدم دیدم گند زدم. دیر به خودم
اومدم ولی با خودم گفتم ماهی رو حتی از آب گلی هم
میشه گرفت.

#پارت_۵۱۳

از پشت سر بهش نزدیک میشم. بی هدف وایساده
جلوی چایساز و هیچ حرکتی نمی‌کنه.
لبم رو می‌ذارم روی شونه‌اش و می‌بوسم. چقدر دلم
برای بوی تنش تنگ شده!

- یادته بهم چی گفتی؟

جوابم رو که نمیده من جرات پیدا می کنم تا خودم کامل
حرفم رو بهش بزنم.

- گفتی یه راهی برای برگشتن پیدا کن. یه راهی پیدا
کن که طنابمون پاره نشه.

سرم رو بلند می کنم. جراتم بیشتر میشه که یه دستم رو
می ذارم روی پهلوش و سعی می کنم تا هیجانی که باعث
بالا رفتن تپش قلبم شده رو کنترل کنم.

- هیچ کسی مثل تو نمی تونه عشق رو بهم یاد بده.
هیچکسم مثل تو نمی تونه ببخشه! می دونی که می دونم
بهترین و مهربون ترینی؟

اون یکی دستم رو می دارم روی پهلوی دیگه اش. یادم
میاد که چطور زندگی کردن یادم داد. عاشقی کردن
یادم داد. شاید زود بود و شاید من یه پسر لوس زبون
نفهم بودم که این بلا رو سر زندگی آروم مون آورد!

- یه روزی که از همه ی زنا بیزار بودم اومدی. پاورچین
پاورچین صاف اومدی و نشستی تو قلبم. یه طوری که نه
من فهمیدم و نه خودت! تا به خودم اومدم دیدم دارم با

از خودم روندنت سعی می‌کنم این توی قلبم نشستنت
رو نادیده بگیرم!

نه گریه میکنه و نه حرفی میزنه ولی لرزش مشترکی که
بدن‌هامون داره بغض گلومونو یاوادوری میکنه.
چجوری تونستم دووم بیارم؟ چجوری صداش درنیومد
و هیچی نگفت؟

- چشماش شب آخر نمک گیرم کرد! اشکات نمک
گیرم کرد نتونستم. صورت خیست هر لحظه جلوی
چشمامه! هر روز برات دلتنگ میشم و این غرور لعنتی
و حرفای قاطعانه‌ام نمی‌ذاره بیانش کنم.

این بار چشمامو میذارم روی شونه اش و بهش تکیه
می‌کنم:

– مگه نمیگن نبودن آدما که طولانی بشه به نداشتنشون
عادت می‌کنیم؟ چرا نبودنت برام تکراری نشد؟

یهو بغضش می‌ترکه. یهو تمام بدنش میلرزه و با صدا
میزنه زیر گریه.

غرور مسخره و احمقانه‌ام رو می‌ذارم کنار. اجازه میدم

چشمای منم خیس بشه و نگاهم اشکی. یاد روزی

میوفتم که به آیهان می‌گفت گریه کن. وقتی درد

گرفت گریه کن چون اگر گریه نکنی بدنت بیشتر درد

می گیره. می خواست بهش بفهمونه فرقی نداره دختر
باشی یا پسر گریه کردن زن و مرد نمی شناسه!

#پارت_۵۱۴

- نبودنت بای منم تکراری نشد.

همین جمله اش توی گوشم می پیچه که دستام رو دور
شکمش حلقه می زنم و از پشت سر توی خودم حلش
می کنم.

دلم برای بودنش، به آغوش کشیدن، بوی تنش و حتی
لحن صداش تنگ شده.

- بهت حسودیم میشه.

میون گریه و هق هق میگه و من با اشکی که توی
چشمامه می خندم و میگم:

- به من ؟

- آره چون یه احمقی انقدر دوست داره که با وجود این
یک سال و نیم بازم وقتی صدا تو می شنوه نمی تونه ازت
کینه به دل بگیره.

اینکه لبام این بار میره زیر موهاش و گردن نرمش رو
نوازش می کنه لذت حضورش و این وجودش رو برام
بیشتر می کنه.

- خب دیگه چی ؟

می چرخه و روش رو می کنه به من. کمرش می چسبه به
کایننت و دود جوشیدن چایساز از پشت سرش بالا میاد.
چشمای سورمه ای رنگش و نگاه خیسش با هم
قشنگ ترین تابلوی نقاشی دنیا رو ساخته، قبل از این که
حرفی بزنه میگم:

اسمارتیز

– کاش من نقاش بودم و قشنگی این چشمتو نقاشی
می کردم.

بغضش سنگین تر میشه و دهنش رو می بندد فشار میده.
اخم می کنم و میگم:

– خوبه خوبه آبغوره هامون می گنده. بذار فعلا ناز اینا
رو بخرم بعد.

دماغشو می کشه بالا و میگه:

– تو خیلی نامردی!

نگاهمو از چشمای پراز غمش می دزدم.

- هر آهنگ عاشقونه‌ای که گوش میدم، تهش می‌رسم
به تو... آیهان چپ میره راست میاد، رفتار شو به تو
شبا هست میدم!

بغضش رو ول می‌کنه و مخلوط با گریه میگه:

- من حتی وقتی دارم فیلم می‌بینم با خودم میگم کاش
اینجا بودی فیلم ترسناک می‌داشتم محکم بغلت
می‌کردم که نترسم، بعدم دعوا مون می‌شد قهر
می‌کردم. وقتی لباس پهن می‌کنم می‌گم کاش آریا بود
منو می‌نداخت زمین هار هار می‌خدید بیشعور زبون
نفهم خرا!

من که وسط گریه می زنم زیر خنده و چشماشو بوس
می کنم:

- چقدر نمک می خوری لعنتی.

عقب که می کشم چشماشو برام گشاد می کنه و با تعجب
می گه:

- هان؟

- آخه خیلی اشکات شوره!

صدای گریه که میاد قلبم میوفته توی شورتم! خدایا...

صدای ایلدای منه!

دنیز انگار خونه‌اش آتیش گرفته که منو می‌زنه کنار و

بدو بدو میره سمت اتاق. منم به خودم میام میبینم توی

اتاق نیمه تاریک وایسادم و دارم بهشون نگاه می‌کنم.

دنیز ایلدا رو بغل کرده و قربون صدقه‌اش میره و ایلدا

با درشت‌ترین حالت ممکن چشمای سورمه‌ایشو باز

نگه داشته و هیچ علاقه‌ای نداره که دوباره بخوابه.

یکمی که تلاش می کنه ناامید چراغ اتاق رو روشن
می کنه که ایلدا با تعجب بهم خیره میشه. چشمامو تنگ
می کنم و با خنده اخم می کنم:

- سلام عصر بخیر قشنگ بابا...

بازم بهم نگاه می کنه. موهایش بهم ریخته و چشماش
هنوز توش خواب به چشم می خوره.

- بیا بغلم بینمت.

دنیز که اشکش خشک شده ایلدا رو می گیره سمت من
و ایلدا خودش میاد توی بغلم.

اسمارتیز

روی شقیقه و کنار گوشش رو می بوسم. می برمش سمت
کمدی که قبلا برای آیلا بود و عروسک پولیشی فیل
صورتی رو نشون میدم و میگم:

– این مال کیه؟

هنوزم بین خواب و بیداریه. دنیز میگه:

– میرم شیرش رو بیارم.

سرم رو براش تگون میدم و همونطور که فیل رو با اون
یکی دستم میگیرم می شینم روی زمین م ایلدا رو هم
می شونم روی پام.

- می دونی من کی ام؟

اصلا نگاهم نمی کنه. انگشت اشاره اش رو می زنه به سر
آقا فیله و فشار میده.

- اگر می دونستم انقدر شیرین و تو دل برویی یه لحظه
هم نمی تونستم مقاومت کنم.

- به نظر تو مامانت منو می بخشه؟

صدای دنیز اون لحظه به قدری شوک زده ام می کنه که
با وحشت برمی گردم سمت در که میگه:

- بخشیدن فقط باعث میشه قلب آدمای کوچیک تر بشه!
بخشیدن مال آدمایی هست که درک می کنن ممکنه
بعضیا خطا کنن.

لبخندش خیلی خیلی کم رنگه. انگار ترس توش وجود
داره.

- فقط یه شرط داره!

منتظر می‌مونم تا شرطش رو بگه. روی موهای نارنجی
دخترم رو می‌بوسم و منتظر شرط مامانشم.

درسته که میگن دختر شیشه‌ی عمر پدره! من نمی‌دونم
نمی‌فهمم! اصلا نمی‌تونم خودم رو درک کنم که تونستم
این مدت نینمش و نبوسمش و بوش نکنم.

- من نبودن تو توی تک تک لحظه‌ها با همه‌ی وجود
حس کردم... من این روزایی که تورو نداشتم، یعنی
داشتم فقط در حد یه تماس تلفنی اون هم چند وقت
یک بار در حد احوالپرسی داشتم، نبود تو ضجه زدم!
پشیمون نیستم چون دخترم رو می‌خواستم و بغل
کردنش برام خیلی خیلی با ارزش بود.

جدی حرف می‌زنه و نگاهشو از من میگیره.

- اگر هم بر نمی‌گشتی پشیمون نبودم که برای اومدن ایلدا حتی با تو هم جنگیدم. درسته که ناخواسته باردار شدم و ایلدا اومد ولی بهترین اتفاق زندگی‌م بود.

دلم می‌گیره. دلم می‌پوسه از اینکه قبل از ایلدا من بودم که بهترین اتفاق زندگی‌م بودم و حالا هم منم که باعث و بانی تلخ شدن این روزاشم!

- می‌خوای اشتباهاتمو پُتک کنی توی سرم؟

نگاهش روی ایلداعه ولی چشماشو میاره بالا و میگه:

– نه واقعیتا خودشون به اندازه‌ی کافی گرز رستم نیاز
نیست من پتک و چکش و اینا کنم‌شون!

دیگه نه چشم‌اش خیس‌ه و نه نگاهش می‌لرزه. حالا که به
خودمون اومدیم می‌تونیم صحبت کنیم. توی خونه‌ی
خودمون کنار دخترمون که من از داشتنش محروم
بودم.

– ببین من نبودتو، نداشتنت رو، بی پدر بزرگ کردن
بچه‌ای رو که حتی باباشم نمی‌خوادش به جون خریدم.
توچی؟ می‌دونم که شاید الانم حتی بهش حس‌ی نداشته
باشی.

می خوام پیرم وسط حرفش که می گه:

-شاید... نمیگم که نداری.

- فکر می کردم نمی تونم دوشش داشته باشم. وقتی دیدم اونطوری کنارت داره راه میره و انگار خودتو جادو کردن و انقدری شدی درجا دلمو باختم.

دنیز بی اختیار می خنده و نگاه متعجب ایلدا رو به خودش جلب می کنه:

- جونم مامان. گرسنه ات نیست؟

شیشه‌ی شیر رو که به سمتش می‌گیره ایلدا سریع
شیشه رو می‌کشه و میوفته زمین. می‌خوام کمکش کنم
برداره که دنیز اشاره می‌زنه کاری انجام ندم.
خود ایلدا می‌خوابه روی زمین و به سختی شیشه‌ی
تپش رو می‌گیره دستش و مشغول خوردن می‌شه.

#پارت_۵۱۷

دنیز همون تربیتی رو داره روی ایلدا پیاده می‌کنه که
روی بچه‌های من پیاده کرد.

تمام روزایی که با هم بودیم در حال مطالعه بود و من شک ندارم همین الانشم به روز مطالعه می‌کنه.

خوشحالم که مادری می‌کنه. انگار توی ذات این زن مادر بودن چیده شده. براش این شکلی نوشته شده چون به بهترین شکل اجراش می‌کنه.

خیالش از ایلدا راحت می‌شه که نگاه ازش می‌گیره. ایلدا وقتی خودش رو می‌چسبونه به من تمام وجودم پر از عشق و دوست داشتن میشه.

- من رو می‌شناسه؟

سخته پرسیدن این سوال ولی لبخند دیز برام راحتش
می کنه.

هر روز صبح عکست رو می بینه. ویدیوهات رو
می بینه... حتی صدات رو می شنوه. خودت نیستی ولی
دخترم پدر داره بی پدر نیست. هویت داره بی هویت
نیست.

- خیلی سخت گذشت دیز؟

تلخ می خنده. چشمای خیشش غم داره. انگار این سوالم
روزای سختشو یادش میاره.

- اولاش سخت تر بود. اولین سونوگرافی، فهمیدن جنسیتش، اولین تکوناش! همه شون اولش سخت بود. هرچی گذشت خوگرفتم. سعی کردم به خودم ثابت کنم که می‌تونم.

وقتی گفت باردارم که با هم بگومگو کرده بودیم. دوازده ماه تموم بود که دیگه مثل قبل نبود و اون شور و اشتباه رو نداشت و من هم خیلی درگیر بودم.

بودنمون اونجا راحت نبود. نزدیک محل تمرین ها و محل اردو هامون هیچ جایی برای زندگی نبود و ما مجبور بودیم چند وقت یک بار از خونه دور باشیم.

اینکه من اصلاً بچه نمی‌خواستم هم مزید علت بود که
دنیز شکستنی‌تر بشه.

وقتی بهم گفت بارداره من بی‌برو برگرد گفتم توی
شرایطی نیستم که بتونم بچه رو بپذیرم دنیز هم اصرار
داشت که خودش تنها از پس مسئولیتش برمیاد و الحق
هم بر او مد.

- اولش فقط می شستم توی اتاقمون به جای خالیت نگاه
می کردم. صدای بارونو گوش می دادم، تک تک خاطره
هامونو مرور می کردم. یادته سرما خورده بودی یه هفته
توی خونه خوابیدی؟ اونموقع هشت ماهم بود. مامانم
اینا هنوز اینجا بودن. گریه می کردم به خودم می گفتم
الان کی بهش می رسه؟ اونجا کی نیست...

ایلدا که اینطوری چسبیده به پام نمی تونم خیلی تکون
بخورم ولی یکمی بدنم رو می کشم جلو و اشکش رو
پاک می کنم:

- هیش... منو ببخش. نباید اینطوری می شد.

اسمارتیز

- هر بار به خودم گفتم حق نداری ببخشیش یه صدایی
از درونم بهم گفته خفه شو.

دست خودم نیست که اینطوری می زنم زیر خنده و ایلدا
یهو شیشه رو از دهنش می کشه بیرون و قطره های
شیرش می پاشه به ما دوتا.

همراه میشه و می خنده:

- اسمارتیز کوچولو به چی می خندی؟

اسمارتیز

دستم رو که می دارم رو شکمش دیگه قهقهه می زنه.
چون هنوز خیلی از شیرش مونده دست از بازی کردن
می کشم و میگم:

- پس همونی که خودت گفتی بشو و ببخش.

مشتش رو روونه‌ی بازوم می کنه و با اخم میگه:

- خیلی پرویی.

- پرو نباشم مثل ماهی از دستم لیز می خوری دلبر.

- عین پرتقال خونی از تو ترمیدم و خونی شدم حتی
کبودیای تنم رو هم نذاشتم کسی ببینه.

اخمامو می کشونم توی همدیگه و می گم:

- هوی هوی... دیگه چی؟

زبونشو برام میاره بیرون و میگه:

- قول باید بدی!

- آهان راست می گی. حالا فعلا بیا تو بغلم بعد ازم قول

بگیر هرچی بگی روی چشمم.

انگشت تاکیدش رو میگیره بالا و میگه:

- هرچی؟

- هرچی...

خودشو میندازه توی بغلم و میگه:

- قول بدی ایلدارم مثل سه تا بچه‌ی دیگه‌ات دوست داشته باشی.

- نه نمی‌تونم.

می‌خواد از توی بغلم بیاد بیرون. آخه زیادی جدی و با
اخم بهش گفتم و لحنم یه طوریه که حس می‌کنم
بیچاره تا مرز سخته رفته.

- ولم کن.

زوری نگهش می دارم و دستاشو با دستام مهار می کنم:

- چموش خانم، وایسا بینم واسه من جفتک میندازی.

- ولم کن. خیلی بی لیاقتی. اصلا نباید می بخشیدمت.

سرم رو همونطوری می کنم لای موهاش که بیشتر

حرصش بدم.

اسم‌رتیز

– نمی‌تونم چون به اندازه ی این دو سال اول که کنارش
نبودم باید بیشتر دوشش داشته باشم و برام عزیز تر
باشه.

تنش توی بغلم شل میشه.

آروم میشه اون هم فقط توی چند ثانیه.

حرف نمی‌زنه.

تنها صدایی که توی اتاق حاکمه صدای قورت قورت

خوردن شیر ایلداست...

پایان